

زبان و فرهنگ ایران

۸۷

# اسرار التوحید

فی مقامات الشیخ ابی سعید

تالیف :

محمد بن المنذر بن ابی سعید بن ابی خاھر بن ابی اسد بن ابی انیسر

به انضمام

رساله حورائیه

تالیف : بیدالله بن محمود شاشی معروف به خواجه احمد

تصحیح

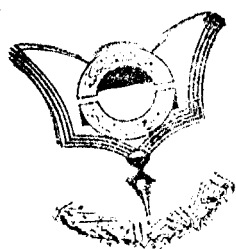
استاد شادروان

احمد همبشار

بہار ۵۰۰ ریال

١٠٨٢/٢ نر

٥/١٦







زبان و فرهنگ ایران

۸۷

# اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید

تألیف :

محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی انحر  
به انضمام

رساله حورائیه

تألیف : عبید الله بن محمود شاشی معروف به خواجه احرار

تصحیح

استادشادروان

احمد همبیار

ناشر

کتابخانه طهوری

تهران: خیابان شاه رضا مقابل دانشگاه

تلفن ۶۶۸۲۳۵ - ۶۶۶۳۳۰

حق چاپ این کتاب به موجب قرارداد مورخ ۲۵۳۶/۸/۱۶ به مسیّد عبدالحق طهوری مدیر کتابخانه طهوری واگذار شده است

چاپ اول ۱۳۱۳ خورشیدی

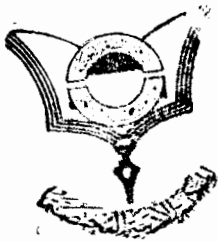
حق چاپ و اقتباس محفوظ است

چاپ دوم خرداد

$۱۳۹۸ = ۱۹۷۸ = ۱۳۵۷ = ۲۵۳۷$

---

چاپ افست مروی



## بنام خداوند بخشنانده مهربان

### مقدمه

کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید بحدی مشهور و مزایا و محسنات لفظی و معنوی آن بطوری معلوم و مسلم است که ما را از توصیف مستغنی میدارد . بهترین معرف کتاب مزبور خود کتاب است که از نظر خوانندگان محترم میگردد . این کتاب را مستشرق روسی ( والنتین ژوکوفسکی ) در سال ۱۸۹۹ میلادی مطابق با ۱۳۱۷ هجری قمری بطبع رسانیده است ، ولی نسخ آن در مدت سی و چند سال تمام و اخیراً بقسمی نادر و کمیاب شده بود که جز بتفحص و تجسس بسیار و تأدیه قیمت گزاف بدست نمی آمد و طالبان آن ، اغلب از وصول بمطلوب محروم و بلکه مأیوس بودند .

بجهت فوق عده از معارفخواهان که اخیراً درصدد نشر قسمتی از آثار ادبی و علمی فارسی برآمده اند ، طبع این کتاب را لازم دانسته و آنرا بر طبع آثار دیگر که در نظر دارند مقدم داشتند و بطرز و اسلوبی که ملاحظه میشود ، و امید است که مطبوع و مقبول افتد ، بطبع رسانیدند .

مزایا و محسنات کتاب و وصف نسخ خطی آن که مبنای اولین طبع میباشد در مقدمه که ژوکوفسکی بزبان روسی بر آن نوشته ( و ترجمه فارسی آنرا ملاحظه خواهید کرد ) بیان شده است و محتاج بتکرار نیست . و در این مقدمه بیان مزایا و محسنات طبع جدید و تفاوتهای آن با طبع اول اکتفا می شود .



مقصود از طبع جدید اسرار التوحید این بوده است که نفع آن عام باشد و هر کس سواد فارسی دارد از هر طبقه و صنف که باشد بتواند از آن استفاده کند و چون طبع روسیه که مأخذ و مبنای این طبع میباشد بطرز و اسلوبی بود که بدین مقصود وفا نمیکرد ، در این طبع طریقه و اسلوبی که وافی بمقصود مزبور میباشد اتخاذ و نکات ذیل رعایت شده است :



۱ - زوکوفسکی از دو نسخه خطی که در دست داشته ، یکی را متن قرار داده و اختلافات نسخه دیگر را در ذیل صفحات بطریق حاشیه ثبت کرده و صفحات کتاب را از اعداد و علامات بر ساخته است . این ترتیب بجهاتی که منظور او بوده و از نظر دانشمندان و متتبعین آثار پسندیده و مستحسن است ، ولی برای عامه مردم بجز تفرق حواس و متأمل ماندن در نظم و معنی جمل و عبارات نتیجه ندارد .

برای رفع این اشکال در این طبع از نسخه بدلهائی که در صحت لفظ و معنی مساوی با متن بود صرف نظر شده و آنچه بطور قطع و وضوح صحیحتر از متن مینمود ، بجای عبارت متن گذارده شده است ، تا خوانندگان از مطالب کتاب سهولت استفاده کنند و در فهم معنی عبارات دوچار تردید و تأمل نشوند . و در مورد کلمات و عباراتی که ضبط هر دو نسخه لازم مینمود ، نسخه متن در متن و بدل آن در حاشیه ( با علامت حرف خ ) قید شده است . و قسمتی از الفاظ و عبارات متن که نادرست و متزلزل مینمود و در نسخه بدلهای حاشیه هم لفظ و عبارتی که جای آنرا بکیرد وجود نداشت ، همچنان بر حال خود گذارده شده و در موارد لزوم و امکان بوجه صحیح احتمالی آن در حاشیه ( با علامت حرف ظ ) اشاره شده است . و رقم کذا فی الاصل که در ذیل بعضی الفاظ یا عبارات دیده میشود علامت آنست که لفظ یا عبارت مزبور تحریف شده و وجه صحیح آن معلوم نیست .

۲ - در طبع روسیه فواصل بین عبارات و جمل و مطالب رعایت نشده است ، و این طرز کتابت برای عامه که بر قرائت فارسی تسلط کامل ندارند تولید زحمت و اشکال میکرد ، چه اغلب بواسطه تشخیص ندادن ابتدا و انتهای جمل رشته مطلب را از دست میدهند و در ربط معانی و مضامین یکدیگر فرو میمانند . برای رفع این عیب در این طبع ، فواصل کاملاً رعایت ، و در موارد لزوم بین جمله‌ها و عبارات نقطه یا ضمه معکوس و یا خطی کوچک گذارده شده ، و در حکایات و مطالبی که مشتمل بر قطعات ممتاز میباشند ، ابتدای هر قطعه در اول سطر قرار داده شده است .

۳ - زوکوفسکی در طبع کتاب رسم الخط قدیم را که امروز متروک و منسوخ است محفوظ داشته ، و در این طبع بملاحظه که سابقاً ذکر شد رسم الخط

معمول و متداول که عامه بدان مأنوس میباشند اختیار شده است  
برای اطلاع خوانندگان رسم الخط اصل کتاب ذیلاً در دو قسم شرح  
داده میشود .

( قسم اول ) رسم الخط هائی که تبدیل شده بقرار ذیل است :

اولاً ب و پ و همچنین ج و چ در نسخه متن و حاشیه در هر جا بیک  
قطعه و بی تفاوت نوشته شده است .  
( ثانیاً ) کاف و گاف در هر دو نسخه بیک کشیده و بی تفاوت است .  
( ثالثاً ) در نسخه حاشیه دال و ذال فارسی مطابق قاعده مشهور رعایت  
شده است .

( رابعاً ) در بعض جاها « که » با یاء « کی » نوشته شده است - این  
رسم الخط در نسخه حاشیه بسیار و در نسخه متن بطور ندرت دیده میشود .  
( خامساً ) در نسخه متن بطور کلی و در نسخه حاشیه غالباً بجای « آنکه » و  
« آنچه » و « چنانکه » و « بدانکه » و نظائر آن ( آنك ) و ( آنچه ) و ( چنانك ) و ( بدانك )  
نوشته شده است .

( سادساً ) در بعض جاها بکلمات مختوم بالف در حال اضافه و توصیف  
بجای یاء ، همزه الحاق شده است مانند وادیاء گوناگون و گرماء گرم .  
( سابعاً ) ماضی نقلی مفرد غایب ، گاهی بدون ها و متصل به ( ست ) نوشته  
شده است ، مانند گرفتست و داشتست .

( ثامناً ) همزه ( است ) بعد از حروف ( د ، ذ ، ر ، ز ، و ) حذف شده  
است مانند ( بمروست ، استادست و خیرست ) .

( تاسعاً ) دال در آخر جمع مخاطب از ماضی و امر گاهی بدل به تا  
شده است مانند : نپداشتیت و بگذاریت .

( قسم دوم ) رسم الخط هائی که نقل و تقلید شده از این قرار است :

( اولاً ) حذف همزه ( است ) بعد از الف و بعد از واو ساکن ماقبل  
مضموم مانند خداست و نکوست .

( ثانیاً ) حذف همزه ( این ) در کلمات برین ، درین ، ازین ، ازیشان و  
امثال آن .

( ثالثاً ) حذف همزه ( او ) در کلمات درو ، ازو و مانند آن .

(رابعاً) حذف مد الف در کلمات ازان ، دران ، بران ونظایر آن .  
(خامساً) نوشتن یاء بجای همزه در کلمات گویم و بالای و امثال آن .  
۴ - در تصحیح کتاب در حین طبع سعی بسیار بعمل آمده و پس از طبع هم هر صفحه بدقت با نسخه اصل مقابله ، و غلطهایی که بواسطه نواقص کار یا غفلت و سهو کارکنان باقی مانده بود ( و اغلب جزئی و بی اهمیت است ) در جدولی ثبت و بآخر کتاب ملحق شده است ، تا هر کس مایل باعد کتاب خود را از روی آن تصحیح کند .

۵ - دو نسخه خطی که زوکوفسکی در دست داشته است ، هر دو ناقص بوده و مشارالیه از مجموع آن دو ، نسخه کاملی از اسرارالتوحید تنظیم کرده است . و علامت قسمتهائی که بدین طریق تکمیل شده (۱) ، اینست که در ذیل صفحات آن ، نسخه بدلای معمول دیده نمی شود . در این قسمتها مخصوصاً عبارات متزلزل و محذوف الروابط بیشتر وجود دارد و بعض آنها بطوری که گفته شد ، بی اشاره بوجه صحیح محتمل طبع شده است (۲) . خوانندگان محترم وجود اینگونه عبارات را بر عدم دقت در تصحیح کتاب حمل نکنند . و بعد از آنکه کتاب خود را از روی غلطنامه و از روی فهرستی که زوکوفسکی در ضمن مقدمه خود آورده است اصلاح کردند ، مطمئن باشند که در کتاب ایشان عبارت یا کلمه مخالف متن یا حواشی طبع روسیه وجود ندارد .

۶ - فهرست نامهای اشخاص و امکنه که بآخر کتاب ملحق شده کاملتر و صحیح تر از فهرست اصل است .  
و بعض کلمات که زوکوفسکی از اعلام پنداشته و داخل فهرست کرده است ، مخصوصاً بر جای خود باقی گذارده و در حاشیه توضیح داده شده است ، تا خوانندگان بنوع اشتباهاتی که ممکن است مستشرقین را در مطالعه و تصحیح کتب فارسی روی دهد پی ببرند .

---

(۱) قسمتهای مزبور مطابق است با (۱) اواسط صفحه ۵ تا اواسط صفحه ۱۳

(۲) اواسط صفحه ۸۴ تا اواخر صفحه ۹۵ (۳) ابتدای صفحه ۱۴۴ تا آخر صفحه ۱۵۱

(۴) از صفحه ۳۰۰ تا آخر کتاب .

(۲) نمونه اینگونه عبارت از این قرار است : و مسلمانی آن بخورند ( صفحه ۸۹

سطر ۲۱ ) بعد از مدتی طیب بطوس شد چون روزها آنجا بود ( صفحه ۳۱۳ سطر ۱۱ )



از ملاحظه نکات فوق خوانندگان محترم ، بخوبی ملتفت می‌شوند که مقصود اصلی از طبع اسرارالتوحید استفاده عموم طبقات و اشخاص بوده و ناظرین نظر بصنفی خاص از ادبا و عرفا و دانشمندان نداشته‌اند ، و امیدوارند که این خدمت ایشان در نظر عموم پسندیده و مقبول آید . ضمناً از صاحبان ذوق و سلیقه درخواست مینمایند که هر عیب و نقص که در این طبع ملاحظه کنند ، ایشانرا بر آن مطلع سازند ، تا در موقع تجدید طبع ، رفع آن در نظر گرفته شود .

( احمد بهمنیار )

# مقدمه طبع روسیه

## نگارش والتین ژوکوفسکی

هنگامی که در کتابخانه امپراطوری مشغول مطالعات و مراجعه به فهرستهای کتب بودم ، چشمم بعنوان نسخه خطی افتاد که ذیل نمرة ۸/۱/۳ بنام تذکرة الاولیاء ثبت و نوشته شده بود که مؤلف آن معلوم نیست . این امر نظر دقت مرا بخود متوجه ساخت ، و نسخه را که در مجموعه کتابهای کفمان هم اسم مؤلف آن ذکر نشده بود ، خواستم .

پس از مختصر مطالعه و نظر اجمالی معلوم شد که آنچه در فهرست نوشته اند خلاف حقیقت و واقع است . اسم مؤلف کتاب در صفحات اول ( که مظنة اسم مؤلف است ) نبود ، اما بدین جهت که اوراق کتاب را در تجلید مشقش و پیش و پس کرده و صفحات اول را در آخر قرار داده بودند . خود کتاب هم عبارت بود از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ، و موضوع آن ( چنانکه از نامش مستفاد می شود ) تاریخ زندگانی و شرح افعال و اقوال ابوسعید پسر ابو الخیر بود که در سال ۳۷۵ هجری مطابق با ۹۶۸ میلادی در میهنه (۱) متولد گردیده و در سال ۴۴۰ هجری مطابق با ۱۰۴۹ میلادی در همانجا وفات یافته است .

این کتاب از نسخه های نادر و عزیزالوجود است که نام آن جز در فهرستی که از طرف کتابخانه سلطنتی کپنهاگ طبع و نشر شده است ، دیده نمیشود . و بچندین جهت حائز کمال اهمیت میباشد .

---

(۱) در ولایت تربت حیدریه دیهی است موسوم بیهنه و از قرار مسوم قبری منسوب بابوسعید نیز در آنجا هست ، و بدین جهت بعضی چنین می پندارند که وطن ومدفن شیخ محل مزبور بوده و این اشتباه است . بیهنه مولد و مسکن و مدفن شیخ قصبه بوده است از توابع خابران . و خابران یا خاوران نام ناحیه بوده است بین ایورد و سرخس ( بمجم البلدان رجوع شود ) در اسرار التوحید هم قرائن این مطلب بسیار است . ( بهمنیار )

(اول) یکی از کتب قدیمه نثر فارسی است که از نمونه های آن جز اندکی باقی نمانده است .

(دوم) قدیمترین مأخذ و سند تاریخی است که بزبان فارسی در شرح حال مشایخ تصوف تألیف شده است .

(سوم) از مندرجات آن تنها شرح حالات ابوسعید مستفاد نمی شود . بلکه اصول زندگانی و اخلاق و عادات اهل تصوف را در قرن ششم از آن میتوان استنباط و معلوم نمود .

(چهارم) مأخذ و منبعی است که تذکره نویسان قرون بعد از قبیل شیخ عطار و جامی از آن استفاده کرده اند .

مؤلف کتاب محمد بن منور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی الخیر میهنی است که سلسله نسبش مستقیماً بشیخ ابوسعید می پیوندد . این شخص (چنانکه خود در مقدمه کتاب گوید) از بدایت کودکی و عنفوان جوانی بر جمع آثار و اخبار جتد خود ابوسعید همت گماشته و از مشایخ معاصر و اقارب خویش که اخلاف ابوسعید بودند در این موضوع سؤالات می کرد و هر جواب که می شنید می نوشت . و در تصحیح اسانید هر خبر و حکایت تا آن حد که ممکن بود میکوشید اشتغال وی بدین امر درایام و اوقاتی بود که بنیاد تصوف بوجود پیران و ائمه طریقت و مریدان صادق العقیده استحکام داشت . و مقامات و کرامات شیخ ابوسعید بواسطه قرب عهد از خاطر ها محو نشده بود . و وی بدین جهت خود را از تنظیم و تدوین اخباریکه جمع کرده بود مستغنی میدانست و درصدد تألیفی بر نمی آمد . پس از چندی حادثه غز بدید آمد و در سراسر خراسان آتش فتنه و بلا و قتل و غارت مشتعل گردید ، بطوری که در میهنه تنها صد و پانزده تن از اولاد شیخ خرد و بزرگ بانواع شکنجه هلاک ، و گروهی در قحط و وبای این حادثه در اطراف جهان پراکنده ، و جمعی کثیر از ائمه حدیث و روات اخبار مقتول و یا مفقود الاثر شدند . و در نتیجه باساس تصوف و تعلیمات طریقت لطمه بسیار شدید وارد آمد . در این وقت محمد بن منور برای زنده داشتن نام و آثار ابوسعید مصمم شد که شرح حالات او را از روی مدارکی که قبلاً تهیه کرده بود ، مدون سازد ، تا سالکانرا در سلوک طریق حقیقت راهبری و مقتدائی باشد .



مؤلف در آغاز کتاب بمجموعه که سر عم وی قبلا در همین موضوع تألیف کرده است اشاره می کند باین مضمون که ، در زمان حیات امام جمال الدین ابو روح لطف الله بن ابی سعید ، پسر عم این دعاگوی باسندعای یکی از مریدان جمعی ساخته بود و آنرا پنج باب نهاده ، و در آغاز هرباب خبری باسناد از پیغمبر روایت کرده و فصلی در تفسیر آن خبر ایراد نموده و تخلص بحالات و سخنان شیخ ابوسعید باز آورده اما طریق اختصار و ایجاز سپرده است .

هرچند محمد بن منور در هیچ موضع از تألیف خود نام این مجموعه و نام مؤلف (۱) آنرا ذکر نکرده است ، لیکن بقرائن و دلائلی که در دست داشتم معلوم بود که مجموعه مزبور تا عصر ما باقی ، و همان نسخه منحصر بفردی است که درموزه بریتانیا ذیل نمرة ۲۴۹ مضبوط است .

این مجموعه را در همان حال که بطبع اسرارالتوحید مشغول بودم بدست آوردم و بنام حالات و سخنان شیخ ابوسعید بطبع رسانیدم .

برای اینکه یقین کنیم که مجموعه حالات و سخنان همان جمعی است که محمد بن منور در مقدمه کتاب خود بدان اشاره میکند ، کافی است که دو کتاب را باهم مقایسه و تطبیق نمائیم و ببینیم که عبارت مطالب مشترك که محمد بن منور از مجموعه نقل کرده است بقسمی بی تفاوت و مساوی است که میتوان یکی را از روی دیگری تصحیح کرد .

دلیل دیگر سبب تألیف مجموعه حالات و سخنان است که در باب اول مجموعه و در مقدمه اسرارالتوحید بیک قسم ذکر شده است .

توصیف مجموعه حالات و سخنان از موضوع این مقدمه خارج ، و تنها چیزیکه اشاره بدان لازم می باشد اینست که بیش از سدس مطالب مجموعه در اسرارالتوحید دیده نمی شود و محتمل است که محمد بن منور از مابقی ، بواسطه اعتماد نداشتن بر صحت آنها یا بواسطه ناقص بودن آنها صرف نظر کرده باشد .

---

(۱) نام مؤلف حالات و سخنان بطوریکه ژوکوفسکی استنباط کرده ، محمد و او پسر ابی روح لطف الله بن ابی سعید بوده است ، و این همان کمال الدین است که محمد بن منور در اواخر اسرارالتوحید (صفحة ۳۱۴) نام برده و تاریخ تألیف وی بین سنوات ۵۵۳ و ۵۹۹ است .



محمد بن منور در نقل حکایات و اخبار بر رعایت اختصار ، سلسله روایات را حذف و بذکر نام اولین راوی خبر اکتفا کرده است ، و روایتی که نام میبرد ، اغلب معاصر شیخ ابوسعید و یا نزدیک بعصر او بوده اند ، و بین ایشان اسامی خویشان و معاشران و مریدان شیخ و اسامی بزرگان و مشایخ که او را ملاقات کرده و یا با او رابطه داشته اند ، دیده می شود .

معدودی از حکایات و اخبار را هم بدون سند نقل کرده و آنها را بعبارت : آورده اند ، یا از چندین نیکو سیرت شنیده ام ، مصدر ساخته است . و بطوریکه از مندرجات کتاب معلوم می شود ، علاوه بر اخباری که مشافهه از این و آن اخذ و جمع کرده ، نوشته هائی هم در دست داشته و از آنها نیز در تألیف کتاب استفاده نموده است . دلیل بر این مطلب آنکه در چند موضع از کتاب می گوید : بخط فلان دیدم که نوشته بود .

مؤلف قسمی که خود مدعی است از نقل و درج اخباری که اسناد کافی و معتبر نداشته وصحت آنها محل تردید و تأمل بوده است ، خود داری و فقط مطالبی را که صحیح و معتبر میدانسته ، ضبط کرده است . و دلیلی بر عدم تصدیق این ادعا نداریم . و بلکه برعکس بمطربی بر میخوریم که آنها تأیید می نمایند ، و آن در حکایتی است که از کرامات شیخ از زبان سلطان سنجر نقل می کند ، که بعد از آن مینویسد : این حکایت را جز از سلطان سنجر شنیده ام و الهـمـده علیه ( صفحه ۲۹۳ سطر ۱۱ )



تاریخ تألیف اصرار التوحید بطور تحقیق معلوم نیست ، و مؤلف در هیچ جا اشاره بدان نکرده است . ولی از روی مندرجات کتاب عصر و زمان تألیف بتقریب معین و معلوم میشود .

توضیح آنکه مؤلف ، سلطان سنجر را که در سال ۵۵۲ هجری مطابق با ۱۱۵۲ میلادی وفات یافته است بقلب شهید و بعبارت رحمه الله و نور الله مضجعه که خاص اموات است نام می برد و در مقدمه کتاب نام فرمانروای غور غیاث الدین محمد بن سام را که در سال ۵۹۹ هجری مطابق با ۱۲۰۳ میلادی وفات یافته است ذکر ، و کتاب خود را باو اهداء میکند . و از اینرو معلوم میشود که تألیف



کتاب پیش از سال ۵۵۳ و بعد از سال ۵۹۹ نبوده است . و از آنجا که فتن و محن خراسان را در هجوم غز ، از حوادث سی و چهل سال پیش از تألیف می‌شمرد معلوم میشود که تألیف کتاب بتاریخ ثانی یعنی سال ۵۹۹ نزدیکتر بوده است ( ۱ ) و بنا بر این ، اسرار التوحید از مجمل التواریخ که در زمان سنجر نگاشته شده و نسخه منحصراً بفرد آن در کتابخانه ملی پاریس مضبوط میباشد ، اندکی قدیمتر است .



چون يك نسخه خطی که بعض اغلاط هم داشت برای طبع کتاب کافی نبود ، نسخه خطی کپنهاگ را هم بتوسط مدرسه السنة شرقیه خواستم و اینک خصوصیات هر يك از دونه‌ها را مختصراً بیان می‌کنم .

نسخه کتابخانه سلطنتی پترزبورغ ، اوراقش بی‌نظم و پس و پیش و بین آنها ورقه است بعدد ۲۰۷ که خطاً بسایر اوراق شبیه است ولی بتألفی که محل توجه ما میباشد مربوط نیست . کتاب بخط نسخ خوب و باره از صفحات آن بخط شکسته نستعلیق نوشته شده است . تاریخ کتابت آن بعلتی که ذکر شد معلوم نیست ، ولی طرز

( ۱ ) تاریخ تألیف کتاب را نزدیکتر بتحقیق هم میتوان معین کرد ، چه مؤلف در فصل وصیت‌های شیخ میگوید : شیخ در نزدیک وفات خبر داد که بمداز وی تا صدسال که فرزندان وی خادمند مشهد و خاقان او معمر و دایر خواهد بود و پس از صدسال چنان شود که کس بزیارت او نتواند رفت ( صفحه ۲۸۶ ) و برای اثبات کرامت شیخ تصریح میکند که چون صدسال بانجام رسید آغاز فترت و تشویش بدید آمد . و چند سطر بعد در تاکید این معنی میگوید و این آن وقت بود که صدسال تمام شد که هم در آن ماه ازین همه آثار باقی نماند و از فرزندان و مریدان او الاثنی چند بر سر تربت نماندند و جمله بر دست غران شهید شدند . و یکی دو سطر بعد میگوید و اکنون مدت سی سال و چهل سال است ( نسخه کپنهاک ، سی و چهار سال است ) که بر سر روضه شیخ این ترتیبها نبوده است و هنوز هیچ روشنائی بدید نیست ( صفحه ۲۸۷ ) . از این عبارات بخوبی و وضوح معلوم میشود که تألیف اسرار التوحید ۱۳۰ یا ۱۳۴ یا ۱۴۰ سال بعد از وفات شیخ بوده ، و چون شیخ در سال ۴۴۰ وفات یافته است ، سال تألیف کتاب ۵۷۰ یا ۵۷۴ یا ۵۸۰ و بمباره آخری بین ۵۷۰ و ۵۸۰ خواهد بود . و ازین سه تاریخ بحسب قرائن ۵۷۴ که مطابق با نسخه کپنهاک میباشد صحیح تر بنظر می‌رسد ( بهمنیار ) .

و رسم الخط آن ، راجع بقرن هشتم است .

و اما نسخه کتابخانه سلطنتی کپنهاگ ، سیزده ورق از اوایل آن افتاده و ناقص است ، و یکی از این اوراق اتفاقاً در غیر محل خود یعنی در آخر کتاب قرار دارد ، و عدد آن ۴۴۰ است . يك ورق نیز المثنای ۲۹۳ است که بعدها ضمیمه کتاب شده و عدد آن بحساب تعداد کل نیامده است . در صفحه ۴۰۷ کتاب مزبور عبارت ذیل که حاکی از تاریخ کتابت میباشد دیده می شود .

و فرغ فی يوم الاحد التاسع شهر المبارک صفر ختم الله بالخیر والظفر سنة احدى عشر و سبعمائة و کتب بخطه اضعف عباد الله و اصغر خلق الله . مودود بن الفقیه و پس از آن ، خطی است محکوک و محو شده که روی آن بقلم تازه تری نوشته اند محمود بن عثمان العطار ، و بعد از آن چند کلمه است که سیاه شده و خوانده نمیشود .

از مقایسه و تطبیق دو نسخه معلوم شد که هر يك مكمل دیگری است و میتوان از مجموع آن دو ، نسخه مرتب و کاملی از اسرار التوحید که قابل طبع و نشر باشد بدست آورد .

از حیث صحت ، در نسخه بطرزبورغ قسمتهای فارسی و در نسخه کپنهاگ قسمتهای عربی بهتر و صحیحتر ، و از حیث عبارت بین دو نسخه اختلاف بسیار دیده شد ، بطوری که ناچار شدم کتاب را مطابق هر دو نسخه طبع و نشر کنم . و چیزی که بیشتر محرك بر این تصمیم گردید ، اینست که دو نسخه با اینکه در يك زمان نوشته شده ، در املاء و رسم الکتابه و جهات صرفی و لغوی متفاوت ، و هر يك دارای خصوصیات است که بعضی عبارات مجموعه حالات و سخنان شباهت دارد . برای نمونه بعضی از آن خصوصیات را با مثال ذکر میکنم .

(اولاً) الحاق (را) بآخر مسندالیه و فاعل در نسخه کپنهاگ ، مانند شیخ ما را گفت ، بجای شیخ ما گفت ، در صفحه ۴۲ سطر ۸ - و مانند هیچکس را از اهل خانقاه استاد خبر نداشت ، بجای هیچکس از اهل ..... در صفحه ۶۲ سطر ۸ این نوع عبارت در نسخه بطرزبورغ هم بندرت دیده می شود .

(ثانیاً) حذف حروف اضافه در نسخه کپنهاگ ، مانند پدرم وفات رسید ، بجای پدرم را وفات رسید ، در صفحه ۹۱ سطر ۱۱

(ثالثاً) الحاق یاء بآخر ماضی غیر استمراری بقصد تطویل زمان در هر

دو نسخه، مانند هر مجبى درپس سراى خود جماعت خانه و متوضا ساخته بودندى،  
صفحه ۱۳۲ سطر ۱۳

(رابعا) الحاق ياء با آخر مضارع تعليقى در هر دو نسخه، مانند كس را  
زهره نبود كه اين سخن با شيخ گفتى، صفحه ۵۵ سطر ۲

(خامساً) الحاق ياء شرطى با آخر ماضى مفرد مخاطب در هر دو نسخه، مانند  
اگر تو در اين سفر نبودى و يكدم بترك خود بگفتى هم تو يياسودى و هم ديگران  
ياسودندى، صفحه ۱۶۹ سطر ۲۰

(سادساً) آوردن باء زينت در اول مصدر در نسخه پترزبورغ مانند  
تن بمرک بنهادن، صفحه ۵۱ سطر ۴

(سابعا) تبديل دال بباء در جمع مخاطب از مضارع و امر در نسخه پترزبورغ  
مانند شما پندارىت، در صفحه ۸۲ سطر ۲۲ - و مانند در اوريت و نهيت، در صفحه ۸۳  
سطر ۱۶ - اين تبديل در نسخه كپنهاگ هم بندرت ديده مى شود.

(ثامناً) اتصال كه وجه بكلمة مابعد در نسخه كپنهاگ، مانند كچون و چبودست  
اين رسم الخط در نسخه پترزبورغ هم بندرت ديده مى شود.

(تاسعاً) حذف ياء، از كلمات توبى و دوى و امثال آن در نسخه پترزبورغ  
مانند توى و دوى و امثال آن.

(عاشراً) در هر دو نسخه پ باب و همچنين چ با ج بيك شكل نوشته  
شده و در نسخه كپنهاگ دال و ذال فارسى رعايت شده است.



بالجمله براى انجام مقصود (يعنى طبع كتاب مطابق هر دو نسخه) نسخه  
كتابخانه پترزبورغ را متن قرار دادم و اختلافات نسخه كپنهاك را در ذيل صفحات  
بطريق حاشيه ثبت كردم، مگر در صفحاتى كه نسخه پترزبورغ فاقد آنها بود كه  
بجائى آنها صفحات نسخه كپنهاك را متن قرار دادم. و هر كجا بكلمة معرب رسيدم  
اعراب آنها همان نحو كه بود باقى گذاردم.



در ضمن طبع كتاب مجموعه حالات و سخنان بدستم آمد، و عباراتى  
را كه مؤلف اسرار التوحيد از آن مجموعه اخذ کرده است با اصل عبارت كه در

مجموعه بود مقایسه و مقابله کردم ، و بین آنها تفاوتها و اختلافات قابل ملاحظه یافتیم . این اختلافات را که باید اسرارالتوحید از روی آن تصحیح شود (و قسمتی از تصحیحات هم در حین طبع بعمل آمده است ) ذیلا می نویسم .

۱ — انجاز	—	ایجاز	۵ — ۱۴ (۱)
۲ — عثاری		عیاری	۱۰ — ۲۵
۳ — عبادی		عیاری	۱۲ — ۴
۴ — وادیهای		وادیهای	۱۷ — ۲۴
۵ — خلق		خلق	۲۵ — ۴
۶ — عبادت بتوان		عبارت نتوان	۲۵ — ۲۴
۷ — حوخی		کرخی	۲۹ — ۱۰
۸ — آلت نه		نه آلت	۳۹ — ۸
۹ — امام اعز*		امام عز* الدین	۴۵ — ۷
۱۰ — کمال الدین		جمال الدین	۴۵ — ۱۷
۱۱ — شنوی		شجوی	۱۳۱ در هشت موضع
۱۲ — بوعمو		بوعمرو	۱۴۱ — ۱
۱۳ — کارگری		کاردگری	۱۴۵ — ۲۲
۱۴ — روحه		اوجه	۲۴۵ — ۲۱
۱۵ — خلستان		خصلتان	۲۴۸ — ۱۲
۱۶ — قلبه حیله		قلبه جبلیه	۲۶۱ — ۱۹
۱۷ — ونزل		ونزل	۲۷۲ — ۱۵
۱۸ — انقصام		انقصام	۲۷۲ — ۱۶
۱۹ — حللنا		احالنا	۲۷۲ — ۲۲
۲۰ — عثاری		عیاری	۲۸۳ — آخر



بطوری که سابقاً اشاره کردیم عطار و جامی در تألیف تذکره های خود

(۱) عدد اول سمت راست نماینده صفحه و عدد دوم نماینده سطر است .

از اسرار التوحید استفاده کرده اند . اما عطار ، اگرچه در هیچ موضع از کتاب خود ( تذکرة الاولیاء ) اسمی از تألیف محمد بن منور نبرده است ، ولی شک نیست که شرح حالات ابوسعید را از روی اسرار التوحید نوشته و حتی در نظم و ترتیب حکایات و اخبار ، نظم و ترتیب آن کتاب را تقلید کرده است . و تنها تفاوت و اختلافی که بنظر میرسد ، اینست که عطار بعض حکایات ذکر کرده است که در اسرار التوحید نیست . در اینجا نمیتوانم جزئیات دو کتاب را مقایسه و بتفصیل بیان کنم ، زیرا نسخه چاپی تذکرة الاولیاء را در دست ندارم ، و نسخ خطی آن نیز متعدد و مختلف و رجوع بآنها مشکل است . در آینده بموقع خود ، اختلافات دو کتاب و اضافات کتاب عطار را علیحده طبع و نشر خواهم نمود . و عجالة برای اینکه خوانندگان ادعای مرا واهی و بی دلیل نینگارند ، درخواست میکنم که اشعار ابوسعید را در اسرار التوحید با اشعار وی در تذکرة الاولیاء مقایسه و تطبیق کنند ، تا مطلب بخوبی آشکار گردد .

و اما جامی ، بیش از عطار از کتاب اسرار التوحید ( که مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیرش نامیده است ) استفاده کرده است ، باین معنی که تنها شرح حال ابوسعید را از آن نگرفته ، بلکه حالات و سخنان بعض مشایخ دیگر را هم از روی آن کتاب نوشته است . و در این قبیل موارد مطلب را بدین عبارت ابتدا می کند : شیخ ابوسعید گوید یا گفته است .

از کسانی که شرح حالشان را از اسرار التوحید اخذ کرده است ، اشخاص ذیلند : ابوالعباس قصاب ، شیخ احمد ، ابوعلی الشبوثی ، ابوالقاسم بشریاسین ، لقمان سرخسی ، معشوق طوسی ، ابو عبد الله باکو ، بیبیک ساری .

ولی باید دانست که تمام آنچه جامی در تألیف خود ( نفحات الانس ) از مقامات ابوسعید یا از گفتار او روایت کرده است ، در اسرار التوحید نیست . مثلاً در صفحات ۱۸۳ و ۱۸۶ و ۲۰۳ و ۴۰۹ از نفحات الانس مطالبی از این قبیل دیده می شود که در اسرار التوحید وجود ندارد . و آنچه بیش از همه جالب دقت میباشد مطلب صفحه ۱۸۶ است که بطور وضوح بکتاب مقامات ابوسعید نسبت داده شده است . و از این مطلب و نظائر آن چنین استنباط میشود که نسخه اسرار التوحید

جامی ، از نسخه ما کاملتر بوده است . ممکن است بعضی تصور کنند که من بخطا رفته ام ، و جامی اضافات را از منبعی جز اسرارالتوحید که آن هم واجح بابوسعید بوده و نسخه اش از بین رفته است ، اخذ کرده باشد .

توجه اینگونه معترضین را بدین نکته معطوف میدارم که در مطالب منقوله عبارت نفحات الانس و عبارت اسرارالتوحید یکی است و هیچگونه اختلاف و تفاوتی ندارد . دلیل دیگر بوجود نسخه کاملتری از اسرارالتوحید ، پریشانی و بی ترتیب بودن اوراق صفحات نسخه بطرزبورغ است ، از قبیل این که حکایت صفحه ۱۲۸ بعد از حکایت صفحه ۱۲۴ واقع شده ، و حکایت صفحه ۲۵۶ اصلاً در نسخه بطرزبورغ نیست . این پریشانی اوراق حاکی از آنست که قسمتی از حکایات کتاب از وسط افتاده و ناقص است .

و بهر تقدیر بعد از این هر کس میخواهد درخصوص تذکرة الاولیا و نفحات الانس تحقیقی کند و یا انتقادی بعمل آورد ، باید زحمات محمد بن منور را که در این دو تألیف مداخلت تام داشته است ، در نظر بگیرد .



بعد از اسرارالتوحید شرح رباعی ابوسعید را که در صفحه ۲۲۹ اسرارالتوحید مذکور میباشد قرار دادیم . این شرح منسوب است بعبیدالله (۱) بن محمود شاشی معروف بخواجه احرار متوفی در سال ۸۹۵ هجری . و نسخه آن متعدد و سهل التناول است .

موسیو ریو در صفحه ۸۶۲ از فهرست کتب فارسی خود ، از این شرح نام برده ولی اسم مؤلف آنرا ذکر نکرده است . شیرنگر صریحاً مدعی است که مؤلف آن معلوم نیست .

و امامتینی که ما بطبع رسانده ایم ، از روی دو نسخه خطی است که بکتابخانه دانشگاه ( اونیورسیتی ) بطرزبورغ تعلق دارد . یکی از آن دو نسخه دارای نمره ۸۹۷ و دیگری دارای نمره ۳۸۶ است . نسخه ثانی ( ۳۸۶ ) از اولی کهنه تر است ولی عبارات دو نسخه اختلاف بسیار باهم ندارد . و تاریخ کتابت آن دو هم معلوم نیست

(۱) از خوانندگان متنی است که در صفحه ۳۲۱ سطر سوم و صفحه ۳۲۴ سطر - یزد هم

اسم عبیدالله را که اشتهاً عبدالله نوشته شده است تصحیح کنند

کلمه حورائیه که عنوان رساله قرار داده شده ، در متن هیچیک از دو نسخه مذکور نیست و فقط در پشت اولین صفحه از نسخه ۳۸۶ نوشته شده است .



بعد از رساله حورائیه ، فهرست اسامی اشخاص وامکنه است . در این فهرست اسامی نسخه کپنهاگ را که با اسامی نسخه بطرزبورغ متفاوت بود نیز ذکر کرده ، و اسامی لایقره و نامفهوم را بدون تغییر در وسط قوسین قرار داده ایم .



در خاتمه تشکرات خود را به بارون روزن و موسیو زالمان که مساعدت و راهنمایی ایشان مرا بانجام طبع این کتاب موفق ساخته است ، تقدیم میدارم .

اسرار التوحيد  
في معانيه شيخ أبي سعيد





## بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي نَوَّرَ قُلُوبَ أَوْلِيَائِهِ بِلَطَائِفِ أَنْوَارِهِ وَجَعَلَ فِي نَفُوسِ  
أَحِبَّائِهِ وَبَوَاطِنِهِمْ كُنُوزَ أَسْرَارِهِ وَكَشَفَ عَنْ قُلُوبِ أَصْفِيَائِهِ حُجُبَ الطُّغْيَانِ وَاسْتَارَهُ  
وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى عَبْدِهِ وَنَبِيِّهِ وَخَيْرَتِهِ مِنْ أَخْيَارِهِ وَعَلَى آلِهِ وَأَصْحَابِهِ  
وَأَعْوَانِهِ وَانصَّارِهِ وَسَلِّمْ عَلَيْهِمْ كَثِيرًا

شکر و سپاس و ستایش بی قیاس و حمد بی نهایت و ثنا و مدح بی غایت  
آفریدگار مصنوعات و صانع مخلوقات را تعالی و تقدس . آن خداوندی که بی غرض و  
علت و طلب فایده و خیریت بلکه بمحض کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت  
بی نهایت عالم را بیافرید و بانواع غرائب و بدایع آنرا مخصوص گردانید . و یکی از  
انجمله آن بود که از مثنی خاک آدم صلی را که پدر آدمیان و مستند عالمیان است  
بیافرید و سالها میان مکه و طایف قالب سرشته او را از حمأ مسنون بگذاشت . . .  
و چون از عالم مشیت او را استعداد روح و استکمال نفس انسانی حاصل گشت بزبور  
و نفخت فیهِ من روحی قالب او را بیاراست و انسانیت بر وی اطلاق فرمود و چون انسان  
و انس و مؤنست کلماتی اند از حروف متناسب مرکب حکمت بالغه اقتضا کرد که او را  
بمونسى محتاج گردانید تا وحشت انفراد بمؤنست آن مونس از خوشتن دفع کند .  
پس حقّاراً که ام البشر بود از پهلوی چپ او بروج ابداع و سبیل اختراع پدید  
آورد و شهوت را که از عوارض نفس حیوانی است در نهاد ایشان مرکب گردانید  
تا بواسطه آن عارض میان ایشان قاعده توالد و تناسل مستحکم و مستمر شد و  
چندین هزار آدمی در حدود زمین و بسط خاک ظاهر و پیدا و مبین و معین گشت  
هرصنفی بصفتی مخصوص و هرطایفه بخاصیتی موصوف و هرقومى را لغتی و زبانی

مخالف آن دیگر اصل یکی و فروع و شعب در اختلاف نامتناهی تا بر کمال قدرت آفریدگار دلیلی دال و برهانی باهر باشد .

### وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَّهُ آيَةٌ تَذُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

و بهترین و گزیده ترین فرزندان آدم صفی انبیا و رسل را تقدیر کرد چه آن طایفه میان معبود و عابد و خالق و مخلوق وسایط آمدند نفوس ایشانرا در کمال بختی و در ترفع بدرجه تقدیر فرمود که بصورت با خلق باشند و بصفت با حق جل جلاله تا آنچه از حقیقت حق است اقتباس کنند و بخاصیت نور نبوت خلایق را بدان ارشاد و هدایت واجب دارند و از غوایت و ضلالت مجتنب فرمودن لازم شمرند تا از غمرات جهل و تبه حیرت بساحل نجات و شط رشد شتابند و از درجه حیوانی بحد نطق و صفت انسانی مخصوص گردند . و پس از طبقه انبیا اولیایا که اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقاماتند و از راه معنی برسل و انبیا نزدیک و فرق میان این طایفه و طایفه انبیا بیش از آن نیست که نبی در یک حال بصفت با حق تواند بود و بصورت با خلق و ولی را مشغولی بحق از مشغولی بخلق مانع آید و دیگر آنکه نبی مأور بود بدعوت و ارشاد و ولی از انجمله معافی بکمال کرم و نهایت حکمت ایجاد فرمود چه هر وقت و در هر قرن بعثت رسل و قاعده رسالت تتمدی دارد اما بهر وقت وجود اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصور تواند بود تا خلایق بر احوال و اقوال و حرکات و سکنتات ایشان وقوف یابند و از عالم صورت روی بعالم معنی آرند و معلوم رأی ایشان گردد که بیرون این جهان صورت نمای بیمعنی عالمی دیگر است که آدمی را از جهت آن آفریده اند تا درین عالم زاد راه آن عالم بسازد و استعداد اتصال بدان خود را حاصل کند و اگر بدرجه ملائکه روحانی نتواند رسید از طبقه بهایم و درجه حیوانی ترفع گیرد .

و بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس معبود را عز کبریاؤه فراوان صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان بواسطه سر زبان ما بر روان مقدس و تربت مطهر و روح پاک و روضه معطر سید انبیا و قدوة اصفا محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه متصل باد اتصالی که انقطاع آن بی سکون اجرام سماوی و حرکت اوتاد زمین صورت نیندد .

و بعد از درود بر سید عالم علیه الصلوة والسلام هزاران تحیت و درود  
و آفرین فراوان بروان باک صحابه طیبین و اهل بیت او که نجوم آسمان هدایت و شموع  
انجم عنایت بودند علی مرور الایام و تعاقب الشهور و الاعوام واصل و متواصل باد  
آمین رب العالمین .

چنین گوید مؤلف این کتاب بنده گناه کار محمد بن المنقور بن ابی سعید بن ابی  
طاهر بن الشیخ الکبیر سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس  
الله روحه العزیز و نور مضجعه که از بدایت کودکی و عنفوان جوانی همت این بیچاره مقصور  
بوده است بر طلب فواید انقاس میمون و آثار و مقامات همایون جد خویش سلطان الطریقه  
و برهان الحقیقه ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قه (۱) . و از مشایخ اولاد او و اکابر  
احفاد او نور الله مضاجعهم استخبار آن میکرد و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان  
میکوشید و چون آن عهد عهد دولت دین و آن روزگار روزگار طراوت شریعت و طریقت  
بود و عالم آراسته بوجود ائمه کبار که شمس آسمان دین و نجوم فلک یقین بودند  
و زمین مزین بمکان مشایخ بزرگوار که اوتاد زمین طریقت و اقطاب عالم حقیقت بودند  
و مریدان صادق و محبان متفق همتها مقصور بر طلب شریعت و نهمتها موقوف بر  
رفتن طریقت همگنان از جهت تبرک و تیمن روزگار خویش و از جهت آن تا در  
سلوک نهج حقیقت ایشانرا دلیلی و معینی باشد که بوسیلت آن بحضرت حق راه جویند  
و بدالات آن میان خواطر نفسانی و الهام های رحمانی فرق کنند احوال و مقامات شیخ  
ما و فواید انقاس و آثار او را (قه) بیشتر یاد داشتندی و روزگار در مذاکره آن گذاشتندی  
و بدین سبب مشایخ ما نور الله مضاجعهم در جمع آن خوضی نکردند و چون همه  
خاطر ها بدان فواید منقور بود و همه سمعها از ذکر آن مطیب و همه زبانها بذکر  
و نشر آن معطر بجمعی که منبی باشد از جمل و تفصیل آن و مشحون بکلیات و  
جرویات آن محتاج نگشتند چه شهرت آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام  
خلق و اقرار کلی فرق مذاهب بدان حالات و کرامات بانکار ایشان این حدیث را  
ایشانرا از آن تألیف مستغنی گردانیده بود . تا اکنون که حادثه غز و فتنة خراسان بدید  
آمد و در خراسان علی العموم رفت آنچه رفت و در مینه علی الخصوص دیدیم آنچه  
دیدیم و کشیدیم آنچه کشیدیم و بحقیقت در جمله بلاد خراسان هیچ موضع را درین

(۱) برای اختصار بجای جمله قدس الله روحه العزیز در همه جا علامت (قه) گذارده شده است

حادثه آن بلا و محنت و آن خرابی و مشقت نبود که میهنه را و اهل میهنه را و حقیقت این خبر که اشد البلا یا للانبیاء ثم للاولیاء ثم للامثل فالامثل ما را و همه اهل خراسان را در بلاهای اهل میهنه مشاهد و معاین گشت و قصیرة عن طویلة اینست که در نفس میهنه صد و بانزده تن از فرزندان شیخ خرد و بزرگ که نسب ایشان بشیخ متصل بود بانواع شکنجه از آتش و خاک و غیر آن هلاک کردند و بشمشیر شهید گردانیدند بیرون از آنکه بشهرهای دیگر شهید گشتند و در قحط و وبای این حادثه نماندند رحمة الله علیهم اجمعین و مریدان صادق و محبان عاشق را حال برین قیاس باید کرد .

بزرگان دین و پیشوایان حقیقت و طریقت بنقاب خاک محتجب شدند و روزگار قحط مسلمانی و عزت دین پدید آمد و کار دین تراجعی تمام گرفت و اختلالی هرچه عظیم تر در کار طریقت راه یافت و زمان انقراض ائمة دین و انقطاع

پیران طریقت فراز رسید و حق سبحانه و تعالی وعده اولم یروا انا ناتی الارض لنقصها

من اطرافها بانجاز رسانید و حقیقت نص ان الله تعالی لاینتزع العلم انتزاعاً ینتزعه ولكن یقبض العلم بقبض العلماء مبین و مبرهن گشت طلبها در باقی شد و اعتقادها فسادی تمام گرفت و بیشتر اهل اسلام از مسلمانی و شریعت باسمی و از طریقت و حقیقت برسمی مجرد قانع شدند ، جاذبه فضل ربانی در درون این بیچاره پدید آمد و داعیه استدعاء مریدان بر آن باعث و محرض گشت که جمعی ساخته شود در مقامات و احوال و آثار جد خویش سلطان طریقت و برهان حقیقت شیخ ابوسعید ابوالخیر (قه) تا راغبانرا در دخول راه طریقت رغبت زیادت گردد و سالکانرا در سلوك طریق حقیقت راهبری و مقتدایی باشد که و انا علی آثارهم مهتدون و جای دیگر که ذکر جماعت اصفیا می فرماید که بنظر عنایت از حضرت عزت بی علت مخصوص بوده اند می فرماید که

اولئك الذین هدی الله فبهدیم اقتده .

و چون بسبب اختلاف روزگار و حدوث غارت و تاراج مرة بعد اولی و كرة بعد اخری احوال میهنه چنان گشته بود که از آثار شیخ ما (قه) جز تربتی و مشهدی قایم نبود بجد و جهد فراوان از ان مطلوب بدست می آمد و از هرجایی پراکنده چیزی یافته میشد و از آنچه در خاطر بود بسبب طول عهد و تراخی مدت و اندیشه اطفال و ماندگان و غم فراق گذشتگان و انواع بلیات و مشقات از شکنجهای سخت غزان و بیماریهای مخوف سبب آن و آوارگی از خان و مان

بیشتر مذهبوب شده و بر خاطر فراموش گشته و در حجاب شغلی الشمیر عن الشعر مانده و نیز مدت عمر شیخ ما (قه) هزار ماه بوده است که مبلغ آن هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد چنانکه بر لفظ مبارك او رفته است در مجلس وداع که اکنون ایشانرا هزار تمام شد و ورای هزار شمار نباشد و چگونه این مدت را ضبط توان کرد با مراقبت آن چگونه صورت بندد و این خود محال باشد و از نا ممکنات که جملگی اقوال و افعال و حرکات و سککات شخصی را در مدت عمر او نقل توان کردن اما آنچه در حیز امکان این دعاگوی آمد و توانایی را دران مجال بود بجای آورد و غایت مجهود دران بذل کرد و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان بکوشید و هرچه در روایت آن خللی و یا در اسناد آن ریبتی و شبهتی بود حذف کرد و از ایراد آن تحدشی نمود . و پیش ازین در عهد استقامت اجل امام جمال الدین ابوروح لطف الله بن ابی سعید بسر عم این دعاگوی جمعی ساخته بود باستدعاء مریدی و آنرا پنج باب نهاده و درهربابی چیزی باسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن چیز ایراد کرده چنانکه از ان کمال فضل و فصاحت و بلاغت مهود بوده است و تخلص بحالات و سخنان شیخ ما (قه) باز آورده اما طریق اختصار و ایجاز سپرده و این دعاگوی نخواست که با آن جواهر نفیس شبه خسیس خویش عرضه کند یا این بضاعت مزجاة در مقابله آن نصاب فضل و بلاغت آرد چون خود را اهلیت آن صورت نمیکند که چنگ در دوال فترک فضل و بزرگواری او تواند زد و یا در هیچ فن از فنون هنر در گرد موب او تواند رسید اما گفته اند «در رشته کشند با جواهر شبهی» این قدر آرزو بود که بر آنچه آن بزرگ آورده است از احوال و مقامات شیخ ما (قه) بیفزاید و آنچه بدین دعاگوی رسیده است و بنزدیک او درست گشته از آثار و کلمات مبارك او نورالله ضریحه در قلم آرد تا آثار و احوال و مقامات او (قه) در میان خلق و اهل روزگار بماند و بعضی از آنچه سبب این فتنها و تشویشها مذهبوب و مندرس گشته است تازه گردد و پس از ما یادگار ماند چه معلوم و مقرر است که هر چند آدمیانرا روزگار دورتر در انجامد در همتها قصور زیادت بود و سالک رام کمتر یافته شود و عام هرکس را دست ندهد و معامله خود کبریت احمر است کم از آن نباشد که بسخن آن بزرگ دین و یگانه عهد اسماع معتقدان خوش گردد و دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد و چنان باشد که گفته اند :

مگر تنگ شکر خرید می توانم باری مگس از تنگ شکر می رانم

و نیز گفته بزرگانست عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة .

و چون احوال جمله آدمیان و کارها از سه مرتبه بیرون نیست ابتدا و وسط و انتهای این مجدوع بر سه باب نهاده آمد .

**باب اول** در ابتداء حالت شیخ ما از ایام طفولیت تا چهل سالگی آنچه درین مدت از تعلّم و ریاضات و مجاهدات او بما رسیده است و ذکر یران و مشایخ او و نسبت علم و خرقه او تا مصطفی علیه السلام .

**باب دوم** در وسط حالت شیخ ما (قه) و این باب سه فصل است .

**فصل اول** در حکایاتی که از کرامات او ظاهر شده است و از روات ثقات نزدیک ما ثابت و درست گشته .

**فصل دوم** در حکایاتی که متضمن فواید باشد و بعضی از حکایات و سخنان مشایخ که برای فایده بر لفظ مبارک او رفته است .

**فصل سیوم** در فواید و نکت پراکنده از سخنان او و بعضی از دعوات او و اشارات متفرق که بر لفظ عزیز او رفته است و نامه چند که بما رسیده است از آن او .

**باب سیوم** در انتهای حالت شیخ ما (قه) و آن سه فصل است .

**فصل اول** در وصیتهای او در وقت وفات .

**فصل دوم** در کیفیت حالت وفات وی .

**فصل سیوم** در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته است بعضی آنکه در حالت حیات خبر باز داده است و بعضی آنکه بعد از وفات او دیده اند .

و این مجموع را **اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید** نام نهاده آمد و از حق سبحانه و تعالی در اتمام این مجموع و نمودن راه راست و طریق رشد توفیق خواسته شد و از جهت ایجاز و اختصار و تحاشی و احتراز از سامت و ملامت اسانید حذف کرده آمد . حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و کرم و لطف خویش توفیق رفیق گرداناد تا آنچه مقصود و مطلوبست از سلوک مناهج حقیقت میسر شود و اگر غایت میسر نگردد از بدایت قدم بسیر گذرد و آنچه بمصالح دین و عقیدت تعلق گیرد در زیادت دارد و از تراجع و نقصان در ضمان امان و نمود بالله من الحور بعد الکور فانه

خیر موفق و معین .

پس این دعاگوی بخیر خواست که حضرت پادشاه اسلام سلطان معظم شاهنشاه اعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والمعجم مغیث العباد ظل الله فی البلاد ناصر اولیاء الله قاهر اعداء الله معین خلیفه الله غیاث الدنیا و الدین معز الاسلام و المسلمین عضد الدولة القاهرة تاج الملة الزاهرة جلال الامة انباهرة نظام العالم ابو الفتح محمد بن سام قسیم امیر المؤمنین اعلی الله کلمته و عقد بالخلود دولته را خدمتی کند و تحفه فرستد تا چنانکه در هیچ حالت این دعاگوی ابوالخیر از اقامت رسم دعاء دولت و اداء شکر نعمت آن پادشاه عالم عادل فارغ و خالی نیست حضرت جلال و بسیط رفیع او که سجده گاه ملوک و بوسه جای سلاطین عالمست از تحفه و خدمت این داعی مخلص خالی نباشد و بهر وقت که لطیفه از ان فراید و دقیقه از ان فواید دینی بر مسامع اشرف اسمع الله المسار و البشارات عرضه دارند و بمطالعه میمون پادشاهی و بنظر همایون سلطانی منظور و ملحوظ گردد ذکر دعاگوی بخیر دربار گاه اعلی و مجلس اشرف که کعبه آمال و قبله اقبالست بر رأی عالی لازال عالیا بر وجه تشریف و سبیل تعریف تازه گردد . پس هر چند دست طلب گرد زوایای دل بر آوردم بر هر چه رقم آن خدمتی می کشید اگر همه بساط ربع مسکون بود در مقابله آن بساط همایون صفت نقصان و سمت زیره بکرمان بلکه حقیقت بردن بای ملخ پیش سلیمان داشت . بحکم این مقدمه داعی مخلص گرد خدمتی و تحفه که در دنیا عذیم المثل باشد گشتن اولیتر و بادب نزدیکتر دید چه محقق رای اعلامست که هر چه تحف دنیاویست همچون دنیا فانیست و از مطالعه آن سعادت باقی نتوان یافت و اگر در کل عالم هیچ تحفه بنزدیک این دعاگوی بخیر از این تحفه بزرگتر و عزیزتر بودی بدان حضرت که بزرگترین حضرتهاست بر وجه خدمتی آن تحفه فرستادی . و چون جوامع همت سلطان اعظم اظهر الله برهانه و اعظم شأنه بر احراز فواید دینی مقصور بوده است اعتقاد داعی مخلص آنست که این تحفه بموقع و در محل قبول افتد چه هر چه از آن زاد راه سرای باقی توان ساخت متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و مشایعت سیرت اولیاست پس این متابعت بعد از علم تمام بر کیفیت روش و وقوف بر دقائق آداب و سنن ظاهر و باطن ایشان بحاصل آید . و چون پیرو پدر و پیشوا و مقتدای این داعی ضعیف شیخ ابوسعید ابوالخیر است (قه) و خادم دعاگوی در مدت عمر خویشی روزگار مصروف و اوقات موقوف داشته بود بر طلب فواید انفس و مقالات و مقامات او و کیفیت سلوک او در راه شریعت و طریقت و بقدر وسع و امکان



خویش جمعی ساخته بود از آن فواید برای روندگان این درگاه و مریدان آن بارگاه که بیش ازین خادم جمعی جامع تر و با فایده تر ازین مجموع هیچ مرید در بیان زوش و جمع فواید مقالات و مقامات پیر خویش نساخته بود ، خواست که این تحفه که کاملترین و بزرگترین تحف است بحضرت آن پادشاه فرستد که بهترین و بزرگوارترین حضرت‌های ملوک دنیا است ، چه امید بفضل و کرم حق سبحانه و تعالی واثق است بلکه یقین صادق که این سلطان عادل چنانکه در دنیا بزرگترین ملکی است از ملوک دهر و خوبترین پادشاهی است از پادشاهان عصر هم بعدل و هم باعتقاد و هم بمذهب و هم بسیرت در سرای بقا و بهشت عدن بزرگوار ترین پادشاهی خواهد بود بدرجه و قربت در حضرت عزت و با نصیب ترین سلطانی از سلاطین آخرت در عرصه ملک جنت بحکم خبر صاحب شریعت صلوات الله وسلامه علیه که او فرموده است که يك ساعته عدل پادشاه عادل فاضلتر از چندین ساله عبادت عابد متقی و چون مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است که الدنيا مزرعة الآخرة و این پادشاه در دنیا جز تخم عدل و انصاف با رعایا و احسان با ضعفا و زبردستان و سخاوت و مروت با اهل دین و خیر نمی‌کارد

هرآنکه فردا ریع این تخم جز چنین ثمره می‌تواند بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر امید این دعاگوی ملاحظت فرماید و در بارگاه اعلی اعلاء الله تشریف قبول مشرف گردد و این بیچاره را در همه حالتی و هر مقامی دعاگوی خاص آن دولت داند و شاکر انعام و ذاکر اکرام آن حضرت که ملجأ و ملاذ کافه خلاق است شناسد و اگر از خادم دعاگوی از راه نسیان انسانی عثرتی یا هفوتی در وجود آمده باشد و پادشاه عالم عادل خلد الله سلطانه باصابت رای جهان آرای بر آن مطلع شود بکمال کرم ملکانه بران هفوت رقم عفو و تجاوز کشد و بفضل بی‌نهایت پادشاهانه ببوشد و باز ببوشد . آفریدگار تعالی و تقدس آفتاب دولت آن سایه حق را تا قیام ساعت تابنده دارد و از کسوف زوال مصون و محروس دارد و سایه عدل و انصاف آن آفتاب سلاطین دهر و خورشید ملوک عصر را ابدالدهر بر سر ضعفاء رعیت و کافه زبردستان تابنده و پاینده دارد و پادشاهی این سرای الهی بسلطنت و مملکت آن سرای باقی مقرون گرداناد و هرچه صلاح دین و دنیای این سلطان عالم عادل درانت بفضل و کرم خویش میسر و محصل گرداناد . والحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین وحسبنا الله وحده وهو نعم المولی ونعم النصیر .

## باب اول

در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید بن ابی‌الخیر قدس‌الله روحه العزیز

بدانکه شیخ ما (قه) خویشان را هرگز من وما نگفت و هر کجا که ذکر خویش کرده است گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند و اگر این دعا گوی درین مجموع سخن شیخ برین منوال راند که بر لفظ مبارک او رفته است و سیاق سخن از برای تبرک هم بر آن قرار نگاه دارد از فهم عوام دور افتد و بعضی از خوانندگان بلکه بیشتر در نظم سخن و ترتیب معانی بلفظ افتند و پیوسته این معنی که شیخ بلفظ ایشان خویشان را خواسته است در پیش خاطر و حفظ نتوانند داشت و برایشان دشوار باشد و خاصه کسی که ابتداء کتاب مطالعه نکرده باشد و این معنی ندانسته و چون این کتاب بردارد خواهد که حکایتی مطالعه کند پس این دعا گوی بحکم این اعذار هر کجا که لفظ شیخ ایشان فرموده است دعا گوی بلفظ ما یاد کرد چون این لفظ در میان خلق معهود و متداولست و بفهم خوانندگان نزدیکتر اما این معنی می باید دانست که هر کجا که لفظ ما یاد کرده ایم از زبان شیخ بر لفظ مبارک او ایشان رفته است والحرر یکفیه‌الاشارة .

و بدانکه پدر شیخ ما ابوسعید (قه) ابوالخیر بوده است و او را در میهنه بابو بوالخیر گفتندی و او عطار بوده است و مردی با ورع و دیانت بوده است و از شریعت و طریقت با آگاهی و پیوسته نشست و خاست او با صاحب صفه و اهل طریقت بوده است و ولادت شیخ ما ابوسعید (قه) روز یکشنبه غره ماه محرم سنه سبع و خمسين و ثلثمایه بوده است .

و پدر شیخ با جمعی عزیزان این طایفه در میهنه نشستی داشتندی که در هفته مرشد بخانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی و اگر عزیزی و غریبی رسیده بودی او را حاضر کردند و چون چیزی بکار بردندی و از نمازها و اورادها فارغ شدندی سماع کردند . يك شب بابو بوالخیر بدعوت درویشان می شد والدۀ شیخ

رحمة الله عليها از وی التماس کرد که بوسعید را با خویشان ببر تا نظر درویشان بر وی افتد بابو بوالخیر شیخ را با خویشان برد چون بسماع مشغول شدند قوال این بیت بگفت .

این عشق بلی عطاء درویشانست      خود کشتنشان ولایت ایشانست  
جان کرد فدا کار جوانمردانست      دنیا (۱) و درم نه زینت مردانست

چون قوال این بیت بگفت درویشانرا حالتی پدید آمد و آن شب تا روز برین بیت رقص می کردند و درین حالت بودند و از بسیاری که قوال این بیت بگفت شیخ یادگرفت چون بخانه باز آمدند شیخ پدر را گفت تا این بیت که قوال میگفت و درویشانرا از استماع آن وقت خوش گشته بود چه معنی دارد ، پدر شیخ گفت خاموش که تو معنی آن در نیابی و ندانی ترا با آن چکار . بعد ازان چون شیخ را حالت بدان درجه رسید و پدر شیخ بابو بوالخیر بر رحمت خدای رسیده بود شیخ در میان سخن بسیار گفتمی امروز بابو بوالخیر می باید تا ما باو بگوییم که تو خود نمیدانسته که چه می شنیده آن وقت .

و گفته اند که پدر شیخ ما بابو بوالخیر سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرده که اکنون معروف است سرای شیخ و بر دیوار و سقفهای آن بنا نام سلطان محمود و ذکر خدم و حشم و پیلان و مراکب او نقش کردند . شیخ ما کودک بود پدر را گفت مرا درین سرای يك خانه بنا کن چنانکه آن خانه خاصه من باشد و هیچ کس را در آن تصرفی نبود ، پدرش او را خانه بنا کرد بر بالای خانه که صومعه شیخ آنست چون خانه تمام شد و در گل می گرفتند شیخ فرمود تا بر در و دیوار و سقف آن جمله بنوشتند که الله الله الله پدرش گفت ای پسر این چیست شیخ گفت هر کسی بر دیوار خانه خویش نام امیر خویش بنویسد پدرش را وقت خوش گشت و از آنچه کرده بود پشیمان شد و فرمود تا آن همه که نوشته بودند از دیوار سرای او دور کردند و ازان ساعت باز در شیخ بچشمی دیگر نگریست و دل بر کار شیخ نهاد .

و شیخ ما ابوسعید ( ۴۵ ) قرآن را از خواجه امام ابو محمد غناری آموخته است و او امامی متورع و متدین بوده است و از مشاهیر قراء خراسان و خاکش

رحمة الله علیه بشهر سلامت . و شیخ ما گفت ( هه ) که در کودکی بدان وقت که قرآن می آموختم پدرم استاد ابوالخیر ما را بنماز آدینه میبرد در راه مسجد پیر ابوالقاسم بشریاسین می آمد بنماز و او از مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست او در میهنه . شیخ گفت چون نظر او بر ما افتاد گفت یا ابوالخیر این کودک از آن کیست پدرم گفت از آن ماست فراتر ما آمد و بر سر پای نشست و روی بر روی ما باز نهاد و چشمهای وی پر آب گشت پس گفت یا ابوالخیر ما می توانستیم رفت ازین جهان که ولایت خالی میدیدیم و این درویشان ضایع میماندند اکنون که این فرزند ترا بدیدیم ایمن گشتیم که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را بنزدیک ما آری . چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا بنزدیک ابوالقاسم بشریاسین برد چون در صومعه وی شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود نیک بلند دران صومعه ابوالقاسم بشریاسین گفت پدرم را که بوسعید را بردوش گیر تا قرصی بر آن طاقت فرو گیرد پدرم مرا برگرفت ما دست بریازیدیم و آن قرص از آن طاق فرو گرفتیم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر میشد ابوالقاسم آن قرص از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدونیم کرد و یک نیمه بمن داد و گفت بخور و یک نیمه او بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد ، پدرم گفت یا شیخ سبب چه بود که ما را ازین تبرک هیچ نصیب نکردی ابوالقاسم بشریاسین گفت یا ابوالخیر مدت سی سال است تا ما این قرص برین طاق نهاده ایم و مارا وعده کرده اند که این قرص در دست آنکس گرم خواهد گشت که جهانی بوی زنده خواهد شد و ختم این حدیث بر وی خواهد بود اکنون ترا این بشارت تمام باشد که آن کس این بر تو خواهد بود ، پس ابوالقاسم بشریاسین ما را گفت یا ابوسعید این کلمات یاد گیر و پیوسته می گوی سبحانك و بحمدك علی حلك بعد علمك سبحانك و بحمدك علی عفوك بعد قدرتك ما این کلمات یاد گرفتیم و پیوسته میگفتیم .

شیخ ما گفت ما از پیش او بیرون آمدیم و ندانستیم که آن پیر آنروز چه گفت بعد ازان پیر را عمر باخر رسید تا شیخ ما بزرگ شد و از وی فواید بسیار گرفت .

شیخ ما گفت چون قرآن بیاموختیم پدرم گفت مبارك باد و مارا دعا گفت و

گفت این لفظ از ما یاد دار **لان تجمع همتك على الله طرفه عين خير لك مما طلعت عليه الشمس** میگوید که يك طرفه العين همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین ملك تو باشد ما این فایده یاد گرفتیم و استاد گفت مارا بحل كن گفتیم كردیم گفت خدای بر علمت برکت کناد . دیگر روز پدرم مرا پیش خواجه امام ابوسعید عمادی (۱) برد و او امام و مفتی و ادیب بود مدتی پیش وی بودیم و در اثناء آن احوال که پیش ابوالقاسم بشر یاسین میرسیدیم و مسلمانی از وی می درآموختیم شیخ ما گفت (قه) روزی ابوالقاسم بشر یاسین (قه) مارا گفت یا ابوسعید جهد کن تا طمع از معامله بیرون کنی که اخلاص با طمع گرد نیاید و عمل با طمع مزدوری بود و باخلاص بندگی پس گفت این خبر یاد گیر که رسول صلی الله علیه و سلم گفت خداوند تعالی شب معراج با ما گفت یا محمد ما یتقرب المتقربون الی بمثل اداء ما افترضت علیهم ولا یزال یتقرب الی العبد بالنوافل حتی احبه فاذا احبته كنت له سهياً وبصراً ویداً و مؤیداً فبی یسمع ویی یبصر ویی یاخذ آنگاه گفت فریضه گزاردن بندگی کردنت و نوافل گزاردن دوستی نمودن پس آنگاه این بیت بگفت .

کمال دوستی آمد ز دوست بی طمع	چه همت آورد آن چیز کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا ییقین	عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

شیخ ما گفت (قه) که روزی پیش ابوالقاسم بشر یاسین بودیم مارا گفت ای پسر خواهی که با خدا سخن گویی گفتیم خواهیم چرا نخواهیم گفت هر وقت که در خلوت باشی این بگوی و پیش از این مگوی .

بی تو جانا قرار نتوانم کرد	احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی	يك شكر تو از هزار نتوانم کرد

ما این همه همی گفتیم تا بیرکة این در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت . و ابوالقاسم بشر یاسین را وفات رسید در میهنه در سنه ثمانین و ثلثمایه و شیخ ما (قه) هر وقت که بگورستان میهنه شدی ابتدا بزیارت وی کردی .

شیخ ما گفت روزی در میان سخن که بود پیری بود نایبنا و مسن بدین مسجد آمدی و بمسجد خود اشارت کرد که بر در مشهد شیخ است بنشستی و عصای خویش

در پس هشت بنه‌ای روزی ما بنزدیک وی در رسیدیم با خریطه بهم که از ادیب می‌آمدیم بران پیر سلام گفتیم جواب داد و گفت تو پسر بابو بوالخیر هستی گفتیم آری گفت چه همی خوانی گفتیم فلان و فلان کتاب آن پیر گفت که مشایخ گفته‌اند **حقیقة العلم ما کشف علی السرایر** و ما نمیدانستیم امروز که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد تا بعد از شست سال حق سبحانه و تعالی معنی آن ما را معلوم گردانید و روشن کرد .

و چون شیخ ما ابوسعید (قه) از لفت فارغ شد و اندیشه تقفه داشت عزم مرو کرد و روزی شیخ ما در اثناء سخن گفت آن روز که ما از میهنه بمرو می‌شدیم بتفقه سی هزار بیت از شعر جاهلی یاد داشتیم پس شیخ ما بمرو شد پیش امام ابو عبدالله الحصری و او امام وقت بود و مفتی عصر و از علم طریقت با گامی تمام و از جمله ائمه معتبر و اصحاب ما در مسایل وجوه او بسیار آرند و او شاگرد ابن سربیع بوده است و ابن سربیع شاگرد مزنی و مزنی شاگرد شافعی . مطلبی رضی الله عنهم اجمعین و شیخ و اصحاب طریقت که بعد از شافعی رضی الله عنه بوده‌اند همه بمذهب شافعی اتما کرده‌اند و کسی که پیش از آن که قدم در این راه نهاده است بمذهبی دیگر تمسک نموده است چون حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و عنایت ازلی بی‌علت خویش او را سعادت محبت خویش و اختصاص که این طایفه را بر درگاه عزت او هست روزی کرده است بمذهب شافعی باز آمده‌اند چون شیخ حصری که در بغداد بوده است و غیر او از مشایخ که اگر ذکر ایشان و کیفیت آن حال کرده شود بتطویل انجامد ، و مقصود ما ذکر این حدیث نیست ، و از مشایخ هر که پیش از شافعی بوده‌اند بر مذهب سلف و بر مذهب پیر خویش بوده‌اند و جمعی برانند که شیخ کبیر با یزید بسطامی (قه) مذهب امام بزرگوار ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه داشته است و نه چنانست بسبب آنکه با یزید (قه) مرید جعفر صادق رضی الله عنه بوده است و سقای او ، جعفر رضی الله عنه او را با یزید سقا گفته است و با یزید مذهب جعفر رضی الله عنه داشته است که پیر او بوده است و امام خاندان مبارک مصطفی صلوات الله وسلامه علیه و خود بهیچ صفت روا نباشد در طریقت که مرید جز بر مذهب پیر خویش باشد و یا بهیچ چیز و هیچ نوع از اعتقاد و حرکات و سکانات مخالفت پیر خویش روا دارد و تاگمان نبرد کسی که این کلمات که در قام آمده که مشایخ مذهب امام بزرگوار شافعی داشته‌اند ازین سبب نقصانی بود مذهب امام بزرگوار ابوحنیفه کوفی را رضی الله عنه کلا و

حاکما هرگز این تصور نباید کرد و نمود بالله که هرگز این اندیشه به خاطر کسی درآید و معاذالله که این شیوه بر اعتقاد شخصی بگذرد چه بر رگوار و علم و زهد او بیش از آنست که زبان و قلم این دعاگوی هرج تواند داد که او سراج امت و مقتدای ملت نبویست صلوات الله و سلامه علیه و هردو مذهب در حق برابر و هردو امام در آنچه فرموده اند و گفته متابعت کلام مجید حق سبحانه و تعالی و مشابعت نص حدیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کرده اند و اگر کسی بحقیقت نگرد خود هردو مذهب یکست و چون بی تمصبی نظر کند بداند که در اصول مذهب میان هردو امام بزرگوار رضی الله عنهما هیچ خلاف نیست و اگر در فروع مذهب خلائی هست آنرا به چشم «اختلاف امتی رحمة» باید دید و اگر یکی از هردو امام در مذهب تساهلی فرموده باشد آنرا به چشم ما جعل علیکم فی الدین من حرج مطالعه باید کرد و بنظر بعثت بالحنيفية السمحة السهولة دران نگریست نه از راه تمصبی که اغلب مردمان بدان مبتلا اند و یقین باید دانست که هرچه ایشان فرمایند الا حق نتواند بود و این ائمه بزرگوار ازین چنین تمصب که در نهادهای ما هست محفوظ و معافی اند چنانکه باسناد درست آمده است از ابوالدراوردی که گفت «رأيت ملك بن انس و ابا حنيفة رضي الله عنهما في مسجد رسول الله صلى الله عليه و سلم بعد صلاة الشاء الاخيرة و هما يتذاكران ويتدارسان حتى اذا وقفا احدهما على القول الذي قال به و عمل عليه امسك احدهما عن صاحبه من غير تمنت ولا تصف ولا تخطئة لواحد منهما حتى صليا الفداة في مجلسهما ذلك» اما چنین باید دانست که چون راه این طایفه احتیاط است و مشایخ در ابتداء مجاهدت برای ریاضت چیزها برخوشتن واجب کرده اند که بعضی از آن سنتست و بعضی نافله چنانکه شیخ ابو عمرو و بشخوانی (۱) گفته است که حکم این خبر را که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گفته است اليدي اليمنى لاعلى البدن و اليدي اليسرى لاسفل البدن سی سالت تا دست راست من زیر ناف نرسیده است و دست چپ من زیر ناف نرسیده است مگر بشب، و بشرحایی هرگز کفش و پای افزار در پای نکرد و گفت حق سبحانه و تعالی می گوید الله الذي جعل لكم الارض بساطا زمین بساط حقست سبحانه و تعالی و من رو اندارم که بر بساط خدای تعالی باکفش و پای افزار روم

و همه عمر بای برهنه رفت و بدین سبب او را بشرحافی لقب گفتند .  
و شیخ ما ابوسعید (قه) گفته است که هرچه ما خوانده بودیم یا نبشته یا شنوده که مصطفی صلی الله علیه و سلم آن کرده است یا فرموده است آن بجای آوردیم و هرچه شنوده بودیم و در کتابها خوانده که فرشتگان آن کنند یا دانند آن بکردیم و شرح آن خود بجای خویش آورده شود و همچنین سیرت جملة مشایخ همین بوده است و همه عمر سنن مصطفی صلوٰات الله علیه و نوافلی که ورد ایشان بوده است بر خویشان واجب داشته اند، و در جمله هرچه بمذلت نفس و احتیاط در راه دین تعلق داشته است اختیار ایشان آن بوده است و چون در مذهب شافعی ضیقی هست و اوکار دین را تنگتر فرا گرفته است اختیار این طایفه مذهب شافعی را برای مذلت نفس و مالش او بوده است نه آنکه میان هردو مذهب در حقیقت فرق است و یا یکی را از هردو امام از راه اعتقاد بر دیگر فضیلتی و بنزدیک ما حال ایشان چون خلفاء راشدین است رضی الله عنهم اجمعین که همه را حق گوئیم و از میان دل و جان هر چهار را دوست داریم و بفضایلی که ایشانرا بوده است و هست اقرار کنیم و مسلم داریم و هیچ انکار نکنیم و دعا گوئیم و جمعی را متابعت کنیم که از سر هوای نفس و عناد و تعصب در صحابه مصطفی صلوٰات الله و سلامه علیه و ائمه سلف رضی الله عنهم و بزرگان و مشایخ دین رحم الله الماضین منهم و کشر الباقین و ادام ایامهم طعن نکنند و وقیعت رواندارند و همه را حق دانند و در جمله هر کسی را بهتر از خویشان دانستن نیکوست و در همه احوال بترك اعتراض گفتن طریقی عظیم پسندیده و آنچه بعثت دیگری مشغول خواهی گشت باصلاح نفس خویش مشغول بودن بصواب نیک نزدیک، حق سبحانه و تعالی راهی که برضای او نزدیک گرداند ما را و جملة خلق را کرامت کند بمنه و فضله .

باز آمدم بمقصود . پس شیخ ما ابوسعید (قه) متفق و مختلف در مدت پنج سال بر امام ابوعبدالله حصری رحمه الله علیه خواند چون شیخ تعلیق تمام کرد امام ابوعبدالله برحمت حق سبحانه و تعالی پیوست رحمه الله علیه و تربتش بمرو است چون وی در گذشت شیخ ما پیش امام ابوبکر قفال مروزی آمد رحمه الله علیه و پنج سال دیگر پیش وی فقه خواند و شرکاء او در درس قفال شیخ ناصر مروزی و



شیخ بو محمد جوینی و شیخ بو علی سنجی بودند که هر يك مقتدای جهانی بودند و درین مدت درس تعلیق بر قفال تمام کرد. پس از مرو قصد سرخس کرد و چون سرخس آمد پیش امام ابوعلی زاهر بن احمد الفقیه شد که محدث و مفسر و فقیه بود و مذهب شافعی درسرخس او ظاهر کرد و از وی پدید آمد و این چند امام بودند که از برکات انفاس ایشان اهل این ولایت از بدعت اعتزال خلاص یافتند و بمذهب شافعی باز آمدند حمید زنجویه در شهرستانه و فراوه و نسا و بو عمر فرابی در استوا و خبوشان و بولبابه میهنی در باورد و خابران و بوعلی فقیه در سرخس رحمه الله علیهم اجمعین پس شیخ ما بامداد بر بوعلی فقیه تفسیر خواندی و نماز پیشین علم اصول و نماز دیگر اخبار رسول صلی الله علیه وسلم و درین هر سه علم شاگرد بوعلی فقیه بود و تربت این امام سرخس است .

چون مدتی برین ترتیب پیش وی تحصیل کرد روزی لقمانرا دید چنانکه شیخ ما گفت ابوسعید (قه) که ما بوقت طالب علمی سرخس بودیم بنزد بوعلی فقیه روزی بشارستان می در شدیم لقمان سرخسی را دیدیم بر تلی خاکستر نشسته و پاره بر پوستین می دوخت و لقمان از علقاء مجانین بوده است و در ابتداء حالت مجاهدات بسیار داشته و معاملتی با احتیاط آنگاه ناگاه کشفی ببودش که عقلش بشد چنانکه شیخ ما گفت (قه) که در ابتدا لقمان مردی مجتهد و باورع بود بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و ازان ترتیب بیفتاد گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت هر چه بندگی بیش میکردم بیش میبایست کرد درماندم گفتم الهی پادشاهانرا چون بنده پیر شود آزادش کنند تو پادشاهی عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندا شنیدم که یا لقمان آزادت کردم، و نشان آزادی این بود که عقل از وی باز گرفت شیخ ما (قه) بسیار گفتی که لقمان آزاد کرده خداست از امر و نهی خویش، شیخ ما گفت ما نزد وی شدیم و وی پاره بر پوستین می دوخت و ما بوی نگریستیم و شیخ ما چنان ایستاده بود که سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود چون پاره بر آن پوستین دوخت گفت یا باسعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس برخاست و دست ما بگرفت و می برد تا بخانقاه پیر شهرستان و پیر ابوالفضل حسن درین خانقاه بود . بدر این خانقاه آواز داد ابوالفضل فراز آمد و وی دست ما بگرفته بود دست ما بدست پیر ابوالفضل

حسن داد و گفت یا ابوالحسن این را نگاه دار که وی از شماس و پیر ابوالفضل حسن سخت بزرگوار بوده است چنانکه از شیخ ما (قه) سؤال کردند در آن وقت که حالت شیخ بکمال رسیده بود و پیر ابوالفضل حسن نمانده که ای شیخ روزگار این روزگار تو از کجا پدید آمد گفت از نظر پیر ابوالفضل حسن ما طالب علمی بودیم بنزدیک بوعلی فقیه روزی بر کنار جویی میرفتیم ازین جانب و پیر ابوالفضل ازان جانب می آمد بگوشه چشم بما در نگریست ازان روز باز تا امروز هر چه داریم ازان داریم و شیخ ما گفت (قه) پیر ابوالفضل حسن دست ما بگرفت و در خانقاه برد در آن صفه چون بنشستیم پیر ابوالفضل جزوی بر گرفت و در آن نظر می کرد بر خاطر ما بگذشت چنانکه عادت دانشمندان باشد که آیا این چه کتابست پیر بدانست گفت یا اباسعید صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که آمدند خود مقصود یک سخن بود گفتند فرا خلقی که گوید الله و این را باشید کسانی را که سماعی دارند این کلام را همی گفتند همی گفتند همی گفتند تا همه این کلامه گشتند چون بهمگی این را گشتند درین کلامه مستغرق شدند آنگاه پاك شدند کلامه بردل ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند، شیخ ما گفت که این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت بامداد چون از نماز و اوراد فارغ شدیم پیش از آفتاب بر آمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر آمدیم پیش

بوعلی فقیه چون بنشستیم اول درس در آن روز این آیت بود که قل الله ثم ذرهم فی  
خوضهم یلعبون شیخ ما گفت در آن ساعت دری در سینه ما گشادند بسماع این کلامه و ما را از ما بستند و امام بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بودی گفتم بنزدیک پیر ابوالفضل حسن گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا ازان معنی با این سخن آمدن و ما بنزدیک پیر شدیم واله و متحیر و همه این کلامه گشته چون پیر ابوالفضل ما را بدید گفت بوسعید « مستک شده همی ندانی پس و پیش » گفتم یا شیخ چه فرمایی گفت در آی و بنشین و این کلامه را باش که این کلامه با تو کارها دارد شیخ ما گفت در پیش او مدتی بگفتار حق گزار این کلامه بودیم روزی گفت یا با سعید درهای حروف این کلامه بر تو بگشادند اکنون لشکرها بسینه تو تاختن آرد و ادبهای گوناگون بینی پس گفت ترا بردند ترا بردند ترا بردند برخیز و خلوتی طلب کن و چنانکه از خود معرضی از خلق معرض باش و در کار با نظاره و تسلیم باش شیخ

ما گفت ما آن علمها و طلبها فرو گذاشتیم و آمدمیم بمیهنه و دران کنج خانه شدیم در محراب آن زاویه و اشارت بخانه خود میکرد و هفت سال بنشستیم و میگفتیم الله الله، هروقت که نعستی و یا غفلتی از بشریت بما در آمدی سیاهی با حربه آتشین از آن بیش محراب ما پدید آمدی با هیبتی و سیاستی هرچه تمامتر و بانگ بر ما زدی و گفتی یا ابوسعید قل الله ما شبانروزی از هول و سهم آن سوزان و لرزان بودیمی و نیز بخواب و غفلت نرسیدیمی تا آنگاه که درهای ما بانگ در گرفت که الله الله الله، پس ما باز بنزدیک پیر ابوالفضل حسن آمدمیم .

وپیر ابوالفضل حسن پیر صحبت شیخ ما بوده است ، و پیر ابوالفضل بونصر سراج بوده است که او را طاوس الفقرا گفته اند و او را تصانیف است در علم طریقت و حقیقت و مسکن وی در طبوس بوده است و خاکش آنجاست و او مرید ابو محمد عبدالله بن محمد المرتعش بوده است و او سخت بزرگوار بوده است و اتفاق وفات او ببغداد افتاده است و او مرید جنید بن محمد بغدادی بود و جنید مرید سری سقطی و سری سقطی مرید معروف کرخی و او مرید داود طایی و او مرید حبیب عجمی و او مرید حسن بصری و او مرید امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله و چه و او مرید و ابن عم و داماد مصطفی صلی الله علیه و سلم ، پیران شیخ ما (قه) تا بمصطفی صلوات الله و سلامه علیه این بودند .

پس چون شیخ ما (قه) با پیش پیر ابوالفضل حسن رحمه الله علیه شد پیر ابوالفضل او را در مقابله صومعه خویش خانه داد و پیوسته مراقب احوال او می بود و آنچه شرایط تهذیب اخلاق و ریاضت بود میفرمود شیخ گفت يك شب جماعت خفته بودند و در خانقاه بسته بود و درهای شارسان بسته و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفا نشسته و سخنی میرفت در معرفت مسئله مشکل شد اقامانرا دیدیم که از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله بگفت و جواب بداد چنانکه ما را روشن شد و آن اشکال برخاست و باز بر پرید و بیام بیرون شد پیر ابوالفضل گفت یا باسعید منزلت این مرد میبینی برین درگاه گفتم میبینم گفت اقتدا را شاید گفتم چرا گفت از آنکه علم ندارد . چون شیخ ما مدتی در آن خانقاه ریاضت کشید پیر ابوالفضل فرمود شیخ ما را تا زاویه خویش در صومعه پیر ابوالفضل در آورد و مدتی با پیر بهم در يك صومعه بودند و روز مراقبت احوال شیخ ما میکرد و او را بانواع ریاضات

میفرمود . پس پیر ابوالفضل شیخ ما را بمینه باز فرستاد و گفت بخدمت والده مشغول باش پس شیخ ما بمینه آمد و در آن صومعه که نشست او بودی بنشست و قاعده زهد ورزیدن گرفت و پیوسته در و دیوار می‌شستی و او را وسواسی عظیم پدید آمد چنانکه بهر وضویی چند آفتابه آب بریختی و بهر نمازی غسلی کردی و هرگز بر هیچ در و دیوار و چوب و درخت و بالش تکیه نکردی و پهلوی بر هیچ فرش ننهادی و درین مدت چلغۀ او پیراهنی بود که بهر وقت که بدریدی پاره بروی دوختی تا چنان شد که آن پیراهن بیست من گشته بود و هرگز با هیچکس خصومت نکرد الا بوقت ضرورت و با کسی سخن نگفت و درین مدت بروز هیچ چیز نخورد و جز یک تـای نان روزه نگشاد و شب و روز نخفت و در صومعه خویش در میان دیوار بمقدار درازا و پهنای خویش جایگاهی ساخت و دری بر وی نهاد و چون در آنجا شدی در سرای و در آن خانه و در آن موضع بیستی و بذکر مشغول شدی و گوشه‌ای خویش بپنبه سخت استوار کردی تا هیچ آواز نشنود که خاطر او بشورد و برهم زند و همت او جمع بماند و پیوسته مراقبت سر خویش میکرد تا جز حق سبحانه و تعالی بر خاطر او نگذرد و بکل از خلق اعراض کرد .

و چون مدتی برین بگذشت طاقت صحبت خلق نداشت و دیدار خلق نیز زحمت راه او می‌آمد پیوسته بصحرا می‌شدی و تنهادر بیابان و کوه می‌گشتی و از مباحث صحرا می‌خوردی و یک ماه و بیست روز در صحرا گم شدی که کس او را ندیدی و پدرش پیوسته طلب او میکردی تا ناگاه بدو باز افتادی یا کسی از مردمان مینه که بزراعت و بهیزم شدند او را دیدندی و یا کاروانی که می‌آمدندی شیخ ما را در راه بجایی دیده بودند پدرش را خبر دادندی تا برفتمی و شیخ را باز آوردی و شیخ از برای رضای پدر باز آمدی چون روزی چند مقام کردی طاقت زحمت خلق نداشتی بگریختی و بکوه و بیابان با پیری سپید جامه مهیب او را بدیدندی ، مدارانکه شیخ ما را حالت بدان درجه رسید از وی سؤال کردند که ای شیخ ما تـرا دران وقت با پیری مهیب می‌دیدیم آن پیر که بود شیخ ما گفت آن پیر خضر بود علیه الصلوة والسلام بخط شیخ ابوالقاسم بن علی الشرمغانی دیدم که نوشته بود که من با شیخ بوسمید (قه) می‌شدم در راه مینه و در بر او می‌رفتم با این بچاره گفت یا ابوالقاسم

این کوه آنست که خداوند عز و جل ادریس را علیه السلام از اینجا با آسمان برد  
و رفعا **مکاناً علیا** این کوهست و اشارت بکوه هزارمسجد میکرد که در باروی طوس  
است (۱). پس شیخ گفت در این کوه کسانی باشند که از شرق و غرب بیایند و شب اینجا  
باشند و بسیاری مسجدهاست کرده، و ما نیز هم بسی اینجا بوده ایم و شبی ما برین  
کوه بودیم تلی است چنانکه پاره از کوه بیرون دارد چنانکه اگر کسی بر آنجا  
شود و فرو نگرند بترسد از بیم دوری که باشد آنگاه ما سجاده بران تل فرو  
کردیم شب و گفتیم با نفس که اگر در خواب شوی فرو افتی و پاره پاره گردی.  
سجاده بر آنجا فرو انداختیم و قرآن ابتدا کردیم گفتیم بود که در دو رکعت نماز  
بتوفیق ختم کنیم چون پاره قرآن برخواندیم و بسجود رفتیم خواب بر ما غلبه کرد  
و بخواب رفتیم و در وقت فرو افتادیم چون از خواب بیدار شدیم خود را دیدیم  
در هوا زینهار خواستیم خداوند عز و جل بفضل کامل و قدرت شامل خویش ما را از  
میان هوا برسر کوه باز آورد.

و بیشتر نشست شیخ ما برباط کهن بودی و آن رباطی است برکنار میهنه برسر  
راه مرو و بدروازه میهنه نزدیک آنرا ز عقل گویند، و رباطی دیگر است بر راه  
طوس از میهنه تا آنجا دوفرسنگ باشد بر دامن کوه آنرا رباط سرگله گویند، و بر در  
دروازه میهنه که بگورستان شوند رباطی دیگر است که شیخ ما گفت يك روز گلی  
بود به نیرو و بقوت و ما را دل تنگی بود و وقت تنگ بود ما بیامدیم و بر در سرای  
بنشستیم والده ما درآمد و میگفت باز در آی و از در باید آمد و ما جوابی نیکو باز  
میدادیم چون دانستیم که او بنشست ما برخاستیم و کفش در دست گرفتیم و می رفتیم  
تا بدان رباط گورستان چون آنجا رسیدیم آبکی بود که می رفت پای بشتیم و کفش  
در پای کردیم و در نزدیم رباط بان فراز آمد و در بگشاد و بدان کفش ما می نگرست  
و میگفت این چنین روزی با این گل و وحل و کفش وی خشک است و برا عجب  
می آمد ازان ما در شدیم خانگی بودی در آنجا شدیم و چوبکی فرازان پس  
در نهادیم و میگفتیم یا بار خدای یا خداوند بحق تو و بیار خدایی تو و بخداوندی

(۱) و اشارت بکوهی کرد که معروفست بصومعه ادریس بدو فرسنگی جرو و تاران

(ظاهر آ چنانرا) است خ

تو و بحق تو بر تو و بظمت تو و جلال تو و بکبریایی تو و بساطانی تو و بسبحانی تو و بکامرانی تو که هرچه ایشان خواسته‌اند و تو ایشانرا بداده و هرچه نخواسته‌اند و فهم ایشان بدان نرسیده است و لا تو ایشانرا بدان مخصوص کرده و هرچه در علم مخزون و مکنون تست که کس را بران اطلاع نیست و کس را بدان راه نیست و کس آنرا نشناخته است و ندانسته است مگر تو که آن ازین بنده در بیغ نداری و مقصود ما حاصل کنی چون این دعا بکردیم باز بیرون آمدیم و با سرای آمدیم .

این مواضع که یاد کرده آمد عبادتگاه شیخ ما بوده است که چون در میهنه بودی بیشتر درین مواضع بودی و آنجا قرار گرفتی و بسیار مواضع دیگر هست که ذکر آن کرده شود دراز گردد و از ذکر آن فایده بیش ازین نبود که اگر حق سبحانه و تعالی کسی را توفیق رسیدن بدان مواضع ارزانی دارد از زیارت آن بقاع متبرک محروم نماند و داند که آن مواضع قدمگاه و متعبد آن بزرگ دین و یگانه جهان بوده است .

پس شیخ ما پیوسته از خلق میگریختی و دران مواضع تنها بعبادت و مجاهدت و ریاضت مشغول می بودی ، و پدر شیخ ما پیوسته او را می جستی تا دراز یک ماه یا بیشتر او را باز یافتی و بلطف او را بهیمنه باز آوردی و در میهنه پیوسته مراقبت او می کردی و چشم بر وی می داشتی تا ناگاه بنگریزد .

و پدر شیخ ما حکایت کرد که هر شب چون از نماز خفتن فارغ شدیمی و بسرای آمدیمی من در سرای زنجیر کردمی و گوش می داشتمی تا بوسعید بخسبد چون او سر باز نهادی گمان بردمی که او در خواب شد من بخفته می شمی در نیمه شب از خواب در آمدم نگاه کردم بوسعید را بر جامه خواب ندیدم برخاستم و در سرای طلب کردم نیاتم بدر سرای شدم زنجیر نبود باز آمدم و بخفتم و گوش می داشتم بوقت بانگ نماز از در سرای آهسته در آمد و در سرای زنجیر کرد و بجامه خواب شد و بخفت . همچنین شبی چند گوش داشتم هر شب همچنین می کرد و من آن حدیث بروی بدید نکردم و خوشتن را از ان غافل می نمودم اما هر شب او را گوش می داشتم . چون هر شب همچنان بیرون می شد مرا چنانکه شفقت پدران باشد دل باندیشه های مختلف سفر میکرد که **الصدیق مولى سوء الظن** ، با خود میگفتم که او

جوانست نباید که بحکم الشباب شعبة من الجنون از شیاطین انس یا جن یکی راه او بزند . خاطر من بران قرار گرفت که يك شب او را گوش دارم تا کجا می رود و در چه کار است .

يك شب چون بر خاست و بیرون شد من برخاستم و بر اثر او بیرون شدم و چندانکه او میرفت من از دور بر اثر او میرفتم و چشم بر وی میداشتم چنانکه او را از من خبر نبود بوسعید میرفت تا برباط کهن رسید و در رباط شد و در از پس بیست من بر بام رباط شدم و او در مسجد خانه شد که دران رباط بود و در فراز کرد و چوبی در پس آن در نهاد و من بروزن آن خانه مراقبت احوال او میکردم او فراز شد و در گوشه آن مسجد چوبی نهاده بود و رسنی در وی بسته آن چوب برگرفت و در گوشه آن مسجد چاهی بود بر آن چاه شد و آن رسن بر پای خود بست و آن چوب که رسن بر وی بسته بود بر سر چاه فراز نهاد و خویشتن را در آن چاه بیاویخت سرزیر و قرار گرفت و قرآن ابتدا کرد و من گوش می داشتم سحرگاه را قرآن ختم کرده بود چون قرآن را به آخر رسانید خویشتن از چاه بر کشید و چوب را هم بر آن قرار بنهاد و در خانه باز کرد و بیرون آمد و در میان رباط بوضو مشغول گشت .

من از بام فرود آمدم و بتعجیل بخانه باز آمدم و بر قرار بخفتم تا او در آمد و چنانکه هر شب بود سر باز نهاد ، وقت آن بود که هر شب برخاستم من برخاستم و خویشتن ازان دور داشتم و چنانکه پیوسته معهود بود او را بیدار کردم و بجماعت رفتیم . بعد ازان چند شب او را نگاه داشتم هر شب همچنین می کرد مدتی برین ریاضت مواظبت می نمود .

و پیوسته جارویی برگرفته بود و مساجد می روفت و ضعفا را بر کارها معاونت میکرد و بیشتر شبها در میان آن درخت شدی که بر در مسجد مقدس است و خویشتن بر شاخ ازان درخت افکندی و بذکر مشغول بودی در کل احوال و در سرما های سخت بآب سرد غسل کردی و خدمت درویشان بتن خویش کردی .

و در میان سخن روزی بر لفظ شیخ ما رفته است که روزی با خود میگفتم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد اکنون غیبتی میاید ازین همه در نگریم این

معنی در هیچ چیز نیافتم مگر در خدمت درویشان که اذا اراد الله بعد خیر آله  
علی ذل نفسه پس بخدمت درویشان مشغول شدیم و جایگاه نشست و مبرز و متوضاء  
ایشان باك می کردیم (۱) .

چون مدتی برین مواظبت کردیم و این ملکه گشت از جهت درویشان  
بسؤال مشغول شدیم که هیچ چیز سخت تر ازین ندیدیم بر نفس هر که مارا میدید  
بابتدا دیناری می داد چون مدتی برآمد کمتر می شد تا بدانگی باز آمد و فروتر می آمد  
تا يك مویز و يك جوز باز آمد چنان شد که بیش ازین نمی دادند تا چنان شد که  
این نیز نمی دادند . پس روزی جمعی بودند و هیچ چیز گشاده نمی شد ما دستار کی  
بر سر داشتیم در راه ایشان نهادیم و بعد ازان کفش بفروختیم پس آستر جبه خرج  
کردیم پس اره پس پنبه . پدر مارا روزی بدید سر برهنه و پای برهنه اورا طاقت  
نماند گفت ای پسر آخر این را چه گویند گفتیم این را تو مدان میهنکی .

پس شیخ ما پیوسته مساجد بدست خویش می رفت و جاه خویش برای  
درویشان و برای همه خلق بذل می کرد و اگر همه بگردد نان و یا لقمه بود و  
چون چیزی بروی مشکل شدی پای برهنه بنزدیک پیر ابوالفضل حسن شدی سرخس  
و واقعه عرض کردی و اشکال برداشتی و باز آمدی .

و از شیخ عبدالصمد که از بزرگان مریدان شیخ بود بروایتی درست  
آمده است که بیشتر اوقات که شیخ ما درین حالت بود و سرخس می شدی در هوا  
معلق می رفتی میان آسمان و زمین و لیکن جز ارباب بصیرت ندیدندی . پیر ابوالفضل  
حسن مریدی داشت احمد نام روزی شیخ ما را دید که در هوا می آمد بنزدیک  
پیر ابوالفضل حسن در شد و گفت بوسعید میهنی می آید و در میان آسمان  
و زمین بسر هوا معلق می رود پیر ابوالفضل گفت تو آن دیدی گفت دیدم گفت  
از دنیا بیرون نشوی تا نابینا نگردی شیخ عبدالصمد گفت احمد در آخر عمر نابینا  
شد چنانکه پیر ابوالفضل اشارت کرده بود .

چون شیخ ما مدتی برین صفت مجاهدت کرد بیش شیخ ابوالفضل حسن شد

(۱) و زنبیلی برگزینیم و بدین مهمات قیام مینمودیم و خاک و خاشاک بدان زنبیل برون

می بردیم خ



بسرخی و یکسال دیگر پیش او بود ویرا بانواع ریاضتها فرمود. پس پیر ابوالفضل حسن شیخ ما را اشارت فرمود تا بنزدیک شیخ ابو عبدالرحمن سلمی شد (۱) و خرقة از وی گرفت و شیخ ما (۱) خرقة از دست ابو عبدالرحمن سلمی دارد و او از دست ابوالقاسم نصرابادی و او از دست شبلی و شبلی از دست جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخ و او از دست جعفر صادق و او از دست پدر خویش محمد باقر و او از دست پدر خویش علی بن الحسین زین العابدین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین حسین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و او از دست مبارك مصطفى صلوات الله وسلامه علیه . چون شیخ ما خرقة فرا گرفت تا پیش پیر ابوالفضل حسن آمد ابوالفضل گفت اکنون تمام شد با میهنه باید شد و خلق را بخدای خواندن و پند دادن و براه حق دلالت کردن . شیخ ما بحکم اشارت پیر بمیهنه آمد و دران ریاضتها و مجاهدتها بیفزود و بدانکه پیر گفته بود تمام شد بسنده نکرد و هر روز در مجاهدت و عبادت می افزود و درین کرت شیخ را قبول خلق پدید آمد چنانکه بر لفظ مبارك او رفته است ذکر بعضی از آن در مجلسی و آن اینست که :

روزی شیخ ما را ( قه ) سوال کردند از این آیت که ثم ردوا

الی الله مولیهم الحق شیخ ما گفت ( قه ) این آیت روحانیان را درست آید و آن مقام باز پسین است پس آن همه جهد ها و طاعتها و عبادتها و سفرها و خطرها و رنجها و رسوایها و مذلتها این همه یگان یگان پدید می آید و بدان گذرش می دهند ، اول بدر توبه اش در آرند تا توبه کنند و خصم را خشنود گردانند و بمذلت نفس مشغول شود همه رنجها هر پذیرد و بدان قدر که می تواند راحتی بخلق می رساند پس بانواع طاعات مشغول شود شب بیدار و روز گرسنه حق گزار شریعت گردد و هر روز جهدی دیگر پیش گیرد و بر خود چیزها واجب کند و ما این همه کردیم

(۱) شیخ را خرقة پوشید. و این روایت ضعیف است و روایت مرست آنست که شیخ (قه)

در مدت حیات پیر ابوالفضل بر ریاضت و مجاهدت مشغول بود و خرقة فرا نگرفت چون پیر ابوالفضل بر حمت حق تعالی بیوست شیخ ما پیش ابو عبدالرحمن سلمی شد و خرقة از وی فرا گرفت پس شیخ ما . خ

و در ابتدای کار هژده چیز بر خود واجب کردیم و بدان هژده و ضیعت هژده هزار عالم از خود بجستیم . روزه بردوام داشتیم و از لقمه حرام پرهیز کردیم ذکر بردوام گفتیم شب بیدار بودیم و پهلو بر زمین نهادیم خواب جز نشسته نکردیم و روی بقبله نشستیم و تکیه نزدیم و در هیچ کودک امرد ننگریستیم و در محرمات ننگریستیم (۱) خلق انسان بستیم (۱) و گدایی نکردیم قانع بودیم و در تسلیم و نظاره بودیم بیوسته در مسجد نشستیم و در بازارها نشدیم که رسول صلی الله علیه و سلم گفته بود پلیدترین مواضع بازار است و پاکترین جایها مسجد است و هر چه می کردیم در آن متابع رسول صلی الله علیه و سلم بودیم و هر شبانروزی ختمی کردیم در بینائی کور بودیم و در شنوائی کر بودیم و در گویایی گنگ بودیم یکسال با کس سخن نگفتیم نام دیوانگی بر ما نهادند و ما روا داشتیم حکم این خبر را که لا یکمل ایمان العبد حتی یظن الناس انه مجنون ، هر چه نبشته بودیم یا شنوده که مصطفی صلی الله علیه و سلم آن کرده است یا فرموده همه بجای آوردیم تا آنجا که نبشته بود که در حرب احد مصطفی را صلی الله علیه و سلم بر پای جراحی رسیده بود و ی بر سر انگشتان پای بایستاد و او را بگزارد که قدم بر زمین نتوانست نهاد ما بحکم متابعت بر سر انگشتان پای بایستادیم و چهار صد رکعت نماز بگزاردیم و حرکات ظاهر و باطن را بر حکم سنت راست کردیم چنانکه عادت طبیعت گشت ، و هر چه شنیده بودیم و در کتابها دیده که فرشتگان آن کنند و یاد دارند جمله بکردیم تا شنیده بودیم و در کتب یافته که خدای تعالی را فرشتگانند که سرنگون عبادت کنند ما نیز موافقت ایشان را سر بر زمین نهادیم و آن موفقه ما در ابوطاهر را گفتیم تا برشته انگشت پای ما بمیخی باز بست و در خانه بر ما بیست ما میگفتیم بار خدایا ما را ما نمی باید ما را از ما نجات ده و ختمی ابتدا کردیم چون بدین آیت رسیدیم که فسیکفیکهم الله وهو السميع العليم خون از چشمهای ما بیرون آمد و نیز از خود خبر نداشتیم . پس کارها بدل گشت و ازین جنس ریاضتها که ازان عبادت بتوان کرد بر ما گذر کرد و در آن تأییدها و توفیقا بود از حق تعالی ولیکن بنداشتیم که آن جمله ما می کنیم فضل او آشکارا گشت و بما نمود که آن نه چنانست و آن همه توفیق حقست و فضل او ازان توبه کردیم

و معلوم ماگشت که آن همه محض پندار بوده است . اکنون اگر تو گویی که من این راه و انروم که پندار است گوئیم این ناکردنت پندار است تا این همه بر تو گذر نکند آن پندار بتو نمایند تا شرع را سهری نکنی پنداشت پدید نیاید که پنداشت در دین بود و دین از شرع بود . ناکردن کفر است و کردن و دیدن شرك ، تو هست و او هست دو هست شرك بود خود را از میان بر باید گرفت ما را نشستی بود و ازان نشست عاشق فناء خود بودیم نوری پدید آمد که ظلمت هستی ما را ناچیز کرد خدای عزوجل ما را بما نمود که آن نه تو بودی و این نه تویی آن توفیق ما بود و این فضل ماست همه خداوندی و نظر عنایت ماست تا چنان شدیم که می گفتیم :

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم      همه تنم دل گردد چو با تو راز کنم  
حرام دارم با دیگران سخن گفتن      کجا حدیث تو آمد سخن دراز کنم

پس چندان قبول پدید آمد از خلق که مریدان می آمدند و توبه می کردند و همسایگان نیز از حرمت ما خمر نمی خوردند و کار بجایی رسید که پوست خربزه که از دست بیفکندیمی به بیست دینار می خریدند . و یکروز ما می رفتیم بر ستور نشسته آن ستور نجاست افکند مردمان از راه تبرك فراز آمدند و آنرا برداشتند و بر سر و روی می مالیدند . پس ازان بما نمودند که آن ما نبودیم آواز آمد از گوشه مسجد که **اولم یکف بربك** ، نوری در سینه ما پدید آمد و بیشتر حجابها برخاست هر که ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد تا بدانجا که بقاضی شدند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که ما در شدیمی گفتندی از شومی این مرد است که درین زمین نبات نمی روید . تا روزی در مسجد نشسته بودیم زنان بر بام آمدند و نجاست بر ما پاشیدند و آواز می آمد که «اولم یکف بربك» و تاجمانعیان از جماعت باز ایستادند که تا این مرد دیوانه در مسجد باشد ما بجماعت نشویم .  
و ما می گفتیم .

تا شیر بدم شکار من بود بلنگ      پیروز بدم بهره کردم آهنگ  
تا عشق ترا بیر در آوردم تنگ      از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

با این همه ازان حالت قبضی بما در آمد بر آن نیت جامع قرآن باز

کردیم این آیت بر آمد که **و نبلوكم بالشر و الخیر فتنه و الینا ترجعون** گفت این

همه بلاست که در راه تو می آیم اگر خیر است بلاست و اگر شر است بخیر و شر فرومیای و با ما گرد پس ازان ما نیز در میان نبودیم همه فضل او بود .  
امروز بهر حال که بغداد بخارا است کجا میر خراسانست پیروزی آنجاست  
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین .

این فصل در اثنای مجلسی بر لفظ مبارك شيخ ما رفت و در اثنای آن احوال پدر و مادر شيخ ما بجوار رحمت حق سبحانه و تعالی انتقال کردند و شيخ را بندی که از جهت رضای ایشان بر راه بود برخاست روی بیابانی که میان میهنه و باورد و مرو و سرخس است فرو نهاد و مدت هفت سال دران بمجاهدت و ریاضت مشغول بود که هیچ کس او را ندید الا ماشاء الله تعالی و هیچ کس ندانست که درین هفت سال طعام او چه بود و ما از پیران خویش شنیده ایم و در افواه خاص و عام ولایت ما معروف گشته بود که درین هفت سال شيخ ما ( قه ) دران بیابان سرگز و طاق و خار می خورده است .

و آورده اند که روزی شيخ ما ( قه ) بعد از آنکه حالت او بدان درجه رسیده بود که مشهور است بر در مشهد مقدس عمره الله نشسته بود و مریدی از مریدان شيخ سر خربزه شیرین کارد بر می گرفت و در شکر سوده می گردانید تا شيخ می خورد یکی از منکران این حدیث بر آنجا بگذشت گفت ای شيخ این که این ساعت می خوری چه طعام می دارد و آن سرگز و طاق و خار که می خوردی هفت سال دران بیابان چه طعام داشت و کدام خوشتر است شيخ ما گفت ( قه ) که هر دو طعام وقت دارد یعنی که اگر وقت را صفت بسط بود آن سرگز و خار ازین خوشتر باشد و اگر حالت را صورت قبض باشد که الله یقبض و یبسط و آنچه مطلوبست در حجاب این شکر ناخوشتر از آن خار بود .

شيخ ما ( قه ) ازینجا گفته است که هر که باقول ما را دید صدیقی گشت و هر که بآخر دید زندیقی گشت یعنی که در اول حالت مجاهدت و ریاضت بود و چون مردمان بیشتر ظاهر بین و صورت پرستند آن زندگانی می دیدند و آن جهدها در راه حق مشاهده می کردند صدقشان درین راه زیادت می گشت و درجه صدیقان می یافتند و در آخر روزگار مشاهده بود و وقت آنکه ثمره آن مجاهدتها حاصل آمده

باشد و کشف تمام روی نموده که بزرگان گفته‌اند المشاهدات موارد المجاهدات و هرآینه اینجا حالت رفاهیت و تنعم بود هرکه این حالت می‌دید و ازان حالت اول بی خبر بود انکار می‌کرد بر آنچه حق بود و هر که حق را منکر بود زندیق باشد .

و در شاهد این را دلایل بسیار است و ازان جمله یکی آنست که کسی قصد خدمت پادشاهی کند و از وی (۱) قربت و همنشینی و صاحب سری آن پادشاه در دل از متمکن گردد هرآینه تا بدان مرتبه رسد انواع مشقتها تحمل باید کرد و بر آن درگاه بلاها و رنجها باید دید و گرسنگیها و سرما و گرمای سفر و حضر کشید و از کس و از ناکس اینها و جفاها شنید و برین همه صبر باید کرد و ثبات نمود و این همه مشقتها و رنجها بروی تازه و طبع خوش فراستد و در برابر هر جفائی خدمتی کرد و دشنامی را ده دعا و ثنا بگفت تا وقتی که بدان مرتبه بزرگ و آن منصب رفیع رسد و چون بتشریف قبول پادشاه مشرف گشت و شرف و قربت دران حضرت حاصل آمد بسیار خدمتهای پسندیده باید کرد و خطر جان ارتکاب نمود تا پادشاه را بر وی اعتماد افتد چون پادشاه بر وی اعتماد فرمود و محل قربت و منزلت صاحب سری ارزانی داشت اکنون آن همه خدمتهای سخت و خطرهای جان در باقی شد اکنون همه کرامت و نعمت و قربت و آسایش بود و انواع لذت و راحت روی نماید و این شخص را هیچ خدمت نماند الا ملازمت حضرت پادشاه که البته يك طرفه العین بشب و روز از درگاه غایب نتواند بود تا بهر وقت که پادشاه او را طلب فرماید یا سری گوید یا شرف محاوره ارزانی دارد او حاضر باشد و این مراتب سخت روشن است و قیاس برین عظیم ظاهر .

و شیخ ما (قه) گفت بهر وقت که ما را اشکالی بودی در شب بنزدیک پیر ابوالفضل حسن شدیمی و آن اشکال حل کردیمی و هم در شب بجایگاه خویش آمدیمی چون هفت سال برین صفت دران بیابان مقام کرد بعد از آن بمیهنه آمد .

شیخ ما گفت (قه) بعد از آن ما را تقاضای شیخ ابوالعباس قصاب پدید آمد که بقیت مشایخ بود و پیر ابوالفضل حسن رحمه الله علیه برحمت خدای رسیده بود و ما را در مدت حیات پیر هر اشکالی که بودی باوی رجوع کردیمی چون وی در نقاب

خاك شد اشكال ما را هیچ کس معین نبود الا شیخ ابوالعباس قصاب و شیخ ما ابوسعید (قه) هیچ کس را از مشایخ مطلق نخواندی الا شیخ ابوالعباس قصاب را و ابوالفضل حسن را پیر خواندی چه او پیر صحبت شیخ ما بوده است .

و شیخ ما گفت پس ما قصد آمدن کردیم بجانب با ورد و نسا بیرون شدیم که اندیشه زیارت تربت مشایخ میبود و احمد نجار و محمد فضل با ما بودند و محمد فضل از اول تا آخر مرید و رفیق شیخ ما بوده است و در صحبت وی و خاکش نزدیک خاك پیر ابوالفضل حسن است بسر خس . شیخ ما گفت هر سه رفتیم تا بیاورد و از آنجا از سوی دره گز قصد شاه میهنه کردیم ، و آن دیهی است از روستای دره گز با وردیان آنرا شامینه گفتندی پیش ازین ، چون شیخ ما آنجا رسید و زیارت پیر ابوعلی حوچی که خاکش آنجا است بجای آورد پرسید که این ده را چه گویند گفتند شامینه شیخ گفت این ده را شاه میهنه باید خواند از آن وقت باز آن ده را شاه میهنه خوانند تبرك لفظ شیخ را و اشارت شریف او را . و شیخ ما گفت (قه) قصد زیارت تربت پیر ابوعلی کردیم و اندیشه در پیش بود چون بنزدیک تربت وی رسیدیم جوی آب بود و سنگی لب آن جوی بران سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز بگزاردیم کودکی دیدیم که گاو می راند و زمین همی شورید و پیری با کناری ارزن تخم می پاشید چون مدهوشی و هر ساعتی روی سوی این تربت کردی و نعره بزدی ، ما را در سینه اضطرابی بدید آمد از آن پیر پس آن پیر بیامد و بر ما سلام کرد و گفت باری ازین بر نتوانی داشت گفتیم انشاء الله تعالی گفت این ساعت بر دل ما گذرد که اگر خداوند تعالی این دنیا را که بیافرید در وی هیچ خلق نیافریدی آنگاه این دنیا را بر ارزن کردی بجمالگی از شرق تا غرب و از آسمان تا زمین و آنگاه مرغی بیافریدی و گفתי هر هزار سال ازین یکدانه رزق تست و يك کس بیافریدی و سوز ابن معنی در سینه وی نهادی و باوی خطاب کردی که تا این مرغ این ارزن ازین عالم بساك نکند تو بمقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود هنوز زود کاری بودی . شیخ ما گفت (قه) واقعه ما از آن پیر حل شد و کار بر ما گشاده گشت چون فرا سر خاك ابوعلی شدیم خاقتها یافتیم پس قصد نسا کردیم .

چون شیخ ما (قه) بولایت نسا رسید و کنار شهر دهبست که آنرا اندرمان

گویند خواست که آنجا منزل کند پرسید که این دیه را چه گویند گفتند اندرمان گفت  
اندر نرویم تا در نمایم و دران دیه نرفت و منزل نکرد و در شهر نسا نشد و وزیر  
شهر بران دیهها بگذشت و بده ردان منزل کرد و روی بیسمه نهاد .

و در آن وقت شیخ احمد نصر که از کبار مشایخ بوده است در شهر نسا بود  
در خانقاه سراوی که بر بالای شهر است بر کنار گورستان بر آن کوه که خاک مشایخ و  
تربت بزرگان آنجا است و استاد ابوعلی دقاق (قه) بنا کرده است باشارت مصطفی  
صلی الله علیه که چون استاد علی بنسا آمد زیارت تربت مشایخ صوفیان را بقمه نبود  
شب بخفت مصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواب دید که او را بفرموده کلاز جهت  
صوفیان آنجا بقمه ساز و بدان موضع که اکنون خانقاه است اشارت فرمود و خطی گرد  
آن در کشید که چندین باید ساخت دیگر روز بامداد استاد بوعلی بر خاست و بدان  
موضع آمد آن خط که مصطفی صلوات الله علیه در کشیده بود بر زمین همچنان  
ظاهر بود و همگنان بدیدند و استاد هم بر آن خط که مصطفی صلوات الله علیه در  
کشیده بود دیوار خانقاه و آن بقعه متبرک بنا نهاد و تمام کرد . و بعد از آن  
اقدام مبارک بسیار مشایخ و عزیزان بدان بقعه رسید و اساس آن امروز باقی است  
و ظاهر و در گورستان بر آن کوه که پهلوی آن خانقاه است تربت چهار صد پیر است  
که از کبار مشایخ بوده اند و مشاهیر اولیا و بدین سبب صوفیان نسا را شام کوچک  
گویند یعنی چندانکه بشام تربت انبیاست صلوات الله علیهم اجمعین بنسا تربت اولیاست  
قدس الله ارواحهم . و خاک نسا خاصی سخت عزیز است و بزرگوار و پیوسته  
وجود مشایخ کبار و اصحاب کرامات و ارباب مقامات آراسته و مشایخ گفته اند می باید  
که هر کجا که در خراسان بلایی و فتنه باشد و خواهد بود روی بنسا نه و چون  
بنسا رسد هر آینه مندفع شود . و در عهد ما بکرات برای العین این مهی مشاهده  
کردیم که درین مدت سی و اند سال که این فتنه ها و غارات و تاراج و کشتن و سوختن  
بوده است در خراسان و هست هر بلا و فتنه که روی بنسا نهاده است چون آنجا رسیده  
است حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و کرم خویش و بیرکات تربتهای مشایخ ماضی  
قدس الله ارواحهم و بهمت های مشایخ و عزیزان مانده کثر هم الله و ادام برکاتهم آن بلا  
دفع کرده است . هنوز درین خاک درین عهد که قحط دین و نایافت مسلمانی است

خاصه در خراسان و از تصوف و طریقت نه اسم مانده است و نه رسم و نه حال و نه قال اینجا مشایخ نیکو روزگار و صوفیان آراسته باوقات و حالات سخت بسیار باقی اند که باقی مانند انشاءالله سالهای بسیار لاجرم اثر «بهم یرزقون و بهم یمطرون» هرچه ظاهر تر پدید می آید. و بسیار عزیزان پوشیده درین ولایت مقیم اند که در بسیار ولایتهای یکی ازان یافته نشود اگرچه بیشتر (۱) «اولیائی تحت قبای لایعرفهم غیری» محتجب اند از انبصار عوام اما آثار روزگار و برکات انقباس ایشان سخت بسیار است و ظاهر.

پس شیخ احمد نصر که در خانقاه سراوی بود و صومعه داشت درین خانقاه که آنرا امروز خانه شیخ میگویند سر از آن صومعه بیرون کرد و جمع متصوفه در صفة که درین صومعه است نشسته بودند گفت هر که را میباید که شاهباز طریقت را دریابد اینک میگردد بیسمه باید شد تا او را آنجا دریابد.

شیخ ما گفت (قه) که چون بنسا رسیدیم قصد بیسمه کردیم که زیارت تربت احمد علی بود برپیش و این بیسمه دیهی است بر دو فرسنگی شهرنسا و این تربت شیخ احمد علی نسوی آنجاست و او از مشایخ خراسان بوده است و مرید شیخ ابو عثمان حیری و شیخ ابو عبدالرحمن سلمی در کتاب طبقات ائمه الصوفیه نام او محمد علیان نسوی می آرد اما در ولایت نسا با احمد علی معروف است و او را حالات شریف و کرامات ظاهر بوده است. و از آن جمله یکی آنست که چون شیخ ما (قه) ازان سفر باز آمد و او را آن کارها پدید آمد بعد از آن بمدتی خواجه ابوطاهر را که مهین اولاد شیخ ما بود از جهت فام صوفیان بنسا فرستاد چون خواجه ابوطاهر بنسا رسید دردی در پای او دید آمد چنانکه حرکت نمی توانست کرد و شیخ ما را در غیبت او در میینه پسری در وجود آمد شیخ او را مظهر نام کرد و بحکم فراست و کرامت از درد پای خواجه ابوطاهر باخبر بود درویشی را بخواند و گفت بنسا میباید شد نزدیک ابوطاهر و شیخ بخواجه ابوطاهر نامه نبشت چنین «بسم الله الرحمن الرحيم سنشد عضدك باخيك بما رسیده است که ویرا رنجی میباید از درد پای سرخاك احمد علی باید شد بیسمه تا آن رنج زایل گردد انشاءالله تعالی والسلام» چون نامه شیخ بخواجه ابوطاهر رسید قصد زیارت



یسمه کرد و او را از شهر نسا بمنحرفه بردند تا یسمه و يك شب بر سر خاك احمد علی مقام کرد و دیگر روز را حق تعالی شفا داده بود و آنچه رنج بود از وی بكل زایل گشته بود چنانکه در راه شهر بیای خویش بسیار رفت و بشهر آمد . شیخ ما گفت زیارت تربت احمد علی بکردیم واقعه در پیش بود بدیه در شدیم تا بدیگر سوی بیرون شویم پیری قصاب بر دوکان خود نشسته بود با پوستینی و گوشت یش وی آویخته یش ما باز آمد و ما را سلام گفت و شاگردی بر اثر ما بفرستاد تا بدید که کجا منزل کردیم ، بر کنار آب مسجدی بود آنجا نزول کردیم و وضو ساختیم و دو رکعت نماز کردیم آن پیر آمد و طعامی آورد بکار بردیم چون فارغ شدیم آن پیر قصاب گفت کسی هست که مسئله را جواب گوید بما اشارت کردند برسید که شرط بندگی چیست و شرط مزدوری چیست ما از علم جواب دادیم گفت هیچ چیز دیگر هست ما خاموش می نگریستیم آن پیر بهیبت در ما نظر کرد و گفت با مطلقه صحبت مدار یعنی که علم ظاهر را طلاق داده و چون از تو سؤالی کردم نخست از شرع جواب دادی چون آن علم را طلاق داده باز گرد آن مگرد .

و ان حال چنان بود که چون شیخ ما را القمان یش پیر ابوالفضل حسن برد و پیر ابوالفضل حسن شیخ را آن مجاهدتها و ریاضتها فرمود و شیخ را از علم قال روی سوی حال آورد در اثناء آن مجاهدات و ریاضات چون شیخ را آن حالت روی نمود و لذت حالت نیافت هر چه از کتب خوانده بود و نبشته و جمع کرده جمله در زیر زمین کرد و بر زبر آن دوکانی ساخت و شاخی مورد بدست مبارک خویش باز کرد و بر آن دوکان بر زبر آن کتابها فرو برد و آن شاخ بمذتی اندك بگرفت و سبز گشت و درختی بزرگ شد با شاخهای بسیار . و از جهت تبرك دست مبارک شیخ اهل ولایت ما از جهت اطفال بوقت ولادت و از جهت گذشتگان بوقت تجهیز و تکفین بکار داشتندی و بولایتهای دور بردندی و بزرگان عالم که بحکم زیارت بمینه آمدندی ازان تبرك زله کردند و در عهد ما همچنان سبز و نیکو بود و تا بوقت این حادثه خراسان و فترت غز برجای بود و چون این واقعه بیفتاد و سی (۱) و اندس سال شد که هر روز بتر است و هنوز تا کی بخواهد ماند آن نیز چون دیگر آثار مبارک او نماند و مندرس گشت .

و شیخ ما را در اثناء مجلس درین معنی کلمه رفته است، شیخ گفت بابتدا که این حالت مارا روی نمود و این حدیث بر ما گشاده گشت کتابها داشتیم و جزوها داشتیم و يك يك می گردانیدیم و می خواندیم و هیچ راحت نمی یافتیم از خدای عز و جل در خواستیم که یارب مارا از خواندن این علما و کتابها گشادگی نباشد در باطن و بخواندن این از تو خداوند باز می مانم مرا مستغنی کن بچیزی که دران چیز ترا باز یابم تا ازین همه بیاسایم، با ما فضلی کرد و آن کتابها از پیش برگرفتیم و فراغتی یافتیم تا بتفسیر حقایق رسیدیم آن زمان آنچه می خواندیم از فاتحه الکتاب درآمدیم بالبقرة و آل عمران والنساء والمائدة والانعام رسیدیم اینجا که **قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون** اینجا کتاب از دست ب نهادیم هر چند کوشیدیم تا يك آیت دیگر پیش رویم راه نیافتیم آن نیز از پیش برگرفتیم .

ودران وقت که شیخ ما (قه) کتابها دفن می کرد و آن دوکان بر آورده بود و کتب در آنجا نهاده و خاک بر زیر آن کتابها می کرد پدر شیخ بابو ابو الخیر را خبر دادند که بیا که ابوسعید هر چه از کتب تا این غایت نبشته بود و حاصل کرده و تعلیقها و هر چه آموخته است همه در زیر زمین می کند و آب بر زیر آن می راند پدر شیخ بیامد و گفت ای ابوسعید آخر این چیست که تو می کنی شیخ گفت یاد داری که آن روز در دوکان تو آمدیم و سؤال کردیم که درین خریطها چیست و درین انبانها چه در کرده تو گفتی این تومدان بلخی، شیخ گفت این تو مباش میهنکی است . و در آن حال که کتابها را در زیر خاک می کرد روی ب کتابها کرد و گفت «نعم الدلیل انت والاشغال بالدلیل بعد الوصول محال» . و در میان سخن بعد از آن مدتی بر زبان مبارک شیخ رفته است « رأس هذا الامر كبس المحابر و خرق الدفاتر و نسيان العلوم » . و چون شیخ ما آن کتب دفن کرد و آن شاخ مورد بوی فرو برد و آب داد ، جمعی از بزرگان شیخ ما را گفتند ای شیخ اگر این کتابها بکسی دادی که او از آن فایده میگریفتی همانا بهتر بودی شیخ ما گفت « اردنا فراغة القلب بالکلیة من رؤية المنة و ذکر الهمة عند الرؤية » و هم بر زبان مبارک شیخ ما (قه) رفته است که روزی بجزوی از آن خواجه امام مظفر حمدان فرو می نگرستم ما را گفتند که با سر جزو می شوی خواهی که با سر جزوت فرستیم ما توبه کردیم و بسیار استغفار بجای آوردیم تا از ما در گذشتند .

و از اصحاب شیخ ماکسی روایت کند که يك شب شیخ ما (ه) در صومعه خویش مینالید تا بامداد و من همه شب ازان سبب رنجور و گرفته بودم و ازان تفکر تا بامداد در خواب نشدم دیگر روز چون شیخ بیرون آمد من از وی سؤال کردم که ای شیخ سبب ناله دوشینه چه بود گفت دی در دست دانشمندی جزوی دیدم از وی بستدم و فرو نگرستم دوش همه شب بدرد دندان ما را عقوبت میکردند و میگفتند چرا آنچه طلاق داده باز آن میگردی .

شیخ ما گفت که آن پیر قصاب گفت تا آزاد نباشی بنده نگردی و تا مزدوری ناصح و مصلح نباشی بهشت نیابی **جزاء بما کانوا یعملون** شیخ ما گفت اشکال واقعه ما از گفت آن پیر حل شد .

پس شیخ ما از آنجا بآمل شد پیش شیخ ابوالعباس قصاب و يك سال پیش وی بود يك روایت و این روایت درست تر است و بروایتی دیگر دو سال و نیم آنجا مقام کرده و این روایت ضعیف تر است و شیخ ابوالعباس قصاب در خانقاه او در جماعت خانه در میان صوفیان زاویه گاهی بوده است چون حظیره چهل و يك سال در آنجا نشسته بود در میان جمع و اگر بشب درویشی نماز افزونی کردی گفتم ای پسر تو بخسب که این هر چه میکند برای شما میکند چه او را این بهیج کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز در آن مدت که شیخ ما پیش او بود او را این نگفت و شیخ هر شب تا روز نماز کردی و بروز پیوسته روزه داشتی و شیخ ما گفت هرگز ما را این نگفت که بخسب و نماز مکن چنانکه دیگران را گفتم . و چون شیخ ما پیش شیخ ابوالعباس رسید شیخ ابوالعباس شیخ ما را زاویه خانه داد برابر حظیره خویش و شیخ بشب در آنجا بودی و بمجاهدت مشغول بودی و همواره چشم بر شکاف در می داشتی و مراقبت احوال شیخ ابوالعباس میکردی .

يك روز شیخ ابوالعباس فصد کرده بود و آن شب برگ بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت و دست و جامه ابوالعباس آلوده شد ازان حظیره بیرون آمد و چون شیخ ما ابوسعید پیوسته مترصد بودی خدمت شیخ ابوالعباس را و متفحص احوال و مراقب اوقات او بود حالی بیرون دوید و پیش شیخ ابوالعباس آمد و دست

او بشت و بیست و جامه شیخ ابوالعباس از وی ستد و جامه خویش پیش شیخ ابوالعباس داشت شیخ در پوشید و با سر زاویه آمد و شیخ ابوسعید خشنی داشت در پوشید و جامه شیخ ابوالعباس را بشت و نمازی کرد و بر حبل افکند و هم در شب خشک شد بمالید و در نور دید و پیش شیخ ابوالعباس برد شیخ ابوالعباس اشارت کرد که ترا در باید پوشید شیخ ابوسعید گفت بدست مبارک خویش در ما پوشند شیخ ابوالعباس پیراهن خویش بدست مبارک خود در شیخ ما پوشید و این دوم خرقه بود که شیخ ما فرا گرفت .

و تا کسی را گمان نیفتد که چون از پیری خرقه پوشیدی از پیری دیگر خرقه نشاید گرفت چه سر خرقه پوشیدن آنست که چون پیری از مشایخ طریقت که او را دست خرقه باشد اعنی اقتدا را شاید که هم علم شریعت داند و هم علم حقیقت و هم علم طریقت و عمل این هر سه علم بتمام و کمال بجای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و آزموده و از صفات بشریت پاک گشته و از نفس باوی هیچ چیز نمانده [ چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه در حق شیخ ما فرمود بوقتی که شیخ آنجا رسید گفت اینجا بشریت نمانده اینجا نفس نمانده اینجا همه حقی اینجا همه حقی این خود بجای خویش آورده شود غرض استشهادی بود ] چون چنین پیری بر احوال مریدی یا محبی واقف گشت و سر و علانیه او از راه تجربت و اختیار (۱) معلوم گردانید و بدیده بصیرت شایستگی این شخص بدید و بدانست که او را استحقاق آن پدید آمد که از مقام خدمت قدمش فراتر آرد تا در میان این طایفه بتواند نشست و بدید که آن استعداد حاصل کرد که از درجه ریاضت و مجاهدت بیشترش آرد تا یکی ازین جمع باشد و این اهلیت یا بسبب پرورش این پیر باشد یا بسبب پرورش و ارشاد و هدایت پیری دیگر که استحقاق مرید پروردن دارد پس آن پیر بدانکه دست بر سر او نهد و خرقه در وی پوشد بخاق مینماید که استحقاق این شخص صحبت و مراقت این طایفه را معلوم و محقق من گشته است و چون آن پیر در میان این طایفه مقبول القول و مشار الیه باشد همگان بر آن اعتماد کنند همچون شهادت گواه عدل و حکم قاضی ثابت حکم در شریعت .

و از اینجاست که صوفیان درویشی را که ندانند چون در خانقاهی آید یا خواهد که با جمعی از درویشان هم صحبت شود از وی بپرسند که پیر صحبت تو که بوده است و خرقه از دست که داری و این دو نسب در میان این طایفه نیک معتبر بود و خود در طریقت نسب این هردو بیش نیست و هرکرا این دو نسب پیروی که مقتدا بود درست نشود او را از خویشان برانند و بخود راه ندهند .

و مراتب پیروی و مربدی و خرقه و صحبت را شرایط و دقائق بسیار است که این مجموع تحمل شرح آن نکند و ما را غرض از این تألیف ذکر آن نیست و اگر کسی از راه زندگانی و ریاضت بدرجه بلند و مرتبه شگرف رسیده باشد که او را پیروی و مقتدایی نباشد این طایفه او را از خود ندانند چه گفته شیخ ماست :  
**من لم يتأدب باستاذ فهو بطل ولو ان رجلا بلغ اعلى المراتب والمقامات حتى ينكشف له من الغيب اشياء ولا يكون له مقدم و استاذ فلا يجزئ البتة منه شئ .**  
 و مدار طریقت برپیراست که **الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و محقق و مبرهن است** که بخویشان بهیچ جای نتوان رسید و مشایخ را درین کلمات بسیار است و در هر یکی ازان کلمات فواید بی شمار خاصه شیخ ما ابوسعید را (قه) چنانکه بعضی ازان بجای خود آورده شود انشاء الله .

و اگر کسی را گرفت آن پدید آید و سوز این حدیث دامن گیر او شود آن درد او را بران دارد که درگاه مشایخ را ملازم باشد و عتبه پیرانرا معتكف گردد تا آن فواید کسب کند چون این علم جز از راه عشق حاصل نشود لیس **الدین بالتمنی ولا بالتحلی ولكن بشیئ وقر فی القلب وصدق العمل .**

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی و تا کسی خویشان را باین کلمه عذر نهد و بهانه نجوید که درین عهد چنین پیروی که شرط است و از مشایخ چنان مقتدایانی که بیش ازین بوده اند کسی معین نه که این سخن تسویل نفس است و بهانه کاهلی هرکرا برگ این حدیث و عشق این راه بود چنان بود که شیخ ابوالحسن خرقانی می گوید قدس الله روحه که در ابتدا دوجیز بایست کرد یکی سفر یکی استادی بایست گرفت در این اندیشه میگردیدم و بر من سخت بود خدای تعالی چنان کرد که هرگاه که من بمسئله در ماندنی عالمی از مذهب

شافعی مطلبی بیاوردی تا بامن آن مسئله بگفتی و گفت هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که يك سجده در مخالفت شرع از من در وجود نیامد و يك نفس در موافقت نفس نزدم و سفر چنان کردم که هر چه از عرش تا ثری هست مرا یکی قدم کردند چون عشق صادق بود و ارادت خالص ثمره زندگانی چنین بود .

و در میان مشایخ این طایفه اصلی بزرگ است که این طایفه همه یکی باشند و یکی همه میان جمله صوفیان عالم هیچ مضادت و مبانیت نیست و خود دویی در میان نباشد هر که صوفی است که صوفی نمای بی معنی درین داخل نباشد و اگر صور الفاظ مشایخ از راه عبارت تفاوتی نماید معانی همه یکی باشد پس چون چنین باشد اگر کسی از پیری خرقة پوشید آنها خرقة اصل دانند و دیگرانرا خرقة تبرك نام کنند و چون از راه معنی نگری چون همه یکی اند همه دستها يك دست بود و همه نظرها یکی بود و خرقة ها همین حکم دارد و هر که مقبول یکی بود مقبول جمله بود و آنکه مردود یکی آمد والعیاذ بالله همچنین بود و آنکس که دو خرقة میپوشد گوئی چنانستی که براهلیت خویش از خرقة مشایخ و تبرك دست ایشان دو گواه عدل میآرد و درین معنی تحقیقی نیکو بشنو که چون آن تحقیق تمام ادراك کنی هیچ شبهت نماند که پیران عالم و همه صوفیان حقیقی یکی اند که هیچ صفت ایشانرا دویی نیست .

بدانکه اتفاق همه ادیان و مذاهب و بنزدیک همه عقلا معلوم و محقق است که معبود و مقصود یکی است و آن حق جل جلاله و تقدست اسماءه است که واحد من کل وجه است که هیچ تأویل دویی را آنجا مجال نیست و اگر در رونده یا در راه تفاوتی یا اختلافی هست از راه صورت چون بمقصد رسند آن اختلاف و تفاوت برخاست و همه بوحدت بدل شد که تا هیچ چیز از صفات بشریت بارونده باقیست هنوز بمقصد نرسیده است و تلقن حالات راه رونده را در رفتن پدید آید چون بمطلوب و بمقصد رسید از آن همه باوی هیچ چیز نماند همه وحدت مجرد گردد و از اینجاست که از مشایخ یکی میگوید سبحانی و دیگری میگوید انا الحق و شیخ ما میگوید لیس فی جبتی سوی الله چون محقق شد که رونده چون بمقصد رسید همه وحدت گشت اکنون بدانکه تا رونده در راه است و بمقصد نرسیده است پیری را نباید زیرا که او هنوز محتاج پیری است که او را بر راه دلالت کند و بمقصد رساند او

درین حالت پیری دیگری نتواند کرد و چون بمقصد رسید و شایسته پیری شد بعالم وحدت رسید و از دویی باوی هیچ چیز نماند . پس سخن مشایخ ببرهان درست گشت که آنچه ایشان گفته اند همه یکی و یکی همه از وصول بمقصد خبر باز داده اند و درین هیچ شبهت نماند که چون همه یکی باشند و یکی همه دستها و خرقه های ایشان همه یکی باشد و همین حکم دارد و آنکه میگوید از دو پیر خرقه نشاید پوشید او از حالت خود خبر باز میدهد او هنوز در عالم دویی است تا ایشان را دو ببیند و می داند و همچون احوال است و از مقام مشایخ و حالت ایشان هیچ خبر ندارد و چون چشمش باز شود و نظرش برین عالم افتد این سخنش محقق گردد مگر کسی که بدین سخن آن خواهد که نشاید خرقه دوم گرفتن نیت بطلان خرقه اول را که این سخن راست باشد و بدین نیت البته نشاید که هر که چنین کند خرقه اول که پوشیده دارد باطل گردد و دوم حرام گردد پوشیدن و از هر دو خرقه در میان جمع محروم و مهجور گردد بدین سبب و العیاذ بالله من ذلك واللّه اعلم .

و شیخ ابوالعباس قصاب خرقه از دست محمد بن عبداللّه الطبری داشت و او از دست ابو محمد جریری و او از دست سید الطایفه جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخی و او از دست داود طایی و او از دست حبیب عجمی و او از دست حسن بصری و او از دست امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و او از مصطفی صلوات الله وسلامه علیه .

پس شیخ ما ابوسعید با زاویه خویش شد چون نماز بامداد سلام دادند جماعت می نگریستند شیخ ابوالعباس را دیدند جامه شیخ ابو سعید پوشیده و شیخ ابوسعید جامه شیخ ابوالعباس پوشیده همه جمع تعجب میکردند و می اندیشیدند که این چه حالت تواند بود شیخ ابوالعباس بفرست بر اندیشه جمع و قوف یافت گفت آری دوش نثارها جمله نصب این جوان میهنی آمد مبارکش باد پس شیخ ابوالعباس روی بشیخ ما کرد و گفت باز گرد و با میهنه شو که تا روزی چند این علم پدر سرای تو زنند . شیخ ما گفت (قه) ما بحکم اشارت او باز آمدیم با صد هزار خلعت و فتوح و مریدان جمع آمدند و کارها بدید آمد ، و چون با میهنه رسید شیخ ابوالعباس را وفات رسید .

و شیخ ما گفت دران وقت که ما بآمل بودیم يك روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم دوشخص درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی می گوید اندوه ازل و ابد تمامتر و دیگری می گوید شادی ازل و ابد تمامتر اکنون شیخ چه میگوید شیخ ابوالعباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمدلله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی **لیس عند ربکم صیاح و لامساء** اندوه و شادی صفت تست و هرچه صفت تست محدث است و محدث را بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب بنده خدای است و رهی مصطفی است در متابعت سنت و اگر کسی دعوی راه جوانمردان کند گواهی این است و اینکه گفتیم آلت نه (۱) پیرزنان است ولیکن مضافه جوانمردان است چون هر دو بیرون شدند پرسیدم که این هر دو کی بودند گفتند یکی ابوالحسن خرقانی بود و دیگر ابوعبدالله داستانی .

و شیخ ما گفت روزی پیش شیخ ابوالعباس قصاب بودیم او در میان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب تست از توحید تو و وجود حق تعالی را اشارت و عبارت نیست پس روی بما کرد و گفت یا اباسعید اگر ترا پرسند که خدا را شناسی مگوی شناسم که آن شرك است و مگوی که شناسم که آن کفر است ولیکن بگوی عرفنا الله ذاته و الهیته بفضله .

و شیخ ما گفت که يك روز شیخ ابوالعباس در میان جمع می گفت که ابوسعید نازنین ملك است .

و شیخ الاسلام ابوسعید جد این دعاگوی چنین آورده است که کشف این معنی شیخ را بچهل سالگی افتاده است و خود جز چنین نتواند بود چه اولیا که نواب انبیا اند پیش از چهل سالگی بدرجه ولایت و کرامت نرسیده اند و همچنین از صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که بلوغ نبوت ایشان چهل سالگی بوده است حتی اذا بلغ اشد و بلغ اربعین سنة الا یحیی بن زکریا و عیسی بن مریم را صلوات الله علیهما وعلیهم اجمعین پیش از چهل سالگی وحی آمده است چنانکه در حق یحیی فرمود **یا یحیی خذ الكتاب بقوة و اتیناه الحکم صیبا و در حق عیسی فرمود قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صیبا قال انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا** اینما کنت .



و شیخ ما (قه) چهل سال تمام ریاضت و مجاهدت کرده است و اگر چه حالت و کشف پیش از آن بدید آمده بود ولیکن برای تمام و دوام آن حالت بجای آورده است چنانکه بر زبان مبارك او رفته است در مجلسی که از وی پرسیدند ازین آیت

**که بسم الله الرحمن الرحيم هل ائی علی الانسان حین من الذهر لم یکن شیئا**

مذکوراً شیخ ما گفت قالب آدم چهل سال میان مکه و طایف افکنده بود **انا خلقنا**

**الانسان من نقطة امشاج نبتلیه** اخلاط درو نهادیم اخلاطها ابتلا و بلای این شرکها و شکها و منیها و داوری و انکار و خصومت و وحشت و حدیث خلق و من و تو در سینه او نهادیم حین من الذهر بچهل سال نهادیم اکنون بلغ شده وبلغ اربعین سنة بچهل سالگی بیرون کنیم از سینه دوستان خویش تا ایشانرا پاک گردانیم و این معاملات خود بچهل سال تمام شود و هریانی که جز چنین باشد که گفتم درست نباشد و هر که کم از چهل سال مجاهدت کند این معنی ویرا تمام نباشد بدان قدر که ریاضت میکند حجاب برمی خیزد و این حدیث روی می نماید اما باز در حجاب می شود و هر چه باز در حجاب شد هنوز تمام نبود و ما این سخن نه از شنوده میگویم یا از دیده از آزموده میگویم .

و در حکایت شیخ ما درست گشته است که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید استاد ابوعلی دقاق را بدید نورالله ضریحها يك روز باهم نشسته بودند شیخ ما از استاد ابوعلی سؤال کرد که ای استاد این حدیث بر دوام بود استاد گفت نه ، شیخ ما سر در پیش افکند ساعتی بود سر بر آورد و دیگر بار گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود استاد گفت نه ، شیخ ما دیگر بار سر در پیش افکند چون ساعتی بگذشت باز سر بر آورد و سه دیگر بار سؤال کرد که ای استاد این حدیث بر دوام بود استاد ابوعلی گفت اگر بود نادر بود ، شیخ ما دست برهم زد و میگفت این ازان نادرهاست این ازان نادرهاست .

و گاه گاه که شیخ ما را بعد ازین حالت قبضی بودی نه از راه حجاب بلکه از راه قبض بشریت هر کسی را طلب همی کردی و از هر يك سخنی میپرسیدی تا بر کدام سخن آن بسط بدید آمدی چنانکه آورده اند که وقتی شیخ ما را (قه) قبضی بود هر کس را طلب میفرمود و سخن میپرسید و گشایشی نمی نمود خادم خود را

فرمود باین در بیرون شو هر کرا بینی درآور خادم بیرون شد یکی میگذشت گفت ترا شیخ میخواند آن مرد پیش شیخ درآمد و سلام گفت شیخ ما گفت ما را سخنی بگوی گفت ای شیخ سخن من سمع مبارک شما را نشاید و من سخنی ندانم که شما را توانم گفت شیخ ما گفت هر چه فراز آید بگوی آن مرد گفت از حالت خود حکایتی بگویم وقتی مرا در خاطر افتاد که این شیخ بوسعید همچون ما آدمی است این کشف و حالت که او را پدید آمده است نتیجه مجاهدت و عبادت است اکنون من نیز روی بعبادت و ریاضت آمدم تا مرا نیز آن حالت و وقت پدید آید مدتی عبادت میکردم و انواع ریاضت و مجاهدت بجای میآوردم پس در خیال من متمکن شد که من بمقامی رسیده‌ام که هر آینه هر آینه دعای من اجابت باشد و بیج نوع رذله نگرود با خود اندیشه کردم که از حق جل و علا در خواهم تا از جهت من سنگ را زر گرداند تا من باقی عمر در فراغت و رفاهیت بگذرانم و مرادها و مقاصد با تمام رسانم برفتم و مبلغی سنگ بیاوردم در گوشه خانه که دران عبادت می کردم فرو ریختم و شبی بزرگوار اختیار کردم و غسلی بجای آوردم و همه شب تا سحرگاه نماز گزاردم بوقت اسفار که هنگام اجابت دعا باشد دست برداشتم و باعتقادی و یقینی هر چه صادق تر گفتم خداوندا این سنگها را زر گردان چون چند بار بگفتم از گوشه خانه آوازی شنیدم که «نهمار (۱) بروتش ری». چون آن مرد این کلمه بگفت شیخ ما را بسطی پدید آمد و وقت خوش گشت و بر بای خاست و آستین می جنبانید و می گفت نهمار بروتش ری، نهمار بروتش ری، نهمار بروتش ری. حالتی خوش پدید آمد و آن قبض با بسط بدل شد، و هر وقت که قبض زیادت بودی قصد خاک پیر ابوالفضل حسن کردی بسر خس.

خواجه ابوطاهر پسر مهین شیخ ما (قه) گفت روزی شیخ ما مجلس میگفت و آن روز دراو قبضی بود شیخ در میان مجلس گریان شد و جمله جمع گریان گشتند شیخ ما گفت که هرگاه که ما را قبضی باشد بخاک پیر ابوالفضل حسن تمسک نماییم تا بیسط بدل گردد ستور زین بکنید، اسب شیخ بیاوردند و شیخ ما بر نشست

(۱) نهمار بر وزن رهوار بزرگ و بسیار و یکبارگی و چیز عجیب و بمعنی دشوار و عجب نیز آمده است (برهان قاطع)

و جمله جمع با وی برفتند چون بصحرا شدند شیخ را بسطی پدید آمد و وقت را صفت بدل شد و شیخ را سخن می رفت و جمع بیک بار بنمره در آمدند و فریاد می کردند چون بسرخس رسیدند شیخ از راه بسر خاک پیر ابوالفضل حسن شد و از قوال این بیت درخواست .

معدن شادست این معدن جود و کرم      قبله ما روی دوست قبله هر کس حرم  
قوال این بیت می گفت و شیخ را دست فرو گرفته بودند و او گرد خاک پیر ابوالفضل طواف می کرد و نمره می زد و درویشان سر و پای برهنه در خاک می گشتند .  
چون آرامی پدید آمد شیخ ما گفت این روز را تاریخی سازید که نیز (۱) این روز را بنیینید و بعد از آن هر مرید که از آن شیخ ما بود چون اندیشه حج کردی شیخ ما او را بسر خاک پیر ابوالفضل حسن فرستادی و گفתי آنرا زیارت باید کرد و هفت بار گرد آن خاک طواف بجای آور تا مقصود حاصل شود .

و بعد از آنکه شیخ ما ازین ریاضتها و مجاهدتها فارغ گشته بود و حالت و کشف بتمامی حاصل آمده اصحاب وی گفتند که هرگز هیچ سنت از سنن و هیچ ادب از آداب مصطفی صاوات الله و سلامه علیه درسفر و حضر از وی فوت نشدی و همگی وی عبادت گشته بود چنانکه اگر بخفتی از اقصی خلق او آواز آمدی که الله الله الله و خلق را بر ریاضت و مجاهدت شیخ ما (قه) کمتر اطلاع بوده است و شیخ آن حال از خلق پوشیده داشته است و نگفته و روا نداشته که ظاهر گردد مگر آنچه در میان مجلس بوجه استشهاد یا در اثناء سخن از جهت هدایت و ترغیب مریدان بر زبان مبارک وی رفته است ، و روزی در میان مجلس بر زبان شیخ ما رفت که هر چه بیاید گفت ما آن همه کرده باشیم . و جمله اولیا قدس الله ارواحهم همچنین حالات و کرامات خویش از خلق پوشیده داشته اند مگر آنچه بی قصد ایشان ظاهر شده باشد و از ایشان کس بوده است که چون چیزی از کرامت او بی قصد او ظاهر گشته باشد او از حق سبحانه و تعالی درخواست است که خداوند چون آنچه میان من و تست خلق را بران اطلاع افتاد جان من بردار که من سر زحمت خلق ندارم که مرا از تو مشغول گردانند و

حالی بجوار رحمت حق سبحانه و تعالی نقل کرده است . اما این طایفه باشند که مقتدای این قوم نباشند آن طایفه که مقتدایان باشند در اظهار کرامت نکوشند اما اگر ظاهر شود بی قصد ایشان ازان نیز متأثر نشوند چه ایشان را زحمت خلق حجاب راه نیاید بلکه مامور باشند بوعظ خلق و هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق مریدان و این طایفه پخته تر باشند .

و این راه را مقامات بسیار است و مشایخ این طایفه هزار و یک مقام تعیین کرده اند و شرح آن طول و عرضی دارد مقصود ما آنست که تقریر کرده آید که مشایخ در اظهار کرامت نکوشیده اند بلکه در کتمان و اخفاء آن سعی نموده اند و یک فرق میان نبی و ولی آنست که انبیا باظهار معجزات مأمورند و اولیا بکتمان کرامات مأمور .

پس بسبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات او بیشتر پوشیده بوده است و کس بران مطلع نه ، آنچه از ثقات و عدول بما رسید در تصحیح آن مبالغت رفت و بعد از آن آورده شد و آنچه بین و بین الله بوده است دران سخن نتوان گفت و شیخ ما را هزار ماه عمر بوده است که هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد و روز پنجشنبه نماز پیشین چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمائه وفاتش رسید در میهنه در صومعه او که در سرای وی است . روز آدینه چاشت گاه دفنش کردند در مشهد مقدس که در برابر سرای وی است آنجا که اشارت عزیز او بود . حق سبحانه و تعالی برکات همت و انقاس او از ما و از کافه خلایق منقطع مگرداند و قدم جملة خلایق برجاده متابعت انبیا و اولیا ثابت و مستقیم دارد بحرمة محمد و آله الطیبین الطاهرین

## باب دوم

﴿در وسط حالت شیخ ما قدس الله روحه العزيز﴾

﴿و این مشتمل بر سه فصل است﴾

### فصل اول

در حکایاتی که از کرامات شیخ ما (قه) مشهور است و درست شده بنزدیک ما

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) از ریاضت و مجاهدت فارغ شد و بمینه باز آمد و آن حالت و کشف بکمال رسید عزیمت نشا پور کرد چون بدیه باز طوس رسید ، دیهست برد و فرسنگی شهر طابران ، درویشی را پیش فرستاد و گفت بشهر باید شد بنزدیک معشوق و گفتن دستوری هست تا در ولایت تو آییم . و شیخ ما هرگز هیچ کس را نگفته است که چنین بکن یا چنان مکن ، گفته است چنین باید کرد و چنان نباید کرد . و این معشوق از عقلاء مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالتی بکمال و نشست او در شهر طوس بوده است و خاکش آنجا است . چون درویش برفت شیخ فرمود تا اسب زین کردند و بر اثر برفت و جمع صوفیان در خدمت شیخ رفتند چون بیک فرسنگی شهر رسیدند بموضعی که آنرا دو برادران گویند دوبالایست که از آنجا شهر بتوان دید اسب شیخ ایستاد و جمع جمله ایستادند . چون آن درویش پیش معشوق رسید و آنچه شیخ فرموده بود بگفت معشوق تبسمی بکرد و گفت برو و بگوی تا در آید ، چون معشوق در شهر این سخن بگفت شیخ هم از آنجا اسب براند جمع برفتند تا در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق بگفت و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او شیخ ما را استقبال کرد

و در برگرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا می‌زنند و جایهای دیگر روزی چندرا همه بدرگام تو خواهند آورد . شیخ از اینجا باز گشت و بخانقاه استاد ابو احمد که قدمگاه شیخ بنو نصر سراج بود فرود آمد و استاد ابو احمد شیخ ما را مراعاتها کرد و چند روز او را بطوس نگاه داشت و شیخ را در خانقاه خویش مجلس نهاد و اهل طوس چون سخن شیخ بشنیدند و آن کرامات ظاهر او بدیدند بیکبار مرید شیخ ما گشتند و قبولها یافت و مریدان بسیار بدید آمدند .

(الحکایة) از امیر امام اعز (۱) محمود ایلباشی (۲) طوق الله عمره شنودم که گفت از امیر سید ابوعلی عرضی شنیدم که گفت در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بطوس آمد و در خانه استاد ابو احمد مجلس میگفت و من هنوز جوان و کودک بودم باید بر بهم بمجلس شیخ شدم و خاق بسیار جمع آمده بودند چنانکه بر در و بر بام جای نبود در میان مجلس که شیخ را سخن می‌رفت و خلق بیکبار گریان شده از زحمت زنان کودکی خرد از بام از کنار مادر بیفتاد . شیخ ما را چشم بروی افتاد گفت بگیرش ، دو دست در هوا بدید آمد و آن کودک را برگرفت و بر زمین نهاد چنانکه هیچ المی بوی نرسید و جمله اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت . سید ابوعلی سوگند خورد که من بچشم خویش دیدم و اگر بخلاف اینست و بچشم خویش ندیدم هر دو چشمم کور باد .

(الحکایة) کمال الدین ابوسعید عمم گفت که با بدرم خواجه ابوسعید و جدم خواجه ابوطاهر رحمه الله علیهم بسر خس شدیم پیش نظام الملک رحمه الله علیه بسلام . گفت در آن وقت که شیخ ابوسعید (قه) بطوس آمد من کودک بودم با جمعی کودکان بر سر کوی ترسیان ایستاده بودیم شیخ می‌آمد با جمعی بسیار چون فرا نزدیک ما رسید روی فرا جمع خویش کرد و گفت هر کرا می‌باید که خواجه جهانرا بیند اینک ایستاده است و اشارت بما کرد ما یکدیگر مینگریستیم بتعجب تا این سخن کرا می‌گوید که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم امروز از آن تاریخ چهل سالست اکنون معلوم شد که این اشارت بما می‌کرده است .

(الحکایة) خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم

که شیخ بوسعید (قه) بطوس آمد و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ هر روز بخانه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ و مرا با خویشان آوردی و من در پیش پدر از پای ننشستم ، و مرا چنانکه باشد جوانانرا دل بسر پوشیده باز مینگریست پس شبی آن زن بمن پیغامی فرستاد که من بمروسی میشوم تو گوش دار تا من باز میآیم ترا بینم من بنشستم و شب دراز کشید و مرا خواب گرفت من با خود آهسته این بیت میگفتم تا در خواب نشوم .

در دیده بجای خواب آبت مرا      زیرا که بدیدنت شتابست مرا  
گویند بخسب تا بخوابش بینی      ای بی خبران چه جای خوابست مرا  
این بیت میگفتم که خوابم ببرد و در خواب ماندم .

تا آن ساعت که مؤذن با نیک نماز گفت چون بیدار شدم هیچکس را ندیدم که خفته مانده بودم . دیگر روز با پدر بمجلس شیخ شدم و بر زبر سر پدر بایستادم . شیخ را از محبت و راه حق سؤال کرده بودند و او درین معنی سخن میگفت که در راه جست و جوی آدمی بنگر که تا چه مایه رنج بری و چند حیلہ کنی تا بمقصود رسی یا نرسی دامی (۱) نرفته در راه حق چون توان رسید که اینک دوش مقصودی وعده داد این جوانرا یک نیم شب بی خواب بود و میگفت « در دیده بجای خواب آبت مرا » دیگر چه ای پسر ، من هیچ نگفتم ، شیخ گفت خواجه بوالقاسم من همی بمردم دیگر بار گفت من بیفتادم و از دست بشدم چون بهوش باز آمدم شیخ گفت چون در دیده بجای خواب آب بود چرا خفتی تا از مقصود باز ماندی و بیت جمله بگفت . خلق یکبار در فریاد آمدند و من مدهوش و بیهوش بیفتادم و از دست بشدم ، شیخ مرا گفت ترا این قدر بس بود ، حالتها رفت و خرقها افتاد پدرم خرقها بدعوتی باز خرید . پس چون شیخ بسرای ما آمد پدرم از شیخ درخواست کرد که اگر آب خوری از دست بوالقاسم خور و من بزبر سر شیخ ایستاده بودم کوزه آب در دست ، شیخ دوکرت از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مردی خواهی بود . در هشتاد و یک سال عمر من هرگز بر من هیچ حرام نرفت از حرمت گفت شیخ ، هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ مخلوق نکردم و در حق هیچکس بد نکردم صاحب واقعه این دو کرامت شیخ من بود .

(۱) کاسی ظاهراً .

(الحکایة) آورده اند که روزی شیخ ما ابوسعید و شیخ بوالقاسم گرگانی قدس الله روحهما در شهر طوس بهم نشسته بودند بر يك تخت و جمعی درویشان ایستاده ، بدل درویشی بگذشت که آیا منزلت این هر دو بزرگ چیست شیخ ما ابوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت هر که خواهد که دو پادشاه بهم بیند در یکجای یکوقت در يك حال بر يك تخت بیکدل گو در نگر ، آن درویش چون این سخن بشنید دران هر دو بزرگ نگر است حق سبحانه و تعالی حجاب از پیش چشم دل آن درویش برگرفت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بدانت . بدلش بگذشت که آیا خداوند را تبارک و تعالی امروز در زمین هیچ بنده هست بزرگتر ازین دو کس ، شیخ ما ابوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز دران ملک چون ابوسعید و بوالقاسم هفتاد هزار فرا نرسد و هفتاد هزار بنرسد این میگفت و می گمارید (۱) .

(الحکایة) چون شیخ ما ابوسعید (قه) چند روز بطوس مقام کرد قصد نشابور کرد خواجه محمود مرید که در نشابور بوده است مردی سخت بزرگواری و خادم صوفیان بوده است چنانکه بعد از آن که شیخ بنشابور شد و او را بدید مریدانرا پیش وی فرستادی و گفتی محمود راهبری نیکست . یکروز بامداد این محمود مرید نماز بگزارد و گفت دوش بخواب دیدم که این کوه که از سوی طوس است بدو نیمه شدی و ماه ازمیان آن بیرون آمدی گفت ای اصحاب صلاهی استقبال دردهید که شیخ ابوسعید می آید جمع درهم آمدند و باستقبال شیخ ما بیرون شدند شیخ می آمد و جمعی نیکو در خدمت شیخ ، چون بیکدیگر رسیدند شیخ فرود آمد (۲) . خواجه محمود باجمع خویش گفت چون بخواب چنین دیده ام که ماه بکوی عدنی کوبان بزمین آمد او را آنجا فرود آریم شیخ را بکوی عدنی کوبان بخانقاه بوعلی طرسوسی فرود آوردند . خواجه محمود گفت تا ما ترتیب طبخی کنیم دراز شود حالی از بازار سربریان باید آورد ، سربریان آوردند و سفره بنهادند و سر بریان پیش شیخ نهادند ، شیخ گفت مبارک باد از سر در گرفتیم . چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت که ای شیخ حمام را چه گویی

(۱) میغندید .

(۲) و خواجه محمود و جمع را در برگرفت و پیرسید و بر نشست و بشهر درآمدند خ .



شیخ گفت بیايد رفت ، شيخ و جمع بحمام شدند . چون سجاده شيخ بازافکندند حمامی ازاری که پاکیزه تر بود پیش شيخ آورد خواجه محمود زود دستارخویش از سر فرو گرفت و بوسی داد و پیش شيخ داشت شيخ گفت مبارك باد چون محمود کلاه بنهاد دیگرانرا خطری نباشد ازوی بستد و بر میان بست و بحمام فرو شد و چون آن روز حمام کردند و بیاسودند دیگر روز شيخ را در خانقاه عدنی کوبان مجلس نهادند در اول مجلس از شيخ سؤال کردند که اینجا بزرگست استاد امام ابوالقاسم قشیری ، می گوید که بنده بدو قدم بخدای رسد شيخ چه می گوید شيخ گفت نه ، ایشان چنین می گویند که بنده بیک قدم بخدای رسد . پس مریدان استاد امام پیش امام آمدند و این سخن بگفتند استاد امام گفت نپرسیدی که چگونه ، دیگر روز شيخ را سؤال کردند که دی گفتمی که مرد بیک قدم بخدای رسد شيخ گفت بلی امروز همین گویم و تا قیامت گویم گفتند چگونه ای شيخ ، گفت میان بنده و حق يك قدم است و آن قدم آنست که يك قدم از خود بیرون نهی تا بحق رسی در جمله تویی تو در میان است . چون شيخ این سخن بگفت بر در خانقاه طوافی آواز داد که ما و همه نعمتی ، شيخ گفت از ان مرد غافل بشنوید و کار بندید کم آید و همه شمايد پس گفت :

فاساختن (۱) و خوی خوش و صفرا هیچ تا عهد میان ما بماند بسی پیچ مریدان باز پیش استاد شدند و این سخن حکایت کردند استاد گفت چنانست که او می گوید .

شيخ هر روز مجلس می گفت و هر کرا چیزی بدل بر می گذشتی شيخ در میان سخن روی بوی می کردی و جواب آن سخن که او را در دل بودی بر مزی یا بیتی یا حکایتی برون می دادی چنانکه آن کس را مفهوم شدی و با سر سخن افتادی و اهل نشابور بیکبار بر شيخ اقبال کردند و روی بوی نهادند و شيخ در میان سخن شعر و بیت می گفتی و دعوت های با تکلف می کردی و پیوسته سماع می کردند در پیش وی و جمله ائمه فرق با شيخ ما با نکار بودند .

(۱) در ساختن خ . . فاکله است که گاهی بجای با و گاهی بجای به استعمال میشود ( برهان قاطع )

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گوید رحمه الله که چون آوازه شیخ در نسابور منتشر شد که پیر صوفیان آمده است از میهنه و در کوی عدنی کوبان مجلس میگوید و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز میدهد ، و من صوفیانرا عظیم دشمن داشتمی گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید و علم غیب را خدای تعالی بهیچ پیغامبر و بهیچکس نداد و ندهد او از اسرار بندگان حق تعالی چگونه خبر باز میدهد روزی برسبیل امتحان بمجلس شیخ در آمدم و در پیش تخت او بنشستم جامهای فاخر پوشیده و دستاری فوطه طبری بر سر بسته با دلی پر انکار و داوری . شیخ مجلس میگفت چون مجلس بآخر آورد از جهت درویشی جامه خواست هر کسی چیزی میدادند دستاری خواست مرا در دل افتاد که دستار خویش بدهم باز گفتم مرا این دستار از آمل بهدیه آورده اند و ده دینار نسابوری قیمت این دستار است ندهم ، دیگر باره شیخ حدیث دستار کرد مرا دیگر باره در دل افتاد که دستار را بدهم باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشه اول در دلم آمده بود . پیری در پهلوی من نشسته بود سؤال کرد که ای شیخ حق سبحانه و تعالی با بنده سخن گوید گفت گوید از بهر دستار طبری و بار (۱) یش سخن نگوید با آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دو بار گفت که این دستار که در سر داری باین درویش ده او میگوید که ندهم که قیمت این دستار ده دینار است و مرا از آمل بهدیه آورده اند . حسن مؤدب گفت که چون من این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد برخاستم و فراتیش شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری در دل من نماند بنومسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و بخدمت شیخ بیستادم . و او خادم خاص شیخ ما بوده است و باقی عمر در خدمت شیخ ما بماند و خاکش در میهنه است رحمه الله .

(الحکایة) از خادم شیخ که در کوی عدنی کوبان بود در نسابور پیر محمد شوکانی و از برادر او زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که ایشان هر دو گفتند که ما از پدر خویش شنودیم که او گفت من جوان بودم که فرزندان شیخ بوسعید (قه) مرا از میهنه بخدمت خانقاه شیخ فرستادند بنسابور و من بخدمت درویشان مشغول شدم مدتی . يك روز بگرمابه كه درین خانقاه بود و شیخ در آنجا بسیار در

آمده بود فرو شدم چون بنشستم وموى برداشتم پيرى فراز آمد و خواست كه دست بر پشت من نهد و مرا معمرى و خدمتى كند من رها نكردم و گفتم تو مردى بزرگى و پير و من جوان واجب باشد كه ترا خدمت كنم گفت بگذار تا ترا معمرى بكنم و حكايى است برگويم . من بگذاشتم او دستى بر پشت من مى نهاد و اين حكايى مى گفت : كه من جوان بودم و بر سر چهارسوى اين شهر دوكانى داشتم و حلوايى كردمى چون يك چندى آن كار كردم و سرمايه نيك بدست آوردم هوس بازرگانى در دل من افتاد از دوكان برخاستم و آنچه ببايست فروخت بفروختم و متاعى كه لايق بخارا بود بخریدم و من هرگز از شهر پنج فرسنگ زمين بهيچ روستا نرسیده بودم و هيچ سفر نكرده . كاروانى بزرگ ببخارا ميشد من نيز اشتر بكارا بگرفتم و با ايشان بهم برفتم بسرخس آمديم و روزى دو سه آنجا مقام كرديم و از آنجا روى بمر و نهاديم . من هرشبى چنانكه عادت يافته روان كاروان باشد پاره پيش شتركاروان برفتمى و بخفتمى تا كاروان در رسيدى پس برخاستمى و با كاروان برفتمى ، يك شب برين ترتيب ميرفتم و شب بيگاه گشته بود و من عظيم مانده شده بودم و خواب بر من غلبه كرده پاره نيك پيشتر شدم و از راه يكسوى شدم و بخفتم . در خواب بماندم كاروان در رسیده بود و برفته و من بى خبر تا آنگاه كه گرمای آفتاب مرا از خواب بيدار كرد برخاستم و هيچ جاى اثر كاروان نديدم و ريگ بود و هيچ راه نديدم پاره گرد بردويدم راه گم كردم و چون مدهوشى پاره از هر سوى دويدم تا باشد كه راه باز يابم سرگردان تر شدم ، پس با خود اندیشه كردم كه چنين كه من پاره از اين سوى مى دوم و پاره از آن سو هرگز بهيچ جاى نرسم مصلحت آنست كه من با خود اجتهادى كنم و دل با خويشتن آرام و اندیشه بكنم بر هر سويى كه دل من قرار گيرد روى بدان جانب نهم و مى روم آخر باآبادانى رسم . اين خاطر با خويشتن مقرر كردم و اجتهاد بجای آوردم و يك طرف اختيار كردم و روى بدان طرف نهادم و مى رفتم تا شب درآمد كرسنگى و تشنگى در من اثرى عظيم كرده بود و گرمای گرم بود ، چون هوا خنك تر شد من اندكى قوت گرفتم و با خود گفتم كه شب روم بهتر باشد از آنكه بروز بگرما و آن شب همه شب مى دويدم تا بامداد چون روز شد نگرستم جمله صحرا ريگ ديدم و خار و خاشاك و هيچ جاى اثر آبادانى و آب و

حیوان ندیدم شکسته دل شدم و بران تشنگی و گرسنگی و ماندگی همچنان میرفتم تا آفتاب گرم شد و تشنگی بحدی رسیده که نیز طاقت حرکت نداشتم ، بیفتادم و تن بمرگ بنهادم . پس باخوشتن اندیشه کردم که در چنین جایگاه الا جهد و جد هیچ سود ندارد و تن بمرگ بنهادن بعد از همه جهد ها باشد ، مرا يك چاره دیگر مانده است و آن آنست که ازين بالايهای ريگ بالایی که بلند تر است طلب کنم و خوشتن بحيله بر سر بالایی افکنم و گرد این صحرا در نگرم باشد که جایی آبادانی یا خانه عرب یا ترکمان بینم اگر دیدم فهوالمراء و الا بر سر آن بالایی ريگ پشت باز دهم و گور فرو برم و خاشاک گرد خوشتن فرا نهم تا دده بعد از مرگ من مرا نخورد و تن مرگ را دهم و تسلیم کنم . پس بنگریستم تلی بزرگ دیدم جهد کردم و بسیار حيله خوشتن بر سر آن بالایی افکندم و بدان بیابان فرو نگریستم از دور سیاهی بیچشم من آمد نيك بنگریستم سبزی بود قوی دل شدم و با خود گفتم که هر کجا که سبزی باشد آب بود و هر کجا که آب بود ممکن بود که آدمی باشد بدین سبب قوتی در من پدید آمد و ازان بالایی فرود آمدم و روی بدان سبزی نهادم چون آنجا رسیدم پاره زمین دیدم چند تیر پر تابی در میان آن ريگها و چشمه آب صافی ازان زمین بیرون می آمد و می رفت و گردد برگرد آن چشمه چندان ازان زمین پاره آب می رسید که گیاه رسته بود و سبز گشته من فراز شدم و پاره ازان آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز بگزاردم و سجده شکر کردم که حق سبحانه و تعالی جان بمن باز داد و با خود گفتم که مرا اینجا مقام باید کرد و ازینجا روی رفتن نیست ، باشد که کسی اینجا بیاید بآب طلب کردن و اگر نیاید يك شب امروز اینجا مقام کنم که اینجا آبست و آنگاه بروم . پاره ازان بیخ گیاه بخوردم و ازان سرچشمه دورتر شدم و بر بالایی ريگ شدم بلند و سر بالای آن ريگ باز دادم چنانکه گوی شد و در آن گو شدم و خاشاک گرد خویش در نهادم چنانکه کسی مرا نتواند دید و من از میان خاشاک بهمه جوانب می نگریستم ، گفتم نباید حیوانی موزی یا خدای ناترسی پدید آید و مرا بیم هلاك باشد در میان آن خاشاک پنهان شده بودم و باطراف آن بیابان نظاره می کردم تا وقت زوال بود از دور ازان بیابان سیاهی پدید آمد روی بدن آب نهاده چون نزدیک آمد آدمی بود

با خویشتن گفتم الله اكبر خلاص مرا روی بدید آمد چون نزدیک آمد مردی دیدم بلند بالا سپید پوست ضخیم فراخ چشم محاسنی تاناف مرقعی صوفیانه پوشیده و عصایی و ابریقی در دست و سجاده بردوش افکند و روستره باسواك بردوش و کلاه صوفیانه بر سر نهاده و چمچمی (۱) در پای کرده و نور از روی او می تافت بکنار آب آمد و سجاده بیفکند بشرط متصوفه و ابریقی آب بر کشید و بدان پس بالای فرو شد و استنجایی بجای آورد و باز آمد و بر کنار چشمه بنشست و وضویی صوفیانه بکرد و دو رکعت بگزارد و محاسن شانه کرد و بانگ نماز گفت و سنت کرد و قامت گفت و فریضه بگزارد و دست برداشت و دعایی بگفت و سنت بگزارد و برخاست و سجاده بردوش افکند و عصا و ابریق برداشت و روی بیابان فرو نهاد و برفت و تا او از پیش چشم من غایب نگشت مرا از خویشتن خبر نبود از هیبت او و از مشغولی بدیدار او و نیکویی طاعت او . چون او از پیش من غایب شد و من با خویشتن آمدم خود را بسیار ملامت کردم که این چه بود که از من در وجود آمد همه جهان آدمی طلب میکردم که مرا ازین بیابان مهلك برهاند و بر اهبری دلالت کنند مردی مصلح نیکو زندگانی و صوفی که همه جهان بدعا و زندگانی ایشان بر پایست و همه گمراهان بدیشان هدایت و از ایشان راه راست می طلبند یافتیم و چنین غافل بماندم و او برفت . ازین جنس خود را بسیار ملامت کردم چون دانستم که آن مفید نیست با خود گفتم اکنون جز صبر روی نیست که هم امروز یا امشب یا فردا باز آید و خلاص من جز از وی نباید منتظر میبودم تا اول وقت نماز دیگر در آمد . همان سیاهی از دور بدید آمد دانستم که همان شخص است چون نزدیک آمد همان کس بود بر قرار آن کس سجاده بیفکند و وضو تازه کرد و دوی بگزارد و بانگ نماز گفت و سنت نماز دیگر بگذارد و قامت گفت و بفریضه مشغول گشت . من این نوبت گستاخ تر شده بودم آهسته از میان آن خاشاك بیرون آمدم و ازان بالای فرود آمدم و در پس پشت او بنشستم چون نماز سلام باز داد و دست برداشت و دعا بگفت و برخاست تا برود من دامنش بگیرم و بگفتم ای شیخ از بهر الله را مرا فریاد رس مردی ام کاروانی از نشابور با کاروان بودم و روی بیخارا داشتم امروز دو روز است که راه گم کرده ام و کاروان برفته است و من در این بیابان منقطع شده ام و راه

(۱) بضم هردو (ج) بمعنی گیوه است (برهان قاطع) .

نمی‌دانم . او سر درپیش افکند يك نفس پس سر برآورد و برخاست و دست من بگرفت من بنگریستم شیری را دیدم که از بیابان آمد و او را خدمت کرد و بایستاد و او دهان برگوش شیر نهاد و چیزی بگوش او فروگفت پس مرا بدان شیر نشاند و موی گردن او بدست من داد و مراگفت هر دو پای را در زیر شکم او محکم کن و چشم فراز کن و هیچ باز مکن و دست محکم دار هر کجا که وی ایستاد تو از وی فرود آی و ازان سوی که روی تو ازان طرف باشد برو . من چشم فراز کردم و شیر میرفت یکساعت بود شیر بایستاد من از وی فرود آمدم و چشم باز کردم شیر برفت من راهی دیدم بدان راه قدمی چند برفتم کاروان را دیدم آنجا فرودآمده سخت شاد شدم و ایشان نیز بیدیدار من شاد شدند با آن حماعت ببخارا شدم و متاعی که بود بفروختم و سودی نیک بکردم و ازانجا چیزی که لایق نشابور بود بخریدم و بنشابور باز آمدم و راحتی سرمه یافتم و دیگر بار بدوکان بنشستم و با سر حلواگری شدم و چند سال برین بگذشت . یکروز بکاری بکوی عدنی کوبان فرو شدم بر در خانقاه انبوهی دیدم پرسیدم که اینجا چه بوده است گفتند کسی آمده است از میهنه بوسعید بوالخیرش گویند که پیر و مقتدای صوفیانست و او را کرامات ظاهر درین خانقاه نزول کرده است و مجلس میگوید و این مردمان بمجلس او رغبت می‌نمایند و این ازدحام ازانست ، گفتم من نیز درشوم که تا ببینم که این چه مردیست چون از در خانقاه در شدم ستونی بود برکنار رواق آنجا بایستادم و او بر تخت نشسته بود و سخن میگفت من در وی نگریستم آن مرد را دیدم که دران بیابان مرا بران شیر نشانده بود . او روی از سوی دیگر داشت که سخن میگفت چون من او را باز بشناختم خواستم که این حال باز گویم او حالی روی سوی من کرد و گفت های شنیدستی هر آنچه بینند در ویرانی نگویند در آبادانی . چون این سخن بگفت نعره از من برآمد و نیز از خود بشدم و خبر نداشتم و بیوش بیفتادم شیخ با سر سخن شده بود و مجلس تمام کرده چون من بهوش باز آمدم شیخ از مجلس دست باز داشته بود و مردم رفته و درویشی نشسته و سرمن برکنار نهاده ، چون من بخویشتن باز آمدم برخاستم آن درویش گفت شیخ فرموده است که نزدیک ما درآیی من درپیش شدم و درپای شیخ افتادم و پای وی را بوسه دادم ، شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرکی

از آن خویش بمن داد و حسن مؤدب را گفت تا مرا جامه‌های نو آورد و آن جامه‌ها را بپوشید و طبقی شکر در آستین من کرد و گفت این را بنزدیک کودکان بر و با ما عهد کن که تا ما زنده باشیم این سخن باکس نگویی. من سخن شیخ را قبول کردم و با او قول کردم و تا او زنده بود من این حکایت پیش کس نگفتم چون او بدار بقا رحلت کرد من این حکایت پیش تو نگفتم.

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود حکایت کرد چون شیخ ما (قه) بابتدا بنشابور آمد و مجلس می‌گفت و مردمان بیکبار روی بوی نهادند مریدان بسیار پدید آمدند و مالها فرا می‌کردند و در آن وقت در نشابور مقدم کرامیان استاد ابوبکر اسحق کرامی بود، رئیس اصحاب رای و روافض قاضی صاعد و هریک را از ایشان تبع بسیار و شیخ ما را عظیم منکر بودند و جملگی صوفیانرا دشمن داشتندی. و شیخ ما پیوسته بر سر منبر بیت می‌گفت و دعوتی-ای با تکلف می‌کرد چنانکه هزار دینار زیادت در یک دعوت خرج میکرد و پیوسته رسم سماع می‌آورد و ایشان بران انکارهای بلیغ می‌کردند و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش ایشان بنشستند و محضری بنوشتند و ائمه اصحاب رای و کرامیان خط نوشتند و محضری بنوشتند که اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفی می‌کند و مجلس می‌دارد و در اثناء مجلس بر سر منبر بیت می‌گوید تفسیر و اخبار نمی‌گوید و پیوسته دعوت‌های با تکلف می‌کند و سماع می‌فرماید و جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و گوزینه و مرغ بریان و فواکه ألوان می‌خورند و می‌گویند من زاهدیم این نه سیرت زاهدان و نه شعار صوفیانست و خلق بیکبار روی بوی نهاده اند و گمراه می‌گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند اگر تدارک این نفرمایند زود خواهد بود که فتنه عام ظاهر شود. و این محضر را بغزنین فرستادند پیش سلطان و از غزنین جواب نوشتند بر پشت محضر که ائمه فریقین شافعی و ابوحنیفه بنشینند و تفحص حال او بجای آرند و آنچه از مقتضای شرع بروی متوجه گردد از حکم سیاست بوجه مصلحت بروی برانند.

این مثال روز پنجشنبه در رسید آنها که منکران بودند شادمان شدند و بحکم بنشستند و گفتند فردا روز آدینه است روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بر دار کنیم بر سر چهار سو و برین جمله متفق شدند و قرار نهادند و این آوازه در

شهر منتشر گشت. و آن طایفه که معتقدان بودند رنجور شدند و صوفیان اندوهگین گشتند و کس را زهره نبود که این سخن با شیخ گفتی و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نایستی گفت که او خود هرچه رفتی بفرست و کرامت می دیدی و میدانستی .

خواجه حسن مؤدب گفت چون آن روز نماز دیگر بگزاردیم شیخ مرا بخواند

و گفت ای حسن صوفیان چند تن اند گفتم صد و بیست کنند هشتاد مسافر و چهل مقیم گفت فردا چاشتشان چه خواهی داد گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد گفت فردا باید که هر کسی را سر بره پیش نهی و شکر کوفته بسیار بیاری تا بران مغز سر بره می باشند و هر کسی را رطلی حلوای خلیفتی و گلاب پیش نهی و عود و گلاب بسیار بیاری تا عود می سوزیم و گلاب برایشان میریزیم و کرباسها بر گازر شست بیاری و این سفره در مسجد جامع بنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت میکنند برای العین ببینند که حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه میخوراند . حسن گفت که چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه و خانقاه يك تاي نان معلوم نبود و در جمله نشابور يك کس را نمی دانستم که يك درم سیم باوی گستاخی کنم که همگنان ازین آوازه بشولیده از اعتقاد بگشته بودند و زهره آن نبود که شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم . از پیش شیخ بیرون آمدم آفتاب فرو میشد بر سر کوی عدنی کوبان بایستادم متحیر و نمی دانستم که چکار کنم تا روز بیگاه شد و آفتاب نیک زرد گشت و فرو میشد و مردمان درهای دوکان در میبستند و روی بخانها مینهادند تا نماز شام درآمد و تاریک شد مردی از پایان بازار میدوید تا بخانه شود که بیگاه گشته بود مرا دید متحیر ایستاده گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستاده من قصه باوی بگفتم که شیخ چنین اشارتی فرموده است و حال چنین است و هیچ معلوم نیست و اگر تا بامداد بیاید ایستاد بایستم که روی بازگشتن نیست ، آن جوان آستین بازداشت و گفت دست در آستین من کن دست در آستین وی کردم و از آنچه در آستین وی بود يك کف برداشتم نیک بنگریستم زر بود باز گشتم خوش دل و روی بکار آوردم و آنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم و گفتم کف من میزان گفت شیخ بود که این جمله ساخته شد که يك درم نه در بایست و نه زیادت آمد . آن شب آن کار ساخته شد بامداد بگاه بر فتم و کرباسها بستدم و بمسجد جامع سفره بکشیدم



برآنجمله که شیخ اشارت کرده بود شیخ با جمله اصحاب حاضر آمده و خلائق بسیار بنظاره بر زبر سر ایشان بایستاده بودند ، و این خبر بقاضی صاعد و استاد ابوبکر کرامی بردند که شیخ صوفیانرا در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریان بخورند که فردا سر ایشانرا کلاغان خواهند خورد و ابوبکر اسحق گفت بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دار چرب خواهند کردن ، این خبر بگوش صوفیان رسید همه غمناک شدند و رنجور گشتند .

چون از سفره فارغ شدند و دست بشستند شیخ گفت ای حسن باید که سجاده های صوفیان را بمقصوره بری از پس قاضی صاعد که ما امروز از پس او نماز خواهیم کرد که ما را آرزوی و یست و قاضی صاعد خطیب بود . حسن گفت سجاده ها بمقصوره بردم در پس پشت قاضی صاعد و بیست (۱) سجاده دو رسته فرو کردم چنانکه هیچ کس دیگر را جای نبود ، قاضی صاعد درآمد و بر منبر شد و خطبه بانکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد چون سلام داد شیخ بر خاست و سنت را توقف نکرد و برفت . چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد شیخ بدنبال چشم بدو نظر کرد او حالی سر در پیش افکند و شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند . چون بخانه باز آمدند شیخ مرا گفت ای حسن برو بسر چهارسوی کرمانیان کاک بزیست آنجا کاک نیکو نهاده ده من کاک بستان کنجد سپید و پسته مغز در روی او نشاند و فراتر شوی منقا فروشیست ده من منقا بستان و پاک کن و در دو ازار فوطه کافوری بند و بر سر نه و بنزدیک استاد ابوبکر اسحق برو بگو امشب باید که روزه بدین گشایی . حسن گفت برخاستم و بسر چهارسوی کرمانیان شدم و آنچه شیخ فرموده بود همچنان یافتم بر موجب اشارت شیخ ازان دو موضع کاک و منقا بستدم و بدرسرای ابوبکر اسحق شدم و بار خواستم ، چون در رفتم سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می گوید امشب باید که روزه بدین گشایی . چون او آن بدید رنگ از رویش برفت و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب کرد و مرا بنشانید و گفت حاجب بوالقاسمک را

آواز دهید حاجب بیامد گفت برو بنزدیک قاضی صاعد شو و بگوی از میعادى که میان ما بود که فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم و او را برنجانیم من ازان قرار برگشتم ، تودانى . اگر گوید چرا تقریر کن که من دوش نیت روزه کردم امروز بر خر نشسته بودم و بمسجد جامع میشدم بسرچهارسوی کرمانیان رسیدم بردوکان كاك پزى كاك نيكو دیدم نهاده آرزوم کرد و بدلم برگذشت که چون از نماز باز آیم بگویم تا از دو کان آن كاك پز كاك بخرند وامشب روزه بدین گشایم ، و چون فراتر شدم منقا دیدم گفتم این منقا با كاك سخت نيكو بود ازين نیز باره بپایدستدن . چون بخانه آمدم فراموش شد و این حال بدل من بگذشته بود و با كس نگفته بودم و هیچکس ازين حال خبر نداشت این ساعت این هر دو می بینیم از آن هر دو جای که مرا آرزو کرده بود شیخ فرستاده است که امشب روزه بدین گشای ، کسی را که اشراف خاطر او بر ضمائر بندگان خدای تعالی بدین درجه بود مرا باوى جز ترك مناظره نبود . حاجب بوالقاسمك برقت و پیغام بداد و باز آمد و گفت قاضى صاعد مى گوید من این ساعت هم بدین مهم بنزدیک شما كس مى فرستادم که امروز از پس من نماز کرد چون سلام بداد برخاست و سنت نگزارد من روى باز پس کردم و خواستم که او را برنجانم و گویم این چه سیرت زاهدان و شعار صوفیانست که روز آدینه سنت نگزاری و بر اینجا ایذاى بنیادکنم و سفاهتى نمایم . شیخ بدنبال چشم بمن باز نگریست خواست که زهره من آب شود پنداشتم که بازیست و من گشكى که همین ساعت مرا هلاك خواهد کرد هر چند کوشیدم سخن نتوانستم گفت او امروز مهابت و سلطنت خویش بمن نموده است مرا باوى هیچ کار نیست صاحب خطاب سلطان تو بوده تو دانی باوى ما تبع تو بوده ایم اصل تو بوده . چون حاجب بوالقاسمك این سخن بگفت ابوبكر اسحق روى بمن کرد و گفت برو و این شیخ شما را بگوی که ابوبكر اسحق کرامى با بیست هزار مرد تبع ، قاضى صاعد باسى هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد و پنجاه پیل جنگى مضاف بر کشیدند و میمنه و میسر و قلب و جناح راست کردند و خواستند تا ترا قهر کنند تو بده من كاك و مویز این جمله مضاف ایشان بشکستی و میمنه و میسر و قلب و جناح برهم زدی اکنون تو دانی با دین خویش و ما دانیم با دین خویش **لکم دینکم ولى دین** .

حسن مؤدب گفت من باز گشتم و باز پیش شیخ آمدم و ماجرا بگفتم شیخ روی باصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است پنداشتید که چوبی بشما چرب خواهند کرد ، چون حسین منصور حلاج باید که در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی تا چوبی بوی چرب کنند چوب بیاران چرب کنند بنامردان چرب نکنند . پس روی بقوال کرد و گفت دف بیار و این بیت بگوی در میدان با اسپر و باترکش باش سرهیج بخود مکش بماسرکش باش  
گوخواه زمانه آب و خواه آتش باش توشاد بزی و در میانه خوش باش  
قوالان این بیت بگفتند و جمله اصحاب در خروش آمدند و هژده کس احرام گرفتند و لبیک زدند و خرقها در میان افتاد .

دیگر روز قاضی صاعد با جمله قوم خویش بسلام شیخ آمد و عذرها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و ازان باز گشتم و قاضی صاعد را از نکورویی که بود ماه نشابور گفتندی شیخ این بیت بگفت :

گفتی که منم ماه نشابور سرا ای ماه نشابور نشابور ترا  
آن تو ترا و آن ما نیز ترا باما بنگویی که خصومت زچرا

چون این بیت بر زبان شیخ برفت قاضی صاعد در پای شیخ افتاد و استغفار کرد و جمله جمع صافی گشتند از داوری و خوش دلی بر خاستند و بعد از آن کس را زهره نبودی در جمله نشابور که بعضی صوفیان سخن گفتی .

(الحکایة) زنی بوده است در نشابور او را ایشی نیلی گفته اند سخت عزیزه و زاهده و از خاندان بزرگ و اهل نشابور بدو تقرب کردند و بزهد و تقوای او تبرک نمودندی ، و مدت چهل سال بود تا از سرای خویش پای بیرون نهاده بود و بگرما به نشده دایه داشت که پیش وی خدمت کردی .

چون شیخ ما بوسعید (قه) بنشابور شد و آوازه او در شهر منتشر گشت که از میهنه شیخی آمده است و او را کرامات ظاهر است و مجلس میگوید و هر کرا در میان جمع اندیشه بخاطر میآید او جواب آن میگوید ، روزی ایشی دایه را گفت برخیز و بمجلس شیخ شو و سخنی که او گوید یادگیر تا باز آیی و با من تقریر کنی دایه بمجلس شیخ آمد شیخ سخن میگفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت شیخ

این بیت بگفت :

من دانگی و نیم داشتم حبه کم      دو کوزه می خریده ام پاره کم

بر بر بط من نه زیر ماند و نه بم      باکی گویی قلندری و غم غم

چون دایه یاز آمد ایشی برسید که شیخ چه گفت او این بیت یاد گرفته بود باز گفت ایشی گفت برخیز و دهان بشوی این چه سخن زاهدان و دانشمندان باشد ، دایه بر خاست و دهان بشست .

و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی و همه مردمان را بدادی آن شب بخفت چیزی سهمناک بخواب دید بر جست و هر دو چشم ایشی درد خاست هر چند دارو ساخت بهتر نشد بهمه اطبا التجا کرد هیچ شفا نیافت بیست شباروز ازین درد فریاد میکرد يك شب بخواب شد در خواب دید که اگر میخواهی که چشم تو بهتر شود برو و رضای شیخ میهنه بدست آور و دل عزیز او را دریاب .

دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه کرد و بدایه داد و گفت پیش شیخ بر چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش شیخ نه و هیچ مگوی و بازگرد دایه پیش شیخ آمد و سلام گفت و سیم پیش شیخ بنهاد و شیخ را سنت چنان بودی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشک نانۀ پیش شیخ بنهادی و خلالی ، شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی شیخ خلال میکرد دایه آن سیم پیش وی بنهاد چون خواست که باز گردد شیخ گفت یا دایه بیا و این خلال بگیر و کدبانو را بده و بگوی که این خلال را در آب بجنبان و بدان آب چشم خویش را بشوی تا چشم ظاهرش شفا یابد و انکار و داوری این طایفه ازدل و سینه بیرون کن تا چشم باطن نیز شفا یابد .

دایه آمد و با ایشی بگفت ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال بآب بشست و بدان چشم بشست در حال شفا یافت دیگر روز برخاست و هر چه داشت از جواهر و پیرایه و جامه برگرفت و پیش شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم . شیخ گفت مبارك باشد او را پیش والدۀ بوطاهر برید تا او را خرقه پوشاند و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هر دوسرای گردی و ایشی بر موجب اشارت شیخ برفت و خرقه پوشید

و بخدمت پوشیدگان این طایفه مشغول گشت و هرچه داشت از پیرایه و لصباب و غیر آن در باخت و درین راه بدوچه بزرگ رسید ویشوای صوفیان گشت.

(الحکایة) آورده اند که چون شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور شد مدت یکسال شیخ ما در نشاپور بود و مجلس میگفت و کارها می رفت درین مدت استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) شیخ ما را بدید و باوی بانکار بود و درین مدت هفتاد کس از مریدان استاد بنزدیک شیخ ما آمده بودند ، هر که بمجلس شیخ آمدی و آن حالت و کرامت شیخ بدیدی بخدمت او بیستمدی و از آن یکی بونصر حرضی بود که پیوسته استاد امام را گفتی آخر یکبار بیا و این مرد را یک نظر بین و سخن او بشنو ، تا بعد از یکسال استاد امام اجابت کرد و گفت فردا بیایم .

آن شب سحرگاه استاد امام (قه) بقراری که او را بود برخاست و بمقوضا شد چون فارغ آمد خود را از بیرون جامه بدست بگرفت و در میان حجره استبرا می کرد و قدمی چند بر میگرفت چنانکه سنت است ، اما خویشتن را از بیرون جامه بگرفتن سنت نیست که چون دست بدان در کنی آنکه عورتست برهنه گردد و سنت چنانست که دست در اندرون پیرهن خویش بگیری تا هیچ موضع از عورت برهنه نگردد و اگر چه تنها باشی بحکم این خبر که مصطفی علیه السلام دروصیتی که معروف است و درست فرموده است و استحيوا من الذین یرونکم و انتم لاترونهم . پس فراز شد و کنیزك را بیدار کرد و گفت برخیز و لگام و طرفهای زین بمال چون این سخن بگفت با سروضو ساختن شد پس بامداد بمجلس شیخ آمد .

شیخ در سخن آمد چنانکه معهود بود استاد امام نگرست و آن سلطنت شیخ و اشراف او بر خاطرها می دید بدش بگذشت که این مرد بفضل از من بیش نیست و بمعامله برابر باشیم او این منزلت از کجا یافت . شیخ روی با او کرد حالی و در میان سخن گفت ای استاد این حدیث آن وقت جویند که خواجه نه بسنت خویشتن را گرفته در میان حجره فرا و می شود و کنیزك را بیدار می کند که برخیز و لگام و طرف زین بمال ، آن ساعت دل پاك باید کرد نه لگام و طرف زین این حدیث آن وقت جویند که خواجه بدین مقاتل مشغول بود . استاد از دست بیفتاد و وقتش خوش گشت و بپوش شد . چون شیخ از منبر فرود آمد بنزدیک استاد امام هد و

هر دو یکدیگر را در برگرفتند و استاد امام را آن انکار برخاست و میان ایشان کراها رفت .

(الحکایة) آورده اند که چون انکار از میان استاد و شیخ ما قدس الله روحهما برخاست در درون استاد امام از سماع که شیخ پیوسته خواستی داوری میبود که استاد امام را در ابتدا بسماع اعتقاد نبودی . يك روز استاد امام بدر خانقاه برمی گذشت در خانقاه سماع میکردند و صوفیانرا وقت خوش گشته بود و حالتی پدید آمده و رقص می کردند و شیخ با ایشان موافقت میکرد . استاد بدانجا در نگریست بخاطر استاد امام بگذشت که در مذهب چنین است که هر که در رقص کردن گردد در گردد گواهی او نشنوند و عدالت را باطل گردانند این اندیشه بخاطر استاد امام بگذشت و برفت . دیگر روز شیخ را بدعوتی می بردند و استاد امام جایی می رفت بر سر چهارسو یکدیگر رسیدند و سلام گفتند شیخ گفت یا استاد متی رأینا فی صف الشهود؟ یعنی ما را کی دیدی در صف گواهان بنشسته بودیم و گواهی می دادیم استاد امام دانست که این کلمه جواب آن اندیشه است که دیروز برخاطر او گذشته بود آن داوری نیز از درون استاد امام برخاست .

(الحکایة) آورده اند که یکروز دیگر استاد امام بدر خانقاه شیخ ما برمی گذشت شیخ ما فرموده بود تا سماع میکردند و شیخ را حالتی بود و جمع را وقت خوش گشته و قوال این بیت میگفت :

از بهر بتی گبرشوی عارنبو . تا گبر نشی ترا بتی یارنبو .

از آن بیت انکاری بدل استاد امام درآمد و با خود گفت اگر همه بیتهای را بوجهی تفسیر توان کرد و عذری توان نهاد این بیت باری از آن جمله است که این را هیچ وجه نتوان نهاد و شیخ بدین بیت خوش گشته بود این انکار بدلش درآمد اظهار نکرد و برفت . بعد از آن بروزی دو استاد امام بنزدیک شیخ ما درآمد چون بنشستن شیخ روی با استاد امام کرد و گفت ای استاد :

از بهر بتی گبرشوی عارنبو ؟ تا گبر نشی ترا بتی یارنبو ؟

بروجه استهزام چنانکه سیاق سخن از راه معنی برین وجه بود که خود عبارت نیاید که از بهر بتی گبرشوی و تا گبر نگردی بتی یار تو نتواند بود . چون استاد امام

وجه تفسیر این بیت بشنید که با چنان خاطری و علمی که او را اندرین راه بود و او بسیار درین بیت تفکر کرده بود تا این را هیچ وجه توان نهاد و هیچ چیز بخاطرش درنیامده بود اقرار داد که سماع شیخ را مباحثت و مسلم و در سر توبه کرد که بعد ازین بر هیچ حرکت شیخ انکار نکند بعد از آن هر روز یا او بنزدیک شیخ آمدی یا شیخ نزدیک او شدی .

(الحکایة) پیر بواحمد صاحب سر استاد امام بوده است قدس الله ارواحهما و مردی بزرگ بود گفت يك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد استاد را در سر خبر آوردند و هنوز هیچ کس از اهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد امام هیچ نام بروی ننهاده بود و از خویشان و نزدیکان او هیچ کس خبر نیافته بود . کسی دست بر حلقه در خانقاه باز نهاد استاد امام گفت شیخ بوسعید باشد در باز کردند شیخ بود در آمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شما را پسری آمد و ما را نامی مانده بود بوی ایشار کردیم او را ابوسعید بوسعید نام نهاد . و بدین شکرانه استاد امام سه دعوت بکرد ، و خواجه عمرو که داماد استاد امام بود و مردی بزرگ بود و با نعمت چهل دعوت بکرد بشکرانه این .

(الحکایة) خواجه ابوبکر مؤدب رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نیشابور مجلس میگفت در میان سخن گفت استاد امام دیر می رسد ، و باز گفت عجب عجب ، ساعتی سخن گفت دیگر بار گفت دل با استاد امام باز مینگرد که دوش رنجور بود چون شیخ این سخن بگفت استاد امام از در آمد خروش از خلق بر آمد ، شیخ روی با استاد امام کرد و گفت یا استاد امام دوش از تو غافل نبوده ایم عیادت تو بحکایتی بخوام گفت :

روزی دهقانی نشسته بود بر زرگری او را خیاری نوباوه آورد دهقان حساب خانه برگرفت هر کسی را یکی بداد و یکی فرا غلام داد که بر پای ایستاده بود دهقان را هیچ نماند . غلام خدمت کرد و بایستاد و می خورد ، خواجه را نیر آرزو آمد گفت باره بمن ده غلام پاره کرد و باره بخداوند داد دهقان چون بدهان برد تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی و تو بدین خوشی می خوری گفت از دست خداوندی که چندین سال شیرین خورده ام بیک تلخی چه عذر آرم که رد کنم . ای استاد

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزرده  
کین عشق چنین باشد که شادی و گه درد  
گر خوار کند مهر خواری نبود عیب  
گر باز نوازده شود آن داغ جفا سرد  
صد نیک بیک بدنتوان کرد فراموش  
گر خار بیندیشی خرما نتوان خورد  
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه  
هر روز بنویس دگر می نتوان کرد

استاد چون این سخن بشنید نعره بزد و بپهلوی می گشت و فریاد میکرد تا از هوش بشد چون شیخ مجلس تمام کرد و عوام بپراگندند و شیخ در خانه شد مشایخ متصوفه نزدیک استاد شدند که دوش چه بوده است. استاد گفت عجب کاریست دوش در وردی که مرا بود کسلی میرفت و ازان جهت مشوش بودم گفتم بمسجد آدینه شوم دران حوض غلی بیارم و بسر خاک مشایخ شوم و ورد بگزارم چون بمسجد جامع درآمدم و بحوض فرو شدم و سجاده بر طاق نهادم و جامه ها دران میان کردم و بآب فرو شدم، یکی فرود آمد و فراز شد و جامه و کفشم برگرفت و برفت رنجی و اندوهی ازان سبب بمن درآمد و بزبان در داوری افتادم از آب بر آمدم و برهنه بخانه شدم و جامه دیگر در پوشیدم و گفتم همان قصد تمام باید کرد بر اندیشه زیارت بیرون شدم چون بدر مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد و بروی در افتادم پایم افکار شد و دستارم بیفتاد کسی درآمد و دستارم در ربود و برفت. من متحیر بماندم سر سوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا ابوالقاسم نمی باید او طاقت سیلی و زخم تو ندارد که ابوالقاسم را این ورد و زیارت از برای تو بود چون ترا نمی باید در باقی کرد و در همه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت، امروز شیخ میگوید ما دوش باتو بوده ایم تا اگر او را برین سر اطلاعات ای بسیار رسوایی که او از ما میداند.

(الحکایة) از خواجه ابوالفتح غضایری و شیخ خانارو (۱) شنیدم که گفتند هر روز نماز دیگر بر در خانه شیخ در نشابور در کوی عدنی کوبان دوکانی بودی که آنرا آب زدندی و برفتندی و فرش افکندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و جوانان صف زدندی و بایستادندی و موضعی بانزهد و گشاده و خوش بودی. يك روز شیخ هم برین قرار نشسته بود سر از پیش بر آورد



وگفت خواهید تا جاسوس درگاه خدای را ببینید اینک می آید درین مرد نگرید  
جمع باز نگرستند کسی را ندیدند در حال استاد امام از هرکوی در آمد چون  
فراز آمد سلام کرد و برگذشت شیخ از پس او در نگرست وگفت استاد استاد است .  
(الحکایة) آورده اند که استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمه الله علیه يك  
شب با خود اندیشه کرد وگفت فردا بمجلس شیخ بوسعید شوم واز او بیرسم که شریعت  
چیست و طریقت چیست تاچه گوید . دیگر روز بمجلس شیخ آمد و بنشست شیخ  
درسخن آمد پیش از آنکه استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای کسی که میخواهی که از  
شریعت و طریقت پیرسی بدانکه ما جملة علوم شریعت و طریقت را يك بیت آورده ایم  
وآن اینست :

از دوست پیام آمد کاراسته کن کار  
اینک شریعت  
مهردل پیش آر و فضول از ره بردار  
اینک طریقت

امام الحرمین ابوالعالی جوینی رحمه الله علیه گفته است که هرچه مادر کتابها خواندیم و  
بنوشتیم و تصنیف کردیم و بسیاری رنج بما رسید آن سلطان طریقت و شریعت شیخ  
بوسعید درین يك بیت بیان کرده است .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح غضائری رحمه الله روایت کرده است که  
دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه که در حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود  
از استاد امام ابوالقاسم دستوری خواست تا بمجلس شیخ ما بوسعید رود استاد امام  
دران ایستادگی مینمود و اجازت نمی کرد چون بکرات بگفت استاد گفت دستوری  
دادم اما متصکر وار و پوشیده شو و ناو نه ، بزبان شاپوریان یعنی چادر  
شب کهنه ، بر سر افکن تا کسی ظن نبرد که تو کیستی . کدبانو فاطمه چنان کرد  
و چادری کهنه بر سر گرفت و پوشیده بمجلس شیخ ما آمد و در میان زنان بر بام بنشست  
وآن روز استاد امام بمجلس نیامد چون شیخ درسخن آمد در میان سخن حکایتی  
از آن بوعلی دقاق بگفت وگفت اینک جزوی از اجزای او درینجاست و شطیبة (۱)  
از آن او حاضر است میشوند . چون کدبانو فاطمه این سخن بشنید حالتی در وی  
پیدا شد و بیهوش گشت و از بام در گشت ، شیخ گفت خداوند آن نه بدین باز بوشی

همانجا که بود در هوا معلق بایستاد تا زنان دست فرو کردند و باز برپاش کشیدند چون بخانه باز آمد با استاد امام حکایت کرد .

( الحکایة ) از شیخ زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که گفت از امام احمد مالکان شنودم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید با استاد امام ابوالقاسم قشیری و جمع بسیار از متصوفه قدس الله ارواحهم در بازار نسابور می شدند برادر دوکانی شلغم جوشیده بود نهاده ، درویشی را نظر بران افتاد مگر دلش بدان میلی نکرد شیخ ما بفرست بدانست هم آنجا که بود عنان باز کشید و حسن را گفت که بدوکان آن مرد شو و چندانکه آنجا شلغم و چگندر است بخرو بیار و همانجا مسجدی بود و شیخ دران مسجد با استاد امام و با جمع متصوفه درآمد و حسن بدان دوکان شد و چندانکه شلغم و چگندر بود بخريد و بیاورد والصلآ آواز دادند و درویشان بکار می بردند و شیخ موافقت می کرد و استاد امام موافقت نمی کرد و بدل انکار می کرد که مسجد درمیان بازار بود و پیش گشاده با خود میگفت در شارع چیزی می خورند ، استاد امام دست بیرون نکرد و چنانکه معهود شیخ بود هیچ اعتراض نمی کرد و روا نمی داشت . بعد از آن بروزی دوسه شیخ با استاد امام بهم و جمع متصوفه بدعوتی رفتند و دران دعوت تکلف بسیار کرده بودند و الوان طعام ساخته چون سفره بنهادند مگر طعامی بود که استاد را بدان اشتها بود و از وی دور بود و دست استاد بدان طعام نمی رسید و شرم می داشت که بخواد وعظیم ازین مشقش می بود و دران رنج بود ، شیخ روی باو کرد و گفت ای استاد آن وقت کت دهند نخوری و آن وقت کت باید ندهند استاد از آنچه رفته بود بدل استغفار کرد و متنبه گشت .

( الحکایة ) شیخ ابونصر روایت کرد از حسن مؤدب که گفت در نسابور روزی استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمه الله علیه درویشی را خرقة برکشید و بسیار برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنکه مگر آن درویش را بخواجه اسماعیلک دقاق نظری می بود و این اسماعیلک برادر قوم استاد امام بود ، مگر آن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می باید که دعوتی سازی و قوالانرا بخوانی و اسماعیلک را بیاری تا با ما امشب صحبت دارد و امشب بر جمال وی نعره چند بزنیم که درکار او سوخته ایم . آن محب آن شب آرزوی آن درویش را بجای آورد و

سماع کردند ، دیگرروز خبر باستاد امام رسید آن درویش را برنجانید وخرقه برکشید و مهجور کرد و از شهر بیرون کرد .

و چون این خبر بخانقاه شیخ ما آوردند درویشان رنجور شدند و هرگز در هیچ واقعه با شیخ هیچ نگفتندی و از هیچ حال او را خبر ندادندی و نبایستی داد که او خود بفرست و کرامت می دیدی و می دانستی . پس شیخ حسن مؤذبرا آواز داد و گفت که امشب باید که دعوتی نیکو سازی با همه تکلف و بره بسیار بریان کنی و لوزینه بسیار ییاری و جمله جمع شهر را بخوانی و استاد امام را بخوانی و شمعهای بسیار درگیرانی . حسن مؤذرب گفت برفتم و آنچه شیخ فرموده بود همه راست کردم و استاد امام را خبر دادم و جمله جمع شهر را حاضر آوردم و استاد امام چون شبانگاه پیامد شیخ او را با خویشان بهم بر تخت نشاند و صوفیان سه صف بنشستند در پیش تخت شیخ هرصفی صد مرد . و ما سفره بنهادیم و صاحب سفره خواجه ابوطاهر بود و او سخت باجمال بود نیم جبه پوشیده بود و بر سر سفره می گشت چون شمعی ، چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینه بزرگ در پیش شیخ و استاد امام بنهادم چون پاسی چند بکار بردند دست باز کشیدند . شیخ گفت یا باطاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو بوعلی ترشیزی و این لوزینه بردار و يك نیمه می خور و يك نیمه در دهان آن درویش می نه ، خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و بر دست خود بنهاد و پیش آن درویش شد و بحرمت بدوزانو در پیش او بنشست و يك لقمه لوزینه برداشت نیمه بخورد و نیمه دیگر در دهان آن درویش نهاد و دیگری همچنین کرد ، آن درویش فریاد برآورد و جامه خرقه کرد و لبیک زنان از خانقاه بیرون شد و می دوید و نعره می زد . شیخ خواجه بوطاهر را گفت یا باطاهر ما ترا بر خدمت آن درویش وقف کردیم برو و عصا و ابرق او بردار و از پس او بشو و خدمت او می کن و هر کجا که فرود آید مغامزیش می کن تا بکعبه برسد . ابوطاهر عصا و ابرق آن درویش برداشت و از پس او می رفت بوعلی باز پس نگریست خواجه بوطاهر را دید از پس او می دوید و در پی او میرفت بایستاد و چون خواجه بوطاهر بدو رسید گفت کجا می آیی گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستاده است و احوال بگفت بوعلی باز گشت و باز پیش شیخ آمد و

گفت ای شیخ از برای خدای بوطاهر را از من بازگردان ، شیخ خواجه بوطاهر را باز خواند آن درویش خدمت کرد و برفت .

چون بوعلی برفت شیخ روی بسوی استاد امام کرد و گفت که ای استاد درویشی را که بنیمه لقمه لوزینه از شهر بیرون توان کرد و بحجاز افکند چرا باید رنجانید و خرقة برکشید و رسوا کرد ، و این ما را از برای تو پیش آمد و الا چهار سال بود که آن درویش درکار بوطاهر ما بود و ما برو آشکار نمی کردیم و اگر نه بسبب تو بودی هم باکس نگفتمی . استاد امام برخاست و استفطار کرد و گفت خطا رفت و ما را هرروز بنوصوفی از تو می باید آموخت و جمله صوفیانرا وقت خوش گشت و حالتها پدید آمد .

( الحکایة ) آورده اند که چون استاد امام را باشیخ ما (قه) آن انکار و داوری باالف و یگانگی بدل شد از شیخ ما در خواست کرد که می باید که هر هفته یکبار در خانقاه من مجلس گویی شیخ اجابت کرد و در هر هفته یکروز آنجا مجلس گفتی . یکروز نوبت مجلس شیخ بود در خانقاه استاد امام کرسی جامه کرده بودند و مردم می آمدند و مینشستند شیخ بوعبدالله باکو در آمد پیرسیدن استاد امام چون بنشستند و یکدیگر را پیرسیدند بوعبدالله باکو گفت این چیست استاد امام گفت که شیخ بوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی بوعبدالله گفت من او را منکرّم یعنی معتقد نیستم استاد امام گفت که من هم بودم تا آنچه حقیقت بود مشاهده کردم تو نیز بنشین تا ببینی شیخ بوعبدالله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرفست برخواطر تا هیچ حرکتی نکنی و هیچ چیز نیندیشی که او حالی باز نماید . بس شیخ ما ابوسعید در آمد و بر کرسی بر آمد و مقریان قرآن بر خواندند و شیخ دعا بگفت چون در سخن آمد بوعبدالله باکو پنهان دهن پر باد کرد و آهسته باخود گفت «بس باد که در در باد است» او هنوز این سخن نیندیشیده بود که شیخ ما بوسعید روی بسوی او کرد و گفت آری در باد معدن باد است این کلمه بگفت و با سر سخن شد . استاد امام شیخ بوعبدالله را گفت چه کردی او گفت چنین کردم استاد امام گفت من ترا نگفتم که هیچ مکن که این مرد مشرفست بر همه حرکتها و اندیشها .

چون شیخ در سخن آمد و گرم شد شیخ بوعبدالله آن حالت شیخ بدید

و آن سلطنت او و اشراف او بر خواطر باخود اندیشه کرد که چندین موقف بتجريد يستادم و چندین مشايخ را دیدم و خدمت ایشان کردم و نود و اند سالست تا در خدمت مشايخم و از کودکی باز خدمت ایشان کرده ام سبب چیست که این همه برین مرد اظهار میشود و بر ما هیچ چیز اظهار نمیشود ، شیخ ما در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه :

تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنینم که مرا بخت چنین است و چنین  
وصلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و از کرسی فرود آمد  
و بنزدیک استاد امام و شیخ بوعبدالله باکو شد ، چون بنشستند شیخ ما ابوسعید (قه)  
استاد امام را گفت که این خواجه را بگوی که دل خوش کن . شیخ بوعبدالله گفت که  
آنگاه دل خوش کنم که هر پنجشنبه تو بخانقاه من آیی بسلام من بعد از آن دل خوش  
کنم ، شیخ ابوسعید گفت این نتوانم کرد آرزویی دیگر بخواه شیخ بوعبدالله گفت  
مرا آرزو اینست ، شیخ ابوسعید گفت بسیار مشايخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است  
ما بدان نظرها می آیم نه بنزدیک تو . چون شیخ ما این سخن بگفت گریستن و خروش از  
جمع برآمد و شیخ بوعبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری با شیخ ما از  
درون او برخاست و صافی شد و جمله جمع خوش دل برخاستند .

و حالت ایشان چنین بوده است که از سر راستی رفته اند و این مراعات  
بریا و نفاق در ایشانرا نبوده است لاجرم آن کلامه درشت که ایشان میگفته اند چندین  
خوش دلی و صفا بدید می آمده است بسبب صدق و بی مدهائتی در راه دین . و  
در عهد ما از هزار کلامه که بمراعات و لطف میگوئیم يك ذره آسایش روی نمی نماید  
زیرا که بریا و نفاق و مدهانت آمیخته است و خود همه اینست که حق تعالی ما را  
پیش از مرگ از خواب غفلت بیدار گرداناد و متابعت بصدق و متابعت بشرط مشايخ  
متقدم ما را کرامت کند .

( الحکایة ) آورده اند که چون شیخ بوعبدالله باکو را آن داوری از  
باطن با شیخ ما برخاست بهر وقت بسلام شیخ ما آمدی و بسیار بنشستی و کلمها گفتندی  
اما شیخ بوعبدالله را بر سماع و رقص شیخ ما انکاری عظیم میبود در درون و گاه  
گاه اظهار میکرد با مردمان . شبی شیخ بخفت بخواب دید که هاتقی او را گفتی که

« قوموا و ارقصوا لله » یعنی که برخیزید و رقص کنید برای خدای تعالی او بیدار شد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم این خواب شوریده بود که مرا شیطان نمود ، دیگر بار بخفت همچنین بخواب دید که هاتقی میگوید که « قوموا و ارقصوا لله » باز بیدار شد و لا حول کرد و ذکرری بگفت و سوره دو سه قرآن بخواند و سیوم بار بخفت و همان خواب بدید چون سه بار شد دانست که جز حق نتواند بود . بامداد برخاست و دانست که این خواب بسبب آن انکار دیده است که بر رقص شیخ مامیکرده بود بخانقاه شیخ ما آمد تا شیخ را زیارت کند چون بدر خانه شیخ رسید شیخ ما در اندرون خانه می گفت قوموا و ارقصوا لله ، شیخ بو عبدالله باکو را وقت خوش گشت و آن انکار که از رقص و سماع شیخ در اندرون او بود بر خاست .

( الحکایة ) و هم درین وقت یکروز شیخ و عبدالله باکو زیارت بنزدیک شیخ ما ابوسعید ( قد ) آمد در چهار بالش نشسته بود و تکیه زده چنانکه سلطانی ، ازان انکاری در باطن شیخ بو عبدالله باکو بدید آمد چون این داوری برخاطر شیخ بو عبدالله بگذشت شیخ روی بسوی وی کرد و گفت تو بچهار بالش منکر بخلق و خوی نگر . چون شیخ ما این دقیقه با او نمود که اعتبار بباطن مرد است نه بظاهر که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولكن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم بدین لفظ مومجز شیخ بو عبدالله ازان انکار نیز توبه کرد و با خود عهد کرد که بعد ازان بهیچ چیز بر شیخ ما اعتراض نکند .

( الحکایة ) امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت ( ره ) که چون شیخ ابوسعید بشابور آمد و پدر من او را عظیم منکر بود چنانکه کسی پیش وی سخن شیخ ما نتوانستی گفت ، یکروز بامداد چون از نماز و اوراد فارغ شدم پدرم مرا گفت جامه در پوش تا زیارت ابوسعید بوالخیر رویم . مرا آن سخن از وی عجب آمد هر دو بر فتمیم تا بخانقاه شیخ چون از در خانقاه در آمدم شیخ ابوسعید گفت در آی یا خلیل خدای بنزدیک حبيب خدای مرا آن سخن عجب آمد پدرم در شد .

شیخ در صومه تنها بود مریدانرا آواز داد که بیاید و ما را برگیرند و شیخ ما در آخر عمر دشوار توانستی برخاست دو کس بایستی که بازوی او بگیرند و او را بردارند تا برخیزد که در حالت ریاضت و مجاهدت بسیار خویشتن را بسای

در آویخته بود در چاهها و بدین عذر بیشتر بر تخت نشستی تا هروقت که خواهد برخیزد هردو پای از تخت فروگذارد و بدست بر تخت قوت کند و برخیزد بی مدد کسی دیگر، دو کس از مریدان او بدو بدند و شیخ را برگرفتند. شیخ پدرم را در برگرفت و بنشستند و ساعتی سخن گفتند چون يك زمان بگذشت استاد امام ابوالقاسم قشیری درآمد و ساعتی نیک حدیث کردند و استاد امام برخاست و رفت. پدرم از پس پشت استاد امام ابوالقاسم در می نگریست شیخ بوسعید دهان برگوش پدرم نهاد و چیزی بگوش پدرم درگفت پدرم بوسی بران شیخ داد.

ما از آن حرکت تعجب زیادت گشت پس پدرم برخاست و ما بیرون آمدیم چون بخانه رسیدیم من از پدر سؤال کردم که مرا امروز از سه حالت تعجب آمد یکی آنکه تو شیخ بوسعید را چنان منکر بودی و امروز بامداد بی موجهی مرا فرمودی که برخیز تا زیارت شیخ بوسعید شویم و دوّم چون نزدیک او رفتیم او گفت در آی ای خلیل خدای بنزدیک حبیب خدای سیوم چون استاد امام بیرون شد تو از پس او می نگریستی شیخ چیزی بگوش تو درگفت تو بوسی بران او دادی. پدرم گفت بدانکه من دوش بخواب دیدم که بموضع عظیم متبرک و جایی بازرهت خوش میگذشتم شیخ بوسعید را دیدم در آن موضع که مجلس میگفت خلایق بسیار بنشسته من از غایت انکاری که مرا از و دردل بود روی از آن موضع بگردانیدم هاتقی آواز داد که روی از کسی میگردانی که او بمنزلت حبیب خداست در زمین، چون این سخن بشنودم مرا غیرت بشریت دامن گرفت با خود گفتم که اگر او بمنزلت حبیب خداست من بمنزلت که باشم آواز آمد که تو بمنزلت خلیل خدای، من بیدار شدم از آن انکاری که در دل من با شیخ بود هیچ چیز نمانده بود بلکه بعوض هر داوری هزار دوستی پدید آمده بود **وَالْفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ لَوَافَقَتْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَا**

**الْفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ الْفَ بَيْنَهُمْ.** امروز ترا گفتم بیا تا زیارت او شویم چون در شدیم او گفت در آی ای خلیل خدای بنزدیک حبیب خدای، باز نمود که من بفرست و کرامت بر آنچه تو دوش بخواب دیده اطلاع دارم چون استاد امام برخاست بر اثر او می نگریستم و برخاطرم میگذشت که اگر شیخ درجه حبیب دارد و من درجه خلیل آیا درجه استاد امام چیست شیخ دهان برگوش من نهاد و گفت درجه کلیم خدای

تعالی . من ازان گفت شیخ و ازان اشراف او بر خاطر و اطلاع او بر ضمائر بندگان  
خدای تعالی بی خویشتن شدم فرو دویدم و بوسی بران مبارك شیخ دادم . من  
پدر را گفتم که حالت این منزلتها را چگونه توانم دانست پس درم این خبر باسناد مرا  
روایت کرد که رسول صلی الله علیه و سلم میگوید که علماء امتی کانیهاء بنی اسرائیل  
و بعد ازان هر روز با پدر سلام شیخ شدیمی یا مرا بفرستادی .

( الحکایة ) از عمید خراسانی نقل کرده اند که او گفت سبب ارادت من  
در حق شیخ بوسعید و فرزندان او آن بود که در ابتدا که من بنشابور آمدم يك سواره  
بودم بدر عزره فرو دآمدم و مرا حاجب محمد گفتندی . هر روز بامداد بدر خانقاه شیخ  
بوسعید بوالخیر برگزیدمی و بدانجا در نگریدمی و او را بدیدمی آن روز بر من  
مبارك آمدی و بفال گرفته بودم . يك شب اندیشه کردم که فردا بسلام شیخ شوم  
و او را چیزی برم ، هزار درم سیم بگرفتم ازان سیم که آن وقت نو زده بودند سی درم  
بدیناری و این هزار درم را در تایی کاغذ پیچیدم تا چون روز شود بسلام شیخ شوم  
و این سیم پیش شیخ نهم . و درین خانه من بودم تنها و هیچ کس با من نبود که  
این اندیشه کردم و من با هیچ کس نگفتم ، پس بخاطرم در آمد که این سیم بسیار است بآنصد  
درم تمام باشد سیم بدو نیمه کردم و کاغذ بدو نیمه کردم و بآنصد درم در پس بالش نهادم و  
بآنصد درم دیگر آنجا بنهادم . بامداد برخاستم و نماز بگزاردم و آن سیم برگرفتم و  
پیش شیخ شدم و سلام گفتم و آن سیم بخواجه حسن مؤذّب دادم حسن برفقی  
تمام بگوش شیخ فرو گفت که حاجب محمد شکسته آورده است ، شیخ گفت مبارك  
باد اما تمام نیاورده است و يك نیمه در پس بالش نهاده است و حسن را هزار درم  
فامست تمامت بحسن دهد تا حسن دل از فام خواه فارغ کند . عمید گفت چون  
این سخن بشنودم متغیر شدم و حالی چاکری را بفرستادم تا باقی را بیاورد و بحسن  
داد پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد برو بسلامت .

عمید گفت بعد ازان هیچ کس را بر من هیچ دست نبود و بسلامت بودم اگر چه  
خرجی می افتاد باختیار من بود و هرگز هیچ رنج ندیدم و هر روز کارم در زیادت  
بود و چون باز گشتم شیخ از پس پشت من در نکریدست و گفت ای بسا کارا که در  
پس قفای این مرد هست .



(الحکایة) بوسعید خشاب گفت، که خادم خاص شیخ ما بوسعید بود (قه) ،

که روزی شیخ ما از خانقاه کوی عدنی کو بان بیرون آمد تا بگرمابه شود عمید خراسان می آمد و ساقی دوالین براسب افکنده بود و قبابی و ردایی پوشیده و هنوز عمید خراسان نشده بود و حاجب محمدش گفتندی . چون چشم او بر شیخ ما افتاد حالی از اسب فرود آمد و شیخ هم بر دوکانچه در خانقاه بنشست عمید فراز آمد و خدمت کرد و گفت بدستوری شما سخنی بگویم شیخ گفت بگوی عمید گفت مرا می باید که شیخ مرا در دل خود جای کند شیخ گفت کردیم او خدمت کرد و برفت . و شیخ بگرمابه رفت و حدیث با من بنصیحت میداشت خویشتم نگاه نتوانستم داشت گفتم ای شیخ آن مرد چنان سخن بگفت تو اجابت کردی او را چه محل داشت گفت او را با حق تعالی سری بوده است عجب نباشد که آنچه بجوید بیابد .

از آن روز کار او بالا گرفت تا بعد از آن بمدتی نزدیک خواجه ابوالفتح شیخ شدیم گفت روزی پیش شیخ ایستاده بودم و عمید خراسان آن وقت احمد دهستانی بود و این حاجب محمد حاجب او بود ایشان بزیارت شیخ ما در آمدند حاجب محمد در پیش می آمد جوانی ظریف بود پیش شیخ آمد و خدمت کرد شیخ گفت در آی خواجه عمید خراسان . حاجب محمد گفت عمید خراسان اینک می آید و احمد دهستانی که عمید خراسان او بود بر اثر حاجب محمد می آمد شیخ گفت نه عمید خراسان تویی او سگی است سگانش بدرند و شیخ با احمد دهستانی هیچ التفات نکرد او باز گشت و بیرون شد . هم در آن هفته احمد دهستانی را بکشتند و باره پاره کردند و حاجب محمد عمید خراسان گشت و بنشست و خراج خراسان ستد و پیوسته بتفاخر این معنی باز گفتی که من نصب کرده شیخ بوسعیدم در عمیدی خراسان .

(الحکایة) خواجه امام ابوالفتح عباس گفت که من باید در باصفهان شدم پیش

نظام الملک رحمه الله چون نزدیک نظام الملک در رفتم او را دعایی بگفتم نظام الملک گفت ای خواجه امام من هر چه یافتم از شیخ ابوسعید ابوالخیر یافتم . پدرم پرسید که چگونه گفت من یکروز در نشا بور بودم براسب بدلگامی برنشته بکوی عدنی کو بان فرو شدم یکی از پس بیامد و گفت ترا می خوانند گفتم که می خوانند گفت اینجا می خوانند من باز گشتم و بخانقاه در رفتم شیخ بوسعید ابوالخیر را دیدم مرا پرسید

ومن یشترازان بمینه بخدمت اورسیده بودم چنانکه آن حکایت بجای خویش آورده شود و او دست من بگرفت و گفت نیک مردی خواهی بود من خدمت کردم و بازگشتم دیگر روز بمجلس شیخ آمدم و در پس ستونی متواری بنشستم چنانکه شیخ مرا نمی دید شیخ سخن میگفت چون مجلس بآخر آورد گفت حسن راوامی هست و من کمر کی ساخته بودم شاهد چنانکه رعنائی جوانان باشد آن کمر باز کردم و بدادم شیخ حسن مؤذّب را گفت آن کمر بیار حسن کمر پیش شیخ برد شیخ بستند و حلقه کمر در انگشت افکند و چند بار انگشت گرد او بر آورد و گفت نه دیر باشد که در پیش تو چهار هزار کمر ببندند ازان جمله چهار صد کمر بزر بود . امروز عرض داده ام چهار هزار مردند در خدمت من و ازین جمله چهار صد کمر بزر دارند که یک نه کمست و نه بیش و من هر چه یافته ام ازو یافته ام و بدین سبب غلام صوفیان همه عالم . (الحکایة) پیری در مرو بود که اورا محمد بونصر حمی (۱) گفتندی

و از جمله مشایخ ماوراءالنهر بود و دران وقت که بفراخان قصد کشتن صوفیان ماوراءالنهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری بمرو آمدند و ابن محمد بونصر ازان جمله بود و شیخ ما ابوسعید را ندیده بود که دران وقت که او بمرو آمد شیخ بنشاپور بود . و در مرو امامی بود و اورا ابوبکر خطیب گفتندی و از شاگردان امام قفال بود و شیخ را در پیش قفال دیده بود و بشغلی قصد نشاپور کرد . پس محمد بونصر بنزدیک وی آمد و گفت می شنوم که قصد نشاپور داری و مرا حاجتی هست گفت چیست گفت سؤال است که از شیخ ابوسعید پرسی و جواب باز آری ولیکن باید که او نداند که این سؤال من کردم از حدیث من هیچ باوی مگوی امام ابوبکر گفت آن سؤال چیست گفت ازوی سؤال کن که آثار محو بود گفتم ابن یاد نتوانم داشت بر کاغذی نویس بنوشت و بمن داد و وصیتها کرد که حدیث من با شیخ مگوی .

ابوبکر خطیب گفت بنشاپور آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم در حال دو صوفی در آمدند که خواجه امام ابوبکر خطیب در کاروان کدام است من آواز دادم که منم ایشان نزدیک من آمدند و گفتند شیخ ابوسعید سلام میرساند و می گوید که ما آسوده نیستیم که تو در کاروان سرای نزول کرده باید که نزدیک ما آیی گفتم

تا بگرما به روم و غسلی کنم و آنگه بیایم و ازان سلام و پیام مرا حالتی در آمد چه یقین می دانستم که بدین زودی کسی او را خبر نداده است از من و حال من الا بمحض فراست و کرامت خود دانست . حالی بگرما به شدم و غسل بکردم و چون بدر آمدم همین دودرویش دیدم بدر گرما به ایستاده باعود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت تو فرستاده است من با ایشان بهم روی بخدمت شیخ نهادم چون شیخ مرا بدید گفت :

اهـ لا بسعدی والرسول وحبـذا وجه الرسول كحب (۱) وجه المرسل

سلام کردم جواب داد گفت تو اگر رسالت آن پیر سبک میداری سخن او بنزد ما عزیز است و تا تو از مرو بدر آمده ما منزل بمنزل می شماریم .

امام ابوبکر خطیب گفت من بشکستم پس شیخ گفت بیار تاجه داری و آن پیر چه گفته است ابوبکر خطیب گفت دران ساعت مرا جمله علوم فراموش شد از هیبت شیخ گفتم ای شیخ بر یادم نیست بر کاغذی نوشته بودم و در جیب جامه است . شیخ گفت متفق و مختلف یاد داشتی و سؤال پیری یاد نداشتی ازان سخن نیز شکسته تر شدم . شیخ گفت اگر با تو بگویم سؤال او یادت آید گفتم فرمان شیخ را باشد شیخ گفت سؤال اینست که معو آثار ممکن است گفتم بلی همچنین است که بر زبان شیخ می رود ، شیخ گفت اگر جواب اکنون بگویم بر تو لازم شود که باز گردی اکنون شغلی که هست بگزار و چون می روی جواب بگویم . و تا در نشابور بودم هر شبی پیش شیخ آمدمی و اعزازها می فرمود و کرمها می کرد چون باز خواستم گشت پیش شیخ آمدم و گفتم جواب سؤال آن پیر بگوی شیخ گفت آن پیر را بگوی که لا تبقی ولا تذر عین می نماید اثر از کجا ماند . ابوبکر خطیب گفت سر در پیش افکندم که مفهوم نشد گفتم شیخ بیان فرماید شیخ گفت این در بیان دانشمندی نیاید این بیت یاد گیر و باوی بگوی .

جسم همه اشك گشت و چشمم بگریست	در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماید این عشق ز چیست	چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم ای شیخ بفرما تا بر جایی ثبت کنند حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت و بمن داد .

چون بمرور رسیدم در حال پیر محمد حبیبی ( ۱ ) می آمد گفتم ای پیر ما را بنزدیک سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم در پیش وی برطبقی نهاده بودند و قصه آنچه رفته بود همه باوی بگفتم و جواب مسئله وی بگفتم چون این بیت بشنید نمره بزد و بیهوش یفتاد از آنجا دو کس او را برداشتند و بخانه بردند و هفتم روز را در خاک رفت رحمه الله علیه .

( الحکایة ) آورده اند که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود آنجا امامی بود از اصحاب ابوعبدالله کرام و او را ابوالحسن تونی گفتندی و شیخ ما را عظیم منکر بودی و انکار وی بدان درجه بودی که هر وقت که پیش او سخن شیخ ما گفتندی او بر شیخ لعنت کردی و تا شیخ ما بنشاپور بود او بکوی عدنی کوبان که شیخ ما و خاتقاه او در آن محله بود نرفته بود از غایت انکار .

روزی شیخ ما ابوسعید (قه) گفت اسب زین کنید تا بزیارت خواجه امام ابوالحسن تونی رویم جمع صوفیان و مریدان بدل بر شیخ اعتراض می کردند که بزیارت کسی می رود که پیش او سخن او نمی توان گفت و اگر نام او بشنود برو لعنت کند شیخ بر نشست و برفت و جمله مریدان در خدمت شیخ برفتند .

درواه رافضی از خانه برون آمد و شیخ را با جمع دید بر شیخ لعنت کرد جماعت قصد او کردند شیخ گفت آرام گیرید باشد که بدان لعنت بروی رحمت کنند جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی که بر چون تویی لعنت کند ، شیخ گفت معاذ الله او لعنت بر ما نمی کند چنان می داند که ما بر باطلیم و او بر حق او لعنت بران باطل می کند از برای خدای و آن مرد ایستاده بود آن سخن که شیخ گفت می شنود حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم بر حق تویی و بر باطل من اسلام عرضه کن تا بنو اسلام آرم شیخ مریدان و اصحاب را گفت دیدید که لعنتی که برای خدای تعالی کنی چه اثر دارد .

چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیشتر فرستاد تا امام ابوالحسن را خبر دهد که شیخ ابوسعید بسلام تو می آید آن درویش برفت و او را خبر داد امام ابوالحسن بر شیخ نفرین کرد و گفت او بنزدیک ما چه کار دارد او را بکلیسای

ترسایان باید رفت که جای او آن بود . اتفاقاً روز یکشنبه بود چون آن درویش بنودیک حسن مؤذّب آمد و آنچه رفته بود بگفت شیخ را خود آگاهی بود از آنچه رفته بود گفت یا حسن چه می رود و آن درویش کجا بوده است حسن آنچه رفته بود بگفت ، شیخ گفت اکنون پیر چگفت گفت او میگوید که او را بکلیسای ترسایان باید رفت شیخ عنان بگردانید و گفت بسم الله الرحمن الرحیم چنان باید کرد که پیر می فرماید و روی بکلیسای ترسایان نهاد . چون بکلیسیا رسید ترسایان جمع بودند و بکار خود مشغول چون شیخ را بدیدند همه گرد وی درآمدند و در وی نظاره می کردند تا بچه کار آمده است و ایشان در پیش کلیسیا صفه کرده بودند و صورت عیسی و مریم را در پیش آن صفه انگیزخته و بران دیوار نقش کرده و روی بدان آورده و آنرا میپرستیدند و سجده می کردند . شیخ بدنباله چشم بدان صورتهای باز نگریست و گفت أنت قلت للناس اتخذوني و اُمي الهين من دون الله تویی که میگویی که مرا و مادر مرا بخدایی بگیرد اگر محمد و دین محمد حق است درین لحظه حق را سبحانه و تعالی سجده کنی ، چون شیخ این سخن بگفت آن هر دو صورت در حال بر زمین افتادند چنانکه رویهایشان از سوی کعبه بود بر زمین . ترسایان چون آن بدیدند فریاد ازیشان برآمد در حال چهل تن زنار بیریدند و مسلمان شدند و مرقعها درپوشیدند و آن جماعت که در خدمت شیخ بودند جامه ها ایشار می کردند بایشان چون مسلمان می شدند و غسل اسلام می آوردند آن مرقعها درمی پوشیدند . شیخ روی بجمع کرد و گفت هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد و این همه از برکة اشارت آن پیر بود ،

شیخ بخانقاه آمد و آن جمع که مسلمان شده بودند جمله باشیخ بهم بردند و این خبر را بنزدیک امام ابوالحسن تونی بردند که شیخ را چه رفت و چه گفت امام ابوالحسن را حالتی پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه و مرا درانجا نهد و بخانقاه شیخ بوسعید برید . شیخ ابوالحسن را درانجا نشاندند و آوردند چون بدر خانقاه شیخ رسید گفت مرا از محفه بیرون آرید او را از محفه بیرون آوردند او بر در خانقاه شیخ پیپلو میگشت و نعره میزد تا پیش تخت شیخ رسید در دست و پای شیخ افتاد و نعرها زد و جمع را حالتها پدید آمد و او جامه خرقه کرد و شیخ

و جمع موافقت کردند و او ازان انکار و داوری توبه کرد و از گذشته استغفار نمود و از مریدان و معتقدان شیخ ماگشت .

(الحکایة) آورده اند که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روزی جماعتی درویشان از مریدان شیخ ما بیابازار میگذشتند و جماعتی قوالان از طوس آمده بودند و در بازار سماع میکردند چون آن جماعت بدرخانقاه رسیدند پیش (۱) شیخ آمدند و گفتند ای شیخ مقریان و قوالان طوس آمده اند و سماع میکنند ما را میباید که آواز ایشان بشنویم . چون باز خانقاه آمدند شیخ حسن مؤدب را گفت برو در بازار نشاپور بنگر تا کیست نیکو روی و او را بگوی که مقریان رسیده اند و درویشان میخواهند که آواز ایشان بشنوند اسباب سفره ایشان بساز تا امشب اصحابنا با آن مقریان بیاسایند حسن مؤدب بیرون آمد و گرد بازار نشاپور بگشت و باز پیش شیخ آمد شیخ گفت چه کردی گفت همه نشاپور بگشتم هیچ کس را نیکوتر از تو ندیدم چون شیخ این سخن بشنید فرجی از پشت برداشت و گفت ای حسن این بدوکان بوجعفر ما بر و بگوی که ایشان میگویند که پنجاه دینار بده تا جماعت را امشب نوایی سازیم تا مقریان طوس بیایند و جماعت آواز ایشان بشنوند تا وقتی مجاهزی پدید آید که دل ایشان از قرض تو فارغ شود . حسن گفت بحکم اشارت شیخ بدوکان بوجعفر شدم و آنچه فرموده بود بگفتم بوجعفر گفت ای حسن تو گواهی میدهی که بر زبان شیخ رفته است که بوجعفر ما من گفتم که فردای قیامت از عهده بیرون آیم که بر زبان شیخ رفت که بوجعفر ما ، بوجعفر پنجاه دینار بیرون کرد و در کاغذ پیچید و بمن داد و فرجی شیخ بمن داد و گفت پیش شیخ بر چون من برفتم و آنچه داده بود پیش شیخ آوردم بوجعفر بر اثر من در آمد و پنجاه دینار دیسگر و تختی فوطه بر سر غلام نهاد در آورد و پیش شیخ بنهاد و گفت آنچه بدست حسن فرستادم باشارت شما بود و آنچه من آورده ام شکرانه آنست که بر زبان شما رفته است که بوجعفر ما تا جماعت شما بدین زردغوتی دیگر بسازند و فوطها پاره کنند که دستگیر ما در قیامت این کلامه خواهد بود .

(الحکایة) هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود حسن مؤدب که خادم شیخ ما بود از هر کسی چیزی فام کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیر تر پدید میآمد و غنیمان تقاضا میکردند . یکروز جمله بدرخانقاه

آمدند شیخ حسن مؤدب را گفت بگو تا در آیند حسن بیرون شد و ایشانرا در آورد چون در آمدند در پیش شیخ خدمت کردند و بنشستند . کودکی طواف بر در خانقاه بگذشت و ناطف آواز میداد شیخ گفت آن طواف را در آرید او را در آوردند ، شیخ گفت آنچه دارد جمله برکش جمله را برکشید و پیش شیخ و صوفیان نهاد تا بکار بردند آن کودک طواف گفت زر می باید شیخ گفت بدید آید يك ساعت بود دیگر بار تقاضا کرد شیخ گفت بدید آید سیوم بار تقاضا کرد شیخ همان جواب داد . آن کودک گفت استاد مرا بزند این بگفت و بگریستن ایستاد در حال کسی از در خانقاه درآمد و صرة زرد در پیش شیخ بنهاد و گفت فلان کس فرستاده است و میگوید که مرا بدعا یاد دار ، شیخ حسن مؤدب را گفت برگیر و بر غنیمان تفرقه کن و بر متقاضیان . حسن زر برگرفت و همه را بداد و زر ناطف آن کودک بداد که هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز در نیاست و برابر آمد شیخ گفت این زر در بند اشك این کودک بوده است .

(الحكاية) خواجه حسن مؤدب گفت که محبی بود شیخ ما ابوسعید را در

نشابور نام وی بو عمرو حسکی (۱) مردی بود منعم و بیاع نشابور او بودی مرا بخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شده ام از تو درخواست میکنم که هر چه شیخ را بکار آید همه رجوع با من کنی اگر چه بسیار باشد باک نداری حسن گفت بکروز مرا شیخ هفت بار بنزدیک وی فرستاده بود بهر شغلی و او همه را راست کرده بود بار هشتم آفتاب فرو میشد گفت یا حسن بنزدیک بو عمرو حسکی برو و گلاب و عود و کافور بیار رفتم و شرم داشتم که پیش او شدمی و او دردوکان می بست چشمش بر من افتاد گفت یا حسن چیست که بیگانه ایستاده گفتم ای استاد شرم میدارم از بسیاری که امروز آمده ام گفت شیخ چه فرموده است که من غلام فرمان شیخم گفتم گلاب و عود و کافور میباید دردوکان بگشاد و هر چیز که خواستم بداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرم میداری که با من رجوع کنی فردا بهزار دینار کاروان سرای و گرمابه گروستانم تا تو خرج میکنی و بدانچه معظم تر باشد با من رجوع مینمایی . حسن گفت من شاد شدم و با خود گفتم برستم ازین مذلت گدایی و سؤال کردن باشادی هر چه تمام تر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب و کافور پیش او بنهادم . شیخ بنظر

انکار در من نگریست و گفت ای حسن بیرون شو و اندرون خود از دوستی حطام دنیا پاك گن تا بگذاریمت که نزدیک صوفیان بنشینم، حسن گفت بیرون رفتم و برادر خانقاه بیستادم و سر و پای برهنه کردم و توبه و استغفار کردم و بسیار بگریستم و روی برخاك مالیدم و باز در آمدم. آن شب شیخ با من سخن نگفت دیگر روز بمجلس بیرون آمد هر روز در میان سخن روی ببوعمر و حسکی کردی این روز در وی نگریست چون شیخ از مجلس فارغ شد بوعمر و حسکی نزدیک من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بوده است که امروز در من نگریست گفتم ندانم و آنچه دی رفته بود باوی بگفتم بوعمر و بیش تخت شیخ آمد و تخت شیخ را بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار حیات و زندگانی ما بنظر تست امروز هیچ بمانگریستی بر ما چه رفته است تا استغفار کنیم و عذر آن بخواهیم. شیخ گفت ما را از اعلی العلی بارضین میآری و بهزار دینار می بازبندی اگر میخواهی که دل ما باتو خوش گردد آن هزار دینار نقد کن تا ترا معلوم گردد که آنقدر در میزان همت ما چه سنجد. استاد بوعمر و برفت و هم در آن ساعت دو صره بیاورد و از هر یکی پانصد دینار نشابوری بیرون آورد و بیش شیخ نهاد. شیخ گفت یا حسن این را بردار و گاوان و گوسپندان بخور گاوان را هریسه ساز و گوسپندانرا زیر پای مزعفر معطر ساز و لوزینه بسیار و هزار شمع بروز برافروز و عود و گلاب بسیار بپار و فردا ببوشنگان سفره نه (و این بوشنگ دیهست برکنار نشابور بقایت خوش و نزه تماشاگاه اهل نشابور باشد) و در شهر صلا در ده و بگوی که هر کرا طعامی باید که نه بدین سرای منت بود و نه بدان سرای خصومت بیاید. حسن گفت که این جمله بساختم و منادی بشهر در فرستادم دو هزار مرد و زیادت ببوشنگان بیامدند و شیخ با جمع بیامد و خاص و عام را بر سفره بنشانند و بدست مبارك خویش گلاب بر ایشان می ریخت و عود می سوخت و خلق طعام میخوردند. یکی از جمله منکران شیخ ما در میان خلق مگر با خود اندیشه کرده بود که این چیست که این مرد میکند این هزار شمع بروز بر افروخته است اسراف بود شیخ از میان جمع نزدیک وی شد و گفت ای جوانمرد انکار و داوری از سینه بیرون کن که هر چه در راه حق کنی هیچ اسراف نبود و اگر يك درم سیم در حق نفس خود صرف کنی اسراف بود، آن مرد در پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد و هر مال که داشت فدا کرد.

حسن گفت چون فارغ شدند و شیخ باز گشت و هر چه بود همه خرج



شد من سفره‌ها و کرباسها برگرفتم و بشهر آمدم چون شب درآمد شیخ سر باز نهاد و مرا آواز داد و گفت ای حسن در خزینه بنگر تا چه باقی مانده است که ما در خواب نمی‌شویم من جمله خزینه را بجستم هیچ چیز نیافتم باز آمدم و گفتم هیچ چیز نمی‌بینم گفت بهتر بنگر و در کرباسها نیز بنگر درشدم و در کرباسها می‌نگریستم و می‌افشاندیم يك تاي نان خشك از میان کرباسی فرو افتاد پیش شیخ بردم شیخ گفت برو و خرج کن تا ما در خواب شویم رفتم و خرج کردم تا شیخ در خواب شد .

و سنت جمله مشایخ همچنین بوده است که آنچه پدید آمده است هم در آن روز خرج کرده‌اند و اندك و بسیار هیچ چیز فردا را باز ننهاده‌اند بحکم سنت مصطفی صلی‌الله علیه و سلم که بزوايه بلال حبشی رضی‌الله عنه در شد نیم تاي نان خشك دید بر سر كوزه شكسته نهاده گفت یا بلال این چیست گفت یا رسول‌الله يك تاي نان خشك بوده است که يك نیمه را دوش بدان روزه گشاده‌ام و يك نیمه امشب را نهاده‌ام ، رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت انفق بلال ولا تخش من ذي العرش اقلالا .

( الحکایة ) هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور بود مریدان بسیار می‌آمدند از هر جنسی بعضی مذهب و بعضی نا مذهب وقتی یکی توبه کرد روستایی عظیم ناهموار بود جفتی کفش کوهپایه بر قطری برزده و در پای کرده چنانکه هروقت که در خانقاه رفتی آوازی ناخوش می‌آمدی و پیوسته در بر دیوار می‌زدی و حرکات ناهموار از او در وجود می‌آمد که صوفیان ازان می‌رنجیدند و از غلبه و مشغله او کوفته می‌شدند .

روزی شیخ آن درویش را بخواند و گفت بدرمیون باید شد و آن دره‌ایست در میان کوه نشاور و طوس و چون از نشاور بطوس شوند راه بر سر این دره بود و آبی ازان دره فرو می‌آید و در رود حرو نشاور می‌شود . شیخ گفت چون بدان درشوی پاره بروی سنگی بزرگ آنجاست بر لب آب وضو باید ساخت و بران سنگ دورکت نماز بگزار و منتظر باش تا دوستی از ما بنزدیک تو آید سلام ما بوی برسان و سخنی چند با آن درویش بگفت که باوی بگوی که او دوست عزیز ماست و هفت سال با ما صحبت داشته است .

آن درویش برغبتی هر چه تمامتر روی براه نهاد و همه راه با خود

اندیشه می کرد که می روم تا ولی از اولیا را ببینم و زیارت کنم یا یکی از چهل مردان را که مدار عالم و نظام و قوام کار بنی آدم ایشانند تا نظر مبارک او بر من افتد و کار دین و دنیای من ببر که آن ساخته گردد . چون بدان موضع رسید که شیخ اشارت کرده بود آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد و ساعتی توقف کرد طراقی دران کوه افتاد چنانکه کوه از هیبت آن آواز بلرزید آن درویش باز نگریست ازدهایی دید سیاه چنانکه هرگز از آن عظیم تر ندیده بود و نشنیده و جمله میان دو کوه از شخص او پر شده بود . چون آن درویش را نظر بروی افتاد روح با وی بنماند و جمله اعضاء او چنان سست گشت که هر چند خواست هیچ حرکت نتوانست کرد و هوش از وی برفت و بیفتاد آن مار می آمد آهسته تا بنزدیک آن سنک و روی سوی آن درویش کرد و سر بر سنگی نهاد بتواضع و بایستاد .

چون ساعتی برآمد و درویش اندکی با خویشتن آمد و دید که او مقام کرد و هیچ حرکت نمی کند از سر بی خویشی و غایت ترس گفت شیخ سلام گفته است آن ازدها روی در خاک می مالید و تواضع مینمود و آب از چشم او می دوید . آن درویش چون آن گریستن و تواضع او مشاهده کرد و دید که قصد او نمیکند دانست که شیخ آن پیغام بنزدیک وی فرستاده است و او را بدو فرستاده آنچه شیخ گفته بود با او بگفت او بسیار تواضع کرد و روی بر زمین میمالید و چندان بگریست که آن موضع که او سر بر آنجا نهاده بود تر گشت . چون درویش سخن تمام کرد آن ازدها باز گشت چون از نظر او غایب گشت آن درویش بخویشتن آمد و دیگر بار بیفتاد و بیهوش گشت و ساعتی نیک بیایست تا بهوش باز آمد و برخاست و شکسته بسته آهسته از آن کوه فرود آمد چون اندکی برفت بنشست و سنگی بر گرفت و آن آهنپا که بر کفش او بود جمله بشکست و بر کشید و آهسته می آمد تا بخانقاه و چنان در خانقاه درآمد که کس را از درآمدن او خبر نبود و سلام چنان گفت که آواز او بحیله اصحاب بشنودند .

چون مشایخ آن حال او بدیدند خواستند که بدانند که آن کدام پیر بوده است که شیخ آن درویش را بنزدیک او فرستاده است که نیم روز صحبت و خدمت او چندان اثر کرده است بمنجالت که چندان بعمرها ریاضت و مجاهدت و نصیحت

پیران مشفق و زاهدان و راهبران شکستگی و تهذیب و تأدیب حاصل نتواند آمدن .  
از وی سؤال کردند که شیخ ترا بنزدیک کی فرستاده بود او قصه بگفت جمع متعجب شدند و مشایخ آن حدیث از شیخ ما سؤال کردند شیخ گفت آری او هفت سال رفیق ما بوده است و ما را از صحبت یکدیگر گشایشها و راحتها بوده . در جمله بعد از آن روز هرگز هیچ کس از آن درویش حرکتی عنیف ندید و آوازی بلند نشنید و از آن حرکات با او هیچ نماند و بیک نظر شیخ مهذب شد و بیک التفات او مؤدب گشت .  
( الحکایة ) استاد عبدالرحمن گفت ( که مقری شیخ ما بود ) که یک روز شیخ ما در نشابور مجلس میگفت علوی بود در مجلس شیخ مگر بدل آن علوی بگذشت که نسب ما داریم و دولت و عزت شیخ دارد . شیخ در حال روی بآن علوی کرد و گفت یا سید بهتر ازین باید و بهتر ازین باید ، آنگاه روی بجمع کرد و گفت میدانید که این سید چه میگوید میگوید که نسب ما داریم و دولت و عزت آنجاست بدان که محمد رسول الله علیه افضل الصلوة والتحیه آنچه یافت از نسبت یافت نه از نسب که بوجهل و بولهب هم از آن نسب بودند شما بنسب از آن مهتر قناعت کردهاید و ما همگی خویش در نسبت بدان مهتر برداخته ایم و هنوز قناعت نمیکنیم لاجرم اراں دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود که راه بعضرت ما بنسبت است نه بنسب .

( الحکایة ) جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمه الله علیه گفت که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور مجلس میگفت دانشمندی فاضل حاضر بود با خود می اندیشید که این سخن که این شیخ میگوید در هفت سبع قرآن نیست شیخ حالی روی بدان دانشمند کرد و گفت ای دانشمند بر ما پوشیده نیست اندیشه تو این سخن که ما میگوییم در سبع هشتم است آن دانشمند گفت که ای شیخ سبع هشتم کدام است شیخ گفت سبع هفتم آنست که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک و سبع هشتم آنست که فاوحی الی عبده ما اوحی . شما پندارید که سخن خدای معدود و محدود است آن کلام الله لانهایت که منزلست بر محمد صلی الله علیه این هفت سبع است اما آنچه بدلهای بندگان میرساند در حصر وعد نیاید و منقطع نگردد و هر لحظه ازو رسولی بدل بندگان میرسد چنانکه رسول صلی الله علیه خبر داد که انقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله پس گفت .

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر کرا معاینه باشد خبر چه سود کند  
آنگاه گفت در خبری می آید که پنهانی لوح محفوظ چندانست که بچهار سال آزاد  
اسبی نیک رونازی را بتنازی هنوز بآن سر نرسد بازگشت از موی نبشته يك  
خطست ازان همه که بدین خلق داده است تا برستخیز همه دران مانده اند ازان  
دیگر کسی خود خبر ندارد .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور بود او را  
منکران بودند و ازان جمله یکی قاضی صاعد بود که ذکر او رفته است و اگر چه  
او بر شیخ ما هیچ انکار نمیکرد بظاهر اما چون اصحاب رای کرامت اولیا را منکر  
باشند و او رئیس و مقدم ایشان بود انکار او بر کرامت اولیا زیادت بود و از باطنش  
بیرون نمی رفت و با او میگفتند که شیخ بوسعید میگوید اگر همه عالم خون طلق  
گیرد ما جز حلال نخوریم .

یکروز قاضی صاعد باخود گفت که من امروز این مرد را بیازمایم بفرمود  
تا دو بره فربه یکسان بیارند چنانکه ازهم فرق نتوانستی کرد یکی را از وجهی  
حلال بها داد و یکی را از وجه حرام و هر دو را يك شکلی بیاراستند و يك رنگ  
بریان کردند و بر دو طبق بنهادند و بیوشیدند و گفت من بسلام شیخ می شوم چون  
من در شوم و ساعتی بنشینم شما این بریانها را در آورید و پیش شیخ ابوسعید بنهید  
تا ببینم که او بکرامات حلال را از حرام میشناسد یا نه . چون قاضی صاعد پیش شیخ  
ما آمد کسان او چنانکه فرموده بود بریانها را بر سر نهاده می آوردند چون بسر چهار  
سو رسیدند غلامان ترك مست بایشان باز خوردند تازیانه در نهادند و کسان قاضی  
صاعد را بسیار بزدند و آن بره که حرام بود در ربودند و ببرند و کسان او از در  
خانقاه درآمدند و يك بریان در آوردند و پیش شیخ بنهادند . قاضی صاعد بخشم  
در ایشان مینگریست و در اندرون او صفرا بشوریده بود شیخ روی بقاضی صاعد  
کرد و گفت ای قاضی مردار سگانرا و سگان مردار را حرام را حرام خوار بیرد  
و حلال بحلال خوار رسید تو صفرا مکن . قاضی صاعد از حال بگشت و ازان  
انکار که در باطن داشت بر کرامت شیخ ما توبه کرد و از شیخ عذر خواست و از  
حضرت شیخ معتقد باز گشت .

(الحکایة) شیخ ما بنشاور بود بازرگانی شیخ را تنگی عود آورد و هزار دینار نشاوری . شیخ فرمود حسن مؤدب را تا دعوتی بساخت و آن هزار دینار را چنانکه معهود بود شیخ را دران دعوت بکار برد و تنوره بنهادند و شیخ بفرمود تا آن تنگ عود را بیکبار دران تنور نهادند و می سوختند و شیخ میگفت از بهر آن این چنین میکنم تا همسایگان ما را از بوی آن نصیب باشد و شمع بسیار بفرمود تا بروز در گرفتند .

و محتسبی بود دران عهد سخت مستولی و صاحب رای و شیخ را و صوفیان را عظیم منکر بخانقاه درآمد و شیخ را گفت که این چیست که تو می کنی این اسرافست شمع بروز در گرفتن و تنگی عود بیکبار سوختن در تنور این که کرده است و این روا نیست در شرع شیخ گفت ما ندانستیم که این روا نیست برو و آن شمعها بنشان . محتسب برفت تا شمع بنشانند تقی بکرد آتش در روی و موی و جامه محتسب افتاد و بیشتر اعضای او بسوخت شیخ گفت تو ندانستی هران شمع که ایزد بر فروزد کسی کش تف کند سبب بسوزد محتسب در پای شیخ افتاد و توبه کرد .

(الحکایة) شیخ بلقاسمی روباهی بوده است در نشاور از بزرگان متصوفه و پیشرو ده کسی بود از صوفیان معروف و ایشان مریدان استاد امام ابوالقاسم قشیری بودند چون شیخ بنشاور آمد ایشان بمجلس شیخ آمدند و هر ده پیش شیخ بایستادند و از جمله مریدان شیخ گشتند . این شیخ بوالقاسم روباهی گفت که مدتها از حق تعالی می خواستم که یارب درجه شیخ ابوسعید بمن نمایی . شبها درین کردم و تضرع و زاری نمودم تا يك شب رسول را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم انگشترین در انگشت راست و نگینی پیروزه در روی مرا گفت درجه شیخ ابوسعید میخواهی گفتم بلی یا رسول الله انگشت بمن نمود و گفت چون نگین است در انگشترین . بانگ برمن افتاد و از خواب در آمدم دیگر روز بمجلس شیخ آمدم برکناره نشستم ، شیخ در میان سخن روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشترین چون بود فریاد از من برآمد و بیهوش گشتم و حالتی خوش برفت .

(الحکایة) درویشی بود در نشاور و او را میلی عظیم بدینا بود و

پیوسته چیزی جمع می کردی و بر جمع اذخار حرصی عظیم داشت يك شب دزد در شد و هرچه در خانه داشت جمله ببرد مگر مرقع که آن درویش پوشیده داشت و نقدی که داشت در آنجا دوخته بود بماند دیگر روز برخاست عظیم رنجور و با کس نگفت و بمجلس شیخ آمد شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت : آری جانا دوش بسمات بودم گفתי دزد است دزد نبد من بودم آن درویش فریاد در گرفت و آن نقد که مانده بود پیش شیخ بنهاد شیخ گفت چنین باید درویشی شمارا بهیچ ندهند .

(الحکایة) بخط خواجه ابوالبرکات دیدم که او گفت از خواجه اسمعیل عیاش شنیدم که گفت بوعثمان حیری از جمله بزرگان نساور بوده است و نشست او در محله بلقا بود (۱) ، چون شیخ ابوسعید خانقاه خویش در بلقا باد مجلس نهاد و از وی درخواست (۱) تا هر هفته يك نوبت در خانقاه او مجلس گوید شیخ اجابت کرد . پس از آنکه شیخ مجلس میگفت بوعثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس میگفتی و صاحب شرع صلوات الله علیه در مجلس وی نشسته بودی بدیگر جانب راست منبر و شیخ بوی نمی نگرست ، بخاطر من درآمد که عجب است که شیخ بصاحب شرع نمی نگرد شیخ در حال روی بمن کرد و گفت لیس هذا وقت النظر الی الاغیار هذا وقت الكشف والمکاشفة چون مجلس تمام کرد و بآخر رسانید روی سوی صاحب شرع کرد صلوات الله علیه و بوی اشارت کرد و گفت ولقد اوحی الیک والی الذین من قبلك لئن اشرکت لیحبطن عملک و صلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و از منبر فرود آمد من بیدار گشتم (الحکایة) ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی گفت که من بعد از وفات شیخ ما ابوسعید (قه) قصیده گفتم و شیخ را و آن واقعه بزرگوار و مشهد مقدس را بستودم و در آن قصیده این دو بیت گفته بودم :

زان گفت آنکه گفت که حق را مکان بود      شبهت بدش که تو بمکان و مکین دری  
از بهر خلق ایزد اندر مکان نمود      زیرا که خلق را ز برون نیست قادری

(۱) ظ : چون خانقاه خویش در بلقا باد نهاد و از شیخ ابوسعید درخواست .

چون من این قصیده بر سر تربت شیخ بر خواندم بمحض فرزدان و مریدان شیخ ، شیخ عبدالصمد بن الحسن القلانسی السرخسی الصوفی که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشرة او حاضر بود مرا گفت صدق آن دو بیت خویش را حکایتی بشنو . پس بر سر تربت شیخ ما بحضور جمع گفت که من نساوور بودم در خدمت شیخ شبی بخواب دیدم که شیخ در جایی نشسته بود که معهود او نبود در مثل آن جایگاه نشستن من شیخ را گفتم که ای شیخ چیست که بر جایگاه خویش نشسته شیخ میگوید که من بر جایگاه خویشم دیگر بار من با شیخ مراجعت می کنم که ای شیخ تو بر جایگاه خویش نشسته خیر است شیخ گفت که مرا مکان نیست نه تحت و نه فوق و نه بزمین و نه شمال و نه جهت و آنکه ما در مکان می نشینیم از برای مصلحت مردمانست و از بهر آن تا حواشیج خلق از ما روا شود و کار ایشان بسبب ما بر آید ، من از خواب بیدار گشتم و برخاستم و باوراد مشغول گشتم . بامداد در مجلس نشسته بودم که شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تخت بنشست و چنانکه شیخ را معهود بود ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت یا عبدالصمد بیا و آن خواب که دوش دیده با ما حکایت کن همچنانکه دیده . من ازان حال در تعجب بماندم که من آن خواب با هیچکس نگفته بودم سر سوی گوش شیخ بردم و آغاز کردم آن خواب را آهسته در گوش شیخ گفتن و می کوشیدم تا کسی نشنود من هنوز خواب را آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلند کرد و گفت با آواز بلند بگو تا مردمان بشنوند که ما را مکان نیست از برای ایشان و از برای قضاء حوائج خلق می نشینیم و الا ما را مکان نیست فریاد و گریستن بر من افتاد و آواز بلند کردم و آن خواب را با مردم حکایت کردم چون بشنوند گریستن بر جمع افتاد و حالتی خوش برفت اکنون این دو بیت بعد از وفات شیخ بر زبان تو رانده است .

( الحکایة ) حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در نساوور از مجلس فارغ شده بود و مردم رفته بودند و من در خدمت شیخ ایستاده بودم چنانکه معهود بود و مرا وام بسیار جمع آمده بود و دلم بدان مشغول بود که تقاضا می کردند و هیچ معلوم نبود و مرا می بایست که شیخ در آن سخن گوید و نمیگفت شیخ اشارت کرد که واپس نگر بنگریستم پیر زنی دیدم از در حانقاه می آمد من بنزدیک وی شدم

صره بمن دادگران سنگ و گفت صد دینار زراست پیش شیخ بر و بگوی تادعایی در کار من کند . من بستدم و شاد شدم و گفتم هم اکنون وامها باز دهم پیش شیخ بردم و بنهادم . شیخ گفت اینجا منه بردار و می رو تا بگورستان حیره آنجا چهارطاقیست نیمی افتاده و در آنجا شو پیری آنجا خفته سلام ما بدو برسان و این زر بوی ده و بگوی که چون این نمائد باز نمای تا بگویم دیگر بدهند و ما آنجا میم تا تو باز آیی .

حسن گفت من بآنجا رفتم که شیخ اشارت کرده بود در شده پیری را دیدم سخت ضعیف طنپوری در زیر سر نهاده و خفته او را بیدار کردم و سلام شیخ بدو رسانیدم و آن زر بدو دادم آن مرد فریاد در گرفت و گفت مرا پیش شیخ بر پرسیدم که حال تو چیست پیر گفت من مردی ام چنین که میبینی و پیشه من طنپور زدن است چون جوان بودم بنزدیک خالق قبولی عظیم داشتم و درین شهر هیچ جای دو تن بهم نبودندی که من سوم ایشان نبودمی و بسیار شاگردان دارم اکنون چون پیر شدم حال من چنان شد که هیچ کس مرا نخواندی تا اکنون که دست تنگ شدم و من هیچ شغلی دیگر ندانم و مرا از خانه بیرون کردند و گفتند ما ترا نمیتوانیم داشت و ما را در کار خدای کن راه فرا هیچ ندانستم بدین گورستان آمدم و بدرد بگریستم و باحق تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه ندانم و جوانی و قوت ندارم همه خلقم رد کردند اکنون زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند اکنون من وتو وتو و من امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبح دم چیزی میزد و میگريستم چون بانگ نماز آمد مانده شدم بیفتادم و در خواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت باهم بنزدیک شیخ آمدم و شیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت ای جوانمرد از سر کمی ونیستی و بی کسی در خرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برو و هم با او میگویی و این سیم میخور پس روی بمن کرد و گفت ای حسن هرگز هیچ کس در کار خدای تعالی زیان نکرده است این او را بدید آمده بود ازان تو نیز بدید آید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد و دوست دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر شیخ فرمود که در وجه اوام صرف کن پس دلم از اوام فارغ گشت .

( الحکایة ) هم حسن مؤدب گوید که وقتی مرا از جهت صوفیان درنشاوور



اوام بسیار گرد آمده بود و صبر می کردیم تا شیخ چه فرماید که با او خود هیچ نیاستی گفت که او خود مطلع بودی بر خاطرها . يك روز نماز بامداد بگزاردیم شیخ گفت ای حسن دوات و کاغذ بیار کفتم الله اکبر دوات و پاره کاغذ پیش شیخ بردم شیخ بنوشت .

هر جا که روی دو گاو کارند و خری خواهی تو بمرو باش و خواهی بهری

مرا گفت این بستان و بدرخانقاه برون شو و بدست راست می رو و هر کت پیش آید بوی ده . چنانکه شیخ فرموده بود بکردم جوانی پیش من آمد و سلام کرد جواب سلام شیخ بفرسانیدم و آن کاغذ بوی دادم بوسه بروی داد و برچشم نهاد و تاریخ بود و نتوانست خواند و آمدم تا بدرگرمابه رسیدیم آن جوان در آنجا شد و برخواند و واقعه بود مرا گفت ای حسن بتوانی که مرا پیش شیخ بری من او را پیش شیخ بردم سلام گفت و صد دینار زر و نفاقه مشک و پاره عود پیش شیخ بنهاد گفت دل فارغ دار که مقصود هم آنجا حاصل شود و آن جوان برون آمد مرا گفت بیا باوی برقم در کاروان سربابی شدیم و صد دینار دیگر بمن داد و گفت در وجه اوام شیخ کن و اگر مقصود اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم . من سؤال کردم که واقعه توجیست گفت مرا يك انباز ببلغار بوده است و يك انباز بنهر و اله سه سالست مرا دوش قاصدی رسید از مرو که يك انباز بمرو آمده است من عزم کردم که بمرو روم و در شب قاصدی دیگر رسید که آن دیگر بهری آمد من همه شب اندیشه می کردم که بمرو روم یا بهری سحرگاه مرا در دل آمد که بامداد پیش شیخ ابوسعید روم و او را صد دینار زر و قدری بوی خوش برم و از وی سؤال کنم که بمرو روم یا بهری و بهرچه اشارت کند بران روم بامداد می آمدم تو مرا پیش آمدی و کاغذ بمن دادی اکنون چون برلفظ شیخ رفت که هم آنجا مقصود حاصل شود و فراغت پدید آید منتظرم تا چه دیدید آید . نماز پیشین بود که در بازار بودم و آن جوان را دیدم و گفت آن انباز که بهری بود رسید و نماز دیگر بگزاردیم . از جهت صوفیان بیازار رفتم تا سفره بخرم آن جوانرا دیدم که می دوید گفت ای حسن آن انباز که بمرو بود رسید بیا که من بطلب تو آمدم و زر صد دینار دیگر بمن داد و پیش شیخ آمدم و حال بگفتم شیخ فرمود که آن سیصد دینار بوام باز ده و

بعد ازین هیچ داوری مکن که هرچه این قوم خورند آنرا داوری نباشد که گزارنده آن حق تعالی بود .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت چند روز بود که در خانقاه هیچ گوشت نیاورده بودند که وجه آن نداشتم و جمع را تقاضای گوشت می بود . يك روز شیخ مجلس میگفت مرا گفت ای حسن برخیز و بر آن برنا شو و بانگشت اشارت کرد من فرا نزدیک آن برنا شدم شیخ گفت ای جوان آن درست که در بند داری دیناری و حبه ایست بدو ده آن جوان گریان شد و دست ببند کرد و درست بمن داد و من بستدم و باز بخدمت شیخ آمدم .

شیخ فرمود که برو بیازار آهنگران و جوانی قصاب بره شیر مست بر دست دارد و تکلفها بدان کرده آنرا بدین زر بخر و با او باهم فرو شو تا بشوله و آن بره را دران گوانداز تا سگان محلت دهن بران چرب کنند . من برفتم و همه را باندرون داوری میکردم که روزهاست تا در خانقاه هیچ گوشت نبوده و شیخ بره شیر مست برورده بندگان میفرستد چون بسر آهنگران آمدم همچنان دیدم که شیخ گفته بود و آن بره را خریداری کردم گفتم به پنج دانگ و نیم میخواهم گفت بیک دینار کم نخواهم داد آن درست بوی دادم و آن بره بخریدم و آن جوان باخود بیردم و پیش سگان انداختم . خلقی بانکار بنظاره بایستادند آن جوان بگریستن ایستاد و گفت مرا بیش شیخ بر او را بیش شیخ بردم در پای شیخ افتاد و میگفت توبه کردم و من بیش شیخ ایستاده بودم .

شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماه است که این جوان دران بره رنج میبرد دوش بمرد و این مرد را دریغ آمد که بیندازد ما روا نداشتیم که آن مردار بخلق رسد و مسلمانی آن بخورند این مرد بمقصود رسید و آن سگان نیز شکمی چرب کردند ، تو باری چرا انکار و داوری میکنی این جماعت پاکانند و جز پاك نخورند و ازان ایشان نیز پدید آید آن جوان که درست زر داده بود هنوز نشسته بود و گوسفند بسیار داشتی بر پای خاست و گفت ای شیخ مرا گوسفند حلال است بیست بخته بدهم از جهت صوفیان . شیخ گفت این همه میبایست تا نخست سگان دهن چرب کنند و این مرد بمقصود رسد و شما بگوشت حلال رسید .

(الحکایة) و دران وقت که شیخ ابوسعید بنشاور بود مؤذن مسجد مطرز يك شب سحرگاه بر مناره قرآن میخواند و دران همسایکی ترك بیمار بود آن ترك را باواز مؤذن خوش بیود و بسیار بگریست ، و چون روز شد کس فرستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش تو بودی که بر مناره چیزی میخواندی گفت آری گفت دیگر بار بخوان مؤذن پنج آیتی بر خواند ترك بگریست و آن مؤذن را دو درست زر داد چون مؤذن از نزدیک ترك بیرون آمد بمجلس شیخ آمد . شیخ سخن میگفت از در مسجد دو سنگ بان در آمدند و از شیخ چیزی خواستند شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن درست زر که این ساعت ترك بتو داد باین هر دو شخص ده مؤذن در تفکر بماند که ترك زر تنها بمن داد و اینجا هیچکس نبود شیخ چگونه بدانست و او درین تفکر بود شیخ گفت بسیار تفکر مکن که آب گرمابه پارگین را شاید مؤذن را وقت خوش گشت و زر بایشان داد والسلام .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت که در نشاور روزی شیخ مرا گفت بیرون شو بدست راست بازگرد و هرکت پیش آید دست فرا پیش دار و بگوی هرچه داری بر اینجا نه . من بحکم اشارت شیخ برون آمدم و برفتم گبری دیدم بنزدیک وی شدم و دست فرا پیش وی داشتم وی سر باحق تعالی راست داشت و گفت آری مسلمان شوم مرا پیش شیخ بر او را بر شیخ بردم گفت ای شیخ اسلام من عرضه کن ایمان آورد و هرچه داشت در راه شیخ نهاد و صوفیان خرج کردند .

(الحکایة) روزی شیخ ابوسعید در نشاور حسن مؤدب را بخواند و گفت پیش نقیب باید رفت و بگوی تا درویشان را سفره ترتیب کنند و او شحنة بود و عظیم ظالم و دشمن شیخ و منکر صوفیان بود . حسن گفت من برفتم و همه راه بادل خود میگفتم که در نشاور هیچ کس ظالمتر از وی نیست این چگونه خواهد بود من بنزدیک او رفتم او را دیدم که یکی را چوب میزد و خلقی از دور نظاره میکردند . من متحیر بایستادم ناگاه چشم نقیب بر من افتاد گفت آن صوفی اینجا چه کار میکند یکی بیامد و از من سؤال کرد من فرا نزدیک او رفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ میگوید که ترا سفره صوفیان می باید کرد او بطریق استهزا سخنی چند بگفت پس دست فراز کرد و کیسه سیم داشت و بمن انداخت و گفت مگر

شیخ میخواست که سفره سیم حرام نهد شیخ را بگری که این سیم بزخم چوب ازین مرد ستهام . من سیم برداشتم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت برو و گوشت و ترتیب و آنچه اسباب سفره باید بساز و درویشان تعجب میکردند و انکار مینمودند من برفتم و آنچه بایست بخریدم چون وقت سفره بود سفره بنهادم شیخ دست فراز کرد و بکار برد و جمع نیز بانکار موافقتی نکردند .

دیگر روز شیخ مجلس میگفت در میان مجلس جوانی برخاست و بخدمت شیخ آمد و میگرفت و پای شیخ بوسه داد و گفت ای شیخ تو به کردم و مرا بحل کن که من شمارا خیانت کردم و قفای آن بخوردم و کیسه سیم پیش شیخ بنهاد . شیخ گفت با ایشان بگوی که چه خیانت کردی گفت پدرم بوقت وفات مرا بخواند و کیسه سیم بمن داد و مرا وصیت کرد که بعد از وفات من این سیم بنزدیک شیخ بر تادر وجه درویشان صرف کند چون پدرم را وفات رسید الیس بر من راه نزد گنتم من در وجه خود صرف کنم اولیتر که بشیخ دهم که میراث حلال من است ، شحنه بتهمتی دروغ مرا بگرفت و صد چوب نزد و بک کیسه سیم از من بستند و من هنوز آنجا بودم که خادم تو بیامد و پیغام تو آورد و شحنه آن سیم بوی داد و آن سیم از شما بود و اینک کیسه دیگر من آوردم و مرا بدانچه کردم بحل کن شیخ گفت ای جوان درد دل مشغول مدار که آن سیم بما رسید و ترا آن در راه بود . بعد از آن روی بجمع کرد و گفت هر چه باین جماعت رسد جز حلال نبود و این خبر بنقیب رسید پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و ترك ظلم بگفت و مرید و معتقد شیخ و این طایفه شد و مردم از ظلم وی برستند .

( الحکایة ) آورده اند که در آن وقت که شیخ بنشاور بود دو مرد معروف بایکدیگر گفتند ما را بر شیخ امتحانی باید کرد تا بکرامات بجای آورند یا نه بنزدیک شیخ رویم و از وی چیزی بستانیم و بهرینه دهیم بایکدیگر حکایت راست کردند و پیش شیخ آمدند و گفتند ای شیخ در همسایگی ما دختری هست بی پدر و مادر و او را بشوهر داده ایم و هر چه که او را فریضه بکار میبایست از هر کسی چیزی بر سیل تبرک بخواسته ایم و امروز آن شغلک وی راست شد و امشب او را بخانه شوهر میبریم و از خدمت شیخ شمع میباید تا او را بروشنایی شیخ بخانه شوهر بریم تا آن تبرک

بروزگار ایشان فرا رسد، شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت ای حسن دو شمع بزرگ بیاور و بدیشان ده که هریسه گران می دهند. ایشان چون این سخن بشنوند از دست بشدند و روی دریای شیخ مالیدند و ازان انکار توبه کردند و پیش شیخ بخدمت بایستادند و در میان متصوفه بماندند و از نیک مردان گشتند.

(الحکایة) آورده اند که شیخ در نساوور ناتوان شده بود طبیبی را بیاوردند تا شیخ را ببیند، مگر آن طبیب گبر بود. چون بشیخ آمد و بنشست خواست تا دست بر نبض شیخ نهد شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت یا حسن ناخن پیرا بیاور و ناخن او باز کن و موی لبش بر گیر و در کاغذی پیچ بوی ده که ایشانرا عادت نباشد که بیندازند و آبی بیاور تا دست بشورد و آن گبر متحیر می بود و زهره نداشت که خلاف کردی چون آنچه شیخ فرموده بود بجای آوردند طبیب دست بر دست شیخ نهاد روی نگردانید (۱) و دست وی بگرفت و یک ساعت نگاه داشت پس رها کرد طبیب خواست که برود برخاست و می رفت تا بدر خانقاه که می شد و باز پس می نگریست شیخ آواز داد که صدبار باز پس نگری ترا بنگذارند که بروی گبر باز گشت و پیش شیخ آمد و مسلمان شد و جمله پیوستگان او ایمان آوردند ببرکت نظر شیخ و رحمة الله علیه.

(الحکایة) پیر ابوصالح دندانی مرید شیخ ابوسعید بوده است و پیوسته پیش شیخ ما بودی ایستاده با ناخن پیرایی در دست تا هرگاه که شیخ را نظر بر جامه خود افتادی چون برزی بدیدی بروی بانگشت از جای برگرفتی تا ابوصالح بناخن پیراه آن پرز حالی از آنجا برداشتی، که شیخ چند استغراق داشتی دران حضرت که نخواستی که بدان نظر مکتدر شود بجامه او عیب افتد ازان حضرت. و موی لب شیخ همواره راست می کرد. درویشی گفت، پیر ابوصالح را گفتم که موی لب راست کردن بمن آموز بخدمتید و گفتم ای درویش هفتاد دانشمند عالم باید قاموی لب درویشی تواند راست کردن این کار بدین آسانی نیست.

این پیر ابوصالح گفت شیخ را در آخر عمر پیش از يك دندان نمانده بود و هر شب چون از طعام خوردن فارغ شدی بر سفره خلال از من بستدی و گرد دهان بر آوردی و بوقت دست شستن آبی بران فرو گذاشتی و بنهادی. يك شب چون شیخ خلال

بستد دردل من آمد که شیخ دندان ندارد و بخلایش حاجت نیست هر شب خلال از من چرا می‌ستاند شیخ سر برآورد و بمن باز نگریست و گفت استعمال سنت را و طلب رحمت را که رسول فرموده است علیه السلام **رحم الله المخذلين من امتي في الوضوء والطعام من شرم زده شدم و گریه بر من افتاد** .

( **الحکایة** ) آورده اند که در آن وقت که شیخ درنشابور بود خواجه عليك در عزره را ( که از مریدان شیخ بود و شیخ نظری تمام بروی داشت ) و خواجه حسن مؤدب را بمینه فرستاد بمهمی .

خواجه عليك گفت چون بنوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا پیش خواجه امام مظفر شویم و این خواجه امام مظفر مردی بزرگ بوده است ، خواجه عليك گفت ما گفتیم که شیخ ما را بمینه فرستاده است و از راه بجایی دیگر نتوان رفت و باز گشتیم . چون بنوقان رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه امام مظفر می‌روم و ترا موافقت باید کردن و اگر نکنی من تنها بروم و اورا ببینم من موافقت وی کردم ، و چون بنشستیم خواجه امام مظفر در سخن آمد خواجه حسن مؤدب آن سخن نیک می‌شنود و دلش بسخن او مایل شد خواجه امام مظفر سخن تمام کرد و سخنی دیگر برداشت حسن بادل اندیشه کرد که اینجا مقام کنم چون خواجه امام مظفر سخن تمام کرد من گفتم اینکه انتها می‌کنی شیخ ما ابتدا نهاده است خواجه امام مظفر بشکست و حسن با خویشتن آمد برخاستیم و از پیش او برون آمدیم . چون با جایگاه خویش آمدیم حسن با من در میان نهاد که مرا چه اندیشه افتاده بود تا تو آن سخن بگفتی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم . چون بنشابور رسیدیم و بدر خانقاه در شدیم شیخ را چشم بر ما افتاد روی بحسن مؤدب کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود اگر عليك نکون سار نکردی ، حسن در زمین افتاد و استغفار کرد .

( **الحکایة** ) در آن وقت که شیخ بنشابور بود و خواجه ابومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود بیمار شد چون کارش تنگ در آمد شیخ ما را و استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمة الله علیهما بخواند و گفت من شما را دوست داشتم و بسیار سیم در راه شما بکار برده ام اکنون من شما يك حاجت دارم چون من

تمام عوم شما هردو بزرگ بجنازه من حاضر آید و بر سر خاکم چندان مقام کنید که من از عهده سؤال بیرون آیم بقوت شما . هردو از وی قبول کردند چون وی برحمت خدای تعالی رسید شیخ ما و استاد امام در پیش آن کار ایستادند چون بگورستان آمدند هنوز خاک تمام نشده بود ، استاد امام شیخ را گفت که هنوز خاک تمام نشده است و آفتاب گرم است و تو مقام کن تا من مردمان را باز گردانم . شیخ بر سر خاک سجاده باز افکند و شیخ بنشست چون خاک تمام شد و خواجه ابومنصور را دفن کردند و خاک راست کردند شیخ برخاست و گفت تمام شد و برفت . چون با استاد امام رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود ، شیخ گفت بهیچ چیز حاجت نبود ، و مردمان در گرفت و گوی رفتند که آن وصیت چه بود استاد امام گفت ای شیخ چگونه بود . شیخ گفت رسولان پیامدند و سؤال کردند آن یکی فرا آن یکدیگر گفت نمی بینی که بر سر خاک او کیست این بگفتند و برفتند ما نیز برفتیم .

(الحکایة) ابرهیم ینال برادر کهن سلطان طغرل بود و شجعه نشابور بود و عظیم بدبؤد و سخت بیدادگر بود و شیخ ما بنشابور بود ، و در آن مدت که شیخ در نشابور بود اهل نشابور در هر مجلس از شیخ در حق او دعا خواستندی و شیخ دعا نگفتی و گفتی نیکو شود . تا یک روز شیخ مجلس می گفت ابرهیم در مجلس شیخ آمد و بسیار بگریست و چون شیخ مجلس تمام کرد ابرهیم ینال پیش تخت شیخ آمد و بایستاد ، شیخ گفت چیست گفت مرا بپذیر شیخ گفت نتوان گفت بایدرم (۱) گفت نتوان و سه بار بگفت پس شیخ نیز (۲) در وی نگریست گفت نعمت برود گفت شاید گفت جانت برود گفت شاید گفت امیریت برود گفت شاید گفت دوات و کاغذ باره بیاورد حسن مؤدب کاغذ و دوات بیاورد شیخ بران کاغذ بنوشت که ابرهیم منا کتبه فضل الله . ابرهیم ینال آن کاغذ پاره بستد و بوسه داد و در میان نهاد و از در برون رفت .

و هم آن شب از سوی عراق برفت و بهمدان بنشست و عاصی شد و سلطان برفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت و برادر خردتر بود و پیغام فرستاد

(۱) ظ بپذیرم (۲) ظ ، تیز .

که دانم که مرا بخواهی کشتن حاجتم بتو آنست که چون مرا هلاک کنی خطیست از آن شیخ ابوسعید ابوالخیر و در کیسه منست در دست من نهید و مرا در گور کنید که شیخ این هر سه واقعه با من گفته است و من گفتم شاید چون خط وی بامن باشد فردا دست در وی زنم .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ روزی از جایی می آمد با جمع صوفیان چنانکه معهود او بود و بسر کوی عدنی کوبان رسید قصابی بود بر سر آن کوی چون شیخ با جمع بروی بگذشتند آن پیر قصاب با خود گفت ای مادر و زن اینها ، مشتی افسوس خواران سر و گردن ایشان نگر چون دنبه ، و دشنامی زشت بداد شیخ را و صوفیانرا و هیچ کس نشنود . شیخ را از راه فراست بران اطلاع بود حسن مؤدب را گفت ای حسن آن پیر مرد را بیار حسن باز گشت و آن مرد را گفت بیا که شیخ ترا می خواند آن پیر مرد بترسید ترسان و لرزان می آمد شیخ صوفی پیش حسن باز فرستاد و گفت که اورا بگرمابه برید حسن اورا بگرمابه فرستاد و حسن پیش شیخ آمد ، شیخ گفت برو بیارار و کرباسی باریک و جفتی کفش و دستاری طبری کتان بدر گرمابه بر و دو صوفی ببر تا آن پیر را مغزی کنند در حمام ، حسن در حال دو صوفی بگرمابه فرستاد تا آن پیر را خدمتها کردند و حالی خود ببازار شد و آنچه شیخ اشارت کرده بود بیاورد و شیخ صوفیانرا گفت زود بدوزید پیراهن و ازار پای صوفیان جمله گرد آمدند و بیک ساعت دوختند شیخ گفت برو و دران پیر پوش و صد درم بوی ده و گو همان که میگفتی میگوی چون سیمت بنماید و همه خرج کنی دیگر بیای و بستان حسن بیامد و هم چنانکه شیخ فرموده بود بکرد آن پیر بگریستن ایستاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد و مرید و معتقد صوفیان گشت .

( الحکایة ) دانشمند بوبکر شوکانی گفت که پدرم دانشمند محمد گفت که دران وقت که من بطالب علمی بنشاور بودم دران تاریخ شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور بود و من هر روز که از درس فارغ شدمی بخدمت شیخ آمدمی و تا نماز دیگر پیش شیخ بودمی چون نماز دیگر بگزاردمی بمدرسه آمدمی بکروز پیش شیخ آمدم و سلام کردم و بنشستم شیخ گوشه سجاده برداشت و مشتی مویز طایفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی بوده است طرسوس کرده اند ما حصه شما



اینجا نهاده ایم مگر یکی را هفت هفت هفت و ما در مدرسه در يك خانه دوشريك  
بیش نبودیم و شیخ سه هفت گفت من خدمت کردم و از پیش شیخ بیرون آمدم  
و در راه مدرسه مویزها را بشمردم بیست و يك مویز بود همچنان سه هفت که شیخ اشارت  
کرده بود چون بمدرسه شدم شریکم را برادری از عراق رسیده بود و در خانه  
من نشسته در آمدم و بیرسیدم و مویزها را حصه کردیم چنانکه شیخ فرموده بود  
هر یکی را هفت رسید .

( الحکایة ) خواجه امام بوعلی فارمدی رحمه الله گفت که من در ابتداء  
جوانی بنشاپور بودم بطلب علم در مدرسه سراجان مدتی برآمد خبر در شهر افتاد  
که بوسعید بوالخیر از میهنه آمده است و مجلس میگوید و کرامات او در میان  
مردم ظاهر شده است و اهل نشا بور و ائمه همه مذاهب او را معتقد شده اند من  
برفتم تا او را ببینم چون چشم من بروی افتاد عاشق وی شدم و محبت او و از آن  
این طایفه در دل من زیادت گشت و همه روزگوش میداشتم تا شیخ بیرون آید و  
مجلس گوید تamen او را ببینم و از جمله ملازمان حضرت شیخ گشتم و پوشیده میداشتم که شیخ  
مرا نداند . تا يك روز در مدرسه در حجرة خویش بنشسته بودم آرزوی دیدار  
شیخ اندر دل من پدید آمد و وقت آن نبود که بمعهود شیخ بیرون آید خواستم  
که صبر کنم نتوانستم برخاستم و بیرون آمدم چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم  
با جماعتی انبوه می رفت من بر اثر ایشان برفتم بی خویشتن ، اتفاقا شیخ را بدعوتی  
میبردند چون بدر سرای مضیف رسیدند شیخ در رفت و جمع در رفتند و من نیز  
در رفتم و در گوشه بنشستم چنانکه مرا نمی دید چون بسماع مشغول شدند شیخ  
را وقت خوش گشت وجدی بروی ظاهر شد و جامه ضرب (۱) کرد . چون فارغ  
شدند از سماع شیخ جامه برکشید و پیش جمع پاره میکردند شیخ یکی آستین با  
تیریز (۲) جدا کرد و بنهاد و گفت که یا بوعلی طوسی کجایی من جواب ندادم دیگر  
بار آواز داد هم جواب ندادم و گفتم شیخ مرا نمیداند و نمی بیند مگر از مریدان  
شیخ یکی را بوعلی طوسی نامست شیخ دیگر بار آواز داد هم جواب ندادم بار  
دیگر گفت جمع گفتند مگر ترا آواز می دهد من برخاستم و پیش شیخ شدم شیخ آن

---

(۱) مغروق خ (۲) شاخ جامه را گویند (برهان قاطع)

آستین و تیریز برداشت و بمن داد و گفت تو ما را همچون آستین و تیریزی از جامه ، من نستم و خدمت کردم و جایی عزیز بنهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار روشنائیها پدید آمد و حالها روی نمود .

چون شیخ از نشابور برفت من بنزدیک استاد امام ابوالقاسم قشیری می شدم و حالتی که پیدا می آمد با وی می گفتم و حکایت می کردم و او می گفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنائی در زیادت بود سالی دو سه دیگر بتحصول علم مشغول بودم . تا یکروز قلم از محبره برکشیدم سید برآمد دیگر باره همچنان تا سه بار قلم بمحبره فرو بردم و سپید بر می آمد بر خاستم و پیش استاد امام رفتم و حال با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو برداشت تو نیز دست از وی بدار و کار را باش و بمعامله مشغول گرد من برفتم و رختها و کتب از مدرسه باز خانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه شد تنها من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون استاد امام از حمام برآمد و نماز بگزارد گفت آن که بود که آب در گرمابه ریخت من با خود گفتم مگر بی خردی کرده ام خاموش بودم دیگر بار بگفت هم جواب ندادم چون سه بار بگفت گفتم من بودم ، استاد امام گفت ای بوعلی هرچه ابوالقاسم بهفتاد سال بیافت تو بیک دلو آب بیافتی . پس من بمدتی بمجاهدت مشغول بودم و پیش امام بنشستم يك روز حالتی در من پیدا شد که دران حالت گم شدم دیگر روز آن واقعه با استاد بگفتم گفت ای بوعلی حد دانش ما از اینجا فراتر نیست هرچه ازین مقام فراتر بود ما راه فرا آن ندانیم .

من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام فراتر بردی و آن حالت زیادت میشد و من نام شیخ ابوالقاسم گرگانی شنیده بودم بر خاستم و روی بطوس نهادم و جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جایگاه او پیرسیدم گفتند که او بمحلّه کسار (۱) نشیند در مسجدی با جماعتی از مریدان خویش من برفتم تا بدان مسجد در شدم شیخ ابوالقاسم نشسته بود من دور کت تحیت مسجد بگزاردم و بنزدیک شیخ ابوالقاسم شدم او سر در پیش افکنده بود سر بر آورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری سلام کردم و بنشستم و وقایع خویش بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت آری ای

ابتداء تو مبارك هنوز بدرجۀ نرسیده اما اگر تربیت یابی بمقامی بزرگ برسی من با خویشتم بگفتم که میر من اینست مدتی دراز پیش او مقام کردم پس شیخ ابوالقاسم بعد از آنکه درین مدت مرا بانواع ریاضات و مجاهدات فرموده بود بر من اقبالها کرد و عقد مجلس فرمود و عجزه خویش را در حکم من کرد زکار من بالا گرفت .

و اگر چه این شرح از مقصود کاتب دور بود چه مقصود ما جز واقعه او با شیخ ما و حدیث آن خرقه بوی دادن نبود اما چون در ابتداء حالت او خوب کرده شد نخواستیم که آن حدیث را و آن سخن را بگذاریم ، و خواجه امام بوعالی فارمدی گفت که دران وقت که من پیش شیخ ابوالقاسم بودم و بر ریاضت و مجاهدت مشغول بودم هنوز شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرموده بود و شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود و من بخدمت او رفتم چون خدمت کردم و سلام گفتم شیخ جواب داد و گفت ای بوعالی زود باشد که چون طوطیت در سخن آرند بسی برنامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود و بمدتی اندک سخن بر من گشاد گشت چنانکه مشهور شدم .

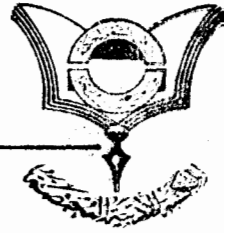
( الحکایة ) خواجه امام بونصر عیاضی گفت من بنشاور بودم بنفقه پیش خواجه امام بومحمد جوینی مدتی مدید و بسیار در فنون علم رنج برده بودم و خلاقی و مذهب تعلیق آموخته ، بشنودم که شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه آمده است و سخنانی نیکو میگوید و کرامات بی شمار از او ظاهر میگردد . من بطریق نظاره و اختیار (۱) بمجلس او در شدم چون چشم من بر وی افتاد از سیاست نظر او و پاکی خرقه و چهره او حرمتی در دل من آمد و چون در سخن آمد سخن او در من چنان اثر کرد که با خود گفتم که اگر چه در علم بدرجۀ بزرگ رسیده ام مرا از خدای تعالی چاره نیست و راه خدای تعالی اینست که این مرد میگوید مرا هم بدین طریق در باید آمد و در خدمت و صحبت شیخ شد ، حالی شیخ از منبر آواز داد که در باید من از سخن شیخ بشگفت بماندم تا از کجا گفت پس در دل خویش شبهتی در آوردم که باتفاق چنین رفت . چون شیخ بسخن دیگر مشغول شد دیگر بار همچنین بخاطر من در آمد و این اندیشه مستولی شد دیگر بار شیخ گفت این حدیث تأخیر بر ندارد چون کرامت مکرر شد شبهت برخاست .

چون مجلس تمام کرد من برخاستم و بمدرسه شدم نارختها بردارم و پیش شیخ آییم من رخت در هم آوردم کسی خبر بخواجه امام ابو محمد جوینی برد که چنین حالست او در حال نزدیک من آمد و گفت کجا می شوی من حال با وی بگفتم او گفت من ترا از خدمت و صحبت شیخ باز ندارم و از مجلس با درویشان منع نکتم ولیکن تو در مجلس شیخ شده باشی و مردی دیده محترم و نیکو لهجه و صاحب کرامات آن کرامات ظاهر او ترا در دل آمده باشد آن حال را از علم خویش زیاده یافته باشی اگر میبنداری که توشیخ بوسعید توانی شدن غلط کرده که آنچه او ریاضت و مجاهدت کرده است تو خبر نداری ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است و اگر صد کس همان ریاضت بکشند که او کشیده است حق تعالی بدیشان آن ندهد که باو داده است بدین طمع کار علم خود فرو گذاری از علم بیفنی و باحوال او نرسی . چون بانصاف دران سخن نظر کردم چنان بود که او میگفت آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من بر سر تحصیل میبودم و پیوسته بحضرت شیخ میرسیدم و از او فایده میگرفتم و در حق من کرهها میفرمود و بخیرت او آسوده میگشتم .

### (الحکایة) استاد اسماعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم چون وقت

برخاستن شد بمعهود هر شب بوردی که معتاد بود برخاستم تا اگر اراده شود نفسم دران کاهلی میکرد و چشمم بخواب میشد گریه بر سر بالین من دوید و کوزه آبی بر سر بالین من نهاده بود بریخت من لاجولی بکردم و هم کاهلی کردم و برخاستم چشمم فرا خواب شد دیگر بار سنگی بیامد از بام و بر طشتی آمد که در میان سرای بود اهل سرای بر جستند که دزد است خواب بر من مشوش شد و بورد مشغول گشتم دیگر روز بمجلس شیخ در آمدم شیخ سخن میگفت در میان سخن روی بمن کرد و گفت بنده چون همه شب بخسبید و دیر ترک برخیزد موشی و گریه را بفرمایند تا بیابند و در یکدیگر آویزند سر بالین او و کوزه آبی بیفکنند تا او از خواب بیدار گردد گوید لاجول و دزدی را بفرمایند تا سنگی در سرایش اندازد و بر طشتی آید گوید و زداست گویند نبود فرستاده ما بود تا از خواب بیدار کنند تا ساعتی باما حدیث کنی مه ووی منا دوش بیامت بودم گفتی دزد دست دزد نید من بودم

هوش از من برفت و دانستم که در هیچ حالت شیخ از ما غافل نیست .



(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که پیر بوموسی گفت که یکروز شیخ

ما ابوسعید (له) در نشابور مرا گفت در پیش رو و دو رکعت نماز کن تا ما بتو اقتدا کنیم و هر حمد که در قرآنست برخوان پیرموسی گفت فرو ماندم که چگونه توانم گزارد بحکم اشارت شیخ فرا پیش شدم چون تکبیر بگفتم هر حمد که در قرآن بود بر زبان من روان گشت چون نماز بگزاردم شیخ گفت ای موسی ما از گزارد شکرهای خدای تعالی عاجز بودیم شما را بنیابت بداشتیم خدای تعالی نیکو بپا دهد .

(الحکایة) بوبکر مکرم گفت که کیایی بودی در نشابور که پیوسته شیخ

را احتساب کردی گفت روزی شیخ ما را سعطی عود آورده بودند و هزار دینار زر شیخ حسن مؤدب را گفت که صوفیان را زیره بایی و حلوائی بساز و سنت شیخ چنان بود که هر که شیخ را چیزی آوردی هم در پیش او خرج کردی و بحضور او بکار بردندی شیخ بفرمود تا آن سعط عود را بیکبار بر آتش نهادند و بوی عظیم برخاست و شیخ گفت که تا همسایگان ما را از بوی این عود نصیب بود آن عود بر آتش نهادند و سفره عظیم نیکو بنهادند با چندان تکلف و بوی عظیم برخاست . این کیا در آمد تا بر شیخ احتساب کند گفت در چنین وقت و تنگسال و سختی که مبینی این چه اسرافست چون نزدیک تخت شیخ رسید سفاهت و زجر می کرد و بر شیخ جفا میگفت و شیخ خاموش میبود و اصحاب می رنجیدند . شیخ مر بر آورد و درو نگریست و گفت در آ ای کیابو تا درآمد شیخ گفت نیز فرو تر آئی نیک دو تا گشت و همچنان بماند بحیرتی هر چه تمامتر باز گشت و در مسجدی که بر در خانقاه بود بنشست و شیخ درویشی را بفرمود تا تیمار او میداشت دو سال و نیم همچنان بزیست در آن شدت و بعد ازان فرمان یافت . و از اینجاست که علما و بزرگان گفته اند که با مشایخ و اصحاب حالات دلیری و گستاخی نباید کرد و جز بوقت و بحرمت نزدیک ایشان نباید شد که ایشانرا حالات باشد اگر در قبضی باشند که نظری بقر بر کسی افکنند دمار ازان کس بر آید نعوذ بالله من ذلك .

(الحکایة) خواجه اسماعیل مکرم گفت که روزی در راهی میرفتم شیخ

بوسعید پیشم آمد در نشابور سلام کردم جواب داد چون در گذشت من از پس او میرفتم و در پای و رکاب او می نگریستم در خاطر من آمد که کاشکی شیخ مرا

دستوری دادی تا بوسه بر پای او دهم چون این اندیشه برخاطر من بگذشت در حال شیخ اسب را باز داشت تا من در وی رسیدم شیخ پای از رکاب بیرون کرد و پیش من داشت من بوسه بر پای شیخ دادم شیخ اسب براند من نیز برفتم .

( الحکایة ) رشید الطایفه عبدالجلیل گفت که محبی بود شیخ ابوسعید را (قه)

در نشابور مردی درویش از گنج رود پیوسته نزدیک شیخ آمدی و از مال دنیایی رزکی داشت که قوت او و فرزندانش از آنجا بود وقتی پیش شیخ آمد و گفت می باید که شیخ و اصحابنا بدین رزک در آیند بکرات می آمد و این درخواست میکرد و این سخن میگفت و شیخ اجابت نمیکرد و بگفت او التفات نمیکرد و راه باز نمیداد . تا وقتی بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ مرا آرزو میکند که یکبار شیخ و اصحاب بدین رزک در آیند که انگور بار خواهند کرد شیخ بسیار عذر خواست سود نداشت بر نشست و اصحاب در خدمت او برفتند رزک خرد بود و انگور اندک و مردم بسیار درویشان انگور بخوردند درویشی دو خوشه که نیکوتر بود با برگهای سبز در میان سجاده در رباطی نهاد و بدان برگ رز بوشید و بنهاد چنانکه هیچ کس ندید چون انگور بخوردند و برفتند آن مرد گرد رز در می نگریست هیچ انگور نمیدید یکی گفت خدای برکت کناد آن مرد گفت که برکت امسالین باری رفت . چون شیخ و جماعت برفتند آن مرد برز در شد هیچ انگور ندید از جای بشد و از رز بیرون آمد و در رزیست و از رز خشم گرفت و آن زمستان در رز نشد و نزدیک شیخ نیامد سال دیگر چون وقت کار درآمد و مردمان بعمارت رزهای خویش بر میگشتند این مرد با خود اندیشه کرد که این هیچ نیست که من میکنم این رز را عمارت باید کرد و بدانکه من بارز خشم گیرم هیچ مقصود حاصل نیاید اگر گناهی کرده ام من کرده ام بر خاست و برز در شد و گرد رز بر می آمد در گوشه رز در رباطی سجاده دید نهاده برگرفت و باز کرد دو خوشه انگور دید تازه دران میان نهاده و برگهای سبز و تازه بر وی بوشیده سخت شاد گشت و برداشت بر طبقی نهاد و پیش سلطان سوری برد که سلطان او بود در نشابور سلطانرا خوش آمد بفرمود تا طبقش پر زر کردند آن درویش سخت شاد گشت و دانست که آن از برکات قدم مبارک شیخ و اصحابست و ازان خشم که گرفته بود پشیمان گشت بخانه آمد و ده دینار زر برگرفت ازان زر و پیش شیخ آمد تا استغفار کند ازان خشم که گرفته بود چون

از در خانقاه در آمد چشم شیخ بروی افتاد گفت اگر سوری بر تو باز نخوردی  
بهین چیزیت رفته بود آن درویش در پلای شیخ افتاد و از آنچه رفته بود توبه کرد  
و بسر احوالت باز رفت .

( الحکایه ) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (ره) بنشایور بود و آن دعوتهای  
شگرف و سماعها می کرد و شیخ جمع را پیوسته طعامهای با تکلف چون مرغ  
مسمن و لوزینه و حلوی بشکر می داد قرایی مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ  
من آمده ام تا با تو چهل برآرم . آن بیچاره از ابتداء حالت شیخ و آن چهل ساله  
ریاضت شیخ خیر نداشت می پنداشت که شیخ همه عمر همچنین بوده است با خود اندیشه  
کرد که شیخ را بگرسنگی بمالم و در پیش خالق فضیحت کنم و من بدیدم آیم .  
چون آن مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارك باشد سجاده بپفکند و آن مدعی هم  
سجاده در پهلوی شیخ بپفکند و هر دو بنشستند و آن مدعی بقراری که چهل داران  
طعام خوردندی می خورد و شیخ اندک و بسیار هیچ نمی خورد و افطار نمی کرد  
و هر روز بلمداد که روشن شدی شیخ بقوت تر بودی و فربه تر و سرخ روی تر  
می بود و پیوسته در نظر خود دعوتهای با تکلف می فرمودی جمع را همچنان  
طعامهای لذیذ می داد و سماع می کردند و شیخ همچنان رقص می کردی و حالت  
او از آنچه بود اندک و بسیار هیچ تغیر نپذیرفته بود و آن مدعی هر روز ضعیفتر  
و نحیفتر می بود و زرد روی تر و بی قوت تر میگشت . و هر باری که شیخ بفرمودی  
که تا پیش او سفره صوفیان بنهند و آن مدعی آن طعامهای با لذت بدیدی بجهله (۱)  
دیگر بروی کار کردی تا چنان شد از ضعیفی که بنماز فریضه دشوار می توانست  
خاست از آن دعوی پشیمان گشت و بدانست که او هیچ نمی دانسته است . چون چهل  
روز تمام شد شیخ گفت اکنون آنچه درخواست تو بود ما کردیم اکنون ترا نیز  
آنچه ما گوئیم بپایند کرد ؛ آن مدعی بدانست و گفت فرمان شیخ راست شیخ گفت  
چهل روز نشستم و طعام نخوردیم و بمتوضا رفتیم اکنون چهل روز بنشینیم و طعام خوریم  
و بمتوضا نرویم . آن مدعی را هیچ روی نبود الا آنکه گفت فرمان شیخ راست و  
با خود اندیشید که این محال باشد و هیچ آدمی این نتواند کرد ، شیخ بفرمود تا

طعامهای شاهد آوردند و شیخ بکار می برد و آن مدعی نیز اشتها چهل روزه داشت اکلی مستوفی بکرد يك ساعت برآمد بول در حرکت آمد ساعتی صبر کرد و شیخ درمی نگریست و ساکن و فارغ بود او را طاقت نماند در پای شیخ افتاد و توبه کرد از هر دعوی که کرده بود شیخ گفت بسم الله اکنون تو می رو بمتوضا آن مدعی برفت چون باز آمد شیخ گفت اکنون تو با ما بنشین و چنانکه خواهی زندگانی می کن تا ما آنچه گفته ایم بجای آریم آن مدعی همچنان در بهلوی شیخ بنشست و شیخ چهل شبانه روز بر آن قرار که گفته بود بنشست و با او و با جمع برقرار خود طعام می خورد و سماع می کرد و شیخ رقص می کرد و هم برقرار معهود زندگانی می کرد و بمتوضا نشد . چون آن مدعی آن حالت مشاهده کرد دانست که آن از حد قدرت چنان مردمان فراتر است از گذشته استغفار کرد و مرید شیخ گشت و بخدمت شیخ بایستاد .

( الحکایة ) محتسبی بود درنشابور از اصحاب عبدالله کرام و شیخ ما را عظیم منکر بودی یکروز مبلغی جامه برگرفت تا جامه شوی دهد تا بشوید بر مجلس شیخ بگذشت شیخ سخن میگفت محتسب با خود گفت هم اکنون باز آیم و بگویم که بالینها چه باید کرد برفت و جامه بجامه شوی داد و یکدرم سیم بوی داد ، جامه شوی گفت چندان بده که بهای اشنان و صابون باشد من بترك مزد بگفتم محتسب او را دره چند سخت بزد پیرگریان شد محتسب باز آمد . اتفاقاً شیخ هنوز سخن میگفت از در خانقاه شیخ درآمد و گفت ای شیخ تا کی ازین نفاق و ناموس ، شیخ گفت خواجه محتسب چه می باید کرد گفت مجلس نمیباید گفت و بیت نمیباید خواند شیخ گفت چنان کنیم که دل تو می خواهد اما خواجه محتسب را بامداد آن معامله نمیبایست کرد که جامه بردارد و بنزدیک جامه شوی برد و یکدرم سیم بوی دهد او گوید بهای صابون تمام بده من بترك مزد بگفتم او را بدره بزند تا آن پیر بادل رنجور و چشم گریان بصحرا شود کوفته و خسته و او نترسد که از آه سوز سینه آن پیر آسیبی باو رسد ، اکنون اگر جامه بیاید شست چار و بحسن ده تا او بشوید و گلاب و عطر کند و بنزدیک تو فرستد تا مسلماتی از تو نیازارد و معصیتی حاصل نشود . محتسب فریاد در گرفت و در پای شیخ افتاد و ازان انکار و داوری توبه کرد .



(الحكاية) خواجه ابو الفتح غیاثی گفت که از خواجه حسن عبادی

شنیدم گفت در نشابور در مجلس شیخ بوسعید بودم و شیخ سخن میگفت در میان سخن اندیشه سرخس و والده بدلم بگذشت شیخ در حال روی بمن کرد و گفت .

لتعجل علی اتم عليك حفیة تنوح و تبکی من فراقك دائماً

من از مسجد شیخ بیرون آمدم و حالی روی سرخس نهادم والده را در بیماری وفات یافتم و تنگ درآمده بود من در رسیدم و او را بدیدم و دیگر روز او وفات کرد دانستم که آنچه شیخ فرموده بود که لتعجل آن تعجیل این بود .

(الحكاية) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس میگفت بازرگانی در

مجلس شیخ آمد و اندیشه کرد که چون شیخ مجلس تمام کند ویرا بخانه برد و زیربایی و حلوایی بشکر ساخته بود پیش شیخ آرد شیخ در میان مجلس روی بدان بازرگان کرد و گفت برو ای جوانمرد و آن دیک زیره با و حلوا که از برای ما ساخته بحمالی ده تا بردارد و می برد تا آنجا که مانده شود آنجا بنهد . بازرگان برفت و دیک را بر سر حمال نهاد و می برد تا آنجا که مانده شد بنهاد آن مرد بازرگان بدر آن سرای شد که نزدیکتر بود و آواز داد پیری بدر سرای آمد و گفت اگر زیره با و حلوای بشکر داری بیار ، آن مرد بازرگان گفت ای عجب این از کرامت شیخ نادرتر است از وی پرسید که تو چه دانستی که ما زیره با و حلوای بشکر داریم پیر گفت ما چند روز است که طعام نیافته ایم کودک کی در گهواره بهمت دعایی کرد که بار خدایا پدر و مادر و برادرانم را زیره بایی و حلوای بشکر بده دعای او مستجاب شد و شیخ بوسعید را ازین حال خبر بود بفرستاد .

(الحكاية) شیخ ابوالحسن سنجاری گفت که از شیخ ابومسلم فارسی

شنیدم که گفت چون شیخ عبدالرحمن سلمی را وفات رسید بنشابور من قصد میهنه کردم زیارت شیخ بوسعید (قه) و ابتداء کار او بود . چون بمیهنه رسیدم نزدیک شیخ در آمدم و او در مسجد بود مرا اکرام کرد و درویشی را گفت که بنگر که هیچ چیز هست که او بکار برد آن درویش برفت و باز آمد و گفت چیزی نیافتم شیخ گفت ما افقرك یا فقیر ، پس من بنزدیک او مقام کردم چون چند روز برآمد اندیشه بازگشتن کردم از شیخ درخواستم که بخط مبارك خویش بجهت من چیزی برجایی

بنویسد و کاغذ و قلم بنزدیک وی بردم شیخ بخط خویش بنوشت :

تقشع غیم الجهر (۱) عن قمر الحب      و اشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب  
و جاء نسیم الاعتذار محففاً      فصادفه حسن القلب-ول من القلب  
و آن کاغذ را بمن داد من بستم و شیخ را وداع کردم چون بازگشتم شیخ گفت  
**و تراهم ينظرون اليك وهم لا يبصرون .**

من بازگشتم و بهارس باز آمدم و مدتی مدید برین بگذشت وقتی درویشی  
از اصحاب ما که اورا محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شیخ بوسعید کرد بخراسان  
من اورا گفتم چون پیش شیخ رسی سلام من برسان و شیخ را بگوی « و تراهم  
ينظرون اليك وهم لا يبصرون » آن درویش برفت و زیارت بجای آورد چون باز آمد  
گفت چون من بنشاور رسیدم شیخ بوسعید آنجا بود پیش رفتم و سلام کردم  
شیخ گفت و عليك السلام « و تراهم ينظرون اليك وهم لا يبصرون » .

( الحکایة ) استاد امام اسماعیل صابونی گفت در آن وقت که شیخ ابوسعید (ره)  
بنشاور بود یکروز می رفتم تا زیارت شیخ در شوم با خود اندیشه می کردم که  
در آن وقت که من با شیخ پیش بوعلی زاهر بودیم بسرخص و هر روز هر دو بر وی  
اخبار می خواندیم کدامست از آن اخبار که من یاد دارم و در کدام جزو است و  
چند جزو نبشته ایم این معانی می اندیشیدم چون بنزدیک شیخ در شدم و سلام کردم  
شیخ برخاست و مرا در برگرفت چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن احادیث که  
از بوعلی زاهر یاد و سماع داریم بسرخص اول خبر در جزو اول کدامست گفتیم تا  
جزو مطالعه نکنم ندانم شیخ گفت اول حدیث آنست که **حب الدنيا رأس كل خطيئة**  
پس شیخ گفت حدیث دوم کدامست من گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث دوم  
اینست که **دع ما یریک الی ما لا یریک** . پس شیخ گفت سیوم کدامست گفتم یاد  
ندارم شیخ گفت حدیث سیوم اینست که **کان رسول الله علیه السلام لا یتذخر شیئاً**  
**لغده** . استاد اسماعیل گفت که چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد که  
همچنین است که شیخ گفت و بدانستم که شیخ آن اندیشه که من در راه کرده  
بودم بکرامت با من نمود که تو در راه که بنزدیک من می آمدی چه چیز اندیشه

می کردی و یقین بدانستم که شیخ را بر اسرار ما وقوفی تمامست .

(الحکایة) شیخ اسماعیل ساوی گفت که شیخ ما بنشاپور بود و من هرگز مجلس شیخ بنگذاشتمی و شیخ در میان مجلس بسیار بیت گفתי و در دل من پیوسته ازان سبب انکار بودی روزی در من نگریست و گفت قد عشقنا و کتنا یفنی اینستیزه ترا میگویم مرا آن انکار برخاست . روز دیگر بمجلس شیخ در شدم مفری برخواند که **و کذلک اوحینا الیک روحاً من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب**

**ولا الایمان** شیخ این کلمه را باز می گردانید و میگفت ما کنت تدری ازان کلمه حالی در من پیدا شد بحیله خویشتن نگاه داشتم که بر شیخ اعتراض ننکردم چون بخانه شدم تبم گرفت در دلم آمد که چیزی بنزدیک شیخ فرستم دیگر روز تبم رها کرد پشیمان شدم . چون روزی چند برآمد بمجلس شیخ در آمدم و گلبمی پوشیده داشتم درویشی در مجلس شیخ جامه خواست شیخ در من نگریست و گفت برکت تو میباید و پشیمان نشوی چنانکه آن روز شدی فریاد بر من افتاد و جامها را جمله بدرویش دادم .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روز شنبه بامداد با جمع متصوفه بیرون آمد و در راهی رفت جهودی در راه می آمد طبلسانی برافکنده و جامهای خوب پوشیده و بکنشت می شد از دور شیخ را بدید که با جمع می آمد آن جهود را حق سبحانه و تعالی بینایی داد تا عزت شیخ و خواری خویش بدید از پیش شیخ بگریخت از خجالت و شیخ بر اثر او می رفت چندانکه آن جهود میرفت شیخ در پی او میرفت تا آن جهود بیای کوهی رسید که راه نیافت که برود بضرورت بایستاد روی بدیوار کرد تا شیخ او را نبیند و او شیخ را شیخ باو رسید و دست مبارک بر سر او نهاد و گفت .

اشرمبائرا سرد نباید گفتن کوراخوست غربتی (۱) و شب رفتن

ای بیچاره اطلال الله بقاءك چگونه و حال تو چیست بی او زندگانی می توانی کرد . شیخ این سخن بگفت و باز گشت چون شیخ برفت جهود فریاد برآورد و در پی شیخ می دوید و باوازی بلند می گفت **اشهد ان لا آله الا الله و اشهد ان محمداً**

رسول الله و چون بشیخ رسید در یای شیخ افتاد و با شیخ بخانه آمد و مسلمانی نیک شد ببرکة نظر مبارک شیخ .

(الحکایة) آورده اند که چون شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور آمد بسیار جهودان و ترسایان بردست شیخ مسلمان می شدند ، و همگنانرا از ائمة نشاور میبایست که بردست ایشان نیز کسی مسلمان شود خاصه شیخ امام ابومحمد جوینی را که او را این آرزو زیادت بود و او و کیلی جهود داشت و پیوسته او را باسلام دعوت میکرد و میگفت که می باید که تو بردست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح خود بتو گذارم و مصالح تو تکفل کنم و جهود او را اجابت نمی کرد . روزی در سر او را گفت که اگر تو مسلمان شوی من سه يك از مال خویش بتو دهم آن جهود گفت معاذالله که من دین خویش بدنیا نفروشم بعد از آن الحاح کرد و گفت اگر مسلمان شوی يك نیمه مال خویش بتو دهم گفت من دین بدنیا نفروشم سیوم بار بگفت اگر تو مسلمان شوی دوسه يك مال خویش بتو دهم هم اجابت نکرد شیخ بومحمد از وی نومید شد .

اتفاقاً یکروز بومحمد بکوی عدنی کوبان می گذشت و این وکیل در خدمت او بود و آن روز نوبت مجلس شیخ بود و ازدحامی عظیم بود بر در خانه شیخ ابو محمد بمجلس شیخ در آمد آن وکیل نیز با خویشتن گفت بیا تا من نیز در اندرون مسجد شوم و سخن این مرد بشنوم تا خود چه میگوید که از جهت استماع سخن او چندین ازدحام است و سبب قبول او در میان خلق چیست و من علامتی ندارم که شیخ مرا بشناسد که من جهودم تا من نیز ببینم که این مرد چه کست . چون شیخ بومحمد در آمد آن وکیل نیز پوشیده بر اثر او در رفت و در پس ستونی پنهان بنشست چون شیخ در سخن آمد روی بدان ستون کرد که آن وکیل در پس او بود و گفت ای مرد ازان پس ستون بیرون آی و برخیز آن جهود هر چند کوشید خویشتن نتوانست نگاه داشت بی خویشتن بریای خاست و پیش شیخ آمد شیخ او را گفت بگوی گفت چگویم گفت بگوی

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم      بد عهد بدم کنون فرمان گشتم

آن جهود این سخن بگفت شیخ گفت پیش خواجه امام ابومحمد جوینی شو تا ترا

مسلمانی درآموزد و او را بگوید که تو ندانسته که ان الامور موقوفة باوقاتها فاذا دخل الوقت لا يحتاج الى ثلث المال ولا الى نصفه ولا الى ثلثيه يعنى کارها موقوف وقتست چون وقت درآمد بدان حاجت نیاید که سه يك مال بدو دهی یا نیمی یا دوپهر چون شیخ بومحمد این سخن بشنید وقتش خوش گشت و از آنکه در خاطر داشت توبه کرد و پشیمان گشت .

( الحکایة ) بو نصر شروانی مردی منعم بود و از معارف بازرگانان و نعمتی وافر داشت و بنشابور مقام ساخته بود چون کار شیخ ما ابوسعید ( قه ) در نشابور بالا گرفت و جملگی اهل نشابور شیخ را معتقد گشتند بونصر شروانی نیز از آن جمله بود و شیخ را معتقد گشته بود و دعوی ارادت می کرد و بهر وقت بخدمت شیخ می رسید و کرامات او ظاهر می دید و آن ارادت او زیادت میگشت . روزی شیخ ما با جمع متصوفه بحمام کوی عدنی کوبان شد که بیشتر مهود او آن بود که بدان حمام شدی و آن روز شیخ صوفی رومی شاهد پوشیده بود و دستاری قیمتی بر سر بسته که او را مریدی آورده بود چون شیخ از در حمام در آمد موی ستر آنجا ایستاده بود استاد حمامی فرو دوید و ازاری که پاکیزه تر بود پیش شیخ برد و شیخ را خدمتها کرد و تواضعها نمود و بر پای بود تاشیخ بحمام فرو شد . آن موی ستر چون مشاهده شیخ بدید و خدمتهای حمامی و جمعی بدان آراستگی مشاهده کرد و شیخ و جمع بحمام فرو شدند از استاد پرسید که این که بود استاد گفت که او را شیخ ابوسعید ابوالخیر گویند و نیز صوفیست و صاحب کرامات و بزرگوار آن موی ستر از جمله منکران این طایفه بود گفت اگر او را کرامات باشد این جبه صوف که پوشیده است و این دستار بمن دهد که من عروسی خواسته ام و از من دسپیمان ( ۱ ) می خواهند و برگ عروسی تا زن بمن دهند و من هیچ چیز ندارم . چون ساعتی بود و وقت آن آمد که شیخ موی بردارد موی ستر پیش شیخ آمد شیخ گفت ای جوان سه چیز از ما یاد دار اول آنکه چون یکی را موی برخواهی داشت دست و استره نمازی کن و دیگر ابتدا در موی برگرفتن بجانب راست کن و دیگر موی و شوخ که باستره از سر برداری نگاه دار تا چشم کس بران نیوفتد ، آن موی ستر آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد چون شیخ را موی برداشت شیخ حسن مؤدب را گفت آن جبه

( ۱ ) مخفف دست پیمان است و دست پیمان بمعنی اسبابی است که داماد بخانه عروس میفرستد و مهر مؤجل را که بوقت عقد قرار دهند نیز گویند ( برهان قاطع )

صوف و دستار ما را بدین جوان ده تا در برگ عروسی کند . آن جوان در بای شیخ افتاد و بسیار بگریست .

حسن مؤدب گفت که من می آمدم تا جامه بوی دهم و در راه اندیشه می کردم که شیخ جامه دیگر ندارد و این نیز بداد و برهنه در حمام بماند چون جامه بوی دادم و باز بحمام فروشدم دل مشغول و متردد ، شیخ گفت ای حسن تا با ما نگویند ما با شما نگوئیم برو و بر سر حمام شو که بونصر شروانی منتظر تست حسن گفت من بر آمدم بونصر شروانی را دیدم که از در گرمابه درآمد و دستی جامه نیکو در مصلاهی نمازی نهاده می آورد مرا گفت ای حسن شیخ در اینجاست گفتم بلی در اینجاست و جامه ها بموی ستر داده است و برهنه در حمام بمانده بونصر گفت سبحان الله من این ساعت قرآن می خواندم رحلی در پیش نهاده مرا خواب گرفت شخصی در خواب بنزدیک من آمد و مرا گفت بر خیز ای بونصر که شیخ بوسعید در حمام عدنی کوبانست و جامه ها بداده است و برهنه بمانده برو و او را جامه ببر من چشم باز کردم و گفتم این خیالی تواند بود با سر قرآن خواندن شدم دیگر بار چشمم در خواب شد همان شخص را بخواب دیدم که دیگر بار همان سخن بگفت هم قبول نکردم خواب بر من غلبه کرد بالش فرا کشیدم و سر باز نهادم چون در خواب شدم همان شخص فرا آمد و بانگ بر من زد که ای بونصر تو دعوی ارادت شیخ کنی و سه بار با تو گفتیم که شیخ را جامه ببر که او در حمام برهنه بمانده است و تو تغافل می کنی اگر توقف کنی دمار از نهاد تو بر آید من ازان هول از خواب برجستم و ترتیب این جامه کردم و بیاوردم بونصر بر در گرمابه بنشست و من فرو شدم شیخ وضو می ساخت وضو تمام کرد و بیرون می آمد در خدمت او من باز گشتم شیخ از حمام برآمد و جامه در پوشید بونصر مهری زر صد دینار پیش شیخ بنهاد شیخ گفت این باستاد حمامی باید داد که چون شاگرد عروسی می کند کم ازان نباشد که استاد نیز بشیرینی سازد زر بحمامی دادیم و شیخ بر رفت و بونصر با شیخ بهم بر رفت و بخانقاه آمد و بخدمت شیخ باستاد و هر چه داشت از مال و ملک جمله در راه صوفیان نهاد و خرج کرد و تا شیخ در نشابور بود او در خدمت شیخ بود .

چون شیخ از نشابور بمینه آمد لباچه (۱) صوف سبز ازان خویش بشیخ

(۱) لباچه بر وزن سراچه بالا پوش و فرجی را گویند ( برهان قاطع )

بونصر داد و گفت بولایت خویش باید شد و عثم ما آنجا بیاید زد شیخ بونصر برخاست و باشارت شیخ بشروان آمد و خانقاهی بنا کرد که امروز آن خانقاه هنوز هست و بدو معروفست و آن جامه شیخ را در آنجا بنهاد و پیر و مقدم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامه شیخ بر جایست در آن خانقاه نهاده و هر آدینه چون نماز بگزارند خادم بقمه آن جامه شیخ را از جایی بلند بیاورد در آن خانقاه و جمله مردمان از مسجد آدینه میآیند بدان خانقاه و زیارت آن جامه می کنند و آنگاه بخانه میشوند .

و این زیارت هیچکس از اهل شهر فرو نگذارد و اگر وقتی فحطی و وبایی یا بلایی روی نماید در آن ولایت آن جامه شیخ را بر سر نهاده بصحرا برند و جمله خلائق بیرون شوند و آن جامه را شفیع آرند و دعاگویند بحرمت آن جامه حق سبحانه و تعالی بکمال فضل خویش و بحرمت شیخ آن بلا را ازیشان دفع گرداند و مقاصد ایشانرا بحصول رساند و اهل آن ولایت آن جامه را ترباکه مجرب گویند و بفرزندان شیخ تقربهاکنند از حد بیرون و اکنون از برکات همت شیخ و اعتقاد نیکوی مردمان بدین طایفه چهار صدواند خانقاه معروف در آن ولایت پدید آمده است و درویشان آنجا آسایشها می یابند ببرکت همت و نظر شیخ ما (قه) .

(الحکایة) این حکایت بروایتهای بسیار از مشایخ جمع کرده آمد بعضی بروایت خواجه ابوطاهر و بعضی بروایت خواجه حسن مؤدب و بعضی بروایت خواجه ابوالفتح رحمه الله علیهم اجمعین که گفتند یکروز در خانقاه شیخ ما در نشابور در پیش شیخ ما ابوسعید (قه) سماع میکردند خواجه ابوطاهر در سماع خوش گشت و در آن ساعت پیش شیخ لبیک زد و احرام حج گرفت چون از سماع فارغ شدند خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست شیخ با جماعت گفت تا ما نیز موافقت کنیم بزرگان و مشایخ که حاضر بودند گفتند که شیخ را بدین چه حاجتست شیخ گفت که بدان جانب کششی می بود . صوفیان و مریدان شیخ جمعی بسیار با شیخ برفتند چون از نشابور بیرون آمدند شیخ گفت اگر نه حضور ما بود آن عزیز این رنج نتواند کشید ، جماعت همه بایکدیگر گفتند که این سخن کرا می گوید و ندانسته و برفتند چون بخرقان رسیدند کسی شیخ ابوالحسن خرقانی را (قه) خبر

داد که فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود شیخ ابوالحسن بدان سخن شادها نمود .

و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را بوی نظری بودی هر چه تمامتر و یوسف پدر بود احمد دختری را بخواست بعقد نکاح در آن شب که شیخ ابوسعید بخرقان می رسید شب زفاف بود احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بر در صومعه پدر انداختند . وقت بانگ نماز شیخ ابوالحسن از صومعه بیرون آمد پایش بران سر آمد ، مادر پسر را آواز داد که چراغی بیاور مادر پسر چراغ آورد سر پسر دید شیخ ابوالحسن گفت ای دوست پدر این چه بود که تو کردی و چه کردی که نکردی پس تنی چند را بیاورد نا احمد را بشتند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ ابوسعید در رسید و شیخ دیر می رسید .

وقت چاشتگاه درویشی در آمد شیخ ابوالحسن گفت که شیخ ابوسعید کجاست آن درویشی گفت که دوش راه گم کردند و اگر بشب خواست آمد ، شیخ ابوالحسن بانگ بروی زد و گفت که خاموش که ایشان راه گم نکنند . زمینی بود از همه دولتها بی نصیب تشنه قدم ایشان بخدای بنالیده باشد که بار خدایا قدم دوستی از دوستان خود بر من بران تامن فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم حاجت این زمین روا کردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند تا بحضور وی آن زمین را خلعت دادند و بقیعت او سر پسر ما ببریدند .

چون آن درویش این سخن بشنید باز گشت و با شیخ بگفت شیخ گفت الله اکبر مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشابور می گفت . چون شیخ ما ابوسعید بخرقان رسید در خانقاه شد و در خانقاه شیخ ابوالحسن مسجد خانه بود که شیخ ابوالحسن در آنجا بودی شیخ ابوالحسن بر پای خاست و تابمیان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و آنجا دست بگردن یکدیگر فراز کردند شیخ ابوالحسن رحمه الله علیه می گفت که چنین داغ را چنین مرهم نهند و چنین قدم را قربان چنان احمد شاید پس شیخ ابوالحسن شیخ ابوسعید را دست بگرفت که بر جای من نشین شیخ ما نشست و هر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می گریستند . شیخ ابوالحسن شیخ ابوسعید را گفت که مرا نصیحتی بکن شیخ ابوسعید گفت که او را باید گفتن ، پس



مقربان بودند با شیخ بوسعید اشارت کرد که قرآن بر خوانید قرآن برخواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعرها زدند و هر دو شیخ بسیار بگریستند شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویه خویش بمقربان انداخت .

پس شیخ بوالحسن گفت که فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و وقتها و حالها رفت و صوفیان بسر زاویه رفتند . و صوفیان معارضه کردند با مقربان که این خرقه بما باید داد تا پاره سازیم خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت او گفت که این خرقه ایشانرا مسلم کنید تا من شما را خرقه دیگر دهم تا پاره سازید ، پس ایشان را خرقه دیگر فرستاد تا پاره کردند .

پس خانه جدا راست کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و بخلوت در آنجا می بود ، و شیخ بوالحسن جماعت خویش يك يك را نصیحت می کرد که گوش دارید که این مرد معشوق مملکت است و بر همه سینها اطلاع دارد تا فضیحت نگرید . و شیخ بوسعید درین کثرت سه شباروز در پیش شیخ بوالحسن بود و درین سه شباروز هیچ سخن نگفت ، شیخ بوالحسن او را معارضه سخن می کرد و شیخ بوسعید می گفت که ما را بدان آورده اند تا سخن بشنویم او را باید گفت . پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی از خدای تعالی ما از خدای تعالی بحاجت خواسته ایم که دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرها را باو بگوییم تو آن حاجت مایی . من بیر بودم و ضعیف بودم بنزدیک تو نتوانستم آمدن و ترا قوت بود و عزت بود ترا بنزدیک ما آوردند . ترا بمکه نگذارند که تو عزیزتر ازانی که ترا بمکه برند کعبه را بنزدیک تو آرند تا ترا طواف کند و دران شیخ را اختیار نبود .

و درین سفر والده خواجه مظفر با شیخ بود و در خدمت وی که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و سلام کردی و گفתי فقیره چگونه هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می داری ، اینجا بشریت نمانده است اینجا هم نفس نمانده است اینجا همه حقی اینجا همه حقی . و در میان روز وقت خلوت شیخ بوسعید<sup>شیخ</sup> بوالحسن بر در خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفתי دستوری

هست تادر آیم شیخ بوسعید گفتی در آی شیخ بوالحسن سوگند دادی که سر از بالش برنگیری همچنانکه هستی میباش تا من در آیم او در آمدی و در پیش شیخ بوسعید بدو زانو بنشستی و گفتی ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن عاجز آیند و اگر يك نفس ازان درد بر آرم آسمان و زمین تحمل آن نتوانند کرد . پس سر تنگ بنزدیک شیخ در آوردی و سخن میگفتند آهسته و هر دو میگریستند و من ندانستمی و نشنیدمی که چه میگویند پس شیخ بوالحسن دست بزیر جامه شیخ بوسعید در کردی و بسینه او فرو می آوردی و میگفتی دست بنور باقی می آرم .

یکروز قاضی آن جانب در رسید که بتعزیت شیخ بوالحسن آمده بود گفتند شیخ بوسعید اینجا است گفت تا در روم و اورا سلام گویم ، شیخ بوالحسن گفت یا دانشمند گوش دار و هوش دار . قاضی در رفت و سلام گفت شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ برکنار نهاده و می مالید قاضی گفت باخود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنم نیز از فقرا چون تواند بود این پادشاهی است نه صوفی و درویش . چون این اندیشه بر دل من بگذشت شیخ بوسعید در حال سر از بالش برداشت و در من نگرست و گفت که ای دانشمند « من کان فی مشاهدۃ الحق هل یقع علیه اسم الفقر » قاضی يك نعره بزد و بیهوش افتاد در آمدند و اورا برداشتند و بیرون آوردند . شیخ بوالحسن گفت که من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان ندارید دانشمند گفت توبه کردم و دیگر بار بیهوش گشت و يك شبا روز همچنان بود ، شیخ بوالحسن بنزدیک شیخ بوسعید در آمد و گفت ای شیخ نظری بهیبت کردی نظری برحمت بکن شیخ بوسعید دست بوی فرود آورد قاضی در حال بهوش باز آمد و بهتر شد .

شیخ بوالحسن گفت یا شیخ ما میبینیم که هر شبی کعبه بر سر تو طواف میکنند ترا کعبه رفتن چه کار آید باز گرد که ترا از برای آن می آوردند که ما را دریابی اکنون حج کردی و بادیة اندوه بوالحسن گذاشتی و لبیک نیاز وی شنیدی و در صومعه عرفات وی شدی و رمی جمار نفسهای وی بدیدی بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف وی نماز عید کردی فریاد اندوه سوختگان شنیدی ، باز گرد که اگر جز چنین بودی بوالحسن نماندی ، تو معشوق عالمی ، شیخ بوسعید گفت بجانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم شیخ بوالحسن گفت حج کردی عمره خواهی کرد .

پس شیخ بو سعید بعد از آنکه سه روز آنجا مقام کرده بود روی بیسطام نهاد چون بیسطام رسید بالایی است که از آنجا تربت شیخ بایزید بسطامی را (قه) بینند چون چشم شیخ بوسعید بران تربت افتاد بایستاد و ساعتی نیک سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت هر که چیزی گم کرده است اینجا بوی دهند پس زیارت بیسطام کرد . چون بر سر تربت بایزید بایستاد حسن مؤدب گفت که من در پس پشت شیخ بوسعید بودم ایستاده شیخ ساعتی سر در پیش افکند در پیش تربت شیخ بایزید پس سر بر آورد و گفت این جای پاکانست نه جای ناپاکان و یکشنبه روز بیسطام مقام کرد . و از آنجا بدامغان شد و سه روز دیگر بدامغان بود و شغلای راه بساختند که صد مرد صوفی با شیخ بودند و ستوران بکرا گرفتند که با او پیران بودند تا بدان جانب بروند نماز دیگر گزاردند و سماع می کردند تا شبانگاه و قوال این بیت میگفت :

آواز درآمد بنگر یار منست	من خود دانه کرا غم کار منست
سیصد گل سرخ بر رخ یار منست	خیزم بچشم که گل چدن کار منست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب او بود و دیگر زاویه شیخ را بار کردند و درویشی بر سر آن نشستی شیخ کس بنزدیک قوال فرستاد و گفت آن یک اسب بحکم تست که پالانی است و نماز شام بکردند کفش خواست و ستور خواست و بدر خاقاه بیرون آمد و خواجه بوطاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری (دیهی باشد بر جانب خراسان) بدان جانب رو واسب براند و خواجه بوطاهر گفت شما همه باز گردید و فردا بر اثر ما بیاید .

حسن مؤدب با شیخ بیامد و رکاب داری و یک درویش دیگر چون بدروازه رسیدند دروازه بسته بود و قفل بر نهاده و کلید سرای امیر برده آن دروازه بان گفت باید رفت و کلید از سرای امیر باید آورد شیخ هنوز دران سماع بود که یک نعره بزد و حسن را گفت که قفل بر کش حسن قفل بر کشید پره قفل بفتاد و دروازه باز کردند و بیرون شدند و دروازه بان در بیست . چون بصحرا بیرون شدند روزگار با تشویش بود و ماهتاب نبود حسن گفت که دلم را هراسی میبود پس شیخ گفت چیزی بگوی یعنی بیتی بگوی حسن گفت که مرا صوتی یاد نبود این بیتها

بتازی یادم آمد بگفتم بی صوت شیخ با سر سماع شد و نعره زدن آغاز کرد و  
بیتها اینست :

و عبدالدرلی الزیارة لیـلی      فاذا ما و فی قضیت نذوری  
قلت یا سیدی و لم تؤثر الـلی      لـ علی بهجة النهار المنیر  
قال لا استطیع تغییر رسمی      هکذا الرسم فی طلوع البدور

تا ساعتی از شب بگذشت پس شیخ ساکن شد و گفت چیزی خوردنی هست بیارید  
و با ما هیچ خوردنی نبود حصاری پدید آمد گفتم بروم و از آنجا چیزی بیارم  
گفت برو و بیار . بدر حصار شدم و در بزدم کسی بردیوار آمد که چه میخواهی  
گفتم مردمانیم راه گذری ما را چیزی خوردنی میباشد دستاری فرو گذاشتند چیزی  
دران بستم ایشان برکشیدند و سه نان جوین بران دستار بستند و فرو فرستادند ،  
من آنرا بستم و بر اثر ایشان نیک برفتم تا بدیشان رسیدم شیخ گفت که آوردی  
گفتم آوردم نانی بشکستم و ازان پاره بوی دادم سه لقمه همچنین بستد و بخورد  
و هیچ نگفت و گفت باقی شما بکار برید . چون شب بنیمه رسید گفتم ساعتی چشم  
گرم کنیم گفتم فرمان ترا بود و از راه بیک سو شدیم و شیخ فرود آمد و هیچکس  
سجاده نداشتیم که باز افکندیم غاشیه از زین برکشیدیم و بر زمین انداختیم تا شیخ  
پهلوی بر آنجا نهاد و سر بر کنار من نهاد و پای در زیر آن درویش کرد و یکساعت  
بغنود روز را باری آمدم و بسرای مهتر فرود آمدم . شیخ گفت مهتر را بگوی  
که شب مهمان خواهند رسید پس طهارت کرد و ساعتی بیاسود نماز شام درویشان  
برسیدند و جمع شدند و مهتر تکلفها کرده بود .

آن شب آنجا بودند شیخ هیچ نگفت اما این قدر گفت که مانده شدید  
و رنجتان رسید دیگر روز بامداد نماز بگزاردند و از او را در فارغ شدند و آفتاب  
برآمد و شیخ بنشست و جمع را بنشانید پس روی بخواجه بوطاهر کرد و گفت ما  
تا اینجا بموافقت تو آمدم از ما تمام شد بیستید (۱) پیش بیرون کشتنی نیست (۱)  
آن تو چیست . خواجه بوطاهر گفت چون آن شیخ برسید آن ما نیز برسید بموافقت  
وی ، شیخ گفت الله اکبر اکنون آن ما تمام شد یکان یکان را سؤال کرد و گفت

هر کرا اندیشه از آن جانبست برود و هر کرا باید با ما باز گردد بر هیچ کس هیچ حرج نیست هر کسی را آنچه در پیش بودی میگفتند پس هر که سوی حجاز خواست رفت گفت پلی افزار در پوشید و ایشانرا شغل آن راه ساخت و روان کردشان بخوش دلی و مهتر را بخواند و گفت ما را جایی سیزه باید مهتر باغی داشت آنجا دعوتی ساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد و ایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند .

دیگر روز از آنجا برفتند اردمان و نوشاد گویند دو دبه بود زیر این هردو دبه فرود آمدند بر سر بیابان که سوی سبزوار شود ، که شیخ اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشانرا باری نبود از وی و درین دبه درازگوشان بکرا گرفتند و کرا بعضی بدادند و سفره راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان میبایست بود و جمعی گران بودند با شیخ . شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ و اندیشه وی آن بود که مگر خواهد گذشت سه درویش را بفرستاد بعد از نماز خفتن بدان دبه آمدند و ایشان بران عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی بیابان بروند و درویشان جمله سر بار نهاده بودند و شیخ نیز سر بار نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدب میان بسته بود بشغلی که میکرد و فراز آواز می شد پس آواز در آمد آهسته حسن فراز شد و در بگشاد سه درویش را دید که میان بسته در آمدند حسن ایشانرا جایی بنشاند شیخ آواز داد حسن را که بیا حسن پیش شیخ شد شیخ گفت که اینها چه کسانند که در آمدند گفت درویشان خرقانند گفت چه میگویند گفت نرسیدم شیخ گفت روشنایی در گیر و بیاور حسن شمع در گرفت و پیش شیخ بنهاد شیخ گفت ایشانرا بخوان درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ ما گفت و علیه منا السلام پس شیخ ما گفت ایشانرا که شیخ بوالحسن چه فرمان داده است گفتند گفته است بدان خدای که ترا این عزت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی شیخ ما گفت که فرمان ویرا بود پس شیخ ما حسن مؤدب را گفت که ایشانرا چیزی بده تا بخورند و دوتن را در وقت باز گردان تا بنزدیک آن بیر باز شوند تا اورا دل فارغ بود و یک تن باشد تا با ما بهم برود و اگر خربندگان ببینند عذری از ایشان باز خواه و جوالها باشند ده حسن گفت خربندگان در شب بیامدند جوالها بایشان دادم

و کرا باز نخواستم و نفقات راه در جوالها بود ازان دست بداشتم که شیخ درین معنی هیچ اشارت نفرموده بود و صوفیان ازیں حال خبر نداشتند پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت .

چون شیخ بجانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره در راه هر دو بهم رسیدند و می‌رانند و شیخ را آن روز بغایت وقت خوش بود و بیتهای تازی میگفت آن دانشمند گفت که امروز افزون از هزار بیت بر زبان وی برفت . و درویشان در راه با حسن معارضه کردند که ما را چیزی خوردنی ده گفت چیز خوردنی در جوال بود با خربندگان دادم گفتند هان تا کراها بدیشان نگذاشته باشی حسن گفت که شیخ نگفت کرا باز ستان و چیزی از جوال بردار ایشان درین سخن بودند که شیخ برایشان گذر کرد و گفت چه می بود حسن گفت با اصحابنا چنین سخنی می‌رود که چرا عذری از مکاریان باز باید خواست با آنکه کرا و نفقات بدیشان گذاشته بودی شیخ گفت بایست خواست عذر از ایشان که حق تعالی با ایشان فضلی نموده بود بر ایشان آن فضل تمام نگردانید که ایشان در صحبت شما خواستند بود و قدم بر قدم شما خواستند نهاد چون این نعمت بر ایشان تمام نگشت هر چه دون این بود همه هیچ بود در جانب این ، لابد از ایشان عذر باید خواست و آن روز شیخ را در راه بغایت وقت خوش بود که روی ببسطام داشت بر زبان شیخ ما برفت که اگر کسی را ازیں معنی چیزی بوده باشد و برو پوشیده گشته باشد اینجا آید و بحق این وقت برخدای دهد عجب نبود که خدای عزوجل آن بوی دهد و شیخ ببسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر آنجا مقام کرد .

روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که ولایت شیخ عروسی بود شیخ گفت بود و در عروسی بسیار نظارگی بود که آن عروسی نیکوتر بود و لیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بود شیخ بوالحسن نعره زد و می‌گفت « خسرو همه حال خویش دیدی در جام » .

روزی شیخ بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمع همه حاضر بودند شیخ بوالحسن روی بجمع کرد و گفت روز قیامت همه بزرگانرا بیاورند و هر

کسی را کرسی بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق سخن گوید و او در میان نی .

چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست شیخ بوالحسن گفت براه کوه در شوید بسوی جاشک که این راه دبه بر دیهست درویشان را آسانتر بود و شیخ بوالحسن گفت سی مرد مرید میباید مرا تا ده در خدمت تو میباشند تا بنشاپور و ده از نزدیک تو خبر بمن باز می آرند و ده از نزدیک من خبر بتو میبرند همچنین تا آنگاه که بنشاپور برسی . شیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه بوداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و بوقت وداع شیخ بوالحسن مر شیخ بوسعید را گفت که راه تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن اکنون تو شاد میباش و خرم میزی تا ما اندوه میخوریم که هر دو کار او میکنیم . پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا بجایم بهر منزلی از وی خبر بدو میبردند .

پس دیگر روز که شیخ بوسعید بر رفت در خانقاه شیخ بوالحسن جامها بر چیدند و زاویهها برداشتند در آن موضع که زاویه حسن مؤدب بود در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی پیش شیخ بوالحسن بردند و گفتند یافتیم چیزی در اینجا است گفت چیست گفتند ندانیم گفت بنگرید باز کردند زر بود گفت این در زیر زاویه که بوده است گفتند در زیر زاویه حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است گفت وزنی بکنید وزن کردند بیست دینار زر برآمد گفت بنگرید تا ما را وام چند است بنگریستند بیست دینار وام او بود شیخ بوالحسن گفت در وام صرف کنید که وام او وام ما بود .

شیخ بوسعید در راه بدیهی رسید آنجا منزل کردند شیخ بوسعید حسن را گفت که بگرامه شویم ، و عادت چنان بودی شیخ را که هر بار که بگرامه شدی ده دست سیم فتحی بگرامه بردی و حسن پیوسته با خویشان چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی و باشارت شیخ خرج میکردی . چون حسن این سیم گرامه راست میکرد آن کاغذ زر که بخرقان ضایع شده بود ندید دلش مشغول شد ، شیخ آن بدید گفت چه بوده است ای حسن گفت چیزی داشتم ضایع شده است شیخ گفت آنجا که شده است هم در

فراغت ما شده است. دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ بوالحسن آنرا چه فرمود و چگونه کردند چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت همچنانست که وی گفت. و مریدان شیخ بوالحسن هم بران قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا بجای جرم و از جاجرم شیخ بوسعید ایشانرا باز گردانید و گفت ما ازینجا بنشاپور می شویم شیخ بوالحسن را از ما سلام برسانید و بگویید که دل با ما میدار.

و چون شیخ بوسعید بولایت کورونی رسید جمع بدیهی رسیدند خواستند که آنجا منزل کنند شیخ ما گفت این دیه را چه گویند گفتند کلف شیخ گفت نباید بدیهی دیگر رسیدند شیخ ما گفت این دیه را چه گویند گفتند در بند گفت بند نباید بدیهی دیگر رسیدند شیخ ما گفت این دیه را چه گویند گفتند خدا شاد گویند شیخ ما گفت خدا شاد خدا شاد باید بود آنجا منزل کردند، خانقاهی بود خالی خادم پیش آمد و استقبال کرد چنانکه رسم باشد و خدمتها بجای آورد و حالی گوسپندان کشت و گفت تا چیزی سازند دیر باشد بگفت تا حالی جگر بند ها را قلیه کردند و پیش شیخ آوردند شیخ گفت که اول قدم جگر میباید خورد، خادم گفت بقا باد شیخ را باره دل در کرده ام شیخ را خوش آمد و گفت چون دل در باشد خوش باشد بوسعید خود دلی میجوید، آن روز آنجا بودند و دیگر روز از آنجا برفتند تا بنشاپور.

چون بنشاپور رسیدند بعضی از صوفیان میگفتند که چون شیخ بخرقان رسید آن وقت او و سخن او و حالتهای او منقطع شد و همه برسید، و این سخن بدان میگفتند که چون شیخ بخرقان رسید دران مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که تو حاجت مایی که از خدای تعالی درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرهای تو بدو گویم. چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودند او سخن نمیگفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن (۱) ما را معارضه سخن میکرد و میگفت سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن شیخ ما میگفت که شمارا باید گفت ما را برای شنودن آورده اند چون آن جمع را برین دقیقه اطلاع نبود این چنین سخنی بگفتند. و این سخن



شیخ ما باز گفتند شیخ ما گفت « اشتاقت تلك التربة الينا فضينا في تلك التربة » آن خاک را آرزوی ما خاست چون آنجا رسیدیم مادران خاک خاک شدیم و برسیدیم و حدیث بزرگان خود نکنند شیخ ما ازان اعتراف این جواب فرمود و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد . این رسید بما از رفتن شیخ بخرقان و باز آمدن بنشاپور .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمه الله که بمینه شدن شیخ ما بوسعید (قه) آخرین بار ابتدا ازینجا خاست که از مریدان شیخ ما دوکس با یکدیگر صداع کردند و هر دو از جمله خواص شیخ بودند و شیخ ما را عادت چنان بودی که چون میان دوکس از درویشان نقاری رفتی شیخ خاموش میبود تا ایشان سینهها تمام بیرداختندی چون دانستی که اندرونشان پاک شد آنگاه کلمه بگفتی و میان ایشان جمعیت حاصل شدی ، چون بران قرار کلمه بگفت شیخ در میان ایشان و آن صلح فراهم آمد . و مدتی بود تا فرزندان و پیروگان شیخ خرد و بزرگ همه بنشاپور بودند و میبایست که بمینه شوند چون این صداع درویشان قرار گرفت و فراهم آمد شیخ خواجه بوطاهر را گفت برخیز و شغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شده است تا بمینه شویم خواجه بوطاهر برخاست و وامی بکرد شگرف و همه شغلای ایشان راست کرد و چهل دراز گوش از جهت تملیت راست کردند و چهل درویش تا هر درویشی بایک تملیت بود و گوش با آن دارد ، و هشت درویش را بفرمود تا هر یکی از منزلی باز میگردد و شیخ را خبر سلامتی ایشان می آرد . و اهل نشاپور هر مدد و یاری که بایست بکردند بسبب آنکه گفتند که جماعت و فرزندان بروند شیخ را نیز مشغولی نماند و فراغت حاصل آید بما پردازد ما او را نیکوتر و بیشتر بینیم و او ما را ببیند . آن روز که ایشانرا گسیل خواست کرد براسب نشست فرجی فراپشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده تا بدروازه شوخان بیامد و آنجا بایستاد تا یک تملیت پیش او میگذرا نیدند و او میگفت این از آن کیست و براینجا که خواهد بود و کدام درویش خواهد بود با این تملیت آن درویش را می خواند و حجت بر میگرفت که تا چگونه باشی و گوش باز داری تا جمله تملیتهای شیخ بگذشت باز پسین کسی که پیش شیخ بگذشت خواجه ابوالفتح بود گفت من در سن هفده و هزده

سالگی بودم پیش شیخ آمدم شیخ گفت خر و تملیت (۱) تو کدام است گفتم ای شیخ مرا خر و تملیت نیست گفت پیاده خواهی شد گفتم ای شیخ آری گفت نتوانی رفت گفتم بهمت شیخ بروم، شیخ در میان جمع سر فرود آورد و گفت والدۀ را سلام گوی و بگوی که فرزندان را نیکو دار که ما روز چهلّم را چنان کنیم که با شما باشیم انشاء الله، من روی بر پشت پای موزه شیخ نهادم و برفتم.

خواجۀ ابوالفتح شیخ گفت من تا بدین ساعت صاحب واقعه بودم چون شیخ با میهنه آمد این باقی حکایت از خادمان شیخ شنودم که خواجۀ ابوالفتح گفت که پدرم خواجۀ ابوطاهر با ما بنیامد با شیخ از وداع گاه بازگشت و بشهر نشابور شد. چون شیخ بخانقاه رسید آن روز مجلس نگفت که بیگانه شده بود دیگر روز شیخ بمجلس بیرون آمد و فرزندان شیخ در مجلس بر دست راست بیر تخت باز نشستندی گرد برگرد شیخ و شیخ را سنت آن بودی که از خانه با آفتاب برابر بیرون آمدی و پیوسته همچنان بودی که آن وقت که آفتاب طلوع میکردی شیخ از خانه بیرون آمدی. این روز شیخ بیرون آمد چشمش بر جای فرزندان افتاد گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگر گوشگان ما اند ما این جای را بی ایشان نمیتوانیم دید، بوطاهر را وامی افتاده است آن وام او باز باید داد تا ما بر اثر برویم. چون شیخ این سخن بگفت مریدان و اهل نشابور تنگ دل شدند و گفتند مارا سهوی و خطایی بزرگ بیفتاد ما گفتیم که این مشغله از پیش بر خاست او را این ساعت از ایشان یاد نیاید همان روز تدبیر گزاردن وام شیخ کردند شیخ هم بران میعاد که نهاده بود می بایست که باز خواند و امّا باز داده شد و شغلها راست کرده آمد. چون همه برگها راست کرد عزیمت رفتن درست گردانید جمله بزرگان وائمه و درویشان شهر نشابور بشفاعت آمدند هیچ فایده حاصل نیامد چون برفتن نزدیک شد شیخ بومحمد جوینی و استاد امام اسماعیل صابویی بشفاعت آمدند هر دو بدر خانقاه رسیدند یکدیگر را مراعات میکردند و هر یکی آن دیگر را میگفت که تو پیش در روتا آخر هر دو دست هم بگرفتند و در رفتند شیخ ما در برابر در خانقاه بر تخت نشسته بود ایشان در آمدند و سلام گفتند شیخ ما یکی را برین دست و یکی را بران دست نشاند و هر سه سر فراهم آوردند و بسیار اسرار بگفتند که هیچ کس ندانست

(۱) بروزن تملیک بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند و گاه بر پشت چاروا اندازند و بران سوار شوند و یک لنگه بار را نیز گفته اند (برهان قاطع).

که ایشان چه گفتند و جیلو گفتند و شفاعت‌ها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند و رفتن در باقی کند هیچ فایده نکرد و شیخ اجابت نکرد چون بسیار بگفتند شیخ گفت آری اینجا نیلزمند اند ما خوبستن را تسلیم کردیم تا دست که چرب‌تر آید. باز پسین سخن ایشان با شیخ ما این بود که ای شیخ از هر گونه که هست میهنه روستایست ما را دریغ می‌آید که تو در میهنه می‌باشی شیخ ما گفت ما را شما بمیهنه دریغ میدارید ما شمارا بدین جهان و بدان جهان دریغ میداریم ایشان خجل شدند و دانستند که شیخ نخواهد ایستاد وداع کردند و باز گشتند. شیخ شغلها راست کرد و برفت و در آن وقت که اسب زین میکردند بر در خانقاه دو کانی بود شیخ بیرون آمد و پای بران دوکان نهاد و مقیمان خانقاه را گفت ما این را همچنانکه یاقیم بگذاشتیم و درختی تصرف نکردیم آنگاه گفت :

مرغی بر کوهی بنشست و بر خاست بنگر که ازان کوه چه افزود و چه گاست جمع مریدان و فرزندان گفتند که ای شیخ مدتی این بقعه بجمال تو مزین بود و جمع نیکوینها یافتند اکنون کسی را نصب کن تا چون مسافری رسد ضایع نماند شیخ گفت خانقاه را در باز دارند و قبه پاک دارند و چراغ روشن و طهارت جای پاک دارند و کلوخ ببرگ، هر که آید روزی با خود آرد ما شما را هیچ معلوم بنگذاشتیم خدای تعالی هر چه میباید میفرستد. و چنان بود که شیخ فرمود هرگز آن خانقاه را هیچ معلوم نبود و پیوسته جمع آن خانقاه بیشتر از خانقاهای نساپور بودی و آن خانقاه پیوسته با فتوح و ببرکتر از همه خانقاهای نساپور بودی ببرکت گفت و همت مبارک شیخ تا آن وقت که در فترت غز شهر نساپور و خانقاه خراب شد . چون شیخ مرکب براند و قدمی چند برفتند درویشی را که در رکاب شیخ میرفت شیخ گفت باز گرد و استخوانی دران بالای خانقاه هست بردار و بیرون انداز و همه ائمه و مشایخ و بزرگان و درویشان شهر نساپور بوداع شیخ آمده بودند دیگر بار بسیار بگفتند باز پسین سخن شیخ با ایشان این بود :

آنجا که مرا باتو همی بد دیدار آنجا شوم و روی کنم در دیوار  
پس شیخ ما جمع را وداع کرد و برفت بسوی عقبهٔ رسیك (۱) در شد چون بر

صندوق شکسته رسید اسب شیخ خطا کرد و يك ران شیخ در زیر پهلوی اسب ماند و گوشت رانش نرم شد جامه باز افکندند و شیخ را بر آنجا نهادند و چهار درویش گوشه های جامه بگرفتند و شیخ را بر سر عقبه بردند و دران خانه سنگین بنهادند . و درویشی از جانب طوس می آمد چشم شیخ بران درویش افتاد درویش را آواز داد و گفت از کدام جانب می آیی گفت از طوس گفت بکدام جانب اندیشه داری که شوی گفت بنشایور گفت بدر خانقاه صوفیان شو و ایشان را سلام ما برسان که ایشان بسیار و ما بگفتند که نباید شد و ایشان را بگو که این خطاستور را افتادمارا نیفتاد که اکنون بر کرامات نپید ، و شیخ را از عقبه هم بدست بطوس بردند که نیز بر ستور نتوانست بود . و استاد ابوبکر در طوس برجای بود جماعتی را از دیه خانقاه که آنرا رفیقان گویند راست کردند که امسال خراج شما نخواهم تا شما محفة دستی شیخ را بمیهنه برید و محفة راست کرد و شیخ را بر دست بمیهنه بردند و در میهنه چند روز رنجور بود تا بعد از آن نیکو شد .

( الحکایة ) از ابوالفضل محمد بن احمد عارف نوقانی روایت کردند که گفت شیخ ما ابوسعید (قه) از نشایور با میهنه می آمد چون بکوه درآمدیم مردی با ما همراه بود مگر با خویشتن اندیشه کرد که این چه قومند که کلیچه و حلوا و طعامهای خوش میخورند و میگویند که ما صوفیم شیخ بر سر او از راه کرامت مطلع گشت بدان سبب که نباید که آن مرد را بدین اعتقاد که در حق این طایفه کرد بدافتند و در دین او خللی پدید آید آن مرد را بخواند و گفت بدین پس کوه در شو و ما را خبری بیار آن مرد از پیش شیخ برخاست و پس آن بالایی در شد ازدهایی عظیم دید آنجا بترسید و بگریخت و پیش شیخ آمد از حال برفته و از دست شده شیخ گفت چه دیدی آن مرد حال بگفت شیخ گفت آن ازدها سالها رفیق ما بود آن مرد در پای شیخ افتاد و از آن انکار توبه کرد و بشیمان گشت .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) از نشایور بمیهنه می آمد در راه بمنزلی فرود آمدند و درویشان چیزی بکار میبردند چون طعام خوردند سرباز نهادند چون وقت نماز در آمد مؤذن بانگ نماز گفت و درویشان وضو ساختند و سنت بگزاردند و مؤذن قامت گفت و جمع در نماز ایستادند درویشی خفته مانده

بود از ماندگی با آواز بیدار نشد چون جمع در فریضه شروع کردند شرم داشت که برخیزد از خجالت اگر چه بیدار شده بود همچنان خفته میبود و خویشتن میداشت تا چون جمع بپراکنند او برخیزد . مگردزدی آمده بود تا رختی بدزد چون دید که جمع بنماز مشغول شده اند و از رختها دورند و قماشها ضایع است قصد کرد تا رختی ببرد چون در میان رختها آمد آن درویش بیدار بود همچنان خفته سنگی برداشت و بران دزد زد دزد دانست که در میان رخت کسی بیدار است بگریخت و چیزی نتوانست برد و جمع ازین حال خبر نداشتند که در نماز پشت سوی رخت داشتند چون نماز سلام دادند آن درویش را همچنان خفته دیدند بر وی انکار بلیغ کردند و زبان وقیعت و طعن دراز کردند که آن بی نماز را بنگرید شیخ گفت بی نمازی می باید تا جامه های شما نمازی بماند جمع ندانستند که شیخ چه میگوید چون بنزدیک رخت آمدند ازان حال خبر یافتند بدانستند که آنچه شیخ میگفت از راه کرامت بدین وجه میگفت که اگر آن درویش در خواب نماندی دزد جامه ها برده بودی و جمع بی جامه نمازی مانده ازان انکار توبه کردند .

( الحکایة ) از جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمه الله روایت کردند که گفت يك روز شیخ ما ابوسعید (ره) مجلس میگفت در میان سخن گفت که العلماء ورثة الانبیاء ما سخنی بخواهیم گفت درین ساعت کسی در میهنه می آید که خدای تعالی و رسول او را دوست دارند و او خدای و رسول را دوست دارد یعنی آن سخن مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که گفته بود در حق امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه ما نیز بحکم میراث داری نبوت این سخن میگوییم يك ساعت بود که گفت یا ابا طاهر تو خادم درویشانی برخیز و یحیی ما را استقبال کن خواجه ابوطاهر برخاست و جمع با وی برخاستند درویشی از سرکوی درآمد جامه های گرد آلود خلق پوشیده انبان و کوزه بردوش و شیخ همچنان بر تخت میبود یحیی ماوراء النهری را چون چشم بر شیخ افتاد خدمت می کرد تا بکنار دوکانی که بر در مشهد مقدس هست و تخت شیخ بردوکانی بود چون بدوکانی رسید شیخ اشارت کرد که بنشین بر زمین نشست و جمله جمع را دو چشم در وی مانده بود از بی خویشتنی وی چون مجلس بآخر آورد گفت غسلی بیاید کرد یحیی را بکنار

آب بردند تا غسل ککرد و شیخ فرمود تا جامه بردند تا وی در پوشید سه روز پیش شیخ مقام کرد و هر روز در مجلس شیخ بنشستی شیخ در میان سخن روی بوی آوردی و سخنی دیگر بگفتی یحیی خدمتی بکردی روز چهارم برپای خاست و گفت یا شیخ اندیشه در دل آمد یعنی حج، شیخ گفت مبارك باد سلام ما بدان حضرت برسان وی خدمتی ککرد و برفت و بیس باز می رفت تا نظرش از شیخ منقطع شد آنگاه راست برفت شیخ بفرزندان و جمع اشارت کرد که بوداع شوید فرزندان و جمع برخاستند و برفتند خواجه ابوبکر مؤدب که ادیب فرزندان شیخ بود گفت که شیخ مرا گفت چون شاگردان برفتند تو نیز برو و بکوش تا قدمی بر قدمگاه وی امن بشافتم تا وی را دریافتم و قدم بر قدم وی می نهادم و آخرین کسی که از وداع او بازگشت من بودم دیگر سال همان فصل در همان وقت شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما را استقبال کنید خواجه ابوطاهر با جمله جمع استقبال کردند تا بدروازه و یحیی می آمد انبان و کوزه بردوش نهاده چون فرزندان شیخ را بدید خدمتها کرد و همچنان خدمت کنان می آمد تا بکنار دوکانی و شیخ بر تخت بود فرایش شیخ آمد و دست شیخ را بوسه داد شیخ نیز بوسی بر سر و روی او داد و او بنشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حضرتی از دست نتوان داد آنچه آورده باجمع در میان باید نهاد و ایشانرا فایده داد یحیی سر بر آورد و گفت یا شیخ رفتیم و شنیدیم و دیدیمو یافتیم و بار آنجا نه شیخ نعره بزد پس روی بجمع کرد و گفت و رای صدق این مرد صدق دیگر نیست از وی بشنوید پس گفت ای یحیی این چنین فتوحی بی شکرانه نبود و بشکرانه این مشغول باید شد امشب این جمع را مویز و امی (۱) باید ساخت نیکو و قلبه گزر و حاوای فانید مزعفر حسن مؤدب و خواجه ابوطاهر برخاستند و برفتند متفکر که این در میهنه کجا دست دهد و چگونه راست شود و جمع صد کس زیادت بودند حسن گفت بسر بازار رسیدیم یکی دیگری را میگفت که خادم شیخ و صوفیانرا که می جستید اینك آمدند آن شخص بنزدك ما آمد و سلام گفت و چنین گفت که ما از بوشنگ هری می آمدیم کاروانی بزرگ بود ما را در راه دزدان بزدند من نذر ککرده بودم که اگر از دست ایشان خلاص یابم يك

خروار مویز بصوفیان میهنه دهم اکنون بیائید و ببرید ما بسا او بهم بکاروان سرای آمدیم تا مویز بریم دیگری فراز آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذری کرده ام ده من پانید بما داد دیگری بیامد و گفت من هم نذری کرده ام يك دينار زر نیشابوری بداد از آنجا بازگشتیم خواجه حمویه را دیدیم که رئیس میهنه بود و مرید شیخ از ما پرسید که کجا بوده اید ما قصه با وی بگفتیم او نیز صد من نان بداد هم در ساعت باز پیش شیخ آمدیم و آن دعوت بساختیم بر حکم اشارت شیخ و آن شب آن دعوت ساخته آمد و آن سفره نهاده شد و یحیی سه روز مقام کرد و برفت بسوی ماوراءالنهر .

( الحکایة ) شیخ بوعمرو بشخوانی سخت بزرگ بوده است و سی سال مجاور مکه بوده او گفت که بحکم این خبر که « الید الیمنی لاعلی البدن والید الیسری لاسفل البدن » سی سالست تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است و دست چپ من زیر ناف نرسیده است الا بستنی واورا معامله های با احتیاط مثل این بسیار بوده است . او گفت چون آوازه شیخ بوسعید بحریم رسید اهل حرم از پیران و مشایخ گفتند ما را کسی باید که از احوال او خبر آورد تا چه مردیست گفتند این کار را مردی پخته و عالم باید و صاحب دل و با حالت همگنان بر شیخ بوعمرو اتفاق کردند پس از وی درخواستند که ترا بمیهنه باید شد و ما را از احوال شیخ بوسعید خبری بتحقیق باز آورد تا چه مردیست ، شیخ بوعمرو بیامد تا بطوس و چون بمیهنه آمد هفده بار غسل کرده بود ، از هر خاطری دنیاوی که او را در دل آمده بود غسلی بکردی چون بکنار میهنه رسید بانگ نماز گفته بودند و سنت گزارده بودند و مؤذن منتظر بود تا شیخ اشارت کند تا قامت کند شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی می رسد و دانسته است که از کجا می آید و بکه می آید و بکجا می آید تا او در رسد و جماعت گزارد .

و شیخ بوعمرو چون بیک فرسنگی میهنه رسید پایا برهنه کرده بود شیخ فرزندان را و اصحاب را گفت پایا برهنه کنید و استقبال کنید که قدم هیچ کس برخاک نرسیده است عزیزتر از وی جمع استقبال کردند و شیخ بوعمرو درآمد و سنت بجای آورد و شیخ را خدمت کرد و نماز جماعت بگزاردند و بنشستند و بایکدیگر بخلوت سخنها

گفتند و سه شباً روز شیخ بوعمرو پیش شیخ ما بود پس اجازت رجوع خواست تا بحرمد رود بنزدیک مشایخ شیخ ما گفت تا بشخوان باید رفت که تو نایب مایی دران ولایت بسارمک (۱) گذاشته است و دبدبه تو در آسمان چهارم می زنند شیخ بوعمرو بحکم اشارت شیخ بجانب بشخوان انصراف نمود .

و چون شیخ ما را وداع می کرد شیخ ما ابوسعید سه خلال بشیخ بوعمرو داد که شیخ ما بدست مبارک خویش تراشیده بود گفت اگر یکی ازین بده دینار خواهند بفروشی و اگر بیست دینار خواهند بفروشی و اگر بسی دینار خواهند اینجا بیستاد . و شیخ بوعمرو شیخ ما را وداع کرد و برفت و چون بشخوان رسید آنجا که اکنون خانقاه و بست حجره بود که خانقاه کرده بودند بوعمرو دران خانقاه نزول کرد و مردمان بشخوان و ولایت نسا بدو تقریبا کردند و او هرروز پنجشنبهی دران خانقاه ختمی بنهاد و مریدان او و مردمان دیه جمع آمدندی و همه معارف ازان دیهها که بشخوان نزدیکست رغبت نمودندی و چون از ختم فارغ شدند کوزه آب خواستی و یک خلال ازان خلالها که شیخ ابوسعید بدو داده بود بدان آب بشتی و ازان آب بیماران ولایت بردندی و حق سبحانه و تعالی ببر که هردو شیخ آن بیمارانرا شفا دادی . و دران وقت در بشخوان رئیسی بود که او را پیوسته قولنج برنجانیدی شبی رئیس بشخوان را آن علت برنجانید و دردی بی قرار پیدا آمد در شب کسی بنزدیک بوعمرو فرستاد که می گویند که تو چوبی داری که آنرا می شویی و آب آنرا بیماران می فرستی و ایشان می خورند و شفا می یابند ازان آب قدری بنزدیک من فرست ، شیخ بوعمرو ازان یک خلال بشت و آن آب بوی فرستاد و او بخورد در حال شفا یافت . دیگر روز بامداد پیش شیخ بوعمرو آمد و گفت می شنوم که تو ازین سه چوب پاره داری و مرا پیوسته این رنج میباشد چه بود اگر ازین یکی بمن فروشی شیخ بوعمرو گفت بچند بخری رئیس گفت بده دینار گفت به ارزد گفت بیست دینار گفت به ارزد گفت سی دینار گفت به ارزد ، رئیس خاموش شد و هیچ زیادت نکرد شیخ بوعمرو گفت خواجه ما شیخ ابوسعید بر همین فرو ایستاده پس یک خلال بوی داد



وسی دینار بستند و آن حجره باز کرد و بنیاد آن خانقاه که اکنون هست از آن زر بنهاد .

و آن مهتر تا زنده بود آن خلال می داشت و چون وفاتش رسید وصیت کرد تا آن خلال بشکستند و در دهان وی بنهادند و وی را دفن کردند ، و آن دو خلال دیگر که بوعمرو داشت بوقت وفات وصیت کرد تا باو در کفن نهادند و آن هر دو خلال با شیخ بوعمرو بهم بحکم وصیت او در آن خاک مبارکست .

( الحکایة ) خواجه ابوالقاسم زراد با جمعی از مریدان خاص شیخ ما بوسعید (ق) بوده است و سفرها و مجاهدتها و ریاضتها کرده او گفت از کوفه قصد حج کردیم با جماعتی مشایخ چون بیرون آمدیم بعضی گفتند بر تجرید رویم و بعضی گفتند بر توکل رویم ، من گفتم ای ابوالقاسم بر بیداری شو و چنانکه خواهی میشو عزم کردم که هر قدم که نه بر بیداری نه با بس آیم و برین طریق بادیه بگذاشتم . چون باز رسیدم و بنزدیک شیخ بوسعید آمدم آن شب در مسجد شیخ بیستادم و از بس قدمگاه شیخ نماز میکردم چنانکه روی بر قدمگاه شیخ می نهادم چون شب درآمد غسلی کردم نوری یافتم در باطن خویش که ازان شادمان شدم چون سحرگاه بود دیگر بار غسل کردم آن نور مضاعف گشت سخت شادمان شدم و گفتم یافتم آنچه می جستیم . چون بامداد شیخ بیرون آمد و من پیش شیخ شدم با بنداری در اندرون تا ازان حالت شبانه باز گویم شیخ گفت تو گویی یا ما گوئیم گفتم شیخ گوید نیکوتر بود گفت آن چیزی نیست که بدان باز نگرند در راه ، آن از برکة وضوست که رسول گفت صلی الله علیه وسلم الوضوء نور علی نور آن نور وضوست بدان غره نباید شد من با خویشن آمدم و ازان پندار توبه کردم .

( الحکایة ) در آن وقت که آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و بخراسان آمدند و بتجن و باورد و بهینه بنشستند و مردم بسیار برایشان جمع شد و بیشتر از خراسان را بگرفتند بسبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملک واشتغال او بفساد و آن قصه مشهور است و ما را غرض ذکر آن نیست مقصود ذکر شیخ ماست و اگر آن قصه مشهور بشرح بیاریم کتاب دراز گردد و از مقصود ما بیرون باشد .

(۱) سلطان مسعود که او را سوری میگفتند مثالی فرستاد بتهدید بدیشان، ایشان جواب نوشتند که این کار بخدایست عز و جل آن باشد که او خواهد. شیخ ما ابوسعید را (قه) ازان حال خبر بود بفراست. پس چغری و طغرل هر دو برادر بزیارت و خدمت شیخ ما آمدند بمیهنه شیخ با جمع متصوفه در مشهد نشسته بود ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و پیش شیخ بیستادند، شیخ چنانکه معهود او بوده است ساعتی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت چغری را که ملک خراسان بتو دادیم و طغرل را گفت که ملک عراق را بتو دادیم ایشان خدمت کردند و باز گشتند.

بعد ازان سلطان مسعود لشکری برگرفت و بجنگ ایشان آمد چون بمیهنه رسید، و آن وقت میهنه معمور بود و مردم بسیار چنانکه میگویند که در کاروان سرایی که معروفست بادریس در پای حصار چهل کبان آویخته بوده است، مردمان میهنه بحصار در شدند و شیخ ما موافقت کرد و سلطان بر در حصار بنشست مدت چهل روز جنگ کردند و در میهنه چهل و یک مرد تیرانداز بودند که هر جا نشان کردند همه تیر بران موضع زدندی که هیچ خطا نکردندی آن جماعت بسیار معارف را از لشکر سلطان مجروح و هلاک کردند.

حسن مؤدب گفت که يك شب در حصار نماز خفتن بگزاردیم شیخ مرا بخواند و گفت ببادنه باید رفت و آن دیهست بر دو فرسنگی میهنه و فلان پیر زن را سلام ما برسان و بگوی که آن خبره روغن را که از بهر ما نهاده بده مرا برسن از دیوار حصار فرو گذاشتند و من بمیان ایشان فرو شدم و بدان طرف بیرون آمدم که کس مرا ندید و شادمانه شدم و آن خبره روغن گاو ازان پیر زن بستم و سحر گاه را پای حصار آمدم و مرا برسن بدیوار حصار بر کشیدند. بامداد چون از نماز فارغ شدیم شیخ بر در مسجد بر کرسی نشست و بفرمود که تادر میان کوی آتشدانها کنند و پاتلها نهند و در هر یکی یاره روغن ریختند و میجوشانیدند و کس نمی دانست که مقصود ازان چیست. و مردمان جنگ میکردند در میان جنگ سخن صلح در افتاد و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون شد و او را تشریف دادند و در آمد

(۱) ظاهراً از اینجا يك كلمه از قبیل عامل یا عید افتاده است

و آن چهل و يك مرد را بیرون برد و سلطان بفرمود تا هر چه دل و یكرا دست راستشان ببریدند ایشان می آمدند و دستهای بریده بدان روغن فرو میبردند و شیخ میگریست و آب از چشم شیخ میجست ، شیخ گفت مسعود دست ملك خویش ببرید . چون سلطان این سیاست بفرمود حالی کوچ کرد و بسوی مرو برفت و آل سلجوق چون از آمدن سلطان خبر یافتند از تجز بدردندانان مرو برفته بودند و یراق بسته چون آنجا رسید مصاف کردند و مسعود را بشکستند و ملك از خاندان مسعود بآل سلجوق نقل کرد و چغری بگ پیادشاهی خراسان بنشست و طغرل بگ پیادشاهی عراق چنانکه اشارت شیخ ما بود .

و در میان مجلسی بر زبان شیخ ما رفته است که روزی این طغرل بمینه آمده بود و بدان بیابان فرود آمده بالش او زین بود و فرشش نمد زین بود کسی فرستادند بدیه که ما مردمانیم اینجا فتاده از محنت مهمان شمایم پاره آرد فرستید بفرستادند آنگاه از اینجا رخت برگرفت و روی سرخس نهاد گروهی از آن او سرخس بودند گفت نخست آن خویش درگیرم هر که یش او آمد همه را پیاده میکرد و اسب فرا میگرفت دیگران منقاد کشتند او را . پس آنگه سوری نامه فرستاد که این چرا میکنید ما را بدان می آفرید (۱) که بیایم و شما را بگیرم او جواب فرستاد که این کار نه بمانست و نه بشما بخداوند است عز وجل آن باشد که او خواهد . ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی یش نخواهد بود که چنین سخنی بر زبان وی برفت اکنون خراسان بگرفت .

( الحکایة ) حسن مؤدب گفت رحمه الله که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در راهی بود و اسب می راند و من برقرار معبود دست بر رکاب او نهاده میرفتم شیخ ما آهسته پاخوشتن میگفت یرم وضعیفم و بی طاقت فضل کن و درگذار ، تا این شیخ این کلمه میگفت اسب شیخ خطا کرد و بسر درآمد و شیخ از اسب جدا شد اما هیچ خلل نبود و جایی افکار نشد گفت الحمد لله و کان امر الله قدرا مقدورا پس سجده شکر کرد چون سر بر آورد گفت الحمد لله که از اسب فرو افتادنی واپس پشت کردیم من ندانستم که آن ساعت که شیخ پوشیده تضرع و مناجات میکرد

آن بلا دیده بود که می آمد تضرع و دعا کرد تا آن بلا سهل گشت و سلامت گذشت .  
( الحکایة ) جدم شیخ الاسلام ابوسعید گفت که از پدرم خواجه ابوطاهر  
شیخ شنیدم که گفت پیری بود در میهنه که خال والدۀ من بود اورا شنوی (۱)  
گفتندی پیری معمر بود قصیر القامة كث اللحية و درویش و معیل بود و پیوسته بکسبی  
مشغول بودی و مجلس شیخ را هیچ بنگذاشتی ، پیری گریان و با سوز بود وقتی در مجلس  
شیخ حالتی بوی در آمد چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان برفتند پیر شنوی  
بنشست شیخ دانست که صید بخلق آویخته است گفت یا پیر چت میبود گفت می توانم شد  
شیخ گفت ببايد بود ، دیگر روز شیخ گفت پیر شنوی را میان در بندید و آستین بر  
نور دید و جاروبی بدو دهید تا مسجد بروید آن پیر جاروب برگرفت و میرفت .  
رئیس میهنه خواجه حمویه در پیش شیخ نشسته بود گفت بدلم بگذشت که این  
خدمت اگر برنایی کند بهتر باشد شیخ بدانست بفرست گفت یا خواجه آن پیر را  
این ارادت پیری پیدا آمده است و تا راه نروی بمقصود نرسی ، پیر شنوی آب  
در چشم آورد و گفت یا شیخ پیرم و ضعیفم و معیلم اگر برفتن من خواهد بود  
نارسیده گیر تو توانگر عالمی افتد که چیزی در کار این پیر کنی آب در چشم شیخ  
بگشت ساعتی سردر پیش افکند پس سر بر آورد و گفت آن جاروب بنه که تمام شد .  
پدرم خواجه ابوطاهر با دو درویش نماز پیشین گندم درویشان بآسیا  
میردند وقت فترت بود و ابتداء کار ترکمانان و صحرا باوقات نا امن بود خواجه  
بوطاهر گفت بنزدیک شیخ شدم و گفتم که گندم درویشان بآسیا میبرند بگندم کرا فرستم  
بآسیا از درویشان شیخ گفت پیر شنوی را من بیرون آمدم و پیر شنوی را با درویشی  
چند بآسیا فرستادم چون در آسیا شدند و در آسیا در بستند و گندم آرد میکردند  
ترکمانان بدر آسیا آمدند و در بزدند در باز نکردند پیر شنوی در پس در شد  
و پشت بدر باز نهاد ترکمانی تیری بشکاف در در انداخت بر پشت پیر شنوی آمد و  
از سینه اش بیرون آمد و در حال شهید شد اورا برخی بار کردند و بمیهنه  
آوردند و بر در سرای شیخ فرود آوردند شیخ ما بیرون آمد و محاسن سپید آن  
پیر دید بخون سرخ گشته شیخ بسیار بگریست و بنزدیک سر او بنشست و میگفت

فمنهم من قضی فجبه و منهم من ينتظر . آنگاه بر جنازه او اقباله کرد و دیگر روز بر سر خاک او مجلس گفت . رئیس میهنه خواجه حمویه گفت در مجلس شیخ بدل من درآمد که کشتن این پیر چه بود شیخ بفرست و کرامت بدانت روی سوی من کرد و گفت ای خواجه :

چندین چه زنی نظاره گرد میدان      آنجا دم ازدها و زخم ییلاق  
تا هر که در آید بنهد او دل و جان      رغبت چه کند گرد سرای سلطان  
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست مبارک بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد .  
(الحکایة) آورده اند که در ماوراءالنهر جماعتی پیران و مشایخ بزرگ بوده اند و ایشانرا پیوسته نشستها بوده است و در طریقت کلماتی نیکو . در عهد شیخ ما ابوسعید (قه) جمعی پیران بزرگ بوده اند آنجا و یکی مقدم ایشان بود پیری سخت بزرگ بود و عزیز و اورا مریدان بسیار بوده اند و بعدد هر مریدی محبی داشته است از اهل دینا و بازاریان که هر شبی این جمع مهمان محبی بودی و هر محبی در پس سرای خود جماعت خانه و متوضایی ساخته بودندی چنانکه آن جماعت را تبرک بودی و سنت ایشان چنان بودی که چون نماز خفتن بگزاردندی و از اوراد فارغ شدندی همچنان بر سر سجدها بنشستندی و در تفکر آن شب بروز آوردندی و بامداد چون سلام نماز دادندی پیر پشت باز گردانیدی و درسخن آمدی و هر کرا دران شب اشکالی یا اندیشه بخاطر درآمد بودی همه را جواب دادی و آنچه گفتنی بودی بگفتی و خادم آن جمع عمران نام بود شخصی و او مردی گرم رو بود و عاشقی صادق .

يك شب این عمران را در تفکری که داشت این اندیشه بخاطر درآمد که عجب کار است اگر اورا طلب کنم میگوید ای ناکس کجا می شتابی می پنداری که در من رسی و اگر طلب نکنم میگوید . و سارعوا الی مغفرة من ربکم و اگر غیر اورا طلب کنم میگوید مشرکی و اگر برگردم میگوید مرتدی درین اندیشه آن شب بروز آورد . بامداد پیر درسخن آمد و جواب اشکال همه مریدان بداد چون بعمران رسید عمران برپای خاست و اشکال در میان نهاد و گفت ای شیخ یکی را طلبی پدید آمد و عمری دران طلب میگذشت گاه در مجاهدت و گاه در خدمت زیادت عمری

سپری می‌کرد و ازان طلب که پدید آمده است هیچ جای هیچ معنی‌ش روی  
نماید سبب چیست ، پیر سر فرو افکند و آن اشکال را هیچ جواب نداشت بسیار  
اندیشه کرد و عاقبت سر برآورد و گفت یا عمران توقف کن تا روز آدینه که مشایخ  
جمله حاضر شوند و هرکسی درین معنی نفسی زنند باشد که جواب روشن شود .  
روز آدینه پیران ولایت جمع آمدند و عمران سؤال بگفت هرکسی  
دران اشکال سخنی بگفتند هیچ روشن نشد و سایل را هیچ شفا پدید نشد و همه  
گفتا خلاف یکدیگر می‌آمد روز باختر رسید و کس سؤال عمران را جواب نداد و جمله پیران  
خاموش ماندند . سایل بخروشید و گفت عمری درین هوس بسرآوردم امروز  
بهلوان این راه شمارا دیدم پرده خوش بدریدم و درد خود نمودم که طیب راه  
شمارا دانستم مارا باین درد بگذاشتید و پرده ما دریده شد ، خروشی از جمع برآمد  
و آن شب همه بدان اندیشه بنشستند سرها بر زانو نهاده تا بامداد چون روز شد  
هرکسی را آنچه نموده بود آن شب همه بگفتند هم شفا حاصل نیامد . مقدم  
آن مشایخ گفت این درد را دارو بنزدیک ما نیست بنزدیک مردیست که پدیدش  
آورده اند در خراسان و او را بو سعید بوالخیر میگویند آنجا باید شد و شفا از  
وی طلب کرد و ما متفرق نخواهیم شد تا جواب مسئله با ما رسد .

عمران برخاست و روی براه نهاد و می‌رفت بی‌خویشتن که از هیچ طعامش  
یاد نیامد ، و آن جماعت را که طلبی صادق بوده است چنان بوده اند و روانداشته اند  
که تا آن اشکال از راه برنداشتندی بهیچ چیز مشغول نشدندی . چون عمران بمیهنه رسید  
بامداد بود و شیخ مجلس می‌گفت چون عمران نزدیک آمد و چشم شیخ بروی افتاد  
از میان جمع سر برآورد و از میان دل و جان گفت مرحبا اندرآی ای عمران  
ما امروز ترا نشسته ایم عمران خدمت کرد و از دور بایستاد شیخ گفت نزدیک تر آی  
که از راه دور آمده عمران پیش شیخ آمد شیخ گفت ای درویش احوالها یک صفت  
نیست او را می‌طلبی یا ازو مطلبی صدویست و اند هزار پیغمبر ازو طلب کردند تا  
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پدید نیامد کس او را طلب نکرد اول طالب او محمد

بود علیه الصلوة و السلام و خداوند تعالی ازو در آن معنی شکر نمود که ما زاغ البصر  
اگر او را می‌طلبی بلاحد «الطلب رة والسبیل سدة» و اگر ازومی طلبی تملعت نیست

که بگذاشته است که تا سخن او گویی و با کسان او نشینی دیگران را در خواب کرده است و ترا بردرگاه خود بداشته و دیگران بطلب غیر مشغول شده اند و ترا بخدمت خود و دوستان خود مشغول کرده است . عمران گفت یا شیخ نه او کریم است گفت **الکریم الذی یعطی قبل السؤال و یعفو قبل الاعتذار** یا عمران باز گرد که جماعت در انتظارند عمران خدمت کرد و باز گشت . بانگی و خروشی از جمع برآمد و بیشتر بیهوش شدند و شیخ می گریست یکی گفت یا شیخ ما گناهکاران را چاره چیست شیخ گفت یا جوانمرد رسول صلی الله علیه و سلم می گوید «ان الله و ملائکته یترحمون علی المقرین علی انفسهم بالذنوب» .

عمران باز گشت و می آمد تا بنزدیک پیران رسید ایشان همچنان نشسته بودند عمران احوال بگفت که شیخ را چون چشم بر من افتاد چه گفت و من سؤال نگفته چه جواب داد آن جمله پیران ولایت ما و راء النهر که نشسته بودند برخاستند و روی سوی میهنه سجود کردند تعظیم حالت شیخ مارا (قه) .

(الحکایة) آورده اند که درویشی از عراق برخاست و بنزدیک شیخ ما ابوسعید (قه) می آمد چون بمیهنه رسید شیخ بیادنه بود ، و بیادنه دیهست بر دو فرسنگی میهنه ، آن درویش بمیهنه مقام نکرد و روی بیادنه کرد در راه بشیخ رسید و خدمت کرد و پای شیخ را بوسه داد و دست بر ران شیخ نهاد و در رکاب شیخ می آمد و از شیخ سؤال کرد ای شیخ حق پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چیست شیخ آن ساعت هیچ جواب نداد و بمیهنه باز آمد . دیگر روز بیرون آمد تا مجلس گوید نخست آن درویش را گفت پای افزار باید کرد و بغزنین باید شد بنزدیک شیخ فلان و باید گفت صد دینار زر می باید از جهت اوام درویشان و دو من عود . آن درویش حالی پای افزار کرد و برفت تا بغزنین و پیغام شیخ ما برسانید و زر و بوی خوش بستد و باز گشت چون به راه رسید بادرویشی بهم بگرمابه فروشدند کودکمی شاهد در گرمابه بود آن درویش را بدو نظری افتاد با آن درویش هریوه بگفت ، او گفت چیزی باید تا امشب او را بخانه آریم تا با او خلوتی کنیم آن درویش دو دینار زر بداد درویش هریوه ترتیبی بساخت و او را حاضر گردانیدند آن درویش پیامد و چیزی بکار بردند و خلوتی کردند چون آن درویش قصد آن پسر کرد

شیخ بوسعید را دید که ازان گوشه خانه درآمد و بانگ بران درویش زد و گفت هان دورباش ازین فعل آن درویش نعره بزد و بیهوش بیفتاد چون بهوش بازآمد حالی پای افزار خواست و روی بمینه نهاد چون بمینه رسید شیخ مجلس می گفت آن درویش پیش شیخ آمد همچنان بیای افزار چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت حق پیر برمرید آن باشد که چون ترا اشارت کنند بحکم اشارت پیر بغزین شوی برای فراغت درویشان و حق مرید بر پیر آن بود که چون ترا در راه خطایی افتد ترا ازچنان ناشایستی دور دارد آن درویش در زمین افتاد و توبه واستغفار کرد و در خدمت باستاد .

( الحکایة ) خواجه علیک در عزره بود گفت من در نشابور بودم مرا آرزوی دیدار شیخ پدید آمد از نشابور پای افزار کردم و رفتم . شبها روزی از نشابور بمینه آمدم چون بکنار میینه رسیدم خواستم که غسلی کنم و بدان غسل بمینه در شوم بخدمت شیخ چون بکنار میینه با آب رسیدم درویشی را دیدم که می آمد . و من هنوز پای افزار باز نکرده بودم آن درویش گفت شیخ می گوید که همچنان بیا خواجه علیک گفت همچنان پیش شیخ شدم و شیخ بر دوکانی در مشهد مقدس نشسته بود گفت کرسی بیارید تا همینجا پای افزار بیرون کند کرسی بیاوردند و پیش شیخ بنهادند و هم آنجا پای افزار بستند در پیش شیخ ، شیخ گفت پای افزارش بمن دهید بوی دادند شیخ بوسه برداد و بر سر نهاد و گفت بزرگ بود هر که یک قدم برای این حدیث بردارد و آنگاه گفت تا نینداری که تو آمده مات آورده ایم .

( الحکایة ) آورده اند که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس می گفت مدعی آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و نظاره می کرد شیخ را دید بر تخت نشسته و چهار بالش نهاده و کرامات ظاهر می گفت و آن مرد پوشیده نظاره سخن شیخ می کرد شیخ روی بدان ستون کرد و گفت ای مردی که در پس ستون مسجد نشسته انکار از دل بیرون کن و در میان آی آن مرد از پس ستون بیرون آمد و فریاد در گرفت و گفت این چه خداوندیست ، شیخ گفت نه غلط کرده این همه بی اختیار است فریاد از جمع برآمد و آن مرد توبه کرد ازان انکار و مرید شیخ ماگشت .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ ماگفت چون در خدمت شیخ بزرگ شدم و آن حالت شیخ می دیدم و ریاضتهای او که در ابتدا کرده بود می شنیدم و



صورت می کردم که این حالات ثمره آن مجاهدانست مرا اندیشه افتاد که من در خفیہ ریاضتی و زندگانی نیکو فرا پیش گیرم . با خود گفتم ابتداء این احتیاطست در لقمه که حق سبحانه و تعالی پیغامبران را فرموده است که **یا ایها الرسل کلوا**

**من الطیبات واعملوا الصالحا** چون عمل صالح نتیجه لقمه حلالست مرا مصلحت آنست که از کسب دست خویش خورم و نان صوفیان نخورم و من هیچ کسب و کار نمی دانستم . مردی بود در همسایگی شیخ در محله ماکه خراسانی کردی او را امیره گفتندی من بنزدیک او شدم پنهان و از وی کوین بافتن بیاموختم و هر روز گرمگاه که شیخ بقیلوله مشغول گشتی و اصحابنا سرباز نهادندی من پوشیده بصحرا بیرون شدمی و دوخ (۱) بیاوردمی و کوین (۲) بافتمی و بفروختمی و از بهای آن جو خریدم و بدست خویش بدستاس آرد کردمی و خود بیختمی و پیوسته بروزه بودم و بوقت افطار با صوفیان بر سفره بهم بودم و ازان يك نان جوین پنهان از آستین بیرون کشیدم و در زیر نانها پنهان کردم تا کسی نبیند و آنرا بخوردم و بر سفره از شیخ دورتر نشستم تا چشم شیخ برین حال نیفتد و غسلها و نمازهای افزونی و ریاضتها در می افزودم و چون هیچ کس را بر حال من اطلاع نبود گمان من چنان بود که شیخ این حال نمیداند چون شیخ درین معنی با من هیچ چیز نمی گفت آن خیالم محکم تر شد تا وقتی شیخ از میهنه بنشاور می شد . چون بطوس رسید علوی بود او را سید بوطالب جعفری گفتندی و شیخ عظیم او را دوست داشتی چنانکه هر کجا که او بودی شیخ جز با وی طعام نخوردی پس از طوس بنوقان آمد با سید بوطالب بهم و هردو بر تخت نشسته بودند و طعام می خوردند . و درنوقان زاهدی بود چون بشنید که شیخ بنوقان آمده است سلام شیخ در آمد چون آن زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد آن زاهد عظیم بشکست و او را در پیش آن مردمان آب روی می بایست همچنان شکسته از پیش شیخ بیرون آمد . سید بوطالب گفت شیخ را که ای شیخ این زاهد مارا

(۱) دوخ علفی است پهن و بلند که ازان حصیر بافتند ( برهان قاطع )

(۲) کوین بر وزن چوبین ظرفی است چون کفه ترازو که از برگ خرمایانی

سازند ( برهان قاطع ) .

هیچ التفاتی نکردی شیخ ما گفت زاهد نباید زاهد نباید زاهد نباید ، پس گفت یاسید با قریبان صحبت مدار که ایشان غمازان باشند بردرگاه حق بگفت ایشان خلق را بگیرد اما بگفت ایشان را نکند و باز این قوم زحمتی باشند بر خلق پس روی بمن کرد و گفت اگر آنجا شوی نگر تا حدیث ایشان نکنی که تو خاکبکشی باشی بران درگاه یعنی که اگر بآخرت شوی نگویی که من از آن شیخم که تو در زاهدی قدم می نهی و بخوشتن کاری می سازی بی متابعت شیخ .

خواجه ابوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من بر زمین افتادم و از هول این سخن هوش از من بشد زاری کردم و استغفار بجای آوردم تا شیخ با من دل خوش کرد ، پس گفت ازان برگرد گفتم برگشتم جمع از من سؤال کردند که آن چه حالت بود من ایشان را حال خویش حکایت کردم همگنان تعجب کردند که درین مدت هیچ کس بران حال واقف نگشته بود الا شیخ از راه کرامت .

( الحکایة ) خواجه ابوالقاسم حکیم مردی بزرگ بوده است درسرخس و جمعی مریدان داشت همه مردمانی عزیز چون آوازه شیخ ما ابوسعید (قه) بسرخس رسید و آن حالهای او هر روز بایشان می رسید و ایشانرا عظیم می بایست که حال شیخ بدانند که تا بچه درجه رسیده است . یکروز بنشستند و سخن شیخ میگفتند یکی گفت مردی بزرگست دیگری گفت که خانه بس کوه دارد یعنی روستاییست و مردم روستایی کسی نباشند . یحیی ترك مردی بزرگ بود گفت از غیب سخن گفتن کار شمانیست من بمینه روم و درو فرو نگرم تا او خود کیست یحیی روی بمینه نهاد جمعی بوداعش بیرون آمدند گفتند نیک بنگر تا چه مردیست که چندین آوازه او بر ما می رسد . یحیی بمینه آمد بامداد بود شیخ را خبر شد چون او از در مسجد درآمد شیخ را چشم بر وی افتاد گفت مرحبا ای یحیی آمده تا بما فرو نگری اکنون خود بمات میباید نگر نیست درویشانرا در بند نتوان داشت آن جوانمردان ترا چه گفتند آن ساعت که می بیامدی یحیی گفت شیخ بگوید شیخ گفت نه ترا گفتند بنگر تا چه مردیست؟ گفت بلی گفت چه خواهی گفت گفتم هر چه شیخ گوید شیخ گفت برو و بگوی که مردی را دیدم که بر کیسه او بند نبود و با خلقش داوری نبود

یحیی نعره بزد و بیپوش گشت چون بهوش باز آمد برخاست و خدمتی کرد و باز گشت چون به پیش ابوالقاسم حکیم و جمع رسید حکایت حال و آنچه دیده بود بگفت جمله جمع را حالتی پدید آمد و وقتی خوش روی نمود و همه بیکبار روی سوی میهنه کردند و سجود کردند بزرگواری و عظمت حالت او را (قه) ،

(الحکایة) آورده اند که وقتی شیخ ما ابوسعید (قه) قصد مرو کرد و خواجه علی خباز خادم صوفیان بود و پیر بوعلی سیاه پیر جمع بود چون خبر آمدن شیخ شنودند پیر بوعلی بخواجه علی خباز رسید گفت آن مرغ می رسد گفت آری گفت چینه از پیش من و تو برگیرد، یکساعت سخن بگفتند پس گفتند ترتیبی ببايد کرد و باستقبال شد. خواجه علی شغلی بساخت نیکو چنانکه از جهة سگان محله دو دراز گوش فربه خریدند و بکشتند خادم وی گفت که این چراست گفت از آنکه چنین پادشاهی می آید سگان محله شکمی چرب کنند، پس باستقبال شیخ بیرون آمدند و شیخ میخواست که برباط عبدالله مبارک نزول کند پیر بوعلی سیاه گفت ما در سالی هزار کوچ (۱) را خدمت کنیم تا بازی در افتد اکنون که چنین بازی در افتاد بنگذاریم تاجای دیگر نزول کند شیخ ما گفت جوانمردی باید که همه بازند و هیچ کوچ نیست بوعلی گفت شیخ ما را با ما نمود اگر نی دمار از ما بر آمده بودی پس شیخ ما بشهر در آمد و در خانقاه شد و بر تخت بنشست و پیران پیش وی بنشستند و جوانان صف زدند و بایستادند و شیخ در سخن آمد خواجه علی خباز را غیرتی پدید آمد، پس پیر بوعلی سیاه در آمد با جمع خویش نگاه کرد شیخ ما را دید بر تخت نشسته آن هیبت و سلطنت او بدید و جوانان پیش تخت او ایستاده وصف زده و پیران بحرمت در پیش تخت او نشسته بدل پیر بوعلی سیاه در آمد که اگر مردمان او را ببینند و سخن او بشنوند و این هیبت و سیاست او ببینند ولایت رفت و هروی (۲) رفتند شیخ حالی روی بخواجه علی خباز کرد و گفت ای خواجه بدین بازار شما بیرون شوید شایاطیهای نیکو میزنند یکی شایاطی نیکو همچون روی خود بیار خواجه علی بیرون دوید و حالی شایاطی نیکو بیاورد شیخ آن شایاطی بستد و روی سوی پیر بوعلی سیاه

(۱) بضم اول جند را گیرند که مرغی است بنحوت مشهور (برهان قاطع)

(۲) مرویان ظ

کرد و گفت ما مرو و ولایتش بدین شایاطی باشما فروختیم و این شایاطی نیز در کار شما کردیم و آن شایاطی باو داد و شیخ ما بر فور از مرو بیرون آمد و هیچ مقام نکرد ایشان بسیار الحاح کردند که چندان توقف کن که سفره بنهیم شیخ گفت برباط عبدالله مبارك شویم توقف نکرد و برباط عبدالله مبارك آمد و خواجه علی خباز سفره بصحرا نهاد و چون از سفره فارغ شدند شیخ بسوی میهنه بیامد .

( الحکایة ) پدرم نورالدین منورگفت رحمه الله که از خواجه بوالفتح شنیدم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید (قه) بر دوکانی در مشهد مقدس مجلس میگفت در میان سخن گفت نسیمی میوزد از خلد برین و آن جز در قدم درویشان نتواند بود و دیگر بار همین سخن بازگفت و باز بسخن مشغول شد بار سیوم همین کلمه بگفت خواجه حسن مؤدب و خواجه عبدالکریم و جماعت صوفیان برخاستند و دانستند که درویشان میرسند چون سه بار شیخ بگفت قصد کردند تا بسوی سرده شوند شیخ اشارت کرد بسوی راست و گفت چنین باید شد ایشان بر موجب اشارت شیخ برفتند درویشان می آمدند از جانب مرو چون ایشان را بدیدند و معانقه کردند باز گشتند و باز بنزدیک شیخ آمدند شیخ گفت ای حسن پای افزار ایشانرا بیار حسن پای افزار ایشان بستند و بیش شیخ آورد شیخ از حسن بستند و بر زیر سر داشت و گفت :

آنرا که همی کلاه باید زد و برد      زانست بزرگ راهمه دارد خرد

و صلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد و فریاد از جمع برآمد .

( الحکایة ) خواجه ابوبکر مؤدب از فرزندان و مریدان خاص شیخ ما بود او گفت من در میهنه بودم پیش شیخ یکروز بارانی عظیم آمد بهارگاه و در میهنه چون باران آید سیل خیزد نماز دیگر شیخ ما بیرون آمد و خودگفت صلوۃ آب بازی جمع جمله برفتیم و من ادیب فرزندان شیخ بودم در پیش شیخ میرفتم تا بلب رود شیخ آنجا بایستاد و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من در پیش شیخ بایستادم و در شیخ مینگریستم و جامه های پاکیزه پوشیده داشتم و درین بودم که حسن مؤدب در آمد از پس من و سر در میان دو پای من در آورد و مرا بر داشت و آورد تا لب رود و مرا در میان آب انداخت آب از روی من در

گذشت و من سباحه نمی دانستم آب در آمد و دستار و کفشم ببرد و جامه ها همه تر گشت و من بیهوش شدم و نیز از خویشتن و جهان خبر نداشتم مرا از آب بر آوردند و سر بزر بر داشتند چون آب از گلو من برون آمد من اندکی باهوش آمدم شیخ میگفت صلوٰۃ جنازه مرا بیاوردند و پیش شیخ نهادند شیخ سجاده بر روی من کشید و جمله صوفیان راست بایستادند و شیخ چهار تکبیر نماز جنازه بر من بگفت پس بر سر پای نشست و گوشه سجاده از روی من باز گرفت و مرا گفت یا ابا بکر بعد از مردگی برخیز و سخن گوی چون این بگفت برخاست و شیخ را بر دراز گوش بنشانند و بپردند و من همچنان با میزری بر میان با شیخ برفتم و جمع را آنجا بگذاشتم و شیخ با سرای آمد و آن شب بیرون نیامد تا دیگر روز .

بامداد بیرون آمد و بر تخت نشست تا مجلس گوید پیش از آنکه بسخن در آید حسن مؤدب را گفت بر پای خیز حسن بر پای خاست شیخ گفت پای افزار باید کرد و ببلخ رفت و بدوازده روز بروی و بدوازده روز باز آیی و یکروز ببلخ باشی بیست و پنجم را باید که اینجا باشی ، بوعمر و حسکو از نسا بور آنجاست سلام ما برسانی و بگویی که سه من عود خوش میباید از برای سفره صوفیان و صد دینار اوام است بستانی و یاری . حسن برفت چون بنزدیک راع (۱) رسید وقت ترکمان تاز حسن را ترکمانان بگرفتند و بسیار بزدند و استخفافها کردند که تو جاسوسی و یکشنبه روز در بند داشتند و چهار میخ کردند حسن گفت من دران سرما و رنج بر خویشتن حدث کرده بودم نیم شب بشیخ التجا کردم و گفتم ای شیخ مرا فریاد رس چون من این بگفتم هم دران حال آن سالار ترکمانان از خانه بیرون آمد و دست و پای من بگشاد و مرا در خرگاهی فرستاد و آب گرم فرستاد تا من خویشتن بشستم و جامه های من بنزدیک من فرستاد تا در پوشیدم و مرا در خرگاه خویش برد و پیرسید که تو کیستی مرا بگویی من گفتم که شاگرد زاهد میهنه ام که شیخ بوسعیدش گویند گفت او چگونه مردیست من صفت شیخ بگفتم گفت آن پیر بدین صفت که تو میگویی درین ساعت در خواب دیدم با تیغی کشیده و مرا گفت که آن مرد را رها کن والا همین ساعت سرت بردارم من آمدم حالی ترا رها کردم و حالی پای افزار و زاویه من

باز داد و مرا رها کرد و گفت برو هر کجا خواهی . من ببلخ شدم بوعمر (۱) حسکو بغزنین رفته بود من باز گشتم و بیست و پنجم بامداد را که شیخ فرموده بود و اشارت کرده بکنار میهنه رسیدم ، و شیخ بامداد بر سر منبر گفته بود که حسن آمد او را استقبال کنید جمله فرزندان شیخ و جمع منصوفه بصحرا مرا استقبال کردند و من در خدمت ایشان پیش شیخ آمدم . شیخ گفت مرحبا ای حسن تو گویی یا ما گوئیم گفتم شیخ گوید نیکوتر باشد گفت ما دانستیم که تو بوعمر و را نبینی ولیکن رفتی و در راه ترکمانان گرفتند و بند کردند و زدند و رنجانیدند و در شب چهار میخ کردند بما النجا کردی و ما آمدم و ترا خلاص دادیم و ببلخ رفتی و بوعمر و را ندیدی . گفتم ای شیخ چون میدانستی که چنین خواهد بود رنج این بیچاره بچه خواستی گفت ای حسن آن چنان نفسی که دران روز بوبکر را در آب انداختی ما نرم نتوانستیم کرد چماق ترکمانان میبایست تا آن نفس مالیده شود .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) وقتی بسرخص رفت و بخانقاه پیر ابوالفضل حسن رحمه الله علیه فرو آمد و خادم خانقاه دران وقت بوالحسن نامی بود و خانقاه را هیچ معلوم نبود بسا خود اندیشه کرد که چگونه کنم و تدبیر من چیست که مردی بدین بزرگواری آمده است و جمعی بدین بسیاری و نیکویی در خدمت او چیزی که خرج کنم از کجا آرم . خادم گفت چون این اندیشه بدل من درآمد شیخ مرا بخواند و گفت ای بوالحسن بیا من پیش شیخ رفتم شیخ گفت ببازار باید شد بدوکان فلان صراف و بگوی ~~که~~ بوسعید میگوید که سی دینار بسنج و بده من بیامدم و صراف را بگفتم حالی صراف سی دینار زر نشابوری بسنجید و بمن داد من پیش شیخ آوردم شیخ گفت ببر و خرج کن من ببردم و خرج کردم دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن بنزدیک آن صراف شو و سی دینار دیگر بستان و خرج کن من چنان کردم که شیخ اشارت فرموده بود روز سیوم شیخ گفت ای بوالحسن برو و همانجا شو و سی دینار دیگر جدا بستان و ده دینار جدا بستان سی دینار را خرج کن و ده دینار دراز گوش بکرا گیر تا نشابور و خادم گفت من بیامدم و صراف را گفتم که سی دینار جدا بده و ده دینار جدا

صراف گفت این چیست که هر روز این چنین نمیگفتی من گفتم که شیخ بجانب نشابور می رود اگر فردا از من طلب زر خواهی کرد خیز و پیش از آنکه شیخ برود ررطلب کن . صراف با من بهم پیش شیخ آمد صوفیان پای افزار کرده بودند و خران بار کرده صراف پیش شیخ بایستاد شیخ هیچ نگفت و اسب برنشست و برفت و صراف بر اثر شیخ می رفت تا بدروازه بیرون شد صراف دلتنگ شد .

چون شیخ با جمع از دروازه بیرون شدند و بسر راه نشابور رسیدند کاروانی دیدیم که از نشابور می آمد و مردی در پیش کاروان می رفت چون پیش جمع رسید سلام گفت و پرسید که این کیست گفتند شیخ بوسعید بوالخیر است آن مرد پیش شیخ آمد و سلام کرد شیخ جواب داد و بر فور گفت که آن صد دینار بدین مرد ده و اشارت بصراف کرد ، مرد زر برون کرد و بصراف داد صراف بستد شیخ ما گفت مقصود باتو رسید صراف گفت رسید شیخ گفت برو صراف گفت از تو باز نتوانم گشت مرا در پذیر گفت پذیرفتیم و کار دو جهانی صراف برآمد و ما از شیخ باز گشتیم .

(الحکایة) قاضی سیفی از قضاة و ائمة معتبر بوده است در سرخس و از جمله اصحاب رای و جمله صوفیانرا منکر بود خاصه شیخ ما را بغایت منکر بود . و در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بسرخس شد تا نشابور رود مدتی آنجا بماند قاضی ولایت سرخس او بود و سخت با نعمت و حرمت بود و بکرات کسان را برانگیخته بود و مبلغها نعمت قبول کرده بود تا شیخ ما را هلاک کنند کس را زهره نبود که آن اندیشه بخاطر در آورد و شیخ ما فارغ بود .

تا روزی کسی اجابت کرد و قاضی مبلغی مال او را قبول کرد و بعضی نقد بداد و بروزی قرار نهادند که در آن روز که شیخ خفته بود چیزی بسر شیخ زند ، و آن روز شیخ مجلس میگفت و همان روز نوبت مجلس قاضی سیفی بود و بر منارهای شهر منادی میکردند که قاضی سیفی بفلان موضع مجلس خواهد گفت حاضر آید . چون شیخ ما آواز منادی بشنید گفت طهارت بسازید تا بر قاضی سیفی نماز جنازه کنیم ، مردمان تعجب کردند که قاضی سیفی سلامت و تندرست است و مجلس میگوید شیخ میگوید تا بر جنازه وی نماز کنیم چون شیخ این کلمه بگفت

باز سر سخن شد ، و قاضی سیفی بگرمابه فرو شده بود تا غسلی بکند و برآید و بمجلس شود و او پیش‌تر بیچند روزها روستایی را که سوگند بطلاق خورده بود و خلاف کرده از زن جدا کرده بود و مدتی در زندان باز داشته و تمامت کابین ازو بسته و روستایی را رها کرده ، و آن روستایی بشهرآمده بود و داسی بآهنگر آورده و تیز کرده بود و می‌شد تا بروستا رود قاضی سیفی از حمام برآمده بود و می‌رفت تا بمجلس گوید روستایی برادر حمام بوی رسید او را تنها دید و آن‌کینه در دل داشت داس بزد و شکم قاضی سیفی را بدرید حالی بیفتاد و هلاک شد ، آواز برآمد که قاضی سیفی را بکشتند شیخ همچنان مجلس میگفت ، مردمان از گفت شیخ تعجبها کردند شیخ گفت او حکم کرد ما را او که بود ما را ما حکم کردیم او را او که بود خدا را .

( الحکایة ) شیخ عمر شوکانی گفت که خواجه محمد پدر خواجه امام احمد مالکان شوکانی در حال جوانی قبا و کلاه داشتی روزی شیخ ما ابوسعید (قه) نشسته بود او در پیش شیخ بگذشت همچنان با قبا و کلاه و چشم شیخ بروی افتاد گفت آن جوان در میان آن قبا عاریتست این خبر بوی آوردند او گفت چنین است که شیخ گفته است و دیر است تا مرا این معنی می‌رنجانند بسی برنیامده بود که توبه کرد و سرای و خانقاه کرد و بسیار مال در راه شیخ و این طایفه کرد و مدتها خدمت کرد و چهل مرد صوفی را در خانقاه خویش بنشانند در شوکان و از مال خاص خود ایشانرا خدمت کرد . و گنبد خانه و مناره که در مسجد جامع شوکان است هر دو او کرده است و خانه داشت در بالای سرای خویش برگندم کرد و وجوه اخراجات و عمارت ازان می‌داد و باخود میگفت این گندم وفا نخواهد کرد و آن هر دو عمارت تمام شد و هنوز گندم مانده بود و عظیم تعجب کرد ازانکه او را یقین بود که ازانچه ازين گندم خرج کرد اضعاف آن بود که او در خانه کرده بود کسی را بدان خانه فرستاد که گندمی دران خانه است برون ریز تا چند است آنکس بدان خانه شد و سخت بسیار گندم بود او ازان تعجب زیادت شد چه آن گندم که حاضر بود بیش ازان بود که او در خانه کرده بود ، آن خود که در وجه عمارت کرده بود بی حساب بود و آن شخص هنوز گندم برون می‌داد او را



صبر برسید گفت در خانه چند گندم مانده است آن مرد گفت ای خواجه هنوز خانه پر گندم است او طاعت نگاه داشت آن کرامت نداشت ادیبی نشانده بود از جهت فرزندان خویش بنزدیک آن ادیب آمد و او عبدالمک شادان مقری بود از طوس و آن حال با آن ادیب بگفت ادیب بگریست و گفت غریب نیست آن کرامت آن شیخ که تو مرید اوئی و او ترا برین راه دلالت کرده است و بدین خدمت فرموده و اگر این سخن با من نگفتی و با کس نگفتی چندانکه تو و فرزندان تو ازان خانه خرج کردی تا قیامت برسیدی از بركات اشارت شیخ و نظر پاك او (قه).

(الحکایة) چون شیخ بطوس می شد براه سردابه برفت و بدیهی که آنرا اوتار گویند منزل خواست کرد و هیچ درویش پیش نرفته بود که اهل دیه را خبر دهد که شیخ ابوسعید می رسد و بنگرد تا خانقاهی هست که شیخ و جمع آنجا نزول کنند یا از جهت او جایی معین گردانند و چون شیخ آنجا رسید هیچ خانقاه نبود که اهل آن دیه و آن ولایت همه راه زدندی و عیار و مفسد بودند و معلمی بود دران دیه حج کرده و مردی مصلح و نفقه او ازان سیمی بودی که از قرآن آموختن کودکان جمع کرده بودی و چون شنید که شیخ می رسد پیش شیخ باز آمد و آن درویش را با خود باز گردانید و گفت اینجا مردان راه زن و مفسد باشند و هیچ خانقاه نباشد و مال همه اهل این دیه حرام باشد و در دیه من باشم که مردی مصلح باشم و مال من حلال باشد و دیگر هیچ کس نیاید که يك درم سیم حلال داشته باشد یا از وی بوی صلاح آید چون بصحرا برون آمدند و باره نيك برفتند بشیخ رسیدند معلم گفت ای شیخ آمده ام که شنوده ام که شیخ سلامت می رسد و درین دیه مردمان مفسد راه زن باشند و در همه دیه يك درم سیم حلال نباشد مگر از آن من که از مزد قرآن آموختن کودکان ستمده باشم و درین دیه خانقاهی نیست و هیچ کس مصلح نیاید الا که من که مردی مصلح و حاجی باشم اکنون خواهیم که شیخ بخانه من فرود آید شیخ گفت ما بخانه رئیس دیه فرو خواهیم آمد معلم گفت خه او خود از همه ولایت بتراست که سر همه راه زنان و دزدان اوست و سیم او از آن همه حرام تراست و پیوسته خمر خورد و درهمه سرای او يك جامه

نمازی نباشد که شیخ بران نشیند شیخ بدان التفات نکرد. درویشی برفت و مهتر دیه را خبر کرد که شیخ ابوسعید می آید و بخانه تو فرو خواهد آمد مهتر حالی برجست و کسان بمسجد فرستاد تا جامه های نمازی آورند و باز انداختند و او بخانه میدوید و دل مشغولی عظیم داشت که هیچ چیز حلال نداشت که فرا یش شیخ و صوفیان نهد و والده داشت پیر زنی قدیمی گفت ترا چه بوده است که چنین دل مشغولی گفت شیخ ابوسعید ابوالخبر می آید و بسرای من فرود می آید و چنین پادشاهی مرا چنین تشریفی میدهد و من در همه ملک خویش چندانکه اندیشه میکنم هیچ حلال نمیدانم و نمی بینم که ایشانرا بدان میزبانی کنم و درین سرگردانم. و والده او زنی مصلحه بود دست در کشید و جفتی دست اورنجن از دست برون کرد و بیسر داد و گفت بگیر که این از میراث حلال والده منست و او از والده خویش بمیراث یافته بود و شیخ بخانه تو ببصیرت این لقمه حلال می آید. رئیس آن بستد و در وجه میزبانی شیخ و اصحابنا خرج کرد و ازان سخن والده چیزی در دل او متمکن گشت و چون شیخ را بدید و سخن شیخ را بشنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ از فساد توبه کردند و آن رئیس در خفیه نگاه میداشت تا وجوهی که از دست اورنجن والده راست کرده است چنددروجه صوفیان خرج شود و هیچ در باید یا زیادت آید و باکس نمی گفت. راست که آن وجوه بخرج شد شیخ فرمود که اسب را زین کنی چندانکه رئیس و مردمان درخواست کردند که روزی دو سه مقام فرماید تا اصحابنا بیاسایند شیخ گفت تمام شد ازان مائید و شیخ برفت و بعد ازان بمدتی نظام المالك آن دیه را بخرد و بر فرزندان استاد ابواحمد که والد فرزندان شیخ مانند وقف کرد و همچنان بماند ببرکت لفظ مبارك شیخ.

( الحکایة ) از عمر شوکانی شنودم که گفت درویشی بود حمزه نام و

کارگری کردی و مرید شیخ بود و مردی سخت عزیز بود و عاشق و سوزان و گریان و گرم رو و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی سحرگاهان از ازجاء بیامدی چنانکه بران وقت را که شیخ از صومعه برون آمودی تا مجلس گوید حمزه آنجا رسیده بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه بازگشتی و مجالس شیخ هیچ بنگذاشتی و مردی درویش معیل بود و شیخ را در حق او نظری بود. يك

روز بمیینه می آمد بخدمت شیخ و يك درست زر بر بند داشت چون بكنار میینه رسید با خود اندیشه كرد كه اگر این درست زر با خویشتن در مجلس شیخ برم اگر کسی از شیخ چیزی خواهد هرآینه شیخ خواهد دانست كه من بر بند چه دارم و گوید بدین درویش ده و من بحكم اشارت شیخ بیایدم دلد و فرزندانم بی برگ بمانند آن درست را از بند باز كرد و در زیر شاه دیوار میینه پنهان كرد و بمجلس آمد . چون مجلس بنیمه رسید شیخ در میان سخن روی بحمزه كرد و گفت ای حمزه برخیز كه آن درست زر كه در زیر شاه دیوار پنهان كرده دزد همین ساعت ببرد ، حمزه برخاست و آمد تا آنجا كه زر پنهان كرده بود مردی را دید كه آن موضع می شورید و نزدیک در رسیده بود و تنگ در آمده كه آن درست ببرد حمزه فراز آمد و آن زر بر گرفت و بخدمت شیخ آورد و بنهاد و بعد ازان چنان شد كه بی خدمت شیخ صبر نتوانست كرد خانه و فرزندان برداشت و بكلی باز میینه آمد و تا شیخ در حیات بود او در میینه بود و چون شیخ وفات یافت او باز جاه باز رفت و خاكش آنجاست و مزاری عزیز و متبرك است .

( الحكاية ) نظام الملك خانقاهی كرده بود در شهر اصفهان و امیر محمد را كه علوی فاضل و صوفی بود بخادمی آن خانقاه نصب كرده بود و عادت چنان بودی كه هر سال از جمله اطراف عالم علما و سادات و متصوفه و اصحاب حاجات و ارباب ادرار دران خانقاه جمع می آمدند و چون ماه رجب بدیدندی نظام الملك سید محمد را بخواندی و بگفتی تا حاجات يك يك عرضه میكردی و او هر يك را آنچه لایق بودی ادرار و معیشت میفرمودی چنانكه همگان ماه رمضان مقضی الحاجة بخانه رسیده بودند و بدعاء خیر مشغول گشته .

يك سال ماه رجب بآخر آمد و هیچكس را مقصود حاصل نشد و ماه شعبان تمام شد و رمضان در آمد و كس این جمع را طلب نكرد و سخن ایشان نگفت و جمع بیکبار در گفت و گوی آمدند و هر كسی سخنی میگفتند جمعی گفتند كه نظام الملك را ملالتی بدید آمد و بعضی گفتند كه مگر کسی در حق ما تخیلی كرده است چون ماه رمضان بآخر آمد و ماه شوال در رسید يك شب نظام الملك کسی فرستاد و سید محمد را گفت كه چون از سفر فارغ شوی ده كس از بزرگان ائمه

و متصوفه بخلوت نزدیک ما آرکه ما سخنی و ماجرائی هست تا باز گوئیم .

سید محمد گفت چون از سفر فارغ شدم ده کس از مشایخ برگرفتم و نماز خفتن پیش نظام‌الملک رفتیم متفکر تا چه خواهد بود چون در رفتیم نظام‌الملک برجای نماز نشسته بود و شمع پیش وی نهاده سلام گفتیم و او بسیار اعزاز و اکرام کرد، پس گفت بدانید که من در اول عهد جوانی عطل علم مشغول بودم و آن کار چنانکه مراد من بود حاصل نمی‌گشت من با پدر گفتم میباید که مرا بمرور فرستی بطلب علم تا آنجا چون مرا کسی نبود که مشغول دارد این کار بهتر از پیش برود پدرم رضا داد و غلامی و درازگوشی بامن بفرستاد و گفت چون باز جاه رسی از کاروانیان در خواه تا یکروز از جهت تو مقام کنند و تو بمینه رو بنزدیک شیخ بوسعید ابوالخیر و خدمت او بجای آور و گوش دار تا وی چه میگوید و یادگیر و بران جمله برو که او فرموده باشد و بدعا از وی مدد خواه . چون کاروان از جاه رسید من از ایشان در خواستم که امروز در توقف کنید تا من بروم و خدمت شیخ بوسعید بجای آرم ، ایشان اجابت کردند من با غلام بجانب مینه رفتم و چون چشم من بمینه افتاد جمله صحرا که بود دیدم از بس صوفی که کبود پوش بودند که از مینه بدر آمده بودند و هر جای جمعی نشسته من تعجب کردم که چه شاید بود که چندین صوفی یکبار بصحرا آمده‌اند و چنین پراگنده‌اند . چون بنزدیک ایشان رسیدم و ایشانرا از دور چشم بر من افتاد همه برخاستند و روی سوی من کردند و یک یک از جمع چون می‌رسیدند سلام میگفتند و مرا در بر میگرفتند و باز میگشتند من از ایشان سؤال کردم که این چه حالت است و شما بچه سبب برون آمده‌اید گفتند ترا بشارت باد که بامداد چون نماز بگزاردیم شیخ گفت هر کرا باید که جوانی را به بیند که دنیا و آخرت ببرد براه از جاه ویرا استقبال کنید ما همه برون آمدم بخدمت تو حالی ازین حدیث مرا حالتی پدید آمد و بسیار بگریستم و در خدمت جمع میرفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مرا بخدمت شیخ بردند من خدمت کردم و سلام گفتیم و دست شیخ بوسه دادم شیخ در من نگریست و گفت مرحبا مبارك باد ای پسر خواجگی جهان بر تو مسلم شد تو کار را باش که کار ترا میطلبد ترا ازین راه که میروی هیچ چیز نهاده‌اند اما زود باشد که طلبه علم را از

تو مقصودها حاصل شود، و با ما عهد کردی که این طایفه را نیکو داری؟ گفتم بدین تشریف که بر لفظ مبارك شيخ سپرد عهد کردم که خاک قدم ایشان باشم و بسیار بگریستم شيخ سر در پیش افکند و من همچنان بخدمت ایستاده بودم پس شيخ سر بر آورد و گفت ای بسر هنوز ایستاده گفتم ای شيخ سؤالی دارم گفت بگوی گفتم آخر این شغل را که میفرمایی هیچ نشانی هست که من بتدارك آن گذشته مشغول شوم شيخ گفت هست هر آن وقت که توفیق از تو باز گیرند آن وقت آخر عمر تو باشد. پس نظام الملك بگریست و گفت ای بزرگان حسن از اول ماه رجب باز هر روز بران عزم بوده است که برقرار هر سال ادرارات و معیشت و ارزاق همگنان برساند و مقصود جمله حاصل کند ولیکن حق سبحانه و تعالی توفیق ارزانی نداشته بود اکنون سه شبانروز است تا ازین موضع فراتر نشده ام و هر شب تا روز عبادت میکنم و بتضرع و زاری از حق تعالی میخواهم که خداوند یکبار دیگر حسن را توفیق ده تا در حق بندگان تو احسانی کند و میدانم که این آخر عمر است چنانکه بر لفظ مبارك شيخ رفته است. اکنون چون نماز عید بگزارید فردا تو که سید محمدی باید که جمع را بدر خزینہ بری و مقصود يك يك عرضه میکنی تا آنچه مقصود همگنان است از خزینہ نقد میدهند و بدیوان ادرار نامهها تازه کنند که نباید که حسن را چندان زندگانی نمانده باشد که هر کسی را بولایت خویش رسد. سید محمد گفت دیگر روز سلطان کوچ کرد و نظام الملك سه روز توقف کرد و من چنانکه فرموده بود حاجات همگنان رفع کردم و زر نقد از خزینہ بستند و ادرار نامهها تازه کردم و روز چهارم خواجه نظام الملك بر اثر سلطان برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان خذلهم الله او را هلاک کردند و همگنان از شفقت او محروم ماندند.

(الحکایة) خواجه ابوعلی فارمدی رحمه الله علیه گفت چون من پیش شيخ ابوالقاسم گرگانی شدم و او مرا بانواع مجاهدات و ریاضات فرمود و مذهب و مؤدب گشتم و روشنایی بدید آمد من و شيخ ابوبکر عبدالله را دست برادری نهاد و ما را بمینه فرستاد بخدمت ابوسعید و چون بمینه رسیدیم و شرایط بجای آوردیم شيخ حسن مؤدب را بفرمود تا ازاری بیاورد و بمن داد و مرا فرمود که گرد از

دیوار دورمی کن و بوبکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست می نه سه روز این خدمت بجای آوردم روز چهارم شیخ گفت که با نزدیک شیخ بوالقاسم باید رفت ما باز خدمت شیخ بوالقاسم آمديم . چون مدتی برآمد و هردو شیخ بجوار رحمت حق تعالی رسیدند سخن برمن گشاده گشت و مریدان پدید آمدند و قبولها ظاهر شد و صیت و آوازه من در عالم منتشرگشت و شیخ ابوبکر عبدالله را با بزرگواری هرگز در میان خلق شهرتی و صیتی نبود و ذکر او سایر نگشت . و يك روز شیخ بوبکر عبدالله گفت كه شیخ ابوسعید ابوعلی را فرمود تا بازار گرد از دیوار پاك می کرد تا همه عمر بازار سخن حقیقت گرد معصیت از دیوار دل بندگان حق تعالی پاك می کند و ما را فرمود که کفش درویشان راست می نه تا همه عمر در پایگاه ماندیم که هرگز ذکر ما کس نکرد و هیچ کس ما را نشناخت .

( الحکایة ) امیر مسعود بالخیر از جمله سلاطین و امرای بزرگ بوده است و از اصحاب اطراف هیچ کس بزرگتر از وی نبوده است . وقتی شیخ ابوسعید را از جهت درویشان مبلغی اوام افتاده بود و حسن مؤدب را پیش وی فرستاد که از جهت درویشان ما را چندین اوام هست دل ما از ان فارغ باید کرد حسن پیش وی شد و پیغام او برسانید او بسیار مراعات کرد و قبول کرد که دل عزیز شیخ ازین وام فارغ گردانم بعد از ان بروزی چند حسن آنجا باز شد و تقاضا کرد و دفعی داد و همچنین چند بار حسن برفت و او عذری میگفت چون از حد برفت شیخ این بیت بر جایی نشست و بحسن داد و گفت این را بنزدیک مسعود بر و بوی ده :

گر آنچه بگفته بیایان نبری      گر شیر شوی زدست ما جان نبری

حسن بیرد و بدست وی داد چون بر خواند خشمش آمد و گفت این چه باشد و حسن را زجر کرد و از پیش خود براند و بی مقصود باز گردانید . حسن پیش شیخ آمد و آنچه رفته بود حکایت کرد .

مسعود بالخیر را عادت چنان بوده است که پیوسته سگان غوری داشته است بسیار و بزرگ چنانکه هر کرا بگرفتندی حالی بدریدندی و هلاک کردند و بروز ایشانرا بزنجیر بسته داشتندی و شب رها کردند تا گرد خیمه او

میگشتندی چون حسن رنجیده با پیش شیخ آمد و آن حکایت بکرد شیخ هیچ نگفت آن شب مسعود را هوس آن بگرفت که پوشیده گرد لشکرگاه و خیمهای حشم بر گردد چنانکه عادت ملوکست تا هر کپی چه میگویند و چه می کنند نیم شب برخاست و پوستینی بسر در کشید و موی بیرون کرد تا کسی او را نشناسد و جمله خاصگیان و غلامان و غاشیه داران خفته بودند او از خیمه برون آمد و چون گامی چند برفت سگان او را بدزدند و او فریاد برآورد حالی غلامان خبر یافتند و برون دویدند تا ایشان نزدیک رسیدند سگان او را هلاک کرده بودند .

( الحکایة ) شیخ عبدالصمد محمد الصوفی سرخسی رحمه الله علیه حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب بودم شبی متأسف بودم بدانکه آن فواید از من فوت گشت و چون در میهنه شدم شیخ مجلس میگفت چون چشم شیخ بر من افتاد گفت ای عبدالصمد هیچ متأسف مباش که اگر تو ده سال از ما غایب گردی ما جز يك حرف نگوییم و این حرف برین ناخن بتوان نوشت و اشارت بناخن مهین کرد و آن سخن اینست ذبح النفس والا فلا چون شیخ این کلامه بگفت فریاد بر من افتاد و از دست بشدم .

( الحکایة ) آورده اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیانرا چند روز بود که گوشت نبود و يك هفته زیادت بگذشت که حسن را گوشت میسر نگشت و جمع را تقاضای گوشت می بود و ظاهر نمی کردند . روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت او برفتند تا از دروازه راه مرو برون شدند و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مرو هست و پیش ازین ذکر آن رفته است و بهر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی چون شیخ بران بالا شد و بایستاد و ساعتی توقف کرد آهویی از صحرا پدید آمد و روی سوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد و در زمین افتاد و در زمین می گشت و شیخ را آب از چشم می چکید و میگفت نباید نباید . آهویك همچنان در خاک می غلطید پس شیخ روی بجمع کرد و گفت دانید که این آهو چه می گوید ؟ می گوید که من آمده ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما میگوئیم که نباید که فرزندان داری و الحاح می کند و شیخ بسیار بگریست و اصحابنا نمرها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاک می غلطید پس شیخ بحسن

اشارت کرد گفت او را بدکان سعد قصاب بر و بگو که بکاردی تیز بسنت این آهویک را بسمل کن و امشب صوفیانرا چیزی بساز حسن چنانکه اشارت کرده بود بجای آورد و آن شب جماعت از گوشت آهو بیاسودند .

( الحکایة ) ابوعلی فارمدی رحمه الله علیه گفت وقتی در خدمت شیخ بودم و از طوس بمیهنه می آمدم و جمع بسیار در خدمت شیخ بودند و در راه بنزدیک کوهی رسیدیم ماری عظیم بزرگ که مردمان آنرا ازدها گویند پدید آمد و روی بما نهاد ما جمله بترسیدیم و بگریختیم و شیخ همچنان بر اسب می بود ایستاده آن مار بیامد و در دست و پای اسب شیخ می غلطید و ما از دور نظاره می کردیم شیخ از اسب فرود آمد و آن ازدها در پیش شیخ در خاک مراغه (۱) میکرد و من بشیخ از همگنان نزدیکتر بودم شیخ يك ساعت توقف کرد پس گفت رنجت رسید باز گرد ، آن ازدها باز گشت و برفت و روی بکوه نهاد و جمع باز پیش شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه بود شیخ گفت چند سال ما را باوی صحبت بوده است درین کوه و گشایشها دیدیم از یکدیگر اکنون خبر یافت که ما گذر می کنیم آمده بود تا عهد تازه کند و آن حسن العهد من الایمان . پس شیخ گفت هر که راه خاق رود همه چیزها بخلق پیش او باز آید چنانکه ابراهیم صلوات الله علیه راه او خاق بود لاجرم آتش بخلق او باز آمد .

( الحکایة ) یکروز شیخ مجلس میگفت درویشی در مجلس شیخ بر پای خاست يك من گوشت خواست ترکی در مجلس شیخ بود گفت من بدهم چون شیخ مجلس تمام کرد آن درویش پیش شیخ آمد و خدمت کرد شیخ گفت ای درویش این گوشت که خواسته چه خواهی کرد درویش گفت شورا خواهم بخت گفت چرا گفت شورا که شوری در افکندی ، پس ترك گوشت بداد و درویش بخانه برد چون درویش بخانه شد مدتی بیگانه را دید که با زن او نشسته است بصواب خویشتن نگاه نتوانست داشت کار در نهاد و آن مرد را بازن پاره پاره کرد و گوشت را آنجا بنهاد و بگریخت .

( ۱ ) بر وزن سحابة معالی است که چهار پایان دران چرا کنند و در خاک غلطند و در

اینجا بمعنی در خاک غلطیدن استعمال شده است .



(الحکایة) بخط امام احمد مالکان رحمۃ اللہ علیہ دیدم کہ نوشته بود کہ زنی را در مجلس شیخ در میهنه حالتی بدید آمد خوشتن را از بام بینداخت شیخ اشارت کرد در هوا مطلق بماند باز دست فرو کردند و او را بر بام کشیدند ، بنگریستند دامن او در میخی ضعیف آویخته بود .

(الحکایة) بخط اشرف بوالیمان رحمہ اللہ دیدم کہ از منکران شیخ ما ابوسعید (قہ) درزی و جولاهہ با ہم دوستی داشتند و چون با ہم بنشستندی ہمہ روز می گفتندی کہ کار این شیخ هیچ بر اصل نیست روزی با یکدیگر گفتند کہ این مرد دعوی کرامت می کند بیا تا ما هر دو بنزدیک وی رویم اگر شیخ بداند کہ ما هر دو چه کار کنیم و پیشہ ما چیست بدانیم کہ او برحق است و آنچه می کند بر اصلست و هر دو منکر وار پیش شیخ آمدند چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت :  
بر فلک بر دو مرد پیشہ ورنند  
آن یکی درزی آن دگر جولاه

پس اشارت بدرزی کرد و گفت « این ندوزد مگر قبای ملوک »  
و آنکہ اشارت بجولاهہ کرد و گفت : « این نبافد مگر گلیم سیاه » .  
ایشان هر دو خجل شدند و در پای شیخ افتادند و ازان انکار توبہ کردند .

(الحکایة) خواجه عمادالدین محمد بوالعباس شیرین رحمۃ اللہ علیہ گفت کہ من هفت سالہ بودم کہ از پدر شنودم رحمہ اللہ کہ گفت کدبانو مہاک دختر خواجه حمویہ کہ رئیس میهنه بود گفت یکروز شیخ ما ابوسعید (قہ) مجلس میگفت در میهنه بر در مشہد مقدس عمرہ اللہ و آن روز شیخ ما صوفی سرخ پوشیدہ بود و دستاری سپید بر سر بسته و روی او سرخ شدہ بود سخن میگفت و من درو نظارہ می کردم با دل خود اندیشہ کردم کہ آیا خداوند را سبحانہ و تعالی در جهان هیچ بندہ هست چون شیخ ما و آواز (۱) نیکوتر . چون این اندیشہ بخاطر من بگذشت شیخ روی سوی من کرد و گفت ہان ماندیش آنچه می اندیشی اگر خواهی کہ بدانی بنگر تا ببینی و اشارت بدان درخت کرد کہ بر در مشہد مقدس است عمرہ اللہ تعالی بنگریستم جوانی دیدم در پای آن درخت ایستادہ سیاہ و خشک و ضعیف برضد حالت شیخ نیک شولیدہ و سخن شیخ استماع می کرد من در وی

می‌نگریستم و با خود می‌اندیشیدم که این چه جای آن دارد که شیخ مرا بدو اشارت می‌کند من درین تفکر بودم که شیخ گفت هان باز آی من با خود آمدم گفت آنرا که می‌بینی يك تار موی وی بنزد يك حق‌گرامی‌تر از دنیا و آخرت و هر چه در دنیا و آخرتست بنگر که آنچه می‌اندیشی دیگر نیندیشی که خداوند را بندگانند که یکی را برنگ طاوس دارد و یکی را برنگ کلاغ .

( الحکایة ) هم خواجه امام عمادالدین محمد گفت یکروز شیخ ابوسعید (قه) مجلس می‌گفت خواجه امام حسن سمرقندی در آمد و سخن شیخ بشنود با خود اندیشه کرد که این چه سخنست که شیخ می‌گوید شیخ در حال روی باو کرد و گفت پانزده بار صحیح از بر خوانده آخرین خبر در صحیح کدامست و خواجه امام حسن پانزده بار صحیح از بر کرده بود فرو ماند هر چه اندیشید یادش نیامد شیخ ما گفت کلمات خفیفان علی اللسان ثقیلتان فی المیزان حییتان الی الرحمن سبحان الله و بحمده سبحان الله العظیم و بحمده ، خواجه امام حسن عظیم خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده بار صحیح از بر کرده‌ام و چندین بار ها بر خوانده هر چند کوشیدم این خبر یادم نیامد .

( الحکایة ) هم خواجه عمادالدین محمد گفت که از جد خویش استاد ابوبکر نوافانی شنیدم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید (قه) و خواجه حمویه و من نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه ، جوانی در آمد از ختن و گفت مهین میهنه کدامست شیخ اشارت بخواجه حمویه کرد آن جوان گفت که اسلام عرضه کن خواجه حمویه اشارت بشیخ کرد که اسلامش عرضه کن من گفتم چندین انتظارش مدهید و از بندش بیرون کنید شیخ گفت تو اسلامش عرضه کن من اسلام عرضه کردم و آن جوان مسلمان شد پس من او را گفتم که این چه حالت بود ؟ گفت ما دو برادر بودیم از ختن بیازرگانی شدیم بطبرستان من شبی بخواب دیدم که مرا گفتندی که برخیز و بمیهنه شو و بر دست مهین میهنه مسلمان شو من بیدار شدم درین تفکر می‌بودم چون بدین سوی آب آمدم دلم از بازرگانی و طلب دنیا سرد گشت و این حدیث در دل من کار کرد و مسلمانی بر دل من شیرین شد و مرا روشن گشت که آن خواب حق بوده است برادر را گفتم تو دانی با بار و زر من بترك همه

بگفتم و رفتم و همچنین می آمدم تا پیش شما و مسلمان شدم . شیخ روی بمن کرد که من از سر دانشمندی کلمه گفته بودم گفت بر ما حسبت کردی غرامت آن او را چندان قرآن تعلیم کن که نمازش درست باشد و آداب طهارتش بیاموز من آن جوان را تا سورة الضحی بیاموختم و چون خواجه حمویه به آن خانه شد آنچه پوشیده داشت از دستار و دراعه و پیراهن و ازار و کمر و موزه و رغنین (۱) جمله پیش شیخ فرستاد و گفت این در وجه تطهیر این جوان کنید شیخ حسن مؤدب را بخواند و آن چیزها بدو داد تا بفروخت و درویشانرا دعوت کردند و آن جوانرا تطهیر دادند و از جمله نیک مردان گشت .

(الحکایة) خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود گفت روزی درویشی مرا بنشاند بود تا از حکایتهای شیخ ما اورا چیزی می نوشتم کسی بیامد که ترا شیخ می خواند برفتم چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسید که چه کار می کردی گفتم درویشی حکایتی چند از آن شیخ خواست آنرا می نوشتم ، شیخ گفت ای عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان باش که از تو حکایت کنند . و درین سخن چند فایده است یکی آنکه شیخ بفراست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار میکند ، دوم تأدیب او که چگونه باش ، سیوم آنکه نخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف برند و مشهور شود چنانکه دعا گوی بر اوّل کتاب آورده است که مشایخ کتمان حالات خویش کرده اند .

(الحکایة) درویشی بود در ازجاء اورا حمزة سكاك گفتندی مرید شیخ ما بود ویش ازین ذکر او رفته است و هر روز که نوبت مجلس شیخ بود بمینه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی حمزه باز گشتی مگر نوبت روز پنجشنبه را که چون از مجلس فارغ گشتی مقام کردی تا روز آدینه در خدمت شیخ بمسجد آدینه شدی و چون نماز آدینه بگزاردی باز گشتی ، این حمزه سخت عزیز و گرم رو بود اما چون بی دلی بود . و دران وقت جمع صوفیان در مسجد خانه شیخ زاویه داشتندی و در آنجا نشستندی روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه بکرد و در مسجد بدرستی هر چه تمامتر بر دیوار زد چنانکه همه درویشان از ان کوفته گشتند و برنجیدند ، شیخ را ازان حال آگاهی بود بیرون آمد و معهود نبود

(۱) معنی این کلمه مفهوم نشد شبیه باین کلمه در عربی ( رغبانة ) بمعنی کره بند ، نعل آمده است و بمعنی بند نعل هم مجازاً میتوان استعمال کرد .

شیخ مارا دران وقت بیرون آمدن . چون شیخ بیرون آمد و جمع را چشم بر شیخ افتاد باضطراب درآمدند و از حمزه شکایت کردند که مارا بشولیده میدارد ، شیخ بفرمود که حمزه را بخواند حمزه بیازار رفته بود برفتند او را پیش شیخ خواندند چون حمزه پیش شیخ آمد شیخ گفت یا حمزه درویشان از تو شکایت میکنند که اوقات بشولیده میداری و بخرد در نمی آبی چه جواب میدهی ، حمزه گفت یا شیخ چون طاقت بار حمزه نمیدارند جامه حمالان بر باید کشید که این جامه حمالان از برای بار کشیدن نهاده اند . شیخ را وقت خوش شد و نعره بزد و گفت بازگوی حمزه دیگر بار بگفت شیخ نعره دیگر بزد و گفت بازگوی حمزه بار سیوم بگفت شیخ نعره دیگر بزد پس شیخ حسن مؤدب را بفرمود که شکر بیار حسن طبقی شکر آورد شیخ بدست خویش بر سر حمزه فرو میریخت و همچنان نعره میزد و می گفت : من لم یطق احتمال الاذی فعلیه ان ینزع ثوب الحمالین .

(الحکایة) آورده اند که وقتی شیخ ما ابوسعید (قه) بیاورد رسید خواست که از آنجا بگذرد عریفی (۱) بود در باورد توبه کرده پیش شیخ آمد و از شیخ ما درخواست که چه باشد اگر شیخ روزی چند اینجا مقام کند تا این مردمان را بشیخ نیک افتد و برکات شیخ اینجا بماند ، شیخ اجابت کرد و مدت سی روز آنجا بیستاد هر روز بامداد آن عریف یکدینار زر بیاوردی و بحسن مؤدب دادی و گفتمی که در وجه سفره درویشان خرج کن حسن آن زر خرج کردی و مردمان بران فعل اعتراض میکردند و هر کسی سخنی میگفتند و شیخ چنانکه عادت او بود هیچ نمیگفت چون سی روز تمام شد شیخ گفت تمام شد اکنون برویم ستور بیاوردند شیخ ما از جهت آنکه تا آن جماعت که اعتراضها کرده بودند بدان ظن بد بدوزخ نشوند و آن شبهت از پیش همه برخیزد بر سر جمع گفت که آن عریف مارا بخوانید عریف را بخواندند چون درآمد شیخ گفت ای جوان این زر که بسفره درویشان خرج کردی وجه آن از کجا بود عریف گفت که ای شیخ چون جدّه من فرمان یافت از وی گردن بندی بماند سی دانه مهره زرین در وی کشیده بمیراث حلال بمن رسیده بود من هر روز ازان مهره بدیناری میفروختم و بسفره صوفیان خرج

میکردم امروز آن مهره‌ها تلم هد و شیخ عزم رفتن کرد چون عریف این سخن  
بگفت همگنانرا اشکال بر خاست و ارادت در حق شیخ ما زیادت گشت .

(الحکایة) خواجه امام بوعاصم عیاضی دو پسر داشت ، برادر خویش  
را گفت خواجه امام بنصر عیاضی را که ایشانرا بنزدیک آن پیر بر یعنی شیخ بوسعید  
بوالخیر (قه) تا نظر او بر ایشان افتد و دعایشان بگوید ایشان برفتند چون بنزدیک  
شیخ ما ابوسعید آمدند و از دور چشم شیخ ما برایشان افتاد گفت «وصلت و فهمت  
انبتهم الله نباتا حسنا» پیغام رسید و بدانستیم خدای تعالی هردو را بنبات نیکو برآرد

بدانکه حکایات کرامات شیخ ما (قه) بیش است از آنکه این مجموع تحمل آن  
کند و چون ما را شرط ایجاز و اختصار است بدین قدر اختصار افتاد بعد از آنکه  
در تصحیح اسانید و عدالت رواة غایت مجهود بذل کرده آمده بود و دقایق احتیاط  
و استقصاء بجای آورده شده و هرچه بیش ازین آورده می شد از خدا اختصار بدرجه  
سأمت و ملالت می انجامید و اگر کسی از راه فایده گرفتن مطالبه خواهد کرد  
عشر عشر این تمام بود . حق سبحانه و تعالی توفیق استماع بحق و کار بستن بصدق کرامت  
کناد و برکات انفاس و اوقات و حالات او تا قیام ساعت از ما و از کافه اسلام منقطع  
مگرداناد بحق محمد و آله اجمعین .

## فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که از آن فایده حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ  
که از جهت فایده بر لفظ مبارك شيخ رفته است

(الحکایة) آورده اند که روزی شیخ ما ابوسعید (ره) در متوضا بود چون  
باستبراء مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد و گفت بیا و این جامه از سر ما برآور  
و شیرینی ساز درویشانرا ، حسن بر حکم اشارت شیخ برفت و گفت اگر توقف کردی  
تا از وضو ساختن فارغ گشتی و بیرون آمدم چه بودی شیخ گفت نباید که شیطان  
راه بزند . بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی در آمد بنسبت چیزی در آن  
تعجیل باید کرد و بزندگانی خویش غره نگشت که مشایخ بزرگ با کشف ایشان  
و انبیا با کمال حال خویش از مکر شیطان ایمن نبوده اند که وما ارسلنا من قبلك  
من رسول ولا نبی الا اذا تمنى القى الشیطان فی امنیته فینسخ الله ما یلقى الشیطان  
ثم یحکم الله آیاته .

(الحکایة) در روزگار شیخ ما ابوسعید (ره) درویشی بودی که همه  
خدمتهای حسن (۱) او کردی و هر کجا که کاری سخت بودی او بجای آوردی یکروز  
گل کاری میکرد و دست و پای در گل داشت همچنان از میان کار بیرون آمد و  
پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه خدمتهای سخت برای خدای نمی  
توانم کرد طمع میدارم که شیخ احسن بگوید و بتحصین مددی فرماید خوش باشد  
شیخ را ازین سخن خوش آمد و تبسم کرد از راستی آن درویش گفت چنان  
کنیم . بعد از آن هرگاه که آن درویش را دیدی که کاری کردی شیخ تحسین کردی و  
اورا محمدمت گفتمی و آن درویش بدان خوش گشتی و بدان قوت آن کار میکردی .

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (ره) بطوس بود روزی با

خواجه امام بوالحسن رومی نشسته بود و سخنی میگفت و شیخ را مهمی در پیش بود ایشان در آن سخن بودند که آن سخن شیخ و مهم او ناگاه میسر شد بر زبان شیخ برفت که الحمد لله رب العالمین کارهای ما خدایان باشد. خواجه امام بوالحسن نوری گفت ای شیخ پس کار ما ابوعلی درودگر میتراشد، شیخ ماگفت نی ولیکن کار شمارا شما در میان باشید و گوئید من چنین کردم و چنین کنم و چنین میبایست کرد پس کار شما هم خدایان باشد ولیکن شما در میان باشید و میگوئید که ما هستیم و کار مارا مادر میان نباشیم.

(الحکایة) خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یکروز میگفت که کار ما با شیخ بوسعید همچنانست که پیمانه ارزن بیکدانه شیخ بوسعیداست و باقی منم مریدی از آن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود از سرگرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ شکایت کرد شیخ گفت برو و خواجه امام مظفر را بگوی که آن یکی هم تویی ما هیچ چیز نیستیم.

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) بطوس بود چون بیرون می آمد استاد بوبکر بوداع باشیخ بیرون آمد و هر چند شیخ او را بازمی گردانید باز نمیکشت شیخ گفت باز باید گشت استاد بوبکر گفت ای شیخ بی راه آوردی باز نخواهم گشت شیخ گفت از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین.

(الحکایة) شیخ مارا پسری خرد فرمان یافت و شیخ عظیم او را دوست داشتی چون او را بگورستان بردند شیخ ما او را بدست خویش در خاک نهاد چون از خاک برآمد اشک از چشم مبارک او میریخت و میگفت :

زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند

و بعد از آن پسری دیگر هم خرد از آن شیخ ما فرمان یافت و بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست انبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما بود.

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور بود روزی

گفت که ستور زین باید کرد تا بروستا بیرون شویم ستور زین کردند و شیخ برنشت و جمع بسیار در خدمت شیخ برفتند بر در نشاور بدیهی رسیدند شیخ ما

برسید که این دیه را چه گویند گفتند در دوست ، شیخ ما آنجا فرود آمد و آنروز آنجا مقام کرد دیگر روز جمع مریدان گفتند که ای شیخ برویم شیخ گفت که بسیار قدم باید زدن تا مرد بدر دوست رسد چون ما اینجا رسیدیم کجا رویم پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند .

( الحکایة ) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) فصد کرده بود حسن مؤدب را گفت هان ای حسن چگونه می بینی حسن را بر زبان برفت :

مردان جهان فصد کنند خون آید تو فصد کنی عشق تو بیرون آید  
شیخ فصاد را گفت بگیر و ببند ، دست شیخ حالی بیستند و دیگر خون برنگرفت .  
( الحکایة ) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) درنشابور مجلس میگفت خواجه ابوعلی سینا رحمه الله علیه از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هردو پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبت بود . چون بوعلی از در درآمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد خواجه بوعلی درآمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد و در خانه شد و خواجه بوعلی با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و سه شباروز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست و هیچ کس نیز بنزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند بعد از سه شباروز خواجه بوعلی برفت . شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی گفت هرچه من می دانم او می بیند ، و متصوفه و مریدان شیخ چون بنزدیک شیخ درآمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی گفت هرچه ما می بینیم او می داند .

و خواجه بوعلی را در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته بنزدیک شیخ ما درآمدی و کرامات شیخ ما ظاهر می دیدی . یکروز از در خانه شیخ درآمد شیخ گفته بود که ستور زین کنید تا زیارت اندرزن شویم ، و آن موضعی است برکنار نشابور در کوه معروف بغار ابراهیم ادهم رحمه الله علیه و صومعه او آنجاست که مدتها عبادت کرده است ، چون خواجه بوعلی درآمد شیخ ما گفت



که ما را اندیشه زیارت اندرزن می باشد خواجه بوعلی گفت که ما بخدمت بیایم هردو رفتند و جمع بسیار از متصوفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان رفتند . و در راه که می رفتند نبی بر راه افتاده بود شیخ فرمود تا برگرفتند چون بنزدیک صومعه رسید شیخ از اسب فرود آمد و آن نی را بگرفت بموضعی رسیدند که سنگ خاره بود شیخ آن نی را در دست گرفت و بران سنگ خاره زد تا بدانجا که دست شیخ بود آن نی بدان سنگ فرو شد ، چون خواجه بوعلی آن بدید در پای شیخ افتاد و بوسه بر پای شیخ داد و کس ندانست که در اندرون خواجه بوعلی چه بود که شیخ ما آن کرامت بوی نمود . اما خواجه بوعلی مرید شیخ ما چنان گشت که کم روزی بودی که بنزدیک شیخ ما نیامدی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت ساخت چون اشارات و غیر آن فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و شرف حالات ایشان ایراد کرد و درین معنی و در بیان فراست ایشان و کیفیت سلوک جاده طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانکه مشهور است .

( الحکایة ) در آن وقت که خواجه حسن مؤدب رحمه الله علیه بارادت شیخ پیدا آمد در نسابور و در خدمت شیخ بیستاد هر چه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را بخدمت درویشان نصب کرد و او بدان مهم بایستاد و آن خدمت می کرد و شیخ بتدریج و رفق او را ریاضت می فرمود و آنچه شرط این راه بود او را بر آن تحریض می کرد و هنوز از آن خواجگی چیزی در باطن خواجه حسن باقی بود . یکروز شیخ خواجه حسن را آواز داد و گفت یا حسن کواره (۱) بر باید گرفت و بسر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنجه و جگر بند که یابی بباید خرید و در آن کواره نهاد و در پشت گرفت و بخانقاه آورد حسن کواره در پشت گرفت و برفت و آن حرکت عظیم بروی سخت می آمد اما بضرورت اشارت پیر نگاه می بایست داشت که « الشیخ فی قومه کالنبی فی امته » بسر چهار سوی کرمانیان آمد و هر جگر بند و شکنجه که دید بخرید و بر کواره نهاد و بر پشت گرفت و آن خونها و نجاستها بر جامه و پشت او می دوید و او درهر نفسی

(۱) بفتح اول سببی باشد که میوه و غیره در آن جای دهند و بر ستور بار کنند

(برهان قاطع).

می‌مرد از شرم و خجالت مردمان که او را دران مدت نزدیک با جامه‌های فاخر دیده بودند و چندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل و امروز بدین صفت می‌دیدند و او را از سر خواجگی برخاستن بغایت سخت بود و همه خلق را همچنین بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم میگوید **ان آخر ما یخرج عن رؤس الصدیقین حب الریاسة** و خود مقصود شیخ ازین فرمان این بود تا آن بقیت خواجگی و حب جاه که در اندرون حسن مانده بود از وی فرود برد . چون حسن آن کواره در پشت گرفت و برین صفت بسر چهارسوی کرمانیان بخانقاه آورد بکوی عدنی کوبان و آن یک نیمه از راست بازار شهر نشابور بود و از در خانقاه درآمد و پیش شیخ بیستاد شیخ گفت این را همچنین بدروازه حیره باید برد و پاکیزه بشست بدان آب و باز آورد، و آن دیگر نیمه از چپ بازار شهر بود . حسن همچنان بدروازه حیره شد و آن شکنبهارا بشست بدان آب روان و باز آورد چون بخانقاه رسید ازان خواجگی و حب جاه با وی هیچ نمانده بود آزاد و خوش دل درآمد شیخ گفت اکنون این را بمطبخی باید داد تا امشب اصحابنارا شکنبه وایی بیزد حسن آن کواره بمطبخی داد و اسباب آن بیاورد تا مطبخی بدان مشغول گشت .

شیخ دیده بود که حسن را دران ریاضت رنجی عظیم رسیده بود حسن را آواز داد و گفت اکنون غسلی باید کرد و جامه پاک و نمازی که معهود بود پوشید و بسر چهارسوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا بدروازه حیره باید شد و از همه اهل بازار میپرسید که هیچ مردی را ندیدید با کواره شکنبه در پشت . حسن بحکم اشارت شیخ برفت و از آنجا که شکنبه خریده بود تا آنجا که بسته بود و باز آورده از یک یک دوکان دار میپرسید و از هر که او را دیده بود یک کس نگفت که من چنین کس را دیدم یا آن کس تو بودی . چون حسن به پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی که خود را میبینی والا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست آن نفس تست که ترا در چشم تو می‌آراید او را قهر میباید کرد و بمالید مالیدنی که تا بشکنیش دست ازو نداری و چنان بحقش مشغول کنی که او را پروای خود نماند . حسن را چون آن حالت مشاهده افتاد از بند خواجگی و حب جاه بکلی برون آمد و آزاد شد و مطبخی آن شکنبهارا بیخت و آن شب سفره بنهادند

و آن خودنی بر سفره نهادند و شیخ و جمع متصوفه بر سفره بنشستند شیخ گفت ای اصحاب بخورید که امشب خواجه وای حسن میخورد .

( الحکایة ) روزی یکی بنزدیک شیخ ما آمد و گفت ای شیخ آمده ام تا

از اسرار حق چیزی بآسی بگوئی شیخ گفت باز گرد تا فردا بامداد و فردا باز آی آن مرد برفت . شیخ فرمود تا آن درویش بگرفتند و در حقه کردند و سر آن حقه را محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت آنچه وعده کرده بگوئی شیخ فرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی این مرد آن حقه را بستد و برفت چون بخانه رفت سودای آنش بگرفت که آیا درین حقه چه سر است بسیار جهد کرد تا خویشتن نگاه داد صبرش نبود سر حقه باز کرد موش بیرون جست و برفت آن مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای خواستم تو موشی در حقه بمن دادی شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه بتو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت خویش را بحق تعالی چون توانی نگله داشت و سر حق را باتو چون گویم که نگاه نتوانی داشت .

( الحکایة ) شیخ هر مریدی که اهل شناختی خانه او را بخواندی و گمتی

سه کار بکن . هر چه این کدخدای تو در خانه آرد از غله و حواج و غیر آن تصرف خرج خود ازان نگاه دار و خرج میکن چنانکه زنان فرادوک رشتن و کرباس بافتن دهند و بی اجازت شوهر دران تصرف مکن که برکات ازان بشود ، و در خانه خود تار عنکبوت نگذار که شیطان در آنجا ماوای گیرد و مریدان ما هم نشین شیطان نباشند ، و هر طعام که خواهی ساخت هر چه در دیک خواهی کرد از گوشت و حبوب و غیر آن اول نمازی کن آنگاه بدیگ فرو کن و این هر سه از ما یاد دار تا ترا نیک آید .

( الحکایة ) وقتی شیخ ما اوسعید (قه) طهارت میساخت درویشی را

بفرستاد تا آب آرد درویش دیر بماند جماعتی که حاضر بودند هر کسی اعتراضی میکردند و انکاری و داوری مینمودند که راهی نزدیک چرا دیر می آید چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری سینههای ایشان میدید گفت آن آب که مارا بآن آب وضو میباید ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود این درویش منتظر آن بود

تا آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید برگرفت و بیاورد شما داوری مکنید .

(الحکایة) خواجه امام ابوبکر صابونی شریک شیخ ما بود (قه) در مدرسه مرو و چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر صابونی بنزدیک شیخ درآمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه بوده ایم و علم بهم آموخته ایم و در آنچه خوانده ایم شریک بوده ایم حق تعالی ترا بدین درجه بزرگ رسانید و من همچنان درین دانشمندی مانده ام سبب این چیست . شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد مارا املا کرد که **هن حسن اسلام المرء ترکه ما لایعنیه** و هر دو بنوشتیم چون تو بخانه شدی چه کردی گفت من یاد گرفتم و بطلب دیگر شدم شیخ گفت ما همچنین نکردیم چون ما بخانه شدیم هر چه ما را ازان گزیر بود از پیش برداشتیم و اندیشه آن چیز از دل بیرون کردیم و آنچه ناگزیر بود ما آنرا هرا گرفتیم و دل خود باندیشه آن تسلیم کردیم و آن حدیث حق است سبحانه و تعالی چنانکه خبر داد **قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعون . انا بذاك الا لازم فالزم بذك** ، ناگزیر تو منم ناگزیر خویش را ملازم باش **لا اله الا هو فاتخذ**

وکیلا .

(الحکایة) شیخ مارا پرسیدند در سرخس که ای شیخ ظریف کیست شیخ گفت در شهر شما لقمان ، گفتند سبحان الله در شهر ما خود هیچ کس ازو بشولیده تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیز نیبوند ، و هیچ کس ازو بی پیوند تر و بی علاقت تر و پاکیزه تر نیست در همه عالم که با هیچ چیز پیوند ندارد نه بدنیا و نه بآخرت و نه بنفس .

(الحکایة) شیخ مارا گفتند که فلانکس بر روی آب می رود گفت سهل است چغزی (۱) و صعوۃ نیز بر روی آب می رود گفتند فلانکس در هوا می برد گفت زغن و مگس نیز در هوا می برد گفتند فلانکس در یک لحظه از شهری بشهری می رود شیخ گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب می رود این چنین چیزها را چندان

(۱) بر وزن عفر یعنی غوک است (برهان قاطع)

قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخشد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستود داد کند وزن کند و با خلق در آمیزد و يك لحظه از خدای غافل نباشد .

( الحکایة ) یکروز در میهنه مؤذن بانگ نماز گفت و قامت میگفت و نماز نزدیک بود که از وقت برود و شیخ از سرای بیرون نمی آمد بعد از هر روز . مؤذن چند کثرت بدر سرای شیخ آمد و صلوٰه و قامت آواز میداد تا نماز با آخر وقت کشید شیخ بیرون آمد و مؤذن قامت آورد و نماز بگزارند و شیخ بنشست مشایخ و اصحاب سؤال کردند که ای شیخ چیز بود که امروز شیخ دیرتر بیرون آمد شیخ گفت که دنیا دست در دامن ما زده بود و میگفت که همه چیزها از تو نصیب یافتند ما را از تو نصیبی میباید بسیار بکوشیدیم و الحاح کردیم دست از دامن ما نداشت چون نماز از وقت بخواست رفت مفضل را در کار او کردیم تا دست از دامن ما بداشت . و بعد از آن خواجه مفضل و فرزندان او را دنیا دست داد و هیچ کس از فرزندان شیخ را از دنیا زیادت از کفاف نبود الا فرزندان خواجه مفضل را که ایشان همه با مال و ثروت بودند و هر که از فرزندان شیخ که در کوی دنیا قدمی نهادند بیشتر بلکه همه فرزندان خواجه مفضل بودند .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) یکبار بکنار طوس رسید مردمان از شیخ استدعاء مجلس کردند شیخ اجابت کرد بامداد در خاقانه استاد تخت بنهادند و مردم میآمدند و مینشستند چون شیخ بیرون آمد و مقریان قرآن برخواندند و مردم بسیار درآمدند چنانکه هیچ جای نماند معرف بر پای خواست و گفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا که هست يك قدم فراتر آید شیخ گفت و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و گفت هر چه ما بخواستیم گفت و همه پیغامبران گفته اند او بگفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا که هست يك قدم فراتر آید و چون این کلمه بگفت از تخت فرود آمد و آن روز بیش ازین مجلس نگفت و برین ختم کرد .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) گفت که صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته اند اول همان گفت که آخر و عبارات مختلف بود و معنی يك بود که

**التصوّف ترك التكلف و هیچ تکلف ترا بتر از تویی تو نیست چون بخوبیستن مشغول گشتی ازو باز ماندی .**

شیخ ما گفت مشایخ و پیران گفته اند هر چه خلق را شاید خدای را نشاید و هر چه خدای را شاید خلق را نشاید .

و وقتی از اوقات شیخ ما قرآن میخواند و در آخر عهد هر چه آیت رحمت بود میخواند و هر چه آیت عذاب بود می گذاشت یکی گفت که ای شیخ این چنین نظم قرآن نشود شیخ گفت :

ساقی تو بده باده و مطرب تو بزنی رود تا می خورم امروز که وقت طرب ماست  
می هست و دردم هست و بت لاله رخا هست غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست  
پس گفت آن ما همه بشارت و مغفرت آمده است چه خواهیم کرد عیب کردن ایشان .  
آن درویش را چیزی در دل آمد شیخ گفت و آن رغم انف ابی الدرداء و شیخ ما  
این لفظ بسیار گفتی .

شیخ ما گفت که واسطی گفته است **تعلّق الخلق بالخلق كتعلّق المسجون بالمسجون .**

شیخ ما گفت سایلی از پیری درخواست که سخنی بگویی گفت از علا تا  
ثری در قدرت او ذره است و هر دانش که هست بذره از هستی خداوند نرسد  
سخن گفتن در چیزی که آن نا چیز بود محال بود و عبارت بدو نرسد .  
شیخ ما گفت آن پیری را که گفتند سخنی بگویی گفت **ما سوی الله ليس له حقيقة فماذا نكلم .**

شیخ ما گفت که سهل بن عبد الله گفته است « قبيح لمن يلبس الخرقة وهم الارزاق في قلبه » گفت زشت باشد که کسی خرقة درویشان پوشد و اندوه روزی در دل او بود و این قدر نداند که « ارزاق العباد على الله لا يقوم بها الا فضله » .

شیخ ما گفت که بنزدیک شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله علیه بودیم بطبرستان چون صوفیان بنزدیک او آمدندی هر کسی بچیزی و بجایی و بمنی درآویخته چون شب درآمدی شیخ ابو العباس گفتی یارب هر کسی را وای ( ۱ ) و مرا وای

می‌ناید و هر کسی را منی و مرا منی می‌ناید مرا آن میاید که من نبلیتم .

( الحکایة ) یکروز در نشا‌بور شیخ ما ابوسعید (قه) بر منبر مجلس میگفت چون در سخن گرم شد و حالتی خوش پدید آمد در میان سخن گفت لیس فی الحجة سوی الله و انگشت مسبحه برآورد در زیر جبهه که پوشیده داشت آنجا که سینه مبارک او بود انگشت مبارک او از جبهه برآمد و بسیار مشایخ و ائمه و بزرگان حاضر بودند چون شیخ ابومحمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد امام اسماعیل صابونی قدس الله ارواحهم و دیگر مشایخ و ائمه که ذکر ایشان کردن بتطویل می‌انجامد . او این سخن بگفت و کس برین اعتراض نکرد و بدل هیچکس اعتراض ننمود بلکه همه را حالت چنان گشته بود که بی‌خوشتن گشته بودند و بموافقت شیخ همه خرقه‌ها در میان نهادند . و چون مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد آن جبهه شیخ را و خرقه‌های مشایخ پاره کردند و همه مشایخ اتفاق کردند که آن یک گز پاره از پیش سینه جبهه شیخ ما که نشان انگشت مبارک او بود پاره سازند و بنهند تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت میکنند . آن یک گز پاره همچنان با پنبه و آستر بنهادند و آن در دست خواجه بوالفتح شیخ و فرزندان او بودی و از اطراف عالم کسانی که زیارت شیخ ما آمدندی بمینه چون از زیارت روضه مقدس او فارغ شدند آن پاره را با دیگر آثار او زیارت کردند و نشان آن انگشت بدیدندی تا بوقت فترت غر آن تبرک با دیگر تبرکهای عزیز او ضایع شد .

( الحکایة ) درویشی بوده است در نشا‌بور که او را حمزة التراب گفتندی روزی از تواضع که درو بود شیخ ما را رقه نوشت و بر سر رقه تواضع را بنوشت که تراب قدم ، شیخ ما بر ظهر رقه بنوشت جواب او این بیت و بدو فرستاد مگر تو خاکی خاک ترا خاک شدم چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم

جد دعاگوی خواجه بوسعید آورده است که جماعتی گمان برند که بیتهایی که در میان سخن بر زبان مبارک شیخ ما رفته است او گفته است و نه چنانست که او را چندان استغراق در حالت خود بمشاهده حق بودی که او را پروای تفکر در بیت نبودی در همه عمر او الا این یک بیت که بر پشت رقه حمزه نوشته است و این دیگریت چنانا بر زمین خابران خاری نیست کش بامن و روز گلر من کاری نیست

بائطف و نوازش وصال تو مرا در دادن صد هزار جان عاری نیست  
دیگر هر چه بر زبان او رفته است همه آن بوده است که از پیران خویش یاد  
داشته است .

(الحکایة) شیخ ماگفت از ابوالقاسم بن بشر بن محمد یاسین شنیدم در  
میهنه و او پیری بزرگ بوده است و اول پیر شیخ ما او بوده است و امام بوده است  
شیخ گفت که روزی ما را گفت یا اباسعید :

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا نی همانا که چنین مرد فراوان بودا  
روزی شیخ ما (قه) سخنی میگفت و پیران و عزیزان نشسته بودند یکی  
از قوم بیانگ بلند بگریست چنانکه جمع را ازان گریستن او زحمتی بود هر چه  
تمامتر و ازان گریستن وحشتی در دل آن قوم پدید آمد شیخ ما (قه) بنظر هیبت  
دران مرد نگریست و گفت « ان شئت ان تقول کما قلت فاقصد کما قعدت فان من ثبت  
نبت ومن صبر ظفر » پس گفت سمعت ان عقبه بن عامر قال، قال رسول الله صلی  
الله علیه وسلم اذا تم فجور العبد ملک عینه فبکی بهما ما شاء پس گفت :

لوان دونك بحر الصین معترضا لخلت ذاك سرا با ذاهب الاثر  
ولو د عیت و فیما بیننا سقر لهقن الشوق حوض (۱) النار فی السقر

وهم شیخ ماگفت که روزی مردی پیش پیر ابوالفضل حسن درآمد و گفت  
ای شیخ دوش ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر ابوالفضل گفت خاموش آن  
خواب خود را دیدی ایشان هرگز نمیرند الامن عاش (۲) لله لا يموت ابدا .

(الحکایة) آورده اند که روزی درویشی وضو میساخت شیخ بمقوضادر  
شد آن درویش دست میبست و میگفت اللهم اعطني کتابی یمینی شیخ ماگفت  
ای درویش تاجه کنی و آنگاه ازان نامه چه بر خوانی چنین نباید گفت که تو طاقت  
نداری گفت ای شیخ چگونه گویم شیخ ماگفت بکوی اللهم اغفر وارحم ولا تسأل .

(الحکایة) با با حسن رحمه الله پیش نماز شیخ ما ابوسعید (قه) بوده  
است و در عهد شیخ امامت متصوفه برسم او کرده یکروز نماز بامداد میگزارد چون

(۱) حوض ظ

(۲) عاش بالله خ



قنوت برخواند گفت تبارکت ربنا و تعالیت اللهم صل علی محمد و بسجده رفت چون نماز سلام داد شیخ ما گفت چرا بر آل صلوات نگفتی و چنین نگفتی که اللهم صل علی محمد و علی آل محمد، بابا حسن گفت اصحاب را خلاف است که در تشهد اول و قنوت بر آل محمد باید گفت یانی و من احتیاط آن خلاف را نگفتم شیخ ما گفت ما در موکبی نرویم که آل محمد در آنجا نباشد .

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما (قه) بنشاور شد و از جوانب آن انکارها می بود و حالت استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) خود یش ازین شرح داده آمده است و آن بزرگان دیگر همچنین . استاد امام بمجلس شیخ آمد و از آن انکار برخاست اما گاهگاه در درون استاد امام از راه آدمی گری اندک داوری می بود روزی استاد با جمعی و با شیخ ما بکوی فرو میشدند سگی بیگانه بدان کوی درآمد سگان آن محله بیکبار بیانگ درآمدند و در آن سگ افتادند و او را مجروح کردند و ازان محله بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بوسعید درین شهر غریبست با وی سگی باید کرد، (۱) آن انکار و داوری بکلی از درون استاد امام برخاست و با خویشتن آمد که همه انکار و داوریا و تعصبا ازین نفس اماره است بعد ازان میان استاد امام و شیخ ما صفایی میبود که هرگز هیچ کدورت نپذیرفت .

(الحکایة) خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ ما بود (قه) و او از نشاور بوده است گفت من کودک بودم که پدرم مرا بنزدیک شیخ بوسعید آورد بخدمت او چون پدرم بازگشت و من پیش شیخ بیستادم بخدمت شیخ چشم شیخ بر من افتاد گفت در میان رواق آن چیز را که افتاده است بیار من برفتم و برداشتم و پیش شیخ آوردم شیخ گفت بزبان شما این را چه گویند گفتم خاشه گفت بدانکه دنیا و آخرت خاشه این را هست تا از راه برنداری بمقصود نرسی که مهتر عالم صلوات الله و سلامه علیه چنین گفت که ادناها اه اطاعة الاذی عن الطريق و این درجه از درجات ایمانست که خاشه از راه برداری پس گفت هر چه نه خدای را نه چیز و هر که نه خدای را نه کس آنجا که تویی همه دوزخست و آنجا که نیستی همه بهشتست .

(الحکایة) مریدی از مریدان شیخ ما (قه) از عراق بخدمت شیخ

می آمد بمینه و شیخ را بسیار جامه های نیکو می آورد و همه راه با خویشتن در پندار میبود که من شیخ را چنین جامه های نیکو و ظریف میبرم شیخ را عظیم خوش خواهد آمد و ازین منتها خواهد داشت و بدین سبب مرا مراعاتها خواهد کرد. چون آن درویش بیکفرسنگی مینه رسید شیخ ما گفت که ستور زین کنید اسب زین کردند و شیخ برنشست و جمع جمله در خدمت شیخ برفتند و شیخ بدان صحرا بیرون آمد، چون بدان درویش رسید آن درویش را پندار زیادت گشت گمان برد که شیخ بمراعات او از جهت آن جامه ها بیرون آمده است و بدین تصور حب دنیا در دل او زیادت میگشت. آن درویش آمد و در پای شیخ افتاد شیخ گفت آن جامه ها که از جهت ما آورده یار، حالی آن جامه ها از بار بیرون کرد و پیش شیخ نهاد و يك يك باز میبرد و بر شیخ عرضه میداد، شیخ بفرمود تا همانجا آن جامه ها پاره پاره کردند و بر سر هر خاری پاره ازان بپایوختند و برفتند آن درویش از هم فرو ریخت و عظیم شکست. شیخ بدین حرکت بدو نمود که دنیا را بنزدیک ما چه قدر و قیمت است و آن پندار تو بسبب این جامه ها دنیا پرستی بوده است و این طایفه میباید که نه بدنيا فرود آیند و نه بعقبی باز نگرند، دنیا بردل آن درویش بدین حرکت سردگشت و چون بمینه در آمد بخدمت شیخ مقام کرد و پرورش یافت و از عزیزان این طایفه گشت.

#### ( الحکایة ) روزی درویشی بمینه رسید و همچنان با پای افزار پیش

شیخ ما آمد و گفت ای شیخ بسیار سفر کردم و قدم فرسودم نه بیاسودم و نه آسوده را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست، این سفر که تو کردی مراد خود جستی، اگر تو درین سفر نبودیی و یکدم بترك خود بگفتی هم تو بیاسودی و هم دیگران بیاسودندی. زندان مرد بود مرد است چون قدم از زندان بیرون نهاد براحه رسید.

#### ( الحکایة ) علوی بوده است در طوس که او را سید حمزه گفته اند

و سرای او بر در دروازه رودبار بوده است و شیخ ما او را عظیم دوست داشتی و او نیز عظیم ارادتی داشت در حق شیخ ما، و او مردی منعم بود و هر وقت که شیخ ما بطوس رسیدی او را بسرای خویش فرود آوردی و شیخ او را بدین در خواست اجابت کردی که در حق او نظری داشت. وقتی شیخ ما (قه) بطوس رسید

سید حمزه برا طلب کرد گفتند شیخ او را نتواند دید که مدت چهل شب و روز است تا او بفلسفہ مشغول است و صبح بر صبح دارد و غلامان و کنیزکان را خمر داده است و هفت را برهنه کرده است و مست بهم در نشاند . شیخ ما گفت عجب بر چنان در گاهی گناه کم ازین نیلید و بیش ازین نکفت و هیچ اعتراضی نکرد . و چون سید حمزه را خبر دادند که شیخ بموسعد رسید حالی بترک آن بگفت و دیگر روز بخدمت شیخ آمد و شیخ بقرار هر بار مراعاتش کرد و آن سخن که نشنوده بود بروی او نیاورد و بروی هیچ انکار نکرد و آن نظر که در حق او داشت هیچ نقصان نپذیرفت .

( الحکایة ) در آن وقت که شیخ ما ( قه ) بنشاور شد شیخ ابو عبدالله باکو در خانقاه شیخ ابو عبدالرحمن سلمی بود و پیر آن خانقاه بعد شیخ ابو عبدالرحمن او بود ، و این باکو دیهی باشد در ولایت شروان ، و این ابو عبدالله باکو بهر گاهی سخنی گفتی با شیخ ما بر وجه اعتراض و از شیخ ما در طریقت سؤالات کردی و شیخ جواب بگفتی .

یکروز پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چند چیز است که ما از تو میبینیم که پیران ما نکرده اند . شیخ ما گفت خواهجه بگوید تا آن چه چیز است ، گفت یکی آنست که جوانان را در بر پیران مینشانی و خردانرا در کارها با بزرگان برابر میدانوی و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمیفرمایی ، و دیگر جوانانرا بسماع و رقص اجازت میفرمایی ، و میوم خرقه که از درویشی جدا گردد گاهی هست که هم بدان درویش باز میفرمایی داد و گویی الفقیر اولی بخرفته و مشایخ ما این نکرده اند . شیخ گفت دیگر هیچ چیز هست ، گفت نه .

شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان هیچ کس ازیشان در چشم ما خرد نیست و هر که قدم در طریقت نهاد اگر چه جوان باشد نظر پیران بدو چنان باید که آنچه بهفتاد سال بما نداده اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد ، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خرد ننماید . و حدیث رقص جوانان در سماع جوانان را نفس از هوایی خالی نبود و ازان بیرون نیست که ایشانرا هوایی باشد غالب و هوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دستی بر هم زنند هوای دست بریزد و اگر

یابی بردارند خواهی بایش کم شود ، چون بدین طریق هوا از اعضاء ایشان نقصان گیرد از دیگر کبابر خویشتن نگه توانند داشت ، چون همه هواها جمع باشد والعیاذ بالله در کبیر ملند آتش هوای ایشان در سماع بریزد اولیتر از آنکه بیجیزی دیگر .  
و اما حدیث خرقه که ازان درویش جدا شود بحکم جمع باشد و طلبی جمع بخرقه او مشغول بود آن خرقه از جهت جمع در سراو افکنند و بار خرقه آن درویش از دل او بردارند چون دستشان در حال بجامه دیگر نرسد ، آن درویش بسر خرقه خود باز نگشته بود بلکه درویشانش خرقه خود داده اند و دلها را بدان ازو فارغ داشته پس او در حمایت همت جمع بود ، این خرقه همان خرقه نبود .

شیخ بو عبدالله گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیده بودیمی .

( الحکایة ) و هم دران عهد شیخ بو عبدالله باکو یکروز در مجلس شیخ ما ابوسعید (قه) بی خویشتن نشسته بود خواجه وار پای کرد (۱) شیخ مارا چشم برو افتاد . پس شیخ با کسی خلقی نکرد (۲) در مجلس وسخنیکوبگفت ، آنکس گفت شیخ را که خدایت بهشت روزی کناد . شیخ گفت نباید مارا بهشت نباید بامشیت لئک ولوک و درویش در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشد ، مارا دوزخ باید که جمشید درو و نمروود درو و فرعون درو و هامان درو و خواجه درو و اشارت بشیخ عبدالله کرد و اادرو و اشارت بخود کرد . شیخ بو عبدالله بشکست و با خویشتن آمد و دانست که ترک ادبی عظیم کرده است با خویشتن توبه کرد ، و چون شیخ از منبر فرود آمد پیش شیخ آمد و او را تصدیق کرد و استغفار کرد و بعد ازان هرگز چنان نشست .

( الحکایة ) پیر حبیبی درزی خاص شیخ ما بوده است . روزی جامه ازان شیخ ما (قه) دوخته بود وقت قبلوله بود و شیخ سر باز نهاده و خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ بود بر سر بالین شیخ نشسته بود با مروحه در دست و شیخ را باد میکرد . پیر حبیبی جامه شیخ بر دست گرفته در شد خواجه عبدالکریم گفت که چه وقت اینست پیر حبیبی گفت که هر کجا تو در گنجی ما نیز در گنجیم ، خواجه عبدالکریم مروحه نهاد و دستی چند برو زد چون هفت طیانچه بزد شیخ گفت

(۱) مقصود اینست که خواجه وار نشست (۲) ظ بکرد

یس باشد، بیرجی بیرون آمد و با خواجه نجار گله کرد . چون نماز دیگر شیخ بیرون آمد خواجه نجار با شیخ گفت که جوانان دست بر پیران آرند ، شیخ چگوید . شیخ ما گفت که دست خواجه عبدالکریم دست ما باشد بعد از آن نیز کس سخن نگفت .

( الحکایة ) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) در مجلس گفتن بود ( و ) پیش از چند روز میان استاد امام و دهقانی در آسیایی که بدیه خینا باد بود مقاتلی میرفت که آن دهقان در آن آسیا دعوی میکرد و استاد امام میگفت از آن منست ( مفری در مجلس برخواند لمن الملک الیوم شیخ ما گفت با منت راست است با استاد امام راست کن که میگوید آسیای خینا باد از آن منست .

( الحکایة ) آورده اند که یکروز شیخ ما (قه) در نشابور بمحلّه فرو میشد و جمع متصوّفه پیش از صد و پنجاه کس با او بهم ، ناگاه زنی یارّه خاکستر از بام بینداخت تا دانسته که کسی میگذرد از آن خاکستر بعضی بر جامه شیخ رسید شیخ فارغ بود و هیچ متأثر نگشت . جمع در اضطراب آمدند و گفتند این سرای باز کنیم و خواستند تا حرکتی کنند ، شیخ ما گفت آرام گیرید که کسی که مستوجب آتش بود بخاکستر با او قناعت کنند بسیار شکر واجب باشد . جمله جمع را وقت خوش شد و بسیار بگریسند و نعرها زدند .

( الحکایة ) آورده اند که یکروز شیخ ما (قه) در سرای خویش شد کدبانو فاطمه را دید دختر خواجه بوطاهر که نبیره شیخ بود ریسمان بر کلابه می زد و سر ریسمان گم شده بود و باز نمی یافت شیخ ما گفت یا فاطمه هر وقت که سر ریسمان گم شود چون خواهی که باز یابی این آیت برخوان و لا تکنوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوّة انکاثا . کدبانو فاطمه این آیت برخواند و حالی سر ریسمان باز یافت .

( الحکایة ) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور برنشسته بود و با جمع جایی می رفت بدر کلیسایی رسید اتفاق را روز یکشنبه بود و ترسایان جمله در کلیسیا جمع شده بودند ، جماعتی گفتند ای شیخ ایشان را ترا می باید که بینند شیخ حالی

بای بگردانید . چون شیخ در کلیسا درآمد و جمع در خدمت او درآمدند همه ترسایان پیش شیخ بازآمدند و خدمت کردند و شرایط توقیر و تبجیل باقامت رسانیدند . چون شیخ و جمع بنشستند ترسایان بحرمت بزبانوی تواضع درآمدند در پیش شیخ و بسیار بگریستند و تضرع کردند و حالتها رفت . مقریان با شیخ بودند یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند شیخ گفت بیاید خواند مقریان قرآن برخوانند آن جماعت همه از دست برفتند و نعرها زدند و زاری بسیار کردند و همه جمع را حالتها بدید آمد ، چون بجای خویش باز آمدند شیخ برخاست و بیرون آمد . یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه زنارها باز کردند ، شیخ گفت ماشان بر نبسته بودیم تا باز کنیم .

( الحکایة ) روزی شیخ ما اوسعید (قه) در نشابور در خانقاه عدنی کوبان مجلس میگفت در میان سخن گفت از در خانقاه تا پیشگاه همه گوهر است ریخته چرا بر نچینید جمع باز نگریستند پنداشتند گوهر است تا برگیرند چون ندیدند گفتند ای شیخ کجاست که نمی بینیم گفت خدمت خدمت .

( الحکایة ) در آن وقت که خواجه بوطاهر مهین پسر شیخ ما (قه) کودک بود و دبیرستان می رفت یکروز کودک آن تخته او را بخانه شیخ باز آوردند چنانکه رسم بود ایشانرا . خواجه حسن مؤدب پیش شیخ آمد و گفت که کودک آن لوح خواجه بوطاهر باز آورده اند ، شیخ گفت بکدام سوره رسیده است حسن گفت سوره لم یکن ، شیخ حسن را گفت میوه تکلف کن حسن میوه آورد و کودک آنرا بداد . شیخ پرسید که مهین دبیرستان شما کدامست یکی اشارت کردند شیخ او را گفت که استاد را بگوی که ازین پس سوره لم یکن کودک آنرا تخته باز نفرستی تخته که فرستی سوره الم نشرح باز فرست .

( الحکایة ) پیر زنی بود در نشابور در پهلوی خانقاه شیخ ما حجره داشت و پیوسته هاون تهی کوفتی بی فایده تا درویشانرا خاطر بشوریدی و درویشان با شیخ گله می کردند و شیخ هیچ چیز نمی گفت . یکروز پیرزن غایب شد درویشان گفتند که ای شیخ برویم و در حجره او باز کنیم تا بدان مشغول گردد و ما را نرنجاند شیخ هیچ چیز نگفت ایشان برفتند و سر حجره او باز کردند ، پیرزن بیامد و بنگریست سر حجره باز کرده

دید گفت دروغ مردی، بدین بزرگی و عتلی بدین خودی...

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) نسابور در گرمابه بود شیخ بو محمد جوینی (قه) سلام شیخ ما آمده بود بخانه گفتند شیخ بحمامست او نیز موافقت کرد چون در آمدیش شیخ بنشست. شیخ گفت این گرمابه خوش است گفت از بهر آنکه شیخ درینجاست شیخ گفت بهتر ازین باید، گفت شیخ گوید شیخ گفت از بهر آنکه با تو ازاری و سطلی بیش نیست و آن نیز از آن تو نیست

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ ما گفت رحمة الله علیه که وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجی آوردند سخت خوب و صوفیانه بفرایز (۱) چون بیش شیخ بنهادند شیخ گفت فرایشت ما کنید فرایشت شیخ کردند. گریه بود که پیوسته گرد شیخ بر می آمد و همواره در پیش بودی آن گریه برخاست و گرد شیخ بر آمد و بر آن مرفع شایید، شیخ ما گفت که ما دران بودیم تا خود را بجامه صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم، این گریه بر صوفی ما شایید این فرجی بستانید و ببوالفتح دهید که صوفی اوست. آن فرجی را از پشت شیخ برگرفتند و بخواجه ابوالفتح دادند و خواجه ابوالفتح پیوسته این سخن بتفاخر بگفتی.

(الحکایة) از چندین نیکو سیرت شنیده ام در نسابور که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) در نسابور بود. جمله اصحاب فرق و ائمه مذاهب مرید شیخ گشته بودند و آن انکارها باقرار بدل شده و حالت او را معتقد گشته. قاضی ابوبکر حیرة که از جمله ائمه کبار بوده است، و از جمله آن چهار ابوبکر که مشایخ گفته اند که در خالك نسابور چهار ابوبکر خفته اند که هر که بحق ایشان بر حق سبحانه و تعالی استعانت طلبید همه حاجتهای او روا گردد یکی اوست، روزی این قاضی ابوبکر دعوتی ساخت و جمله ائمه فرق را بخواند و شیخ ما را بخواند چون همه جمع آمدند در مسئله شروع کردند چنانکه سنت ائمه و فضلا باشد.

و از آنجا سخن بتفضیل مذاهب انجامید و هر کسی از فحول ائمه مذاهب در تقریر مذهب خویش سخنی میگفتند و هر طایفه بر حقیقت مذهب خویش و بطلان مذاهب دیگر بحجتی و بینتی تمسک می نمودند تا سخن دراز گشت و بمخلصی نمیرسید (۱) فراویز یعنی سچاف است. (برهان قاطع)

و هیچ قطعی بدید نمی‌آمد. بزرگان ائمه بران جمله قرار نهادند که قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و بحکم نص **ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین** بر اندیشه هر مذهبی یکبار جامع قرآن باز کنند چه آنچه از کتاب عزیز روی نماید جز بمنزلت وحی نتواند بود و هیچ کس را دران مجال ظعن و محل مداخلت صورت نیندد.

جامع قرآن بیاوردند و جمله ائمه فرق برین حکم متفق شدند و قاضی ابوبکر را گفتند که تو جامع قرآن باز گیر او گفت که این مصحف منست و مجال آن باشد که کسی گوید که او اوراق را نشان کرده است، هر کسی اشارت می‌کردند تا همه اتفاق کردند که بشیخ بوسعید باید داد که او مردی صاحب حالست و چون اعجاز قرآن باکرامت او جمع شود آنچه از فحوی کتاب مجید که جز حق نتواند بود روی نماید از محکومات آیات بود نه از تشابهات که در تفسیر آن بتأویلی محتاج باید بود یا در معانی آن اختلاف را مجال تواند بود. پس جامع قرآن را بشیخ ما ابوسعید (قه) دادند، شیخ ما جامع بستد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد و حق هست هفتم خط از سوی دست راست ماند و جامع باز کرد و بجمع بنمود اول کلمه خط هفتم این بود که **و یستنبئونک**

**احق هو قل ای و ربی انه لحق** چون این آیت بر خواندند همگنان ازان اعجاز تعجب نمودند و گفتند اکنون تمام شد برین اختصار کردیم و دیگر جامع باز نگرفتند باندیشه مذاهب دیگر.

و درین حکایت چند فایده است یکی آنکه بدانی که مذهب شافعی حقست بحکم نص قرآن مجید، نه چنانکه اعتقاد کنی که دیگر مذاهب باطلست کلا و حاشا. و دیگر آنکه بدانی که چون مهمی دینی در پیش بود و یا خواهی که بدانی تا از هر دو کار کدام حقست و کردنی و کدام باطلست و ناکردنی بدان اندیشه جامع قرآن باز کردن روا باشد بسبب آنکه درین محفل جمله ائمه مذاهب و بزرگان دین و ائمه متصوفه جمع بودند و برین حکم متفق شدند چون خواجه امام بو محمد جوینی و پسرش امام الحرمین و قاضی صاعد و علی صندلی و ابوبکر اسحاق و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و دیگر فحول ائمه و بزرگان دین



که ذکر ایشان بتطویل انجامد که هر يك در مذهبی مقتدای جهانی بوده اند و هیچ کس برین اعتراضی نکرد و نگفت که شاید . و دیگر آنکه ابتدا بجانب راست در همه کارها باید کرد خصوصاً در مهمات دین بحکم خبر صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه . دیگر آنکه طاق اختیار کردن اولیتر موافقت این حدیث را که **ان الله تعالی وتر یحب الوتر** .

و هر حکایتی ازین حکایتها که نبشته شد و می شود همچنین فواید بسیار را متضمن است اما در شرح هر يك اگر خوضی رود موجب تطویل و سامت باشد والحریکه الإشارة .

(الحکایة) آورده اند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) از نشابور بمینه می آمد چون از طوس بیامد بدروازه نوبهار رسید و شیخ ما تنها می راند و جمع درویشان باز پس بودند و اول عهد ترکمانان بود و خراسان نا ایمن بود . ترکمانی چند بنزدیک شیخ رسیدند و خواستند که اسب شیخ را بگیرند شیخ گفت چیست شما را و چه میباید ، ترکمانان گفتند فرود آی شیخ گفت ما را چهار کس بر اینجا نشانند چندان صبر کنید که ما را فروگیرند اسب از آن شماست و تا ایشان درین سخن بودند جمع در رسیدند شیخ گفت ما را فروگیرید شیخ را از اسب فرو گرفتند ، چون ترکمانان آن جمع بدیدند برفتند . و تا جمع شیخ را از اسب فرو گرفتند آن سواران ترکمانان دورتر رفته بودند شیخ گفت که این اسب را بایشان دهید ، گفتند ای شیخ ما مردم بسیاریم هیچ چیز بدیشان ندهیم شیخ گفت نباید که ما گفته ایم که این اسب از آن شماست بدیشان دهید چنان کردند که اشارت شیخ بود . ترکمانان آن اسب بستند و برفتند و آن اسب را بردند . شیخ باجماعت بدیه حروحلی (۱) آمد ، نماز دیگر جمعی ترکمانان آمدند و اسب شیخ باز آوردند و اسبی دیگر سخت نیکو بیاوردند و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل با ما و با ایشان خوش کن تو بزرگی خویش بکردی ایشان را چشم بران نیفتاد . شیخ اسبانرا قبول نکرد بسیار گفتند و خواهش و زاری کردند تا باشد که شیخ اسب ایشان قبول کند قبول نکرد و اسب خویش هم قبول

نکرد و مردمیها کرد و گفت ما این اسب بدیشان داده‌ایم و از هر چه ما برخاستیم با سر آن نشویم. چون شیخ این سخن بگفت آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فرو کردند و آن سال جمله بحج رفتند و از جمله مصلحان گشتند ببرکت شیخ.

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما بنشاور بود پیرزنی حجره داشت برزبر خانقاه شیخ ما چنانکه همه روز شیخ را می‌دید و پیوسته بمجلس استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) می‌رفتی و هرگز بمجلس شیخ ما نیامدی و استماع سخن او نکردی. او را گفتندی ای پیرزن آخر همه روز شیخ را می‌بینی و چندین کرامت‌های ظاهر او مشاهده می‌کنی و هرگز بمجلس او حاضر نمی‌شوی و بکلمات مبارک او تبرک نجویی و بمجلس استاد امام حاضر می‌شوی آنجا هیچ چیز می‌بینی که اینجا نمی‌بینی این حال چگونه است. آن پیرزن بدرد بگریست و گفت چگونه کنم بدست من نیست استاد امام را بمن نموده‌اند و شیخ بوسعید را بمن ننمایند. (الحکایة) آورده‌اند که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) در نشاور مجلس میگفت

و آن روز شیخ را دستارچه در دست بود در میان سخن گفت سیصد دینار نشابوری باید که ازین دستارچه راست شود که حسن را سیصد دینار وامست. پیرزنی آواز داد که من بدهم گفتند ای پیرزن سیصد دینار نشابور نیست تو از کجا آری گفت من دادم چون شیخ این سخن بگفت من اندیشه کردم آنچه از خانه خویش بخانه شوهر برده بودم و آنچه شوهر بمن داده بود حساب کردم سیصد دینار بود در وجه شیخ نهادم. شیخ گفت مبارک باد دستارچه بدست حسن مؤدب بنزدیک آن پیرزن فرستاد حسن دستارچه بستند و پیش پیرزن برد، شیخ گفت ای حسن از آن پیرزن سؤال کن تا چه دعایش گویم حسن از پیرزن پرسید که شیخ چه دعایت گوید، پیرزن گفت دعاء دل خوشی. حسن با شیخ بگفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی بدل خوشی چون افتادی که هفتاد سالست که ما پس زانو حصار گرفته‌ایم و ازین حدیث هنوز بویی بمشام ما نرسیده است.

(الحکایة) یکروز شیخ ما (قه) در نشاور در خانقاه خویش نشسته بود و سید اجل نشابوری بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی او نشسته بود شیخ ابوالعباس

عقانی (۱) درآمد شیخ او را زیر دست سید اجل بنشاند سید اجل ازان بشکست و در اندرون او داوری بدید آمد شیخ روی بسوی سید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی دوست دارند و ایشان را که دوست دارند برای خدای دوست دارند .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما (قه) روزی درنشابور بر نشسته بود و جمع متصوفه در خدمت او بودند و بیازار فرو می شدند جمعی برنایان می آمدند برهنه هر یکی ازار بایی چرمین در پای کرده و یکی را برگردن گرفته می آوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست گفتند امیر مقامرانست شیخ او را گفت که این امیری بچه یافتی گفت ای شیخ براست باختن و پاك باختن ، شیخ نعره بزد و گفت راست باز و پاك باز و امیر باش .

(الحکایة) خواجه علی طرسوسی خباز شیخ ما بود و در سفره هم کاسه شیخ ما بودی و شیخ آداب و سنن نان خوردن دروی می آموختی . يك شب خواجه علی کاسه پاکیزه می کرد شیخ گفت این چیست گویی از شره این کاسه فرو خواهی برد ، دیگر شب چون سفره بنهادند خواجه علی جای دیگر نشست شیخ بر سفره گفت که خواجه علی را نمی بینم کجاست گفتند ای شیخ بهای سفره نشسته است شیخ گفت هم اینجا بیا که بار تو کشیم به از آنکه دیگران .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که خواجه گنگ سنگانی پیش شیخ ما آمد و او جوانی ظریف بود و جامه های نیکو پوشیده داشت و شیخ را بدعوتی می بردند و شیخ ما را عادت چنان بودی که از پس جمع راندی خواجه گنگ در پیش می رفت و در خود می نگرست شیخ گفت خواجه در پیش مرو خواجه گنگ باز پس ایستاد و چون قدمی چند برفت شیخ گفت از پس مرو خواجه گنگ بردست راست شیخ آمد و قدمی چند برفت شیخ گفت بردست راست مرو خواجه گنگ دل تنگ شد گفت ای شیخ کجا روم شیخ گفت ای خواجه خود را بنه و راست برو پس شیخ این بیت بگفت :

کین آب حیاتست ز آدم بیزار

تا با تو تویی ترا بدین حرف چکار

فریاد برخواستگ افتاد و درپای شیخ در افتاد و توبه کرد و لبیک زد و بسفر حجاز شد و از بزرگان گشت .

(الحکایة) هم خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمه الله علیه که شیخ ما (قه)

از نشابور بمینه آمده بود و جمعی گران با وی بودند . یکروز بر دوکانی که برادر مشهد مقدس است مجلس میگفت و خلقی بی حد نشسته بودند و وقتی خوش پدید آمده بود ، درین میان نعره مستان و هابهوی و غلبه ایشان پدید آمد و در همسایگی شیخ مردی بود که او را احمد بوشره گفتندی مگر شبانه در سرای خود با جمعی بکار باطل مشغول شده بود و بسامداد صبحی کرده و مشغله عظیم می کردند ، صوفیان و عامه خلق برآشفتنند و غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر سر ایشان فرو اندازیم . شیخ در میان سخن بود گفت سبحان الله العظیم ایشانرا بیاطل چنان مشغول کرده اند که از حق شماشان یاد می نیاید شماحقی بدین روشنی می بینید و چناننان مشغول نمی کند که از ان باطلنان یاد نیاید ، فریاد از خلق برآمد و بسیار بگریستند و بترك آن امر معروف بگفتند و آن روز بگذشت و شیخ هیچ نگفت . خواجه ابوالفتح گفت که من دیگر روز در پیش شیخ ایستاده بودم این احمد بوشره در پیش شیخ بگذشت شرم زده شیخ هیچ نگفت تا احمد از شیخ بگذشت . شیخ گفت سلام عليك جنگ نکرده ایم ما ترا همسایه نیکیم ، آن بزرگ در حق همسایه بسیار وصیت کرده است ، اگر وقتی ترا مهمانی آید تو با ما همسایه استاخی (۱) بکن تا ما ترا مدد کنیم یگانه مباش . چون شیخ این بگفت احمد در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ با تو عهد کردم که هرگز این کار نکنم توبه کردم و مرید شیخ شد و از نیک مردان گشت . بسی بر نیامد که شیخ از دنیا نقل کرد و هر کسی را وصیتی می کرد این احمد بر پای خاست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم و تو می بروی من چون کنم شیخ گفت هیچ دل مشغول مدار که کسی که روشنایی این شمع بر وی افتد کمترین چیزی که خدای تعالی بوی کند آن بود که بر وی رحمت کند .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمه الله علیه که شیخ ما (قه)

روز چهارشنبه بگرامه رفتی و شیخ بومحمد جوینی رحمه الله آنجا آمدی و با شیخ

(۱) استاخی یروزن و بمعنی گستاخی است (برهان قاطع .)

در گرمابه سخنها گفتندی . یکروز شیخ در گرمابه با شیخ محمد جوینی گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرمابه از چیست ؟ شیخ بومحمد گفت که مردم خسته و کوفته باشد آب گرم بر خود ریزد میاساید . شیخ ما گفت بهتر ازین باید ، شیخ بومحمد گفت مردم در هفته شوخگن شود و موی بسالیده و سنتها بجای نیاورده چون بگرمابه درآید موی بردارد و شوخ پاک کند و خویشتن بشوید سبکتر گردد و میاساید . شیخ گفت بهتر ازین باید ، شیخ بومحمد گفت که من بیش ازین ندانم شیخ را چه می نماید . شیخ گفت ما را چنین مینماید که دو مخالف جمع شدند چندین راحت می دهد . شیخ محمد بگریست و گفت آنچه شیخ را روی می نماید هیچ خلق را آن نیست .

(الحکایة) شیخ ما (قه) مجلس میگفت و یکی از پسران شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه حاضر بود . شیخ در میان سخن گفت کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بقصدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمریم ، و اگر کسی از خود پاک شد بدراین خواجه بود و اشارت بیسر شیخ بوالحسن خرقانی کرد . پس گفت شیخ بوالحسن خرقانی را (قه) (۱) علماء امت بران متفق اند که خدای را جل جلاله بعقل باید شناخت و بوالحسن چون بعقل نگریست او را درین راه ناپیدا دید که تا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند . بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرور عقل برآوردیم .

(الحکایة) بدردم نورالدین منور رحمه الله روایت کرد که شیخ ما (قه) در نشابور بجایی میرفت بسرکوی حرب رسید دوکانهای آراسته دید بریاحین و میوه های نیکو نهاده و آن جای عظیم خوش بود چنانکه در جمله نشابور موضعی ازان خوشتر و آراسته تر نبود . شیخ گفت این موضع را چگویند گفتند سرکوی حرب شیخ ما گفت خه کسی را که سرکوی حربش چنین بود بنگر تا سرکوی صلحتش چون بود .

---

(۱) در نسخه هامش بجای « خرقانی را قدس الله روحه » « رفته است که » ضبط شده و چنان مینماید که اصل عبارت چنین بوده است : پس گفت بر زبان شیخ بوالحسن رفته است که علماء . . . . .

و هم پدرم رحمه الله روایت کرد که روزی شیخ ما (قه) مجلس خواست گفت چون بیرون آمد و بر تخت بنشست و مقریان قرآن برخواندند جمعی بسیار آمده بودند هر کسی از سایلان از نوعی دیگر سؤال کردند و سایل بسیار مختلف پرسیدند و شیخ نظاره میکرد و خاموش میبود تا بسیار پرسیدند آخر شیخ گفت .  
گرم بختن (۱) زیار وا دارم دس (۲) با ورد و نساو طوس یار من بس  
و صلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از تخت فرود آمد  
و آن روز بیش ازین سخن نگفت .

(الحکایة) و هم پدرم گفت رحمه الله علیه در ابتداء حالت شیخ ما (قه)  
که هنوز اهل میهنه شیخ را منکر بودند و رئیس میهنه خواجه حمویه بتعصب شیخ  
از سرخس دانشمندی فاضل آورده بود تا در میهنه مجلس میگفت و فتوی می داد .  
روزی آن دانشمند بمجلس شیخ آمد کسی از شیخ ما سؤال کرد خون کیک تا بچه  
قدر معفواست و تا بچه مقدار روا بود که بآن نماز کنند ، شیخ ما گفت ای امام خون  
کیک چند معفواست و اشارت بدان دانشمند کرد و گفت این چنین مسئله ها از وی  
پرسید از ما که پرسید از حدیث او پرسید .

(الحکایة) آورده اند که هر روز آدینه شیخ ما (قه) حسن مؤدب را  
بنزدیک خواجه حمویه فرستادی که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما گشته و بوی  
پیغام دادی و سخنی گفתי و خواجه حمویه بدین تفقد مفاخرت کردی و بدین خرده  
که شیخ ما را دل بدوست زنده بودی . یکروز آدینه در زمستان بغایت سرد بود و  
شیخ را و جمع را هیچ چیز در بیش نه حسن مؤدب را بخواند و گفت بنزدیک  
خواجه حمویه شو و او را سلام گوی و بگوی که امروز سرد روزیست . در چنین  
روزی بدین سخن تفقد او فرو نگذاشت تا نباید که دل او برنجد که شیخ در  
سرما از ما یاد نیاورد .

(الحکایة) شیخ ما (قه) روزی مجلس میگفت در میان سخن گفت که  
روزگاری نیاید که هیچ کس در خانقاهی سالی نتواند نشست و در صومعه پنج ماه

آرام نتواند گرفت و در مسجدی پنج روز قرار نیابد ، این روزگار درنوردند (۱) .  
و هم شیخ ما گفت جوانی بنزدیک پیری در شد و گفت ای پیر مرا سخنی  
بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر بر آورد و گفت ای جوان انتظار  
جواب میکنی گفت آری پیر گفت هرچه دون حق است جل جلاله کراء سخن نکند  
و هرچه (۲) عز و علا بعبارت در نیاید « ان الله تعالى اجل من ان يوصف بوصف او  
يذكر بذكره » .

( الحكاية ) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (ره) بنشاور بود يك شب  
جمع را با شیخ بخانقاه صندوقی بردند بدعوت چون چیزی بکار بردند و نماز خفتن  
بگزاردند بسماع مشغول شدند و آن خانقاه در همسایگی سید اجل حسن بود  
چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی بدید آمد و در رقص آمدند سید اجل  
حسن را خواب شولیده میشد از نعره و رقص صوفیان ، از چاکران خویش پرسید  
که چه بوده است گفتند شیخ ابوسعید درین خانقاه صندوقست و دعوت کرده اند  
اکنون سماع میکنند و صوفیان رقص میکنند ، و سید اجل حسن شیخ را و صوفیان  
را عظیم منکر بود گفت خواب بر ما شولیده میدارند بر بام خانقاه روید و خشت  
بر سر ایشان فرو اندازید چاکران سید اجل بر بام آمدند و از بام خانقاه خشت  
باز میکردند و خشت و نیم خشت بخانقاه بر سر صوفیان فرو می انداختند اصحاب  
بشولیدند و قوالان و مقریان خاموش گشتند .

شیخ گفت چه بوده است گفتند مگر کسان سید اجل حسن آمده اند و خشت  
بدینجا فرو میگذارند ، شیخ گفت آنچه فرو انداخته اند بیارید جمله خشتها در پیش  
شیخ جمع کردند و بر طبقی نهادند و پیش شیخ آوردند چاکران سید اجل از بام  
نظاره میکردند تا این خشت که ایشان میکنند شیخ چه میکند ، آن يك يك خشت  
پاره که در پیش وی بود بر میگرفت و بوسه میداد و بر چشم مینهاد و میگفت هر

(۱) در نوردید ، خ

(۲) از اینجا یکی دو کلمه ظاهراً افتاده است و بعضی قرائن احتمال میرود

عبارت ساقط ( درون حق است ) باشد .

چه از حضرت نبوی رود عزیز و نیکو بود و آن را بدل و جان باز باید نهاد عظیم بدنیامد که بر ما این خرده فرو شد که خواب چنین عزیزی بشولیدیم ما را بکوی عدنی کوبان باید شد. شیخ حالی برخاست و بر اسب نشست و صوفیان هر دو خانقاه بجمع در خدمت شیخ رفتند و روشنایی برداشتند و ببرند و قوالان همچنان در راه میگفتند تا بخانقاه کوی عدنی کوبان آمدند و آن شب سمعی خوش برفت و شبی با لذت بگذاشتند. چون چاکران سید اجل حسن برای سید اجل حسن فرو شدند گریان و رنجور سید اجل اعتقاد کرد که صوفیان چاکران او را برنجانیده اند یا بزده اند پرسید که شما را چه بوده است که بدین صفت میگیرید گفتند میرس که چه رفت سید اجل گفت که زودتر بگوئید تا چه بوده است گفتند ای سید هر خشت و سنگ که ما در خانقاه انداخته بودیم شیخ بفرمود تا همه را بر طبقی نهادند و پیش او بردند و او يك يك بر میگرفت و بوسه میداد و بر سر و چشم مینهاد و میگفت که این از حضرت نبوت رسیده است این عزیز باشد و نیکو بود و بد آمد که این خرده از ما فرو شد که خواب چنان عزیزی بشولیدیم.

چون سید اجل حسن این سخن بشنود عظیم پشیمان شد ازان حرکت که فرموده بود گفت آخر چه رفت گفتند حالی برخاستند و جمله بخانقاه کوی عدنی کوبان شدند، سید اجل رنجور گشت آن شب و آن انکار و داوری صوفیان جمله از باطن او بیرون شد و آن شب همه شب بر خویشتن میبجید و دران رنج میبود و هیچ در خواب نمیشد و میگفت کاشکی یکبار دیگر روز آمدی تا من بعذر شیخ رفتمی.

دیگر روز بامداد بگاہ برخاست و بفرمود تا ستور زین کردند و بر نشست تا بعذر شیخ رود و شیخ ما نیز بگاہ فرموده بود تا ستور زین کنند و شیخ بر نشسته بود و با جمع متصوفه بعذر سید می آمد هر دو بسر چهار سوی نشابور بهم رسیدند یکدیگر را در کنار گرفتند و پیرسیدند و از یکدیگر عذرها خواستند و میگفتند ترا باز باید گشت تا ما بعذر بنزدیک تو آییم.

سید اجل حسن گفت اگر هیچ عذر من قبول خواهد بود شیخ را باز باید



گشت و بخانقاه شد تا من بخانقاه آیم و عذر شیخ و جمع بخوام و استغفار کنم. شیخ ما گفت فرمان سید اجل راست هر دو باز گشتند و بخانقاه کوی عدنی کوبان آمدند و هر دو بزرگ از یکدیگر عذرها خواستند و هر دو بزرگ و جمع خوش دل و صافی باز گشتند .

سید اجل گفت اگر هیچ عذر ما بنزدیک شیخ مقبول است و رد نیست شیخ را امشب بخانه ما باید آمد تا بدانم که عذر من قبول افتاده است شیخ اجابت کرد و آن شب بنزدیک سید اجل شد و او تکلف بسیار یادشاهانه کرده بود چنانکه از خاندان کرم و بزرگواری معهود است و آن شب جمع هر دو خانقاه در خدمت شیخ آنجا بودند و سماع کردند و وقتی خوش رفت و سید اجل را ارادتی عظیم بدید آمد اول انکاری تمام و آخر ارادتی بغایت و ارادت سید اجل حسن در حق شیخ ما بجایی رسید که در مدت مقام شیخ ما بنشاپور سی هزار دینار نشاپوری در راه شیخ ما خرج کرد .

( الحکایة ) آورده اند که وقتی درویشی در مجلس شیخ ما (ه) بر پای خاست و حکایتی دراز آغاز کرد . شیخ ما گفت ای جوانمرد بنشین تا چیزت بیاموزم ، آن مرد بنشست شیخ گفت ای جوانمرد چه خواهی کرد ازین قصه دراز گفتن این بار که سؤال خواهی کرد بگوی که راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانت و مرا بفلان چیز حاجتست . آن مرد گفت که چنین کنیم اکنون بدستوی باز گویم تا چه بیاموخته ام ، شیخ گفت بگوی آن مرد بر پای خاست و بگفت راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانتست و مرا بفرجی شیخ حاجتست . شیخ گفت مبارک باد فرجی از پشت برداشت و بوی داد چون مجلس تمام شد و شیخ فرود آمد و مردمان پیرا کردند مریدان شیخ ما بنزدیک آن مرد شدند و فرجی شیخ را از وی بصد دینار خریداری کردند بنفروخت ایشان می افزودند تا بهزار درم برسید و بهزار درم از وی بخریدند و باز پیش شیخ آوردند شیخ قبول نکرد و باسر خرقه نشد و فرجی را بآن درویش داد و سیم بوی بگذاشت و رها نکرد که از وی بستانند .

( الحکایة ) شیخ ما (ه) یکروز درمیینه مجلس میگفت ، حمزه از جاهی کاردگر که مرید شیخ ما ابوسعید (ه) بود و شیخ را در حق وی نظری هر چه

تمامتر بود و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاہ از ازجاء بیامدی چنانکه آن وقت که شیخ ما بیرون آمدی او بمیپنه آمده بودی و بجایگاه مجلس نشسته و چون مجلس شیخ بشنیدی باز گشتی و باز جاه شدی . یکروز حمزه دیرتر میرسید و شیخ را تقاضای او می بود که درویشی عظیم شکسته و گرم رو بود ، درمیان مجلس حمزه در رسید شیخ روی سوی او کرد و گفت درآی حمزه درآی حمزه :

از چهره همه خانه منقش کردی      وز باده رخان ما چو آتش کردی  
شادی و نشاط ما یکی شش کردی      عیشت خوش با که وقت ما خوش کردی

فریاد از مجلس شیخ برآمد و حالتها رفت .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) در ابتداء حالت یکروز در قبض بود از میپنه قصد سرخس کرد چنانکه سنت او بوده است که هر وقت که او را قبضی بودی بسر خاگ پیر ابوالفضل حسن شدی بعد از وفات پیر ابوالفضل چنانکه در حال حیات او بخدمت او شدی .

چون شیخ ما قصد سرخس کرد چون بدستکرد رسید لقمان سرخسی بوی رسید گفت ای بوسعید کجا میروی گفت دلم شکسته است بسرخس میروم لقمان گفت چون بسرخس رسی ای بوسعید خدای سرخس را از ما سلام گویی .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) گفت ما در سرخس پیش ابوالفضل حسن بودیم که یکی درآمد و گفت لقمانرا نالندگی پدید آمده است و فرو مانده و گفت که مرا برباط بوجابر برید و سه روز است تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است ، امروز گفت پیر ابوالفضل را بگویند که لقمان میبرود شغلی هست ؟ پیر ابوالفضل چون این سخن بشنید برخاست و گفت آنجا رویم ، با جماعت آنجا شدیم ، چون لقمان او را بدید تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر سر بالین او بنشست او در پیر مینگریست و نفسی گرم میزد و هیچ لب نمیبجانبانید یکی از جمع گفت لاله الاالله ، لقمان تبسمی بکرد و گفت ای جوانمرد ما خراج بداده ایم و برات بسته و باقی بر توحید داریم ، آن درویش گفت آخر خویشتن با یاد حق میباید داد لقمان گفت مرا عربده میفرمایی بر درگاه او . پیر ابوالفضل را این سخن خوش آمد گفت همچنین است . ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر مینگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد

گفت و گویی در میان جمع افتاد بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند نشده است که هنوز نظرش را ستبست و درست پیر ابوالفضل گفت تمام شده است. ولیکن تا ما ننشسته ایم او چشم فراز نکند که دوستان چشم از دوستان فراز نکنند. پس پیر ابوالفضل برخاست و لقمان چشم برهم نهاد رحمه الله علیه .

(الحکایة) آورده اند که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بقاین رسید اورا آنجا دعوتها کردند. یکروز شیخ مارا دعوتی ساخته بودند ، چون شیخ آنجا حاضر شد کسی بخواجه امام بوسعید حداد فرستاد ، و آن مرد از بزرگان عهد بود ، و گفت که میباید که موافقت کنی بوسعید حداد گفت من از چهل سال باز نان هیچکس نخورده ام الا نان خویش این خبر بشیخ آوردند شیخ گفت سبحان الله ما باری از مدت پنجاه و اند سال باز نان خویش و نان هیچکس نخورده ایم یعنی هر چه خورده ایم از آن حق بوده است و از آن او دیده ایم و از آن او دانسته .

(الحکایة) هم در آن وقت که شیخ ما (قه) بقاین بود امامی دیگر بود آنجا سخت بزرگوار اورا خواجه امام محمد قاینی گفتندی چون شیخ ما آنجا رسید او بنزدیک شیخ آمد سلام و بیشتر اوقات در خدمت شیخ بودی و بهر دعوتی که شیخ را بردندی او بموافقت شیخ حاضر آمدی و بسماع بنشستی روزی بعد از دعوت سماع میکردند و شیخ مارا حالتی بدید آمده بود و جمله جمع در آن حالت بودند و وقتی خوش بدید آمد . مؤذن بانگ نماز پیشین گفت و شیخ همچنان در حال بود و جمع در وجد رقص میکردند و نعره میزدند و در میان آن حالت امام محمد قاینی گفت نماز شیخ ما گفت که ما در نمازیم و همچنان در رقص بودند امام محمد ایشانرا بگذاشت و بنماز شد چون شیخ ازان حال باز آمد گفت از آنجا که آفتاب برآید تا بدانجا که فرو شود بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوارتر و فاضلتر ازین مرد یعنی محمد قاینی اما سر مویی باین حدیث کاری ندارد .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور با جمعی از بزرگان نشسته بود چون استاد امام ابوالقاسم شیرازی و شیخ بومحمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی رحمه الله علیهم و هر یکی سخنی میگفتند که در شب وزدها چه باشد و بچه ذکر مشغول باشیم چون نوبت بشیخ ما رسید از شیخ سؤال کردند که

در شب ورد شیخ چیست شیخ ما گفت ما همه شب میگوییم یارب صوفیانرا فردا چیزی خوش ده که بخورند ایشان در یکدیگر نگریستند و گفتند ای شیخ این چه ورد است شیخ ما گفت که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گفته است **ان الله تعالى في عون العبد مادام العبد في عون اخيه المسلم** ایشان جمله اقرار کردند که ورد شیخ ما تمامتر است و هیچ ورد ورای این نیست .

دقیقه درین حکایت هست که شیخ بایشان نمود که آن وردی که شما میخوانید و نمازی که میگزارید برای ثواب آخرت و طلب درجه می کنید و این همه نصیب شماست اگر نیکی می طلبید هم برای خویش می خواهید و همگی روزگار و اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست بر نیکی خواستن برای غیری پس این تمامتر است . چنانکه در سخنان یکی از مشایخ بزرگست که در مناجات همیگفت خداوندا اعضا و جوارح مرا روز قیامت چندان گردان که هفت طبقه دوزخ از اعضا و جوارح من چنان بر گردد که هیچ کس را جای نماند پس عذاب همه بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خویش بستانم و او را بمراد خویش ببینم و همه بندگان تو از عقوبت خلاص بیابند . خصوصت این طایفه با نفس خویش و شفقت ایشان بر خلق خدای تعالی و بندگان او چنین بوده است .

(الحکایة) امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت که روزی پدرم شیخ ابومحمد جوینی مرا گفت که برخیز و بنزدیک ابوسعید ابوالخیر (قه) شو و هرچه شیخ گوید یاد دار تا با من بگویی من پیش شیخ شدم شیخ مرا گفت چه میخوانی گفتم خلافتی شیخ گفت خلاف نباید خلاف نباید خلاف نباید اتفاق باید من باز گشتم و پیش پدر آمدم و باز گفتم که بر زبان شیخ چه رفت پدرم گفت بعد ازین خلافتی مخوان علم مذهب و فقه خوان من بران اشارت بر فتم کار علم من بدین درجه رسید .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) به راه می شد و جمع با شیخ بودند و مقریان نیز در خدمت او چون بدیه ریکار (۱) رسیدند (و آن دبیست

بر ده فرسنگی شهر هری) و آنجا مردی بوده است سخت بزرگوار و صاحب کرامت اورا شیخ ابوالعباس ریکاری گفتندی و او برادری داشته است هم مردی عزیز بوده است و نیکو روزگار و ایشان بیوسته باهم بودند و کوشکی داشته‌اند چنانکه عادت اهل هری است که نشست ایشان بر آنجا بوده است و هر که از اهل متصوفه و اهل زندگانی آنجا رسیدندی اورا بدان موضع فرود آوردندی و مراعات کردند و شرط ضیافت و میهمانی بجای آوردندی، و ایشان سماع را منکر بودند.

چون شیخ ما آنجا رسید اورا بران کوشک فرود آوردند و حالی تکلفی کردند چون چیزی بکار بردند شیخ گفت بیتی بر گوید، شیخ ابوالعباس گفت ما را معهود نبوده است در سماع نشستن، شیخ ما گفت که قوال را بگو که بیا و بیتی بگو مقریان شیخ بیتی بگفتند و ایشان را مجال سخن گفتن نبود. شیخ مارا حالتی بود و وقتی خوش پدید آمد برخاست و رقص می کرد و جمع که با شیخ بودند موافقت کردند و شیخ ابوالعباس را در اندرون انکاری می بود، شیخ ما دست او بگرفت و بخویشتن کشید تا او نیز در رقص موافقت کند او خویشتن کشیده می داشت. شیخ ما گفت بنگر شیخ ابوالعباس بصحرا بنگریست جمله درختان و کوهها و بناها دید که موافقت شیخ می کنند. شیخ ابوالعباس نیز بی خویشتن در رقص آمد و دست برادر بگرفت و گفت بیا ای برادر و رقص کن که مارا ازین مردگله نیست، هر دو برادر در رقص آمدند و آن انکارشان برخاست و بعدازان بر سماع انکار نکردند و بیوسته سماع خواستندی. و اکنون آن کوشک برجایست و مردمان که آنجا رسند زیارت کنند که قدم شیخ ما در آنجا رسیده است و شیخ در آنجا بنشسته و بیاسوده.

چون شیخ آن روز آنجا بیود دیگر روز بهری شد چون بدر شهر رسید گفت درین شهر مسلمانی در شده است اما کفر بیرون نیامده است. چون بشهر درآمد دران خانقاه شد که خالو در آنجا بود و خالو یش شیخ میبود و هم از آنجا باز گشت و بسرای قاضی هراة آمد و در رفت و بنشست، قاضی را خبر دادند بای برهنه بیرون دوید و یش شیخ بدوزانو بنشست و گفت ای شیخ سخنی بگوی شیخ ما گفت **حب الدنيا رأس كل خطیئة** و یش ازین سخن نگفت و برخاست،

قاضی بسیار تضرع و زاری کرد که آخر يك ساعت شیخ توقف ~~کند~~ نکرد و بیرون آمد .

در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست بر فترک شیخ نهاده بود و

در خدمت شیخ می‌رفت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ درین آیت که الرحمن علی العرش استوی چگویی شیخ ما گفت که درمیهنه ما پیر زنان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود .

پس شیخ ما می‌آمد تا بدروازه بیرون شود و بمحله برسید که دران کوی آب کنده بزرگ بود چنانکه ایشان را معبود است که آنرا خای یعقوب گفتندی مردی ایستاده بود بر سر آن کو و آواز می‌داد که ای گوهر و فریاد میکرد چون بسیار نعره زد زنی پیر از سرای بیرون آمد سیاه روی و آبله زده و دندانهای بزرگ و صفات ذمیمه موصوف شیخ و جمع را نظر بران پیرزن افتاد شیخ ما گفت چنین دریا را گوهر چنین باشد . و روی بدروازه نهاد که آنرا دروازه درسه گویند بنزدیک دروازه رسید مردی آنجا بود کلمه بگفت که شیخ از ان سخن برنجید بلفظ شیخ کلمه رفت که دلالت کننده بود بر آنکه دران دروازه عمارتی نباشد چنانکه بر دیگر دروازاها . ازان وقت باز تا اکنون چنانکه بر هر دروازه از دروازه‌های شهر عمارتها باشد و بازارها و سراپها و کوشکهای خوش و مرتفع و مردم بسیار دران بقاع متوطن بران دروازه هیچ عمارتی نباشد و هیچ کس متوطن نی .

پس شیخ ما از در شهر بیرون آمد و خلق بسیار بوداع و دیدار شیخ بیرون آمده بودند شیخ ما روی باز پس کرد و گفت «یا اهل هراة انی اریکم بخیر و انی اخاف علیکم» و رفت و بیش‌ازین سخن نگفت و يك ساعت بیش در شهر هری مقام نکرد و سفره بصحرا نهاد .

(الحکایة) از چند کس از بزرگان و فرزندان شیخ الاسلام عبدالله انصاری (قه) روایت کرده‌اند که شیخ الاسلام عبدالله گفت که در اول جوانی که طالب این حدیث بودم و می‌خواستم که مرا درین معنی گشایشی بود ریاضتها میکشیدم و بخدمت پیران طریقت و بزرگان دین می‌شدم و این حدیث طلب می‌کردم و

بهمت و دعا از ایشان مددی می خواستم و نیز در زبان من فحشی بودی که بهر وقت بی خوشتن چیزی بر زبان من رفتی من بیاطن آنرا کاره و منکر بودم و هر چند جهد می کردم آن از زبان من بیرون نمی شد . تا وقتی که بنشابور رسیدم و شیخ بوسعید بوالخیر (قه) آنجا بود من بدین اندیشه بزیارت وی درشدم و او نشسته بود و مریدی در خدمت او ایستاده و شلغم جوشیده در شکر سوده میگردانید و بوی می داد تا او بکار می برد من در شدم و شیخ شلغمی در دست داشت و نیمی بخورده بود و نیمی در دست نگاه می داشت چون من در شدم آن يك نيمه بدست خویش در دهان من نهاد از آن ساعت باز هرگز بر زبان من فحشی نرفت و نه هیچ چیز که نبایست و سخن حقیقت بر من گشاده گشت و هر چه بر زبان من می رود اکنون همه از آن يك نيمه شلغم بوسعید است که بدست خویش در دهان من نهاده است و از برکة نظر و دست شیخ است .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما ابوسعید را (قه) در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار نشابوری فام افتاده بود يك روز حسن مؤدب را گفت که ستور زین کنی تا با ستور شویم بنزد يك ابوالفضل فراتی که این فام او تواند داد ستور زین کردند و شیخ بر نشست و جمع در خدمت شیخ برفتند . درویشی پیشتر برفت و این خبر بنزد يك ابوالفضل فراتی برد که شیخ باندیشه فامی پیش تو می آید و در میهنه بر زبان او چه رفت . ابوالفضل فراتی باستقبال پیش شیخ باز آمد و شیخ را خدمتها کرد و باعزازی هر چه تمامتر شیخ را فرود آورد و سه روز میزبانی نیکو کرد با تکلفهای بسیار . و در سه روز در پیش شیخ از پای نایستاد و بر جای نشست و هیچ از خدمت او غایب نبود روز چهارم پیش شیخ آمد و پیش از آنکه شیخ کلمه بگفتی یا بدین معنی اشارتی کردی . او پانصد دینار نشابوری برکشید و بحسن داد و گفت این از جهت فام شیخ و صد دینار دیگر سنجید و بدو داد و گفت این از جهت سفره راه و صد دینار دیگر بداد و گفت این از جهت راه آورد شیخ . حسن مؤدب بیامد و این معنی با شیخ بگفت ، شیخ ما گفت ای ابوالفضل چه دعائی کنم گفت هر چه شیخ فرماید شیخ گفت دعا کنم تا حق تعالی دنیات باز ستاند گفت نه یا شیخ که اگر دنیا نبودی قدم مبارك شیخ اینجا نرسیدی و ما خدمت شیخ

در نیافتنی و مرا قدرت فراغت دل از شما نبودی شیخ ما گفت بار خدایا او را بدینا مگذار و دنیا را زاد راه او کن نه و بال وی ببر که دعاء شیخ باو و فرزندان او نیکویی رسید و بوالفضل از جمله بزرگان گشت و بر دست او بسیار خیرات رفت و فرزندان او بدرجه‌های بزرگ رسیدند در دین و دنیا و از معارف خراسان گشتند .

( الحکایة ) و در آنوقت که شیخ ما (قه) بنشاپور بود روزی حسن مؤدب را گفت که برخیز و قوالی بیار تا از برای ما چیزی بگوید حسن مؤدب بیرون آمد و همه شهر بگشت و بسیار طلب کرد هیچ کس را نیافت چون عاجز شد جوانی را نشان دادند در خراباتی بطلب او شد او مست بود . بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر بگشتم و طلب کردم هیچ کس را نیافتم مگر جوانی بدین صفت شیخ گفت او را بیار چنانکه هست حسن برفت و او را همچنان پیش شیخ آورد . خود آن طلب آن جوان را سعادت او بود . آن جوان بخانقاه درآمد چنانکه از خود هیچ خبر نداشت چون پیش شیخ آمد شیخ گفت ای جوان بیتی بگوی آن جوان شکسته بسته بیتی بگفت چنانکه حالت مستان باشد و همانجا در خواب شد شیخ گفت او را نیکو بخوابانید او را نیکو بخوابانیدند و شیخ جبهه خویش بداد تا بر وی افکندند . آن جوان يك زمان بخفت از خواب درآمد و فریاد می کرد و میگفت من کجایم حسن بنزدیک وی آمد و گفت در خانقاه بوسعید بوالخیری و ترا شیخ خوانده است تا بیتی بگویی او گریان و زاری کنان برخاست و در پای يك بیک از صوفیان می افتاد تا پیش شیخ آمد و دست و پای شیخ میبوسید و میگفت توبه کردم شیخ دست مبارك خویش بر سر وی نهاد و او را بگرمابه فرستاد آن جوان مزین را گفت که مویم دور کن مزین موی وی باز کرد و شیخ جامه خود را بر سر گرمابه فرستاد تا آن جوان در پوشید و بخانقاه آمد و سی سال خدمت درویشان کرد و در میان آن طایفه بماند و از بزرگان این طایفه گشت ببر که نظر مبارك شیخ (قه) .

( الحکایة ) هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود و خواجه ابو طاهر با او بهم ، خواجه ابوطاهر گفت که یکروز شیخ فرمود که اسب زین کنی و اسب زین کردند و شیخ بر نشست و جمع در خدمت شیخ بر رفتند و شیخ برای فرو



راند و ما باوی برفتیم . در میان بازار زنی مطربه مست روی باز کرده و آراسته چنانکه حالت و عادت ایشان باشد بشیخ ماریسد ، جمع بانگ بروی زدند و اشارت کردند که از راه دور تر شو شیخ گفت دست از وی بدارید چون آن زن بنزدیک شیخ ما رسید شیخ ما گفت :

آراسته و مست ببازار آیی ای دوست نگویی که گرفتار آیی

آن زن را حالتی پدید آمد و بسیار بگریست و در مسجدی که بدان نزدیکی بود درآمد و یکی از مریدان شیخ را آواز داد شیخ گفت در رو تا حال چیست آن درویش در رفت آن زن هرچه باوی بود از جامه و پیرایه و زر و جواهر از خویشتن باز کرده بود و بر فوطه نهاده بدان درویش داد و گفت این را پیش شیخ بر و اورا بگویی که توبه کردم همتی با من دار . آن درویش آنچه آن زن فرستاده بود پیش شیخ آورد و آنچه گفته بود باز گفت ، شیخ گفت مبارك باد . و بفرمود تاحالی هرچه آن زن فرستاده بود جمله همانجا بنان سپید و بریان و حلوا و بوی خوش دادند و شیخ همچنان روی بصحرا نهاده بود با جمع و در شهر صلا دردادند جمع بسیار از عوام خلق بر اثر شیخ برفتند . شیخ و جمع (۱) بصحرا نهادند و صوفیان می پنداشتند که این دعوت ایشانرا خواهد بود ، چون حاملان پیامدند و طعامها بیاوردند شیخ بفرمود تا آنجمله پیش عوام نهادند و ایشانرا گفت بکار برید و صوفیانرا مواهقت نفرمود و شیخ با آن جماعت صوفیان بر گوشه بنظراره بایستادند و بفرمود تا آن عودها و بویهای خوش بر آتش نهادند و آن بخورها می سوخت و دود بها بر می شد و شیخ را وقت خوش گشته بود و نرها میزد و میگفت هرچه بدم آید بدود و باد شود . چون عام ازان طعامها بعضی بکار بردند و بعضی برداشتند چنانکه هیچ چیز نماند و فارغ شدند شیخ ما بشهر آمد و آن زن مطربه بران توبه بماند و از جمله نیک زنان شد ببرکه نظر مبارك شیخ (قه) .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمه الله علیه که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور بود سیف الدوله والی نشاور بود و از جمله سلاطین بزرگ بود . یکروز بزیارت شیخ آمد در خانقاه و بسیار بگریست و خدمتها کرد

(۱) ظ ، روی بصحرا نهادند

شیخ را وگفت میباید که مرا بفرزندی قبول کنی، شیخ گفت ابراهیم درجه بزرگ طلب کردی ونباید که بحق این قیام نتوانی کردگفت ببرکه همت شیخ انشاءالله که قیام بتوانیم کرد شیخ گفت از ما بیذیرفتی که ظلم نکنی و مسلمانان را نیکوداری و لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکنند و طریق عدل سپری ، گفت قبول کردم شیخ ماگفت ترا بفرزندی قبول کردیم بعد ازان سیف الدوله خدمت کرد و بیرون شد وهم دران ساعت بعدل و نیکو سیرتی مشغول گشت تا چنان گشت که بعدل و سیرتهای پسندیده در خراسان و عراق معروف شد و بنیک مردی و انصاف و جوانمردی بدو مثل زدندی از بزرگی نظر مبارک شیخ ما (قه)

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روزی در خانقاه استاد امام ابوالقاسم قشیری مجلس گفته بود و بخانقاه خویش که در کوی عدنی کوبان بود می آمد ابراهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود بوی رسید در راه چون شیخ مارا بدید از اسب فرود آمد و سر فرود آورد و خدمت کرد شیخ میگفت فروتر آی او سر فروتر می آورد و همچنین می گفت تا سر بنزدیک زمین آورد شیخ گفت تمام شد بسم الله بر نشین او بر نشست و شیخ براند و بخانقاه آمد ، مگر بخاطر درویشی بگذشت که این چه معنی تواند بود که شیخ ابراهیم ینال را بخدمت خود فرمود . شیخ ما روی بدان درویش کرد وگفت ای درویش تو ندانی که هر که بر ما سلام کند از بهر او کند قالب ما قبله تقرب خلقت و مقصود حق است جل جلاله ما خود در میانه نه ایم و هر خدمتی که از بهر او کنند هر چه با خشوع تر بود بقبول نزدیکتر بود پس ما ابراهیم ینال را بخدمت حق فرمودیم نه بخدمت خویش . پس شیخ گفت کعبه را قبله همه مسلمانان گردانیده اند تا خلق او را سجود می کنند و کعبه خود در میانه نی آن درویش در زمین افتاد و بدانست که هر چه پیران کنند خاطر هر کسی بدان نرسد و بر هر چه ایشان کنند اعتراض نشاید کرد نه بظاهر و نه بیاطن که آن جز حق نتواند بود .

(الحکایة) و بروایتی درست از خواجه امام ابوعلی العثماني رضی الله عنه نقل است که او گفت که از شیخ ما ابوسعید (قه) شنودم که گفت وقتی از اوقات مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم تاجی بر سر و کمری بر میان و

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بر زبر سر او ایستاده و ابوالقاسم جنید و ابوبکر شبلی قدس الله روحهما در پیش او نشسته بودند من سلام گفتم و سؤال کردم که : یا رسول الله ما تقول من اولیاء الله ؟ رسول صلی الله علیه گفت : هذا منهم و هذا منهم و انت اخوهم فاذا مضیت انت لشأنك لا ینذکرة احد بعدک و اشار الی کل واحد منهم .

و جمع کننده این کتاب مبارک میگوید من از امام اجل عزالدین محمود ایلباشی بطوس شنیدم که او گفت من از امام عبدالرحمن شنیدم در جوانی در مدرسه که او گفت من از پدر خویش شنیدم خواجه امام عبدالکریم از جاهلی که او گفت که از شیخ بوسعید شنودم (قه) که گفت وقتی مصطفی را صلوات الله علیه در خواب دیدم که ما را گفت یا بوسعید همچنانکه من محمد آخرین پیغامبران بودم تو نیز آخرین جمله اولیایی بعد از تو هیچ ولی ظاهر نشود و انگشتن از انگشت مبارک خویش بیرون کرد و بمن داد .

( الحکایة ) وقتی شیخ ما ابوسعید (قه) در میهنه مجلس میگفت درویشی از ماوراءالنهر درآمد و در پیش تخت شیخ بنشست آن روز شیخ ما مجلس تمام کرد درویش شیخ را خدمت بجای آورد و سه روز مقام کرد هر روز که شیخ ما مجلس گفتی آن درویش آمدی و در پیش تخت شیخ می نشست و شیخ روی بوی می کرد و سخنه های نیکو میگفت . روز چهارم آن درویش در میان مجلس نعره بزد و بر پای خاست و گفت ای شیخ مرا می باید که بدانم که تو چه مردی و چه چیزی شیخ گفت ای درویش ما را بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست ، آن درویش بنشست .

چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد و بجانب ماوراءالنهر رفت . چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده اند و عادت ایشان چنان بودی که حلقه بنشستندی و هر کسی درین شیوه سخنی گفتندی و فایده دادندی ، چون آن درویش بدان حلقه بنشست و گویند که زیادت از سیصد مرد متقی بوده اند و هر کسی سخنی میگفتند نوبت بدورسید او را گفتند بیا تا چه داری و چه آوردی از خراسان گفت من پیری دیدم در میهنه که سخنان نیکو میگفت من آنرا یاد نتوانستم گرفت اما از وی سؤال کردم که تو چه مردی و احوال تو چیست جواب داد

که ما را برکسبهبند نیست و باخلق خدای جنگ نیست . جمله پیران بیکبار برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را و چنین گفتند که این کس را سجود باید کرد که ازو هیچ چیز با او نمانده است و همه حق را شده است .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاور شد مدت یکسال استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) شیخ ما را ندید و او را منکر بود و هرچه بر شیخ ابوالقاسم رفتی همچنان با شیخ ما بازگفتندی و استاد امام ابوالقاسم بهر وقت از راه انکاری که در خاطر او بود درحق شیخ ما کلمه بگفتی و خبر بشیخ آوردندی و شیخ ما هیچ نگفتی . روزی بر زبان استاد امام رفت که پیش ازان نیست که بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می دارد و حق سبحانه ما را دوست می دارد فرق اینست که ما درین راه پیلیم و بوسعید پشه ، این خبر را بنزدیک شیخ ما آوردند شیخ ما آنکس را گفت برو و بنزدیک استاد امام شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم و ما خود درین میان نیستیم . آن درویش بیامد و آن سخن بااستاد امام بگفت استاد امام ازان ساعت باز قول کرد که نیز (۱) بید شیخ ما سخن نگوید و نگفت تا آنگاه که بمجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و الفت بدل گشت و این حکایت خود نبشته شده است هم دران وقت .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاور بود یکی ازائمه بزرگ بیمارگشته بود ، شیخ ما بیعات وی در آمد چون شیخ بنشست و او را پیرسید جمعی از وکیلان اسباب آن امام درآمدند یکی گفت فلان اسباب را چندین تخم می باید و یکی گفت فلان مستغل را عمارت می باید کرد و یکی دیگر گفت فلان باغ را باغبانی می باید در حالت بیماری هر یکی را جوابی میگفت و می فرمود که هر يك را چگونه می باید کرد و همگی خویش بدان مستغرق و مشغول کرده بود چون بخوشتن آمد روی بشیخ کرد تا از وی عذری خواهد شیخ ما گفت خواجه امام اجل را بهتر ازین می نباید مرد . آن امام بخوشتن آمد و دانست که حق بدست شیخ

(۱) یعنی بعد ازین ( برهان قاطع )

است و گفت آنجا که نظر و قدم شیخ است نظر ما آنجا نمی‌رسد و ازان حالت استغفار کرد .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاور بود روزی بگورستان حیره می‌شد آنجا که در زکیه است بسر تربت مشایخ رسید جمعی را دید که دران موضع خمر می‌خوردند و دف می‌زدند صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند و ایشانرا برنجانند و بزنند شیخ اجازت نداد چون شیخ نزدیک ایشان رسید گفت خداوندا (۱) همچنانکه درین جهان خوش دلتان می‌دارد دران جهان نیز خوش دلتان دارد آن جمله برخاستند و در پای اسب شیخ افتادند و خمرها بریختند و سازها بشکستند و توبه کردند و از نیک مردان گشتند ببرکة نظر مبارک شیخ ما (قه) .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) بمروالرود می‌شد چون ببفشور رسید جایی سخت ناخوش دید اما اهل آن بیشتر مردمانی بزرگ و نیکو اخلاق بودند و اغلب ائمه و اهل علم و زهد و تقوی بودند و چنین گویند که زیادت از سیصد مرد متقی و متدین بودند و عوام آن خطه جمله مصلح بوده‌اند . حکایت کنند که وقتی یکی از عمال سلطان خواست که دران شهر فساد کند عام و خاص آن شهر از صفار و کبار جمع آمدند و گفتند البته ما تن دران ندهیم که کسی در شهر ما قاعده فساد نهد یا ارتکاب معصیتی کند یا فرزندان ما بدانند که فساد می‌توان کرد و آن خصومت بجای دور برسید و عاقبت تن درندادند و نگذاشتند . چون شیخ ما (قه) آنجا رسید گفت این شهر دوزخیست بر بهشتیان و از آنجا بمروالرود شد .

و قاضی حسن (قه) شیخ را بدید و مرید او گشت و شیخ چند روز آنجا مقام کرد . و درویشی پسر خویش را تطهیر داد و شیخ ما با جمع صوفیان بدانجا شدند چون چیزی بکار بردند سماع کردند و شیخ ما را وقت خوش گشت و همچنان دران حالت برنشست و بخانقاه آمد و جمع صوفیان با شیخ برفتند و قوالان همچنان می‌زدند و چیزی می‌گفتند و بمیان شهر می‌برآمدند و مردمان بران انکار کردند و بنزدیک قاضی حسن رفتند و آنچه بر شیخ رفته بود حکایت کردند و

بران انکارها نمودند و داوریها کردند قاضی حسن بشیخ ما چیزی نوشت و بنزدیک او فرستاد که مردمان را چنین انکارها می باشد و بدین حرکت داوری میکنند شیخ ما بر پشت رقه قاضی حسن این بیت بنوشت و بفرستاد :

تموید گشت خوی بدان خوب روی را      ورنه بچشم بد بخورندیش مردمان  
قاضی حسن چون این بیت بدید بگریست و مردمان را آن انکار برخاست .

( الحکایة ) آورده اند که چون شیخ ما (قه) بمر و رفت و آن ماجرا با پیر بوعلی سیاه و خواجه علی خباز بگفت چنانکه پیش ازین نبشته شده است شیخ از خانقاه بیرون آمد تا بصحرا رود در راه خواجه بحکم ارادت در خدمت شیخ می رفت چون شیخ بدر سرای او رسید عنان شیخ ما بگرفت و او را استدعا کرد که می باید که شیخ بسرای من درآید تا ببر که قدم مبارک او این منزل ما متبرک شود چون الحاح بسیار کرد که می باید که شیخ سرای من درآید شیخ فرود آمد و باجمع بهم بسرای او در شد ستونی بزرگ بود درین سرا و بسیار چوبها سر بروی نهاده چنانکه بیشتر از آن عمارت را بار برین ستون بود چون شیخ را چشم بران ستون افتاد گفت لاستوائک حملت ما حملت . چون این کلمه بر زبان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین خرج شده است برین ستون و چندین گردون برده ام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آورده ام و در همه شهرها چنین ستونی نیست شیخ ما گفت سبحان الله العظیم ما کجاییم و این مرد کجاست هم بر پای از آنجا بیرون آمد و چندانکه آن خواجه استدعا کرد شیخ نشست و بنزدیک مرو بهیچ جای نشد و هیچ مقام نکرد و برباط عبدالله مبارک آمد و آنجا نزول کرد و از آنجا بمیهنه آمد .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح گفت رحمه الله که دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاور بود یکروز شیخ را ازار پای نو دوخته بودند و بر آب زده و نمازی کرده و برجل افکنده تا خشک شود ازار پای ضایع شد هر کسی میگفتند که این استاخی که تواند کرد بنجامه شیخ و کرا این محل باشد درگفت و گوی افتادند و شیخ برگوشه رواق خانقاه نشسته بود و هیچ نمیگفت پیری بود که در پیش شیخ نشسته بود و شیخ او را عظیم دوست داشتی و بخود نزدیک گرداندی . صوفیان

گفتند زاویه‌ها بجویم و همگان را بشوریم و طلب کنیم و بنگریم تا که دارد ، ابتدا بدان پیر کردند که در خدمت شیخ نشسته بود دست بریرش در آوردند از اربای شیخ یافتند که بر میان بسته بود شیخ را چون چشم بران افتاد فرمود که زاویه‌اش بکوی بیرون اندازید زاویه آن پیر را بدر خانقاه بیرون نهادند و آن پیر بیرون شد و از آن ساعت باز که از خانقاه شیخ بیرون شد نیز هرگز کسی او را ندید و از صوفیان و از غربا کس نشان او نداد .

( الحکایة ) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید را (قه) کنیزکی ترك آورده بود بازرگانی در نسا بور و آن کنیزك خدمت شیخ می‌کرد و کنیزکی نیکو اعتقاد بود و عظیم نیازمند و نیکو خدمت می‌کرد شیخ را بنیاز و سوزی عظیم . آن کنیزك را بخواجه ابوطاهر داد آن کنیزك پیش شیخ آمد و بگریست و گفت ای شیخ من هرگز ندانستمی که تو مرا از خدمت خود دور گردانی شیخ گفت بوطاهر پاره از ماست ما پیریم ترا خدمت او میباید کرد و ترا ما از خدمت خود دور نمی‌کنیم اما ترا بحکم او میباید بود آنگاه آن کنیزك بخدمت خواجه ابوطاهر پیوست و در خدمت خواجه بوطاهر میبود و خدمتهای شیخ نیز بنفس خویش می‌کرد و بجای می‌آورد و او را اوراد (۱) بسیار یدید آمد و در راه دین اعجوبه گشت و او را حالات نیکو بود چنانکه شیخ ما یکروز او را گفت .

از ترکستان که بود آرند تو گو شو دگری یار مانده تو  
و گویند آن کنیزك والده خواجه بوالفتح شیخ ما بود رحمة الله عليهم .

## فصل سیوم

درسرخان شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه

آورده است که گفت ما می شدیم که بکوهستان رویم در حد بست رسیدیم دیهی بود که اورا طرق گویند ، آنجا فرود آمدیم و گفتیم اینجا هیچکس بوده است از پیران گفتند مردی بوده است که اورا داد گفته اند بسر خاک آن پیر آمدیم و زیارت کردیم آسایشی تمام یافتیم . جماعتی از اهل دیه بیرون آمدند ما گفتیم کسی باید که داد را دیده باشد تا از وی سخنی پرسیم گفتند پیری هست دیرینه که داد را دیده است ما کس فرستادیم ، آن پیر پیامد مردی گوزیشت ، پرسیدیم که ای پیر تو داد را دیده گفت که من کودک بودم که اورا دیدم گفتیم آنگاه ازو چه شنیدی گفت مرا پایگاه آن نبود که من سخن اورا بدانستمی لیکن یکسخن ازو یاد دارم ، گفتیم برگوی تا چه داری گفت روزی مرقع داری از راه رسید و بنزدیک او درآمد و سلام گفت و گفت پای افزار بیرون کنم ایهاالشیخ تا با تو بیامایم که گرد عالم بسیار گشتم و نیاسودم و نه نیز آسوده را دیدم داد گفت یا غافل چرا از خویش بهمگی دست بنداشتی تا هم تو بیاسودی و هم خلقان بتو بیاسودندی ما گفتیم این تمام سخنی گفته است آن پیر و برتر ازین سخن نباشد اما تورنجه شدی بجای خود شو آنگاه شیخ روی یکی از قوم کرد و گفت «ماکل هذا الانفسک ان قتلها والا قتلک و ان صدمتها والا صدمتک و ان شغلتها والا شغلک » . پس شیخ گفت «لا یصل المخلوق الی المخلوق الا بالسیر الیه ولا یصل المخلوق الی الخالق الا بالصبر علیه والصبر علیه یقتل النفس والهوی فیقتلون ویقتلون وعدا علیه حقافی التوریه والانجیل والقرآن



ومن اوفى بعهدہ من اللہ فاستبشر وایبیکم الذی یایتمہ بہ وذلك هو الفوز العظیم،

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید گفت (قہ) کہ مردی دهری روزی برحلقہ

ابوالحسن نوری بگذشت اورا سخنی می رفت از حق ، و بزبان صوفیان حق گویند و بہر زبانی بنام دیگر خوانند بعضی بنام رحمن خوانند کہ روزیشان باید و بعضی رحیم خوانند کہ بہشت خواهند و بعضی ملک خوانند کہ منزلتشان باید و ہر کسی بچیزی حاجتمند باشند او را بدان نام خوانند و صوفیان او را حق خوانند کہ ایشان بدون او بہیچ چیز دست نیالایند و بہیچ چیز ننگرند آنگاہ لفظ ایشان پاکتر بود کہ گویند حق ، آنگاہ آن مرد دهری بابوالحسن نوری گفت آنکہ می گوید حق معنی آن چیست گفت آنکہ نیالاید خلقانرا بآلایش فراوان و او خود از ہمہ پاکتر . و شیخ ما گفت او سبحانست یعنی پاکست از ہمہ عیبا و از ہر چہ گویند و اندیشند و گمان برند ، و خدایرا نہصد و نود و نہ نامست در قرآن و در توریت و در انجیل و در زبور و نام مہین سبحانست چون سبحان بگفتی ہمہ بگفتی و چون ہمہ بگویی کہ سبحان نگفته باشی ہیچ نگفته باشی ہمہ درین نام بستہ است چون این بگفتی ہمہ گشادہ گردد و گناہان محو گردد و همچنانکہ پیر زنان تسبیحہا دارند ہزار دانہ و یکی بزرگتر بر سر آن کردہ و آنرا مؤذن گویند چون آن بگسلد ہمہ از ہم جدا شود همچنین باشد کہ چون سبحان بگویی ہمہ بیابی پس دران باید کوشید تا سبحان بسیارگویی و ہر چہ او آفریدہ است جملہ میگویند سبحان اللہ ولیکن تو از غفلت کہ داری در دل می نشنوی ، از ہزارستان شنو کہ از ہزارگونہ الحان میگرداند و میگوید سبحان اللہ ولیکن تو می نشنوی و خدای تعالی میگوید وان من شیتی الا یسبح

بحمدہ ولكن لا تفقہون تسبیحہم

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قہ) گفت در میان مجلس کہ ما را

بخواب دیدند مردہ و زنج بر بستہ و سخن میگویم کسی میگوید با مردمان کہ سخن مگویند و اگر گویند چنین گویند شیخ گفت آنگاہ کہ بمردی او بماند و بس مات العبد وهو لم یزل کما لم یزل .

مقربى در پیش شیخ آن آیت بر خواند ان الذی فرض علیک

**القرآن لراذك الى معاد** شیخ ما گفت مفسران در معنی این آیت چنین گفته اند که : اراد به فتح مکه ، ما باز چنین می گوئیم که او از برای فتح مکه قسم یاد نکند « اراد به لقاء الاخوان » بدین دیدار برادران می خواهد نه فتح مکه

### ( الحکایة فی الفوائد )

**این فواید بر زبان مبارک شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفته است پراکنده**

شیخ ما گفت که امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب پرسید مرکب الاحبار را که کدام آیت یافتی در توراة مختصر تر کتب گفت اندر توراة یافتم که حق سبحانه و تعالی میگوید **الا من طلبنی وجدنی ومن طلب غیری لم یجدنی** آگاه باشید که هر که مرا جست مرا یافت و هر که غیر مرا جست هرگز مرا نیافت و در برابر این نبشته بود : **قد طال شوق الابرار الی لقائی وانا الی لقائهم اشوق** دراز گشت آرزومندی ایشان بمن و من بدیدار ایشان آرزومندترم .

شیخ ما گفت که بایزید بسطامی گفت حق تعالی فرد است او را بتفرید باید جستن تو او را بمداد و کاغذ جویی کی یابی .

شیخ ما گفت : **قال بعض الحكماء ولدت باکیا والناس یضحکون فاجتهد بان تموت ضاحکا والناس یسکون** گفت اندرین جهان آمدی گریان و مردمان می خندیدند جهد کن تا بمیری خندان و مردمان همیگیرند .

جایی که حدیث تو کند خندانم خندان خندان بلب برآید جانم

شیخ ما گفت که شبلی گفت هر که را اطلاع دادند بر ذرّه از علم توحید از حمل پشه عاجز آید از گرانی آنچه برو نهاده باشند .  
شیخ ما گفت :

تا عشق ترا ببر در آوردم تنگ از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

شیخ ما گفت : اشرف کلمة فی التوحید قول الذبی صلی الله علیه و سلم **سبحان من لم یجعل لخلقه سیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته** گفت پاکست آنکه خلق خویش را هیچ راه نکرد بشناخت او الا بعجز از شناخت او .  
شیخ ما گفت که یوسف بن الحسین گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر است و هرگز سیراب نشود زیرا که تشنگی حقیقی دارد و آن جز

بحق ساکن نگردد .

شیخ ما گفت که جنید رحمه الله علیه گفت که آن توحید که صوفیانراست از خصوص جدا کردن حدیثت از قدیم و بیرون شدن از وطنها و بریدن محبتها و بگذاشتن هر چه داند و نداند بجای و این همه حق بود .

شیخ ما گفت که مردی بنزدیک ذوالنون مصری آمد و گفت مرا دعایی کن ذوالنون گفت اگر ترا در علم غیب سابقست بصدق توحید همه دعا های ترا سابقست و اگر نه غرقه را بانگ و نعره نظارگان کی رها کند

گرم این دوستی تو ببرم تا لب گور بزمن نعره ولیکن ز تو بینم همه را  
شیخ ما گفت که پرسیدند از خواجه بوالحسن بوشنجی که ایمان و توکل چیست او گفت آنکه از پیش خود خوری و لقمه را خرد خابی با آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود .

شیخ ما گفت بوعبدالله الرازی گوید روزی مرا سرما و گرسنگی دریافت پس بغنودم آواز هانفتی شنودم که همی گفت که چه پنداری که عبادت نماز و روزه است خویشتن فرو گرفتن در احکام خداوند تعالی فاضلتر از نماز و روزه است .

شیخ ما را پرسیدند که تصوف چیست گفت این تصوف نیز هم شرکست گفتند ایها الشیخ چرا گفت از بهر آنکه تصوف دل از غیر و جز او نگاهداشتنت و غیر و جز او نیست .

شیخ ما گفت که جنید روزی نشسته بود با جماعت فقرا و سخن میگفت در نعمتها و فضاهای حق جل جلاله درویشی گفت الحمد لله رب العالمین درویش دیگر گفت و این عالمین که باشند تا ایشان را با او یاد باید کرد گفت چون چنین بگویی تمام گفته باشی بگوی الحمد لله رب العالمین که چون محدث را بقدیم مقرون گردانی محدث متلاشی گردد و در جنب قدیم نماند .

شیخ ما گفت شبلی بسیار گفتی که الله الله الله پرسیدند او را که چه سبب است که بسیار همی گویی الله و نگویی لا اله الا الله جواب داد که حشمت دارم که او را بزبان انکار یاد کنم و ترسم که در لاله گرفتن اگر مرگ رسد بالا الله نرسم .

شیخ ما گفت لاله طریق این حدیث است والاله نهایت این حدیث تا آنکس در لاله درست نگردد بالاالله نرسد.

شیخ ما گفت که معاویه بن ابی سفیان گفت که جایی که تازیانه کفایت بود شمشیر کار نفرمایم و اگر در میان من و میان همه خلق مویی بود آن موی هرگز گسسته نگردد بدانکه چون ایشان بکشدند من بگذارم و اگر ایشان بگذارند من بکشم.

شیخ ما گفت که در کیله و دمنه گوید که با سلطان قوی کس بر نیاید و کسی با او تاب ندارد الا بگردن دادن او را مثل حشیش تر که هرگاه که باد غلبه کند خویشتن بیاد دهد تا در زمین همی گرداندش آخر نجات یابد و این درختهای بقوت را که گردن ندهند از بیخ بکند. و چون شیر را بینی و ازو بترسی پیش او در زمین بغلط و تواضع کن تا برهی که شیر اگرچه عظیم بود ولیکن کریم بود. و بعدوی ضعیف فریفته مشو که ستور قوی از شاخك (۱) ضعیف نفور شود و بود که هلاك گردد و آتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت بسوزد (۲). و عتاب بهتر از حقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بد آموز.

شیخ ما گفت مثل ادب کردن احمق را چون آبست در بیخ حنظل هرچند آب بیش خورد تلخ تر گردد.

شیخ ما گفت خردمند آنست که چون کارش پیش آید همه رایها جمع کند و ببصیرت دل دران نگرد تا آنچه صوابست ازان برگزیند و دیگرانرا یله کند چنانکه کسی را دیناری گم شود اندر میان خاك اگر زیرك بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند و بفربالی تنگ فرو گذارد تا دینار از میان پدید آید.

شیخ ما گفت که اعرابی را پسری بود از دنیا برفت او جزع همی کرد گفتند صبر کن که حق تعالی وعده کرده است ثوابها مر صابران را گفت که چون منی کی بود که بر قدرت خداوند سبحانه و تعالی صبر تواند کرد والله که جزع از کار او دوست تر بدو از صبر که این صبر دل سیاه می کند.

شیخ ما گفت که شبلی گوید که وقتی دو دوست بودند يك چند بایکدیگر

(۱) ظا، سارخك بمعنی پشه است. (۲) ظا از اینجا کلمه از قبیل (قبیله) را افتاده است

در سفر و حضر صحبت کردند پس وقتی چنان بود که بدریا میبایست که گذرکنند ایشان را چون کشتی بمیان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد دوست دیگر خویشان را از پس او در آب افکند پس کشتی را لنگر فرو گذاشتند و غواصان در آب شدند و ایشانرا برآوردند سلامت. پس چون ساعتی برآمد برآسودند آن دوست نخستین با دیگر گفت گرفتم که من در آب افتادم ترا باری چه بود که خویشان در آب انداختی گفت من بتو از خویشان غایب بودم چنان دانستم که من توام.

شیخ ما گفت که خلیفه را دختر عمی بود که دل او بدو آویخته بود پس هردو برکنار چاهی نشسته بودند انگشتین خلیفه در چاه افتاد آن دختر انگشتین خویش بیرون کرد و در چاه انداخت خلیفه دختر را پرسید که چنین چرا کردی گفت که فراق را آزموده بودم چون میان وصل و انس بودم نخواستم که انگشتین در وحشت جدایی بود انگشتین خود را مونس او کردم.

شیخ ما گفت :

ای روی تو چو روز دلیل موحدان      وی موی تو چنان چو شب ملحدان لحد  
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی      مرحسن را مقدم چون از کلام قد  
مکی بکعبه فخر کنند مصریان بنیل      ترسا با سقف و علوی بافتخار جد  
فخر رهی بدان دوسیه چشمکان تست      کامد پدید زیر نقاب از برو و خد  
شیخ ما گفت کودکی بر حلقه شبلی بیستاد و گفت یا ابابکر مرا از من  
ستان و مرا از من غایب گردان پس مرا با من ده تا من باشم وی چنانکه هستم  
وی من، شبلی گفت ترا این سخن از کجا آمد که ترا نابینا کرد غلام گفت من این  
از کجا یابم یا ابابکر که درو نابینا کردم پس از پیش او بگریخت.

شیخ ما گفت فاذا ابصرتنی ابصرته و اذا ابصرته ابصرتنا.

چون مرا دیدی تو او را دیده چون ورا دیدی تو دیدی مر مرا.  
شیخ ما گفت یحیی معاذ رازی گوید مادام تا بنده در طلبست او را گویند  
ترا با اختیار کاری نیست که تو امیر نه در اختیار خویش پس چون این بنده بفرما  
شد گویند او را اگر خواهی یله کن که اگر اختیار کنی اختیار تو تمامست و اگر  
یله کنی یله کردن توهم تمامست اختیار تو اختیار ماست و کار تو کار ماست

امروز که معشوق بعشقم برخاست  
بر در که میر اسب می باید خواست  
شیخ ما گفت سهل بن عبدالله گوید که صعبترین حجابی میان خدای و بنده دعوی است .  
شیخ ما گفت که رسول گفت صلوات الله علیه من لم يقبل عذر متصل (۱) صادقاً  
كان او كاذباً لم (۲) یرو عن الحوض هر که قبول نکند عذر مجرمی که بعد از پیش  
آید راست یا دروغ از حوض من آب نخورد .  
شیخ ما گفت که عبدالله بن الفرّج العابد گوید در شباروی بر خویشتن  
چهارده هزار نعمت بشمردم از يك وجه گفتند چگونه بود شمردن آن گفت نفس  
خویش را بشمردم در شباروی چهارده هزار نفس بود .  
شیخ ما گفت که محمد بن حسام گوید طیبی که ترا داروی تلخ دهد تا  
درست شوی مشفق تر از آنکه حلوا دهد تا بیمار شوی و هر جاسوسی که ترا  
حذر فرماید تا ایمن شوی مهربانتر از آنکه ترا ایمن کند تا پس از آن بترسی .  
شیخ ما گفت پادشاهی بوزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد گفت چون  
هفت خصلت در وی جمع گردد ، گفت آن کدام است گفت : اول همت آزادگان ،  
دوم شرم دوشیزگان ، سیوم تواضع بندگان ، چهارم سخاوت عاشقان ، پنجم سیاست  
پادشاهان ، ششم علم و تجربت پیران ، هفتم عقل غریزی اندرو نهان .  
شیخ ما گفت بوجعفر قاینی گوید که از پدر خویش شنیدم که گفت مردان  
بچهار چیز فخر کنند لیکن تاویل نشناختند بحسب و غنا و علم و ورع . پنداشتند  
که حسب بنسب است و خود حسب خلق نیکوست چنانکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم  
میگوید حسب الرجل حسن خلقه حسب مرد حسن خلق اوست ، و پنداشتند که  
غنا بسیاری مالست و غنا غنای دلست ، و علم نوریست که خداوند بدل بنده افکند ،  
و پنداشتند که ورع ترك تحملست (۳) و خویشتن فراهم گرفتن و روی ترش کردن  
و ورع از حرام برهیز کردنست برای خداوند سبحانه و تعالی و باز ایستادن از ناشایست  
شیخ ما گفت که اعرابی را کنیزکی بود نامش زهره پس گفتند او را که  
خواهی که امیرالمؤمنین باشی و کنیزکت بمیرد گفتا نخواهم زیرا که زهره من رفته  
شود و کارامت شوریده و آشفته شود .

شیخ ما گفت دهقانی وکیل خود را گفت که مرا خری بخر نه بزرگ فاحش و نه خرد حقیر چنانکه مرا درنشیب و بالا نگاه دارد و در میان زحمت فرو نماند و از مسکنها (۱) یکسو رود و اگر علف تمام شود صبر کند و اگر بسیار دهم افزون کند وکیل گفت یا خواجه من این صفت نشناسم الا در ابو یوسف القاضی از خداوند خویش بخواه تا ابو یوسف را از بهر تو خری گرداند .

شیخ ما گفت مردی از جهودان بنزدیک امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیامد و گفت یا امیر المؤمنین خدای ما جل جلاله که بود و چگونه بود چگونه روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بگشت گفت خدای بود بی صفت بودن و بی چگونه بود و بود چنانکه همیشه بود و او را پیش نیست و پیش از همه پیشه است بی غایت و بی منتهاست همه غایتها دون او منقطع و ناپیداست زیرا که او غایت غایتهاست . بدانستی یا یهودی یا نه؟ یهودی گفت گواهی دهم که بر روی زمین هر که جز چنین بگوید باطلست و انا اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله .

(الحکایة) سید الطایفه جنید گوید رحمه الله علیه که بوی توحید نشنوی تا آنکه که او را سوی توحقی بود که تو آن حق را ادا نکرده باشی که ابن حدیث داد خویش تمام بخواد .

شیخ ما گفت وقتی درویشی از بادیه برآمد فاقه بسیار کشیده و رفیقی با وی بود بکوفه رسیدند و بخرماستانی درآمدند آن درویش سؤال کرد خداوند باغ گفت بیا و بر درخت شو و چندانکه خواهی بخور و ببر آن درویش بر درخت شد و رفیقش در زیر درخت بنشسته بود درویش را یای از جای برفت و از درخت بیفتاد و خاری ازان خرما بشکمش در شد و تا بسینه بر درید آن درویش فرو نگریست شکم خود دریده دید گفت الحمد لله که نمردم تا بمراد خودت ندیدم معدۀ گرسنه و شکمی دریده و جانی بلب رسیده که سزای تو بتر ازینست ، شیخ ما گفت ایشان در همه احوال خصم خود باشند . برخود (۲) رفیقش فراز رسید تا شکمش بندد دامنش بگرفت و این بیت بگفت .

اليوم لا يرفع غیری ذیلی      لیلی نهاری و نهاری لیلی

(۱) خ سکنها (۲) ظ : بر فور

درویش گفت اینجا هیچ خیانت ( ۱ ) نماند .

شیخ ما گفت خیانت بندگانرا عذر جمال و نوال خداوند خواهد ، در عفو تو اظهار خداوندی اوست و در عقوبت تو اظهار جرم تو .

شیخ ما گفت سری سقطی که خال جنید بود قدس الله روحهما بیمار شد جنید بیعت او در شد و مروحه برداشت تا بادش کند گفت ای جنید آتش از باد تیز تر شود جنید گفت چونست سری گفت عبد ملوک لا یقدر علی شیء جنید گفت که وصیتی بکن گفت لا تشغل عن صحبة الله بصحبة الاغیار از خدای بخلق مشغول مشو جنید گفت اگر این پیش ازین شنیدمی با تو نیز صحبت نداشتمی .

شیخ ما گفت : اوحی الله تعالی الی داود یاداود قل لعبادی انی لم اخلقهم لاربح علیهم ولكن خلقتهم لیربحوا علی .

شیخ ما گفت که بوبکر کتانی مردی بزرگ بوده است و عالم و مجاهدتهای بسیار داشته است که بس کسی بدان درجه نرسیده است و یکی از مجاهدتهای وی آن بوده است که سی سال در زیر ناودان کعبه نشسته بوده است که در آن سی سال در شباروزی یک طهارت کرده است در وقت صبح و این صعب بود که هیچ شب خواب نرفته است بلکه خواب درمیان نبوده است در آن نشست وی . روزی پیری از باب بنی شبیه در آمد بشکوه وردا برافکنده بنزد وی آمد و سلام کرد و او را گفت یا ابابکر چرا آنجا نشوی که مقام ابراهیم است که مردمان جمع گشته اند و حدیث رسول صلی الله علیه و سلم می شنوند تا تو نیز بشنوی ، و پیری بزرگ آمده بود و اخباری عالی داشت و املا می کرد . بوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ آن پیر آن روایت از که می کند گفت عبدالرحمن صنعانیست از معمران زهری از ابوهریره گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه از آنجا باسناد و خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم گفت آن از که می شنوی گفت حمد ثنی قلبی عن ربی آن پیر گفت بچه دلیل آن شیخ گفت دلیل آنکه تو خضری . خضر گفت تا آن وقت میپنداشتم که هیچ ولی نیست خدایرا که من او را ندانم تا که شیخ ابوبکر کتانی را بدیدم او مرا بدانست و من او را ندانستم .



شیخ ما گفت که استاد ابوعلی دقاق بنزدیک ابوعلی شبوی (۱) آمد بمرو و ما بمرو بودیم و پیر شبوی صحیح بخاری یاد داشت و محدث بود و ما صحیح بخاری از وی یاد داریم و پیر شبوی را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد ابوعلی را فرازین سخن وی آورد پیر شبوی بوی گفت ما را ازین معنی نفسی زن استاد ابوعلی گفت این سخن بر ما بسته است و گشاده نیست گفت روا بود ما نیاز خود عرضه کنیم تا ترا بر نیاز ما سخن گشاید آن معنی آتشست و نیاز سوخته است استاد ابوعلی اجابت کرد و مجلس نهادند و او را بر سر منبر سخن نمیگشاد که مردمان اهل آن نبودند پیر شبوی از در مسجد در آمد استاد را چشم بر وی افتاد سخن بگشاد چون مجلس بآخر رسید پیر شبوی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم ولیکن نیاز باید .

شیخ ما گفت که هیچ راه بنده را بخدای نزدیکتر از نیاز نیست که اگر برسنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید اصل اینست و این درویشانرا بود و آن رحمت خداوند است که بایشان کرده است .

شیخ ما گفت روزی بشابستان در وقت قیلوله بگرمای گرم پیر شبوی را دیدم که دران گرد و خاک می رفت گفتم ایهاالشیخ کجا می روی گفت بدین نزدیک خانقاهست و درویشانند و من نبشته دیده ام که هر که در وقت قیلوله در میان درویشان باشد در روزی صد و بیست بار رحمت بر ایشان بارد خاصه درین وقت اکنون می روم تا بود که ازان رحمت نصیبی یابم .

شیخ ما گفت خویشان دریشان در خورانید و خود را بدوستی ایشان دربندید  
عاشق نمای خویشان آرا چه جویا

شیخ ما گفت سری سقطی در بازار بغداد نشستی و دوکانی داشتی و هیچ چیز دران دوکان نبود که بفروختی ولیکن پرده بر در دوکان آویخته بود و در اندرون شده و نماز میکردی و هر روز دوازده هزار رکعت نماز کردی، وقتی کسی از جبل الکام بیامد بزیارت وی بنشان و بازار در آمد و بیامد تا بدر دوکان وی و آن پرده باز گرفت و سلام گفت و گفت سری را که فلان پیر از جبل الکام ترا سلام

میگفت گفت او از اینجا رفته است ، بکوه رفتن چندان مردی نباشد مرد باید که بمیان بازار در میان مردمان بخدای مشغول باشد و يك لحظه بدل از وی خالی نباشد .

شیخ ما گفت شیخ ابوالعباس بشار گفت هر آن مرید که يك خدمت درویشی قیام کند ویرا بهتر از صد رکعت نماز افزونی و اگر يك لقمه از طعام دهد آن ویرا بهتر از همه شب نماز .

شیخ ما گفت درویشی بسیار بگردید و سفرها کرد و نمی آسود و راحت نمی یافت دلش بگرفت زیر خارینی بهخت و گلیمی بسر درکشید دلش خوش گشت روی سوی آسمان کرد و گفت **یارب انت معی فی الکساء وانا اطلبک فی البوادی من کذا** بار خدایا تو بامنی درین گلیم و من ترا در بادیا میجویم از چند سال باز .

شیخ ما گفت که جنید روزی بیرون آمد کودککی را دید از جای شده گفت **ایها الشیخ الی متی انتظرک** تا کی مرا در انتظار داری جنید گفت **أعن وعدی** با من وعده کرده بودی گفت بلی **سألت مقلب القلوب أن یحرک قلبک الی** جنید گفت راست گفتمی چه فرمانست پسر گفت آمده ام تا جواب دهی از آنکه میگوید **إذا خالفت النفس هواها صار دواءها** جنید گفت آری این بیماریها خلق را می کشد چون مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد .

شیخ ما گفت که مرتعش گفت چندین حج بکردم بتجربید بی زاد و بی راحله و بی چیز ندانستم که همه بر هوای نفس بود گفتند چرا گفت زیرا که روزی مرا مادر گفت که سبویی آب برکش برکشیدم مرا رنج آمد دانستم که این همه بر هوای نفس کرده ام .

شیخ ما گفت سفیان ثوری گوید اگر ترا گویند **نعم الرجل انت خوشتر آید از آنکه گویند بش الرجل انت** بدانکه تو هنوز بد مردی .

شیخ ما گفت وقتی جولاهه بوزارت رسیده بود هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و تنها درانجا شدی و ساعتی درانجا بودی پس بیرون آمدی و بنزدیک امیر رفتی امیر را خبر دادند که او چه می کند امیر را خاطر بآن شد تا دران خانه چیست روزی ناگاه از بس وزیر بدان خانه درشد

گوی دید دران خانه چنانکه جولاهاگانرا باشد وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده امیر او را گفت که این چیست وزیر گفت که یا امیر این همه دولت که مرا هست همه از امیراست ما ابتداء خویش فراموش نکرده ایم که ما این بودیم هر روز خود را از خود یاد دهیم تا در خود بغلط نیفتیم امیر انگشتین از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی اکنون امیری .

شیخ ما گفت که بایزید شیر را مرکب کردی و مار افعی را تازیانه ولیکن چون در نماز آمدی گفتی **آلهی سترک عشیما (۱) فلو رفعت عنا غطاءك لاقتضحنا**.

شیخ ما گفت که استاد ابوعلی دقاق مجلس میگفت و گرم شده بود و مردمان خوش شده بودند مردی گفت ای استاد این همه می بینم خدای **کو** گفت من چه دانم من نیز هم ازین بفریادم گفت پس ندانی مگوی گفت پس چه گویم .

شیخ ما گفت که بایزید را گفتند که تو میگویی که کسی که سفر رود برای خدای رود و او با اوست پس چرا می رود که هم برجای مقصود حاصل شود ، گفت که زمینها بود که بحق تعالی بنالد که ای بار خدای ولیی از اولیاء خویش را بمن نمای و چشم مرا از آمدن دوستی منور گردان حق تعالی ایشانرا سفر در پیش نهد تا مقصود آن بقمه حاصل گردد .

شیخ ما گفت که در مرو دانشمندی بود **که** او را دانشمند دوستان گفتندی او هرگز از خانه بیرون نیامدی روزی بیرون آمده بود و در مسجد نشسته یکی چیزی در آورد و در پیش او نهاد وی دست دراز کرد و بکار می برد اندک اندک چون بخورد سگی در آمد و قصد وی کرد و دامن وی را میگرفت آن دانشمند گفت آن سنت ایشانست مرا این از تو دریغ نیست دانم که ترا که فرستاده است و که برگماشته است ولیکن آن دیگران از غافلان ندانم که ترا گذارند یانه . ساعتی بود مؤذن درآمد باچوبی و ویرا بزد سگ بانگ کردن آغاز کرد دانشمند روی سوی وی کرد و گفت دیدی که ترا گفتم که مرا این از تو دریغ نیست ولیکن

ندانم که دیگران بگذارند یا نه ، دوست را از دوست هیچ چیز دریغ نباشد .  
شیخ ما گفت که دانشمندی در سمرقند پیری را گفت که مرا ازین

سخنان چیزی نویس گفت سی سالست تا در يك كلمه می آویزم که **و نهی النفس**  
**عن الهوی** هنوز با وی برنیامده ام .

شیخ ما گفت که روز قیامت ابلیس را با دیوان حاضرکنند گویند این همه خلق را تو از راه بردی گوید نه ولیکن من دعوت کردم ایشانرا مرا اجابت نیاست کرد . گویند آن خود رفت اکنون آدم را سجده یار تا برهی ، دیوان بفریاد آیند که هان سجده یار تا ما و تو ازین محنت برهیم او درگریستن آید و گوید اگر بخواست من بودی روز اول سجده کردمی ، او میگوید سجده کن و لیکن نمیخواهد اگر خواستی همان روز سجده کردمی .

شیخ ما گفت که بنزدك بوبکر کتانی چون می درآمدم گفتیم مارا حدیثی روایت کن وی جزوی بازکرد و این خبر روایت کرد که خدایرا عزوجل دو لشکراست یکی درآسمان همه جامه های سبز پوشیده و دیگر درزمین و آن لشکر خراسانست اکنون آن لشکر زمین صوفیانند همه خراسان را باز خواهند گرفت .

شیخ ما گفت وقتی یکی از عزیزان درگاه را پسری بود و نام او معشوق احمدك کسی بایستی که با او سخن احمدك میگفتی چون کسی نیافتی برفتی آنجا که مزدوراند و یکی را گفتی که ای جوانمرد روزی چند خواهی گفتی سه درم و دوبار خوردنی آن مزدور را بخانه بردی و چیزکی خوش پیش آوردی تا بخوردی و سه درم سیم برکشیدی و بوی دادی پس گفتی اینجا بنشین تا من حدیث احمدك با تو کنم تو سری می جنبان کار من با تو اینست آن مرد ساعتی بودی گفتی ای خواجه اگر کاری دیگر داری بگوی تا بکنم که روز بیگاه شد گفت کار ما با تو اینست که ما میگوییم توسری می جنبان و آری میگوی .

شیخ ما گفت که دران دبه ما مردی بود یکی منی بکرد اسب او هلاک شد آن دیگر گفت تاوان بدهیم آن مرد گفت که من نخواهم الا اسب خویش بعینه و بجنگ رفتند و ازین سو و ازان سو مرد جمع کردند تا آنگاه که هزار مرد برنا کشته شدند و زنان شان بیوه شدند و کودکان یتیم گشتند و کوشکها خراب

شد این همه بسبب منی آن مرد بود .

شیخ ما گفت که محمود سبکتکین را رحمة الله علیه کسی از آن او بخواب دید گفت سلطانرا حال چگونه است گفت خاموش چه جای سلطانت من هیچ کس نیم سلطان اوست و آن غلطی بود گفت آخر احوال تو چگونه است گفت مرا اینجا بر پای کرده اند و از ذره ذره میبرسند که چه کردی و از که سندی و بکه دادی، بیت المال کسی دیگر ببرد و حسرت و درد و داغ و بشیمانی بسیار بما بماند .

شیخ ما گفت آنکه زکریا علیه السلام اعتماد بران درخت کرد و گفت یا رب این درخت را بگوی تا مرا جای دهد خداوند عزوجل عتاب کرد و گفت که پناه بدرخت بردی و اعتماد بر او کردی اکنون خود بینی که چه آید پیش تو چون درخت فراهم شد گوشه از ردای او بیرون مانند بنزدیک آن درخت آمدند و بدیدند گفتند در میان این درختست اره آوردند و بر درخت نهادند و از سر درخت در گرفتند و بدرازا میبردند تا بمغز سر زکریا علیه السلام رسید چون بمغزش رسید طاقت نداشت آهی کرد گفتند خاموش باش که تو اعتماد بردرخت کردی اکنون آه می کنی اگر اعتماد بر ما کردی از بیرون درخت ترا نگاه داشتیمی اکنون گله همی نمایی و فریاد می کنی خاموش باش اگر دم زنی و يك آه دیگر کنی جهانرا بر تو زبر و زبر کنیم آخر بیچاره یارا نداشت که دم بزدی و صبر میکرد .

شیخ ما گفت که آن مرد بآن مرد دیگر گفت که بیا تا ترا مهمان کنم گفتا آری گفت کرا خواهی تا ترا سماع دهد گفت باری نخست ازین شراب پاره چاشنی بسده پاره باو داد آن مقدار شراب آن مرد را خوش گردانید آخر بمیزبان گفت اگر تو مرا ازین شراب دو قدح دیگر بدهی مرا هیچ سماع گر نباید من خود همه کس را سماع دهم و هرگاه که ازین شراب بچشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع شنوم که **وسقیهم ربهم شراباً طهوراً** .

شیخ ما گفت که باد است بدست ایشان و بدست سلیمان نیز هم که **و سلیمان الريح** بدانکه او ملك خواست چهل سال بسال آن جهانش دران آفتاب میدارند

در وقت شما (۱) که تو ملك بوده و پیش از وی پیغمبران دیگر بیچهل سال در بهشت درآیند .

شیخ ما گفت که پیران گفته‌اند که خداوند ما دوست دارد که میزنند و میکشد و میاندازد ازین پیلو بدان پیلو تا آنگاه که پشتش (۲) بکند چنانکه اثر نماند آنجا آنگاه بنور بقای خویش تجلی کند بران خاک پاک .

شیخ ما گفت بوحفص آهنگری میکرد و پتک میزد بر آهن و بشاگردان میگفت که بزیند ایشان گفتند ای استاد بر کجا زنیم که پاک شد و هیچ عیب نماند بوحفص نعره بزد و پتک از دست بیفکند و دوکان بغارت بداد و پیری بزرگوار شد . شیخ ما گفت بامیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند که ترا از که آرزو آید گفت از کسی کس خدای تعالی نیافریده باشد گفتند یا شیخ کسی کس خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند که از هیچ خبر ندارد شیخ ما گفت نه چنان آفریده که شما می پندارید که خدایش نیافریده باشد چنان کس نیافریده باشد و این همه صفتها درو نهاده و این همه او را پاک پاک بکند و او را باز آن برده باشد بپاکی کس گویی بنه آفریده است و این همه آرایشها درو نبوده . شیخ گفت که پیر ابوالحسن خرقانی میگفت که صوفی نیافریده است هم ازینجا میگفت .

شیخ ما گفت : قال رجل لعبدالله بن المبارك اسلم علی یدی یهودی فقطعت زناره فقال قطعتم زناره فما فعلت بزنارك .

شیخ ما گفت : قيل لاعرابی هل تعرف الرب قال لا اعرف من جوینی و عرائی و افقرنی و طوفنی فی البلاد کان يقول هذا و يتواجد .

شیخ ما روزی مجلس میگفت در میان سخن روی باستاد امام ابوالقاسم قشیری کرد و گفت نه تو گفتی که استاد ابواسحاق اسفراینی گفته است که « الناس کاهم فی التوحید عیال علی الصوفیة » گفت بلی شیخ گفت ازو بشنوید .

شیخ ما گفت بنزدیک بوعبدالرحمن سلمی در شدم کرت اول که او را دیدم ما را گفت که ترا تذکره نویسم بخط خویش گفتم بنویس بنوشت بخط خویش که سمعت جدی ابا عمرو بن نجید السلمی يقول سمعت ابا القاسم جنید بن محمد

البغدادی يقول ، انصرف هو الخلق من زاء عليك بالخلق زاء عليك بالانصراف ،  
واحسن ما قيل في تدمير الخلق ما قاله الشيخ الامام ابو سهل الصوفي في الخلق  
هو الاعراض عن الاعتراض .

شیخ ما بسیار گفتی که پیری در کشتی نشست زاده تمام شد خشک نانه  
مانده بود بدهان برد دندانهای کار نکرد بدست شکست و بدریا انداخت موج برآمد آنرا  
درر بود دریا با نان گفت تو کیستی گفت خشک نانه گفت اگر سروکارت با ما خواهد بود  
تر نانه گردی .

شیخ ما گفت که ما بمر و بودیم پیر صراف را بدیدیم گفت ای شیخ در همه  
عالم هیچکس را نگذارد تا شربتی آب بمن دهد یا بمن سلام کند و همه خلق  
میخواهند تا ساعتی از خویشتن برهند و من میخواهم که يك ساعت بدانم که کجا ایستاده‌ام  
و باخر عمر آتشی درو افتاد و بسوخت .

شیخ ما گفت که یکی مرد مال بسیار داشت در دلش افتاد که بازرگانی  
کند درین اندیشه بکشتی نشست کشتی بشکست و مال و خواسته جمله غرق شد و هر که  
در آنجا بود همه هلاک شدند و او بر لوحی از الواح کشتی بماند و بهجزیره افتاد  
خالی شبی بر لب دریا نشسته بود برهنه و موی بالیده و جامه‌ها ازو فرو ریخته و  
این بیت بر زبان او میرفت :

اذا شاب الغراب اتيت اهلي      و هيهات الغراب متي يشيب

چون کلاغ سیاه سپید گردد من با وطن و اهل خویش باز گردم و هیهات که کلاغ سیاه  
سپید گردد ، آوازی شنید از دریا که کسی گفت :

عسى الكرب الذى امسيت فيه      يكون وراءه فرج قريب

ای مرد نوید مباش چه دانی که این رنج و سختی را که دروپی همین ساعت  
بر اثر فرجی نزدیک پدید آید . روز دیگر آن مرد را چشم بر دریا افتاد  
چیزی عظیم دید چون نزدیک آمد کشتی عروسی بود چون آن مرد را بدیدند  
گفتند حال تو چیست گفت قصه من دراز است گفتند آخر بیايد گفت قصه برگفت  
و بگفت که من از کدام شهرم گفتند ترا هیچ پسر بود گفت بود اما پسر خرد بود  
ایشان همه بروی در افتادند و بوسه بر زمین میدادند آن مرد گفت که شما را چه

بود گفتند این پسر تست و این کشتی از آن اوست و ما بندگان اویم و هر چه از آن او بود از آن تو بود مویهای او را تراشیدند و جامه‌های فاخر بپوشانیدند گفتند اکنون چه خواهی اگر خواهی پیش رویم و اگر خواهی باز گردیم گفت باز گردیم همه باز گشتند با او و او را براحت بجایگاه خویش آوردند شیخ ما گفت :

کار چون بسته شود بگشاید  
وز پس هر غم طرب افزاید

شیخ ما گفت بروزگار از ازگاه (۱) دانشمندی آمدی و بمسجد میان دیه میهنه که بر سر کوی ناوسار است مجلس داشتی چون مجلس بآخر آمدی آواز بر کشیدی و گفتی **ثم ردوا الى الله مولیهم الحق الا له الحكم و هو اسرع الحاسبین .**  
(الحکایة) یکروز شاعری پیش شیخ ما آمد و شعری آغاز کرد که :

همی چه خواهد این گردش زمین و زمان

شیخ گفت بس بس بنشین که ابتدا از حدیث برگرفتی مژه شعر بپردی .  
شیخ ما گفت بوحامد دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت که مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا من در شوم و صله رحم بجای آرم بوحامد بنشست و آن مرد در شد و آن شب بیرون نیامد و برفی عظیم می آمد آن شب ، روز دیگر آن مرد بیرون آمد بوحامد را دید که در میان برف میجنبید و برف از وی میریخت آن مرد گفت که تو هنوز اینجایی گفت نه تو گفتی که اینجا باش دوستان وفای دوستان بجای آرند .

شیخ ما گفت که کلب الروم کسی فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه چون در آمد سرای او طلب کرد نشانش دادند او با خود میگفت که این چگونه خلیفه است که مرا نزدیک او فرستاده اند چون در سرای او بدید در عجب بماند چون او را طلب کرد گفتند بگورستانست بر اثر او برفت او را دید در گورستان بریگ فرو شده و بخفته بر پهلو بس آن رسول گفت حکم کردی و داد دادی لاجرم ایمن بخفتی و ملک ما حکم کرد و بی دادی کرد و یاسبان بر بام کرد و ایمن نخفت .

شیخ ما گفت که بمر و بودیم پیر زنی بود آنجا که او را ببیک ساری گفتندی بنزدیک ما آمد گفت یا اباسعید بتظلم آمده ام شیخ ما گفت بر گوی گفت



مردمان دعا می کنند که ما را يك طرفة العین بما باز مگذار سی سالت تا من میگویم که يك طرفة العین مرا بمن گذار تا ببینم که من از کجایم یا من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است .

شیخ ما گفت مردی بر مجلس یحیی بن معاذ الرازی بگذشت واو مردمانرا وعظی میگفت و بند می داد آن مرد او را گفت **ما عرفك بالطريق وما اجهلك برب الطريق .**

شیخ ما گفت که پیر ابوالفضل حسن را گفتند که دعایی بکن که باران آید گفت آری آن شب برفی آمد بزرگ گفتند چه کردی گفت ترینه وا خوردم یعنی چون من خنك بودم جهان خنك بود .

شیخ ما گفت که با پیر ابوالفضل حسن گفتند که دعایی بکن برای سلطان محمود تا مگر بهتر شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت که بس خردم همی آید این گفتار یعنی خود او را میبیند .

شیخ ما گفت که بوحمزه نوری را بدیدند ظاهری نيك بشویده و موی بالیده و جامه شوخگن پوشیده یکی گفت که این تشویش ظاهر دلیل تشویش باطن بود گفت **كلا ان الله تعالى ساكن الاسرار فحملها و باين الابدان فاهملها .**

شیخ ما گفت که ابوالحسن نوری گفت **اهل المعرفة عرفوا القليل من القليل لانهم عرفوا الدليل والسييل والحق وراء ذلك .**

شیخ ما گفت که اويس قرنی گفت **من احب ثلاثة فالنار اقرب اليه من جبل الوريد لبن الكلام و لبن الطعام و لبن اللباس .**

شیخ ما گفت که بویعقوب نهر جوری شیخی بزرگوار بوده است و با آن همه يك ساعت از عبادت وجد و جهد کمتر نکرده و يك ساعت خوشدل نبودی پس در مناجات بحضرت حق سبحانه و تعالی بنالید و بسرش ندا کردند که یا یعقوب **اعلم انك عبد فاسترح .**

شیخ ما گفت که درویشی بنزد يك شبلی در آمد و گفت یا شیخ کسی خفته ماند در آن راه در خواب راه وی رفته آید شبلی گفت اگر در ظل اخلاص خفته است عین خواب او عبادتست آنگاه شیخ ما گفت سخن شبلی آنست که رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که **نوم العالم عبادة .**

شیخ ما گفت که وحی آمد بموسی علیه السلام که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کسی اختیار کنید صد کس اختیار کردند وحی آمد که ازین سه کس بهترین اختیار کنید یکی اختیار کردند وحی آمد که این یگانه را بگویند تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد او چهار روز مهلت خواست و گرد عالم میگشت روز چهارم بکویی فرو می شد مردی را دید که فساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور درو موجود چنانکه انگشت نمای گشته بود خواست که او را ببرد اندیشه بدش درآمد که بظاهر حکم نباید کرد روا بود که او را قدری و پایگاهی بود بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و باین که مرا خلق اختیار کردند که تو بهترین خلقی غره نتوان گشت چون هر چه کنم بگمان خواهد بود این گمان در حق خویش برم بهتر دستار در گردن خویش انداخت و بنزد موسی آمد و گفت هر چند نگاه کردم هیچ کس را بدتر از خود ندیدم وحی آمد بموسی که آن مرد بهترین ایشانست نه بآنکه طاعت او بیشست بلکه بآنکه خوشتن را بدترین دانست .

شیخ ما گفت که ابوبکر واسطی گفت که آفتاب بروزن خانه در افتد و ذرها در وی پدید آید باد برخیزد و آن ذرها را در میان آن روشنایی میجناباند شما را ازان هیچ بیم باشد گفتند نه گفت همه اکنون یمیش بنده موحد همچنان ذره است که باد آنرا بجناباند .

شیخ ما گفت که شبلی گفت : **لایکون الصوفی صوفیاً حتی یکون الخلق کلهم عیالاً علیه** . شیخ ما گفت یعنی بچشم شفقت بهمه مینگرد و کشیدن بار ایشان بر خوشتن فریضه داند از آنکه اسیری ایشان و درماندگی ایشان در تحت قدرت حق می بیند و می داند که همه در تصرف قضا و مشیت اند .

شیخ ما گفت که بوعثمان مغربی گفت : **للحق قوالب و اشباح تجری فیها احکام القدرة** .

شیخ ما گفت که محمد بن علی القصاب گفت : **کان التصوف حالاً فصار قالاً ثم ذهب الحال والقال و جاء الاحتيال** .

شیخ ما گفت : **سمعت الشیخ ابوالحسن علی بن المثنی باستر اباد قال**

وقفت على الشبلى يوم الجمعة فى الجامع ببغداد بعد الصلوة فاذا وقف عليه سائل و عليه زى القوم فقال ما الوصل فاقبل عليه الشبلى و قال ايها السائل عن الوصل الخطوتين وقد وصلت فقال السائل يا ابا بكر و ما الخطوتان قال الشبلى قام ذروة بين يديك تحجبك عن الله فقال السائل يا ابا بكر اخبرنى بشرح قولك عن الذروة فما شرح تلك الذروة قال الدنيا والعقبى كذا قال ربنا تعالى منكم من يريد الدنيا و منكم من يريد الآخرة فاين من يريد الله . ثم قال الشبلى اذا قلت الله فهو الله و اذا سكت فهو الله يا الله يا الله يا من هو و لا يعلم احدا ما هو الا هو سبحانه سجدانه وحده لا شريك له ثم غشى على الشبلى و هو يتملك (١) كما يتملك (١) السليم ثم حمل الى داره .

شيخ ما گفت : سمعت الشيخ ابا الفضل حسن شيخ وقته بسرخص يقول الماضى لا يذكر والمستقبل لا ينظر و ما فى الوقت يعتبر وهذا صفة العبودية ثم قال حقيقة العبودية شيان حسن الاقتدار الى الله تعالى وهذا من اصل العبودية و حسن القدوة برسول الله صلى الله عليه وسلم وهو الذى ليس للنفس فيه نصيب ولا راحة .

شيخ ما گفت : سمعت الشيخ يقول من لم يرنقه الى ثواب الصدقة احوج من الفقير الى صدقته فقد بطلت صدقته قال ابو على الفقيه سمعت باسانيد عن عبد الله بن عمر عن رسول الله صلى الله عليه وسلم اليد العليا خير من اليد السفلى وهى السائلة ثم قال عبد الله بن عمر الايدى ثلاث يد الله العليا و يد المعطى الوسطى و يد السائل السفلى .

شيخ ما گفت روزى درمیان سخن كه : قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اذا كان يوم القيمة يجاء بالاخلاص والشرك فيبحثوا (٢) بين يدى رب العالمين فيقول الله جل جلاله للاخلاص انطلق انت و اهلك الى الجنة ويقول للشرك انطلق انت و من معك الى النار ثم تلا رسول الله صلى الله عليه وسلم من جاء بالحسنة فله خير منها وهم من فزع يومئذ آمنون .

شيخ ما گفت كه شيخى گفته است كه : دخل مسلمة بن عبد الملك على الوليد فاسترضاه من شئى بلغه عنه فرضى فخرج مسلمة فقال خذ السمع<sup>٣</sup>

(١) يشمل ، ط (٢) خذوا السمعين ، ط

(٢) فيجنوان ، ط

یدی مسلمة فقال مسلمة يا امير المؤمنين ما ينسى الليل الا في ضياء وصالك .

شيخ ما گفت : عن ثابت ان امرأة كانت تساكل طعاما و اناها سائل فسال ولم يبق معها من طعامها غير لقمة فاطعمته السائل فاتاها الاسد و اخذ صبيها لها فذهب بها فاذا هو برجل قد اقبل الى الاسد حتى انتهى اليه فاخذ بلحيته ففلقها حتى استخرج الصبي من فيه فسلمه الى امه فقال لها لقمة بلقمة .

شيخ ما گفت روزی بر منبر : ان داود النبي عليه السلام قال آلهي اطلبك حتى اجدك فاحي الله تعالى الى داود يا رأس العابدين و يا اكمل الزاهدين تركتني في اول قدم رفعته وذلك انك رأيت اطلب منك لا مني .

شيخ ما گفت : اذا ظننت انك وجدته فحينئذ فقدته .

شيخ ما گفت : قال داود الطائي ذهبت ليلة الى المقبرة فسمعت قائلا يقول آه مالي الم اكن اصلي الم اكن اصوم فاجابه مجيب بلي ولكنك اذا خلوت بربك لم تراقبه ، پس شيخ ما گفت : من راقب الله تعالى في خطرات قلبه عصمه الله في حرركات جوارحه .

شيخ ما گفت : سئل امير المؤمنين علي ابن ابي طالب رضي الله عنه عن معنى الركوع فقال المسلم يركع و يقول بقلبه لو ضرب عنقي لم ادع ديني و عبادة ربي .

شيخ ما گفت روزی در میان سخن : طلب مرید من شیخه دعاء فقال یا بنی اختیار ما جری لك خیر من معارضة الوقت .

شيخ ما گفت : از ابو علی فقیه شنیدم که گفت راه را پرسیدند که بهم ادرکت ما ادرکت قالت بکثرة قولی هذا اعوذ بك من كل شاغل يشغلني عنك ومن كل مانع يمنعني عنك .

شيخ ما گفت که : از شیخ ابوالعباس قصاب شنیدم که بآمل از وی پرسیدند از قل هو الله احد گفت قل شغلت و هو اشارت و الله عبارتست و معنى توحید از عبارت و اشارت منزهست .

شيخ ما گفت که : لقمان سرخسی گفت سی سالت تا سلطان حق این شارستان نهاد ما را فرو گرفته است که زهره آن نیست که کسی دیگر درو تصرف کند و بنشیند .

شیخ ما گفت که از استاد ابوعلی دقاق پرسیدند از سماع گفت : **السماع هو الوقت فمن لاسماع له لاسمع له ومن لاسمع له لادین له لان الله تعالی قال انهم عن السمع لمعزولون وقال قالوا لو كنا نسمع او نعقل ما كنا فی اصحاب السعیر فالسماع سفیر من الحق و رسول من الحق جاء یحمل اهل الحق بالحق الی الحق فمن اصغی الیه بحق تحقیق ومن اصغی الیه بطبع تزندق .**

شیخ ما گفت که : روزی عایشه صدیقه رضی الله عنها بنزدیک رسول در آمد از عروسی رسول علیه السلام گفت که یا عایشه عروسی چون بود خوش بود و هیچ کس بود که شما را یتیمی گفتی .

شیخ ما گفت که : سماع دوستان بحق باشد ایشان بر نیکوترین روی بشنوند و خدای تعالی میگوید **فبشر عباد الذین یتسمعون القول فیتبعون احسنه** سماع هر کس رنگ روزگار وی دارد کس باشد که بر دنیا شنود و کس باشد که بر هوا شنود و کس باشد که بر دوستی شنود و کس باشد که بر فراق و وصال شنود این همه وبال و مظلمت آنکس باشد چون روزگار با ظلمت بود سماع با ظلمت بود و کس باشد که بر معرفت شنود هر کس در مقام خویش سماع میکند ، سماع آن درست بود که از حق شنود و آن کسانی باشند که حق تعالی ایشانرا بلطفهای خود مخصوص کرده باشد **والله لطیف بعباده** بنده تملیک خدا بود و بنده تخصیص خدا بعبادت اینها تخصیص است ایشانرا شنوایی از حق بحق بود .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید را (قه) پرسیدند که هر پیری را پیری بوده است پیر تو که بوده است و پیران بمجاهدت و ریاضت خویش ضعیف و نحیف کرده اند گردن تو در زه پیراehn نمیگنجد و پیران حج کرده اند و تو حج نکردی سبب چیست ؟ شیخ جواب داد که میپرسی که هر پیر را پیری بوده است پیر تو که بوده است **ذلکما مما علمنی ربی** ، و آنکه میپرسی که پیران بمجاهدت خویشتن ضعیف کرده اند و گردن تو در زه پیراehn نمیگنجد مارا عجب ازان می آید که گردن ما در هفت آسمان و زمین چون میگنجد بدینچه مارا خدای داده است ، و آنچه میگوی که پیران سفر حجاز کرده اند و تو حج نکردی بس کاری نبود که هزار

فرسنگ زمین برزیر پای بازگذاری تا خانه سنگین را زیارت کنی مرد آن بود که اینجا نشسته در شب روزی اند بار بیت المعمور زیارت برزیر سر او طواف کند . بنگر تا بینی ، بنگریستند هر که حاضر بودند و بدیدند .

( الحکایة ) روزی شیخ ما (قه) در نشابور بتعزبتی میرفت معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند که آواز برآرند چنانکه رسم ایشان باشد والقب او بر شمرند چون شیخ را بدیدند فرو ماندند و ندانستند که چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوئیم شیخ آن فرو ماندن ایشان بدید گفت در روید و آواز دهید که هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید همه بزرگان سر برآوردند شیخ را دیدند که می آمد همه را وقت خوش گشت و بگریستند .

( الحکایة ) روزی شیخ ما (قه) در نشابور بمحلّه بر میگذشت کناسان چاه مبرز پاك میکردند و آن نجاست را بخیک می آوردند و در کوی میریختند صوفیان چون آنجا رسیدند خویشتن فراهم گرفتند و بینی گرفتند و میگریختند شیخ ایشانرا بخواند و گفت این نجاست بزبان حال با ما سخنی میگوید میگوید ما آن طعامای خوش بوی بالذتیم که شما زر و سیم بامیهشاندید و جانها از بهر ما نثار میکردید و هر سختی و مشقت که ازان حکایت نتوان کرد در راه بدست آوردن ما تحمل میکردید بیک شب که با شما صحبت داشتیم برنگ شما شدیم از ما بچه سبب میگریزد و بینی میگیرید که ما رنگ و بوی درون شمایم چون شیخ این سخن بگفت فریاد از جمع برآمد و بسیار بگریستند و حالتها رفت .

( الحکایة ) آورده اند که یکشب در میهنه حسن مؤدب چراغ در پیش شیخ ما بنهاد و حسن برفت شیخ اورا آواز داد و گفت چه سبب است که این چراغ امشب نور تمام نمیدهد چنانکه هرشب گفت ندانم شیخ گفت که تفحص کن خادم از سراجی تفحص کرد و باز آمد و گفت چوبی که بدان چراغ صوفیان پاك میکردند درین چراغ دان نهاده اند شیخ گفت بردار این چراغ را از پیش ما حسن آن چراغ را از پیش شیخ برداشت .

( الحکایة ) طلحه بن یوسف المطار گفت که مدتی در پیش شیخ ابوسعید (قه) بودم چون باز گشتم مرا گفت چون ببغداد روی و ترا پرسند که کرا دیدی و

چه فایده گرفتی چه خواهی گفت ، خواهی گفت روی و ریشی دیدم گفتم تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هر که تازی داند این بیت بروی بخوان .

قلوا خراسان اخرجت رشاً      لیس له فی جماله ثانی  
فقلت لا تنکروا محاسنه      فمطلع الشمس من خراسان

و هر که تازی نداند این بیت برو فرو خوان :

سبزی و بهشت و نوبهار از تو برند      آنی که بخلد یادگار از تو برند  
درچینستان (۱) نقش و نگار از تو برند      ایران همه فال روزگار از تو برند

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که شیخ ما (قه) در نسا بور بود یکروز بیشتقان میرفت و خواجه ابوعلی طرسوسی با شیخ ما بود شیخ در راه گفت اللهم اجعلنی من الاقلین چون بیشتقان رسیدند و فرود آمدند خواجه ابوعلی طرسوسی با شیخ گفت که درین راه بر لفظ مبارك شیخ بسیار میرود که اللهم اجعلنی من المقلین (۲) شیخ ما گفت که خداوند تعالی میگوید وقلیل عن عباد الشکور ما می خواهیم که ازان قوم باشیم که شکر نعمت او بجای می آرند .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که یکروز قوال پیش شیخ ما (قه) این بیت میخواند که :

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن      تا بردولبت بوسه دهم چو نش بخوانی  
شیخ ما از قوال پرسید که این بیت کراست گفت عماره گفته است شیخ برخاست و با جماعت صوفیان بزیارت خاک عماره شد .

( الحکایة ) خواجه ابوبکر مؤدب گفت که شیخ ما ابوسعید (قه) با خطیب کوفی سخنی میگفت آهسته پس روی سوی من کرد و گفت که میشنودی که چه میگفتم گفتم نه ای شیخ گفت میگفتم العجز عجزان التوانی فی الامر اذا امکن والجّد فی طلبه اذا فات و دران ساعت که شیخ این سخن میگفت قوال این مصراع میخواند : ولا تسقنی سرّاً اذا امکن الجهر

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما بنشاور بود کسی بنزدیک وی کوزه آب درآورد و گفت بادی براینجا دم از بهر بیماری ، شیخ ما بادی بران کوزه دمید و ازان

مرد واستد و بخورد آن مرد گفت ای شیخ چرا چنین کردی گفت این شربت جز ما نتواند خورد اکنون فردا باز آیی تا باد شفا برو دمیم .

شیخ ما روزی در حمام بود و درویشی شیخ را خدمت میکرد و دست بر پشت شیخ میمالید و شوخ بر بازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد تا آنکس ببیند که او کاری کرده است . پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست شیخ ما حالی گفت آنکه شوخ مرد بروی مرد نیاوری . همه مشایخ و ائمه نسابور چون این سخن بشنودند اتفاق کردند که کسی درین معنی بهتر ازین نگفته است .

شیخ ما ابوسعید (قه) گفت که نبشته دیدم بر جایی که هر که شب آدینه هزار بار بر مصطفی صلی الله علیه وسلم صلوات دهد رسول را علیه الصلوة والتحیه بخواب بیند ما بمرو این بکردیم و مصطفی را علیه السلام بخواب دیدیم که فاطمه زهرا رضی الله عنها در پیش او نشسته بود و مصطفی صلوات الله و سلامه علیه دست مبارک خویش بر فرق میمون او میمالد ما خواستیم که پیش رسول علیه الصلوة والسلام در شویم مارا گفت که مه فانها سيدة نساء العالمین .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاپور بود مردمان یکسال سخن منجمان و احکام که ایشان نهاده بودند بسیار میگفتند و عوام و خواص مردم بیکبار در زبان گرفته بودند که امسال چنین و چنین خواهد بود یکروز شیخ ما مجلس میگفت و خلق بسیار جمع آمده بود چنانکه معهود مجلس او بوده است و ائمه و بزرگان حاضر بودند شیخ ما در آخر مجلس گفت که ما امروز از احکام نجوم سخن خواهیم گفت همه مردمان گوش هوش بر شیخ نهادند تا چه خواهد گفت شیخ گفت ای مردمان امسال همه آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد همچنانکه پارینه همه آن بود که خدای تعالی خواست و صلی الله علی محمد و آله اجمعین دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد فریاد از خلق برآمد .

( الحکایة ) روزی یکی در مجلس شیخ ما (قه) برخاست و گفت ای شیخ دعایی در کار من بکن شیخ گفت :

وای ای مردم داد زعالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست



و این بیت بر لفظ مبارك شيخ ما بسیار رفته است .  
(۱) اگر درست شود آنکه از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت میکنند که او بر مرده پنج تکبیر گفته در نماز جنازه ازان پنج چهار تکبیر بر مرده باشد و پنجم تکبیر بر جمله خلايق .

(الحکایة) روزی کسی در مجلس شیخ ما (قه) برخاسته بود و از مردمان چیزی می خواست و میگفت که من مردی فقیرم شیخ گفت که چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گدايم از برای آنکه فقر سریست از سرهای خدای عز و جل .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما بنشاور بود یکروز در خانقاه نشسته بود دخترکی علوی بنزدیک شیخ درآمد و آن دختر درویش بود و مادر و پدر او سؤال کردند و از مردمان چیزی التماس کردند شیخ آن دخترک را در پیش خود بنشاند و گفت ای خلق این سر پوشیده از فرزندان پیغامبر شماست که شما دعوی دوستی او میکنید و بوقت صلوات دادن آوازه های خویش بلند میکنید اکنون برهان آن دعوی خویش بنمایید که در دوستی جد او می کنید بنیکویی کردن با این فرزندان و باذريت او پس شیخ جامه برکشید و بدان دخترک داد و آن جمع که آنجا حاضر بودند جمله موافقت کردند و آن دخترک را چیز بسیار دادند که جمع انبوه بودند و بیشتر معارف .

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گفت رحمة الله علیه که دران وقت که شیخ ما بنشاور بود ائمه و مشایخ که دران عصر بودند چون شیخ بومحمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری قدس الله ارواحهم و دیگر بزرگان پیوسته بنزدیک شیخ آمدندی و سخنها گفتندی بایکدیگرو از یکدیگر سؤالها کردند . روزی آن جمع بنزدیک شیخ ما بودند و سخنی میگفتند و شیخ ما را سخن میرفت و ایشان از شیخ ما سؤالها می کردند و شیخ جواب می داد در میان سخن این بیت بر زبان شیخ رفت :

(۱) ظاهراً عبارتی از قبیل ( شیخ ما گفت ) از اینجا افتاده است .

صاحب خبران دارم آنجا که توهستی یک دم زدن از حال تو غافل نیم ای دوست

آنگاه شیخ روی بایشان کرد و گفت معنی این بیت در قرآن کجاست ایشان بسیار اندیشه کردند و در یکدیگر نگریستند هیچ چیزشان فراز نیامد که بگفتندی گفتند شیخ بگوید . شیخ گفت ما را می باید گفت ؟ گفتند بلی شیخ گفت خداوند سبحانه و تعالی میگوید **ام یحسبون انا لانسمع سرهم و نجویهم** بلی و **رسلنا لهدیهم یکتبون** همه تعجب کردند و گفتند آنچه شیخ را فراز می آید و می نماید هیچ کس را نیست .

( الحکایة ) حسن مؤدب رحمه الله علیه گفت که شیخ ابوسعید ( قه ) یکروز مجلس میگفت در نشا ابور ، چون از مجلس فارغ شد من در پیش وی ایستاده بودم و عادت چنان بودی که چون مردمان برفتندی من در پیش شیخ ایستادمی تا شیخ چه اشارت فرماید ، شیخ گفت ای حسن برو و از شهر بیرون شو و بنگر تا درین شهر کیست که ما را دشمن تر دارد و این حدیث را منکرتر است بنزدیک وی شو و بگو که درویشان بی برگند و چیزی معلوم نیست که بکار برند نیابتی می باید داشت . من بیرون شدم از پیش شیخ بدر خانقاه و باندیشه گرد همه شهر برمی آمدم هیچ کس را منکرتر از علی صندلی نمی یافتم پس گفتم نباید که این خاطر صواب نباشد ، دیگر بار بهمت گرد همه شهر برآمدم همه خاطرم بدو شد ، دیگر کرم خاطر را رد کردم بار سیوم اندیشه را بهمه اطراف شهر بیرون فرستادم و همه زوایا بهمت گرد برآمدم هم خاطرم بدو شد . چون خاطر سه باره شد دانستم که حق باشد رفتم تا بخانقاه وی او نشسته بود و جمعی از شاگردان بنزدیک وی بودند و او کتابی مطالعه می کرد سلام گفتم جواب داد از سر نخوت چنانکه عادت او بود و گفت شغلی هست گفتم شیخ سلام میگوید و میگوید که هیچ چیز معلوم نیست نیابتی می باید داشت در حدیث درویشان و او مردی نکته گوی و طناز بود گفت اینت مهم شغلی و فریضه کاری پنداشتم که آمده تا مسئله پرسی برو ای دوست که من کاری دارم مهم تر ازین که من چیزی بشما دهم تا شما دحمل کو زنید و کخ کخ کنید و این بیت برگوید و رقص کنید .

آراسته و مست بی بازار آبی ای دوست تترسی که گرفتار آبی

من بازگشتم و بنزدیک شیخ آمدم و خواستم که آنچه رفته بود با شیخ بگویم گفتم که میگوید که وقت را چیزی معلوم نیست تا پس ازین چه بود ، شیخ گفت خیانت نباید چنانکه رفته است بیاید گفت . من آنچه رفته بود بگفتم براستی ، شیخ ما گفت دیگر بار بیاید شد و او را بگوی که آراسته بزینت دنیا مست و مخمور بدوستی دنیا تترسی که فردا در بازار قیامت بران صراط باریک گرفتار آبی که خداوند تعالی میفرماید **اهدنا الصراط المستقیم** . من بازگشتم و بنزدیک او رفتم و پیغام شیخ بگفتم او سر درپیش افکند و ساعتی اندیشه کرد و گفت بنزدیک فلان نانوا رو و صد درم سیم ازو بستان شما که سرود را چنین تفسیر توانید کرد من با شما هیچ چیز نتوانم گفت و کسی با شما برنیاید و بنگر بآموختنم نگیری و پس ازین باز نیایی .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما در نساہور روزی در خانقاه با جمع متصوفه نشسته بود بر سفره و طعام بکار می بردند در میان سفره خواجه امام بومحمد جوینی درآمد و سلام کرد شیخ ما جواب نداد و هیچ التفات نکرد خواجه امام بومحمد جوینی بشکست و برنجید و بنشست . چون طعام بکار بردند و سفره برداشتند و دست بستند شیخ بر بای خاست و سلام بومحمد جوینی را جواب داد و گفت که سلام نامیست از نامهای حق تعالی و ما روا نداریم که با دهان آلوده نام او بریم ، شیخ بومحمد جوینی خوشدل گشت و گفت آنچه از آداب شریعت و طریقت شیخ را هست و هیچ کس دیگر را آن نیست و جمله متصوفه و مشایخ که حاضر بودند از آن کلمه شیخ فایده گرفتند . و از اینجاست که صوفیان چون در جایی شوند که جمعی بر سفره باشند سلام نگویند تا فارغ شوند و دست بشویند آنگاه سلام کنند .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) همشیره داشت سخت بزرگوار زنی که فرزندان شیخ او را عمه خوانده اند و در میانه بدین معروف باشد ، و او در غایت زهد و پوشیدگی بوده است چنانکه تا ضرورتی عظیم نبود از خانه بیرون نیامدی و چون از خانه بیرون آمدی چادر و موزه در پس در سرای نهاده داشتی در موضعی که از جهت آن کار ساخته بود و دستی جامه از برای بیرون ساخته بود آن جامه

که در سرای پوشیده داعتی بیرون کردی و در پس در بنهادی و آن جامه و چادر و موزه در پوشیدی و بیرون شدی و چون بخانه در آمدی چادر و موزه و آن جامه هم در آن موضع بکشیدی و بنهادی و در سرای نیاوردی تا گرد و غباری که از کوی در راه بران جامه نشسته باشد در سرای او نشود و نظر نامحرمان که بران جامه افتاده باشد در خانه نرود ، و بهر وقت که شیخ ما بنزدیک او شدی و بیرون آمدی عمه سرای خود بشتی و گفتی شیخ با کفشی که در شارع رفته است در سرای ما آمده است .

روزی شیخ ما بنزدیک عمه بود و سخن میگفت عمه گفت ای شیخ این سخن تو زر شوشه است شیخ گفت اگر سخن ما زر شوشه است خاموشی تو گوهر ناسفته است . و از صومعه عمه سوراخی بصومعه شیخ ما کرده بود تا او پیوسته بخلوت شیخ ما را می دیدی و با شیخ سخن میگفتی و اگر سؤالی بودی و چیزی در خاطرش آمدی از شیخ پرسیدی .

روزی شیخ ما در صومعه خویش نشسته بود و خضر را صلوات الله علیه بسیار با شیخ ما صحبت بوده است آن روز بنزدیک شیخ آمده بود و هردو در صومعه تنها نشسته بودند و سخن میگفتند ، عمه بدان سوراخ آمد و بفرست و کرامت بدانت که آن خضر است که با شیخ سخن میگوید پوشیده مراقبت احوال ایشان می کرد دید که خضر از کوزه شیخ ما که در پیش ایشان نهاده بود آب خورد چون خضر بر خاست شیخ از پس او بیرون آمد چون ایشان بیرون شدند حالی عمه براه بام درآمد و در صومعه شیخ شد و از بهر تبرک از کوزه شیخ ما ازان سو که خضر آب خورده بود آب خورد و بیرون شد . و آن وقت را که شیخ بصومعه خویش آمد عمه باصومعه خویش رفته بود (چون) شیخ در صومعه آمد و بر هر چه کرده بود از راه فرست و کرامت اطلاع داشت اما با عمه هیچ نگفت و خادم را آواز داد و گفت تا آن سوراخ که در صومعه عمه بود بر آورد و محکم کرد چنانکه بعد ازان عمه را از صومعه خویش بصومعه شیخ دیدار نبود .

(الحکایة) شیخ ما (قه) گفت که آن یکی بهشت را در خواب دید که خوانی نهاده بود و جماعتی بران نشسته او خواست که با ایشان موافقت کند یکی پیامد

و دست او بگرفت و گفت جای تو نیست این خوان کسانست که يك پیراهن دارند و تو دو داری تو با ایشان نتوانی نشست . شیخ ما گفت اکنون خود کار بآنجا رسیده است که مرقعی کبود بدوزند و در پوشند و بپندارند که همه کارها راست گشت ، بران سر خم نیل بایستند و گویند یکبار دیگر بدان خم فرو بر تا کبود تر گردد چنان می‌دانند که این صوفی بودن بمرقع است و همگی خویش بآن آورده‌اند و در آراستن و پیراستن مانده و آنرا صنم و معبود خویش ساخته . و در آن روز که شیخ این سخن میگفت شیخ را فرجی نو دوخته بودند و او پوشیده بود و بر تخت نشسته و سخن میگفت ، چنین گفت که ما را اکنون مرقع پوشیده‌اند پس از هفتاد و هفت سال که ما را درین روزگار شده است و رنجها و بلاها درین راه کشیده آمده‌است و شب و روز یکی کرده آمده است پس ازین ما را مرقع پوشیده‌اند اکنون هر کسی آسان مرقع بدوزند و بسر فرو افکنند .

شیخ ما گفت که حق تعالی میگوید که همه را میگفتیم **قولوا لا اله الا الله** ترا یا محمد میگویم **فاعلم انه لا اله الا الله** بدان و ببین که جز یکی نیست . پس یکی مرد از ماوراءالنهر حاضر بود این آیت بر خواند **وقودها الناس والحجارة** و شیخ ما در آیت عذاب کم سخن گفتی ، گفت چون سنگ و آدمی بنزدیک تو یک نرخست دوزخ را بسنگ میتاب و این بیچارگان را مسوز .

(الحکایة) آورده‌اند که کسی از بغداد برخاست و بمینه آمد بنزدیک شیخ ما (قه) و از شیخ سؤال کرد که ای شیخ حق سبحانه و تعالی این خلایق را از برای چه آفرید حاجتمند آفرینش ایشان بود شیخ ما گفت نی اما از جهت سه چیز آفرید اول آنکه قدرتش بسیار بود نظارگی میبایست دوم آنکه نعمتش بسیار بود خورنده میبایست سیوم آنکه رحمتش بسیار بود گناه کار میبایست .

(الحکایة) وقتی درویشی در یش خانقاه می‌روفت شیخ ما گفت ای اخی چون گوی (۱) باش در یش جاروب چون کوهی (۲) مباح در پس جاروب .  
یکروز شیخ ما با جمع صوفیان بدر آسیایی رسید و اسب بازداشت و ساعتی

توقف کرد پس گفت میدانید که این آسیا چه میگوید میگوید که تصوف اینست که من درانم درشت میستانم و نرم باز می دهم و گـرد خویش طواف میکنم سفر در خود کنی تا هر چه نباید از خود دور کنی به از آنکه در عالم زمین بزیر پای گذاری ، ازین سخن همه جمع را وقت خوش گشت .

(الحکایة) آورده اند که استاد بوصالح را که مقری شیخ ما بود رنجی پدید آمد چنانکه صاحب فراش گشت شیخ خواجه ابوبکر مؤدب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و فرمود که دوات و قلم و کاغذ پاره بیار تا از جهت بوصالح حرزی املا کنیم تا بنویسی کاغذ و دوات بیاورد شیخ ما فرمود که بنویس :

حـورا بنظاره نگارم صـف زد      رضوان بتعجب کف خود بر کف زد  
یک خال سیه بران رخاں مطرف زد      ابدال زیم چنگ در مصحف زد

خواجه امام ابوبکر مؤدب بنوشت و بنزدیک استاد ابوصالح بردند و بروی زدند در حال اثر صحت پدید آمد و هم دران روز بیرون آمد و آن عارضه زایل گشت .

(الحکایة) آورده اند که یکی از مشایخ در عهد شیخ ما ابوسعید (قه) با جماعتی متصوفه بغزا رفته بود بولایت روم دران دارالحرب میرفت اهلـیس را دید آنجا گفت ای ملعون اینجا چه میکنی که دل تو ازین جماعت که اینجا هستند فارغست گفت من اینجا بی اختیار خویش افتاده ام گفت چگونه گفت من بر میهنه میگذشتم و در رفتم شیخ ابوسعید ابوالخیر از مسجد بیرون آمد و برای خود می شد در راه عطسه داد و مرا اینجا افکند .

و هم از شیخ ما (قه) سؤال کردند که ای شیخ کسی است که بروز نماز میکند و شب دزدی میکند شیخ ما گفت عجب نباشد که برکت نماز روزش از دزدی شب باز دارد .

شیخ ما را یکی از پیران گفت که ای شیخ ترا بخواب دیدم گفتم ایها الشیخ چکنم تا ازین نفس برهم شیخ ما گفت هیچ چیز نباید کرد بدان معنی که همه کرده است و بوده هیچ چیز از سر نتوان کرد اگر خدای نهاده است توفیق دهد و اگر نهاده است مرنج که ذره نه کم باشد و نه بیش اگر نهاده است ترا در طلب آرد و بحقیقت او ترا میطلبد آنگاه ترا نیز در طلب اندازد .

شیخ ما گفت در خبر است که قومی بنزدیک رسول صلوات الله علیه در آمدند و سؤال کردند که درویشی چیست ؟ یکی را از آن میان بنزدیک خویش خواند و گفت تو پنج درم داری گفت دارم ویرا گفت که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت تو پنج درم داری گفت ندارم گفت چیزی داری که پنج درم ارزد گفت دارم گفت تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت تو پنج درم داری گفت ندارم گفتا چیزی داری که پنج درم ارزد گفت ندارم گفتا پنج درم جاه داری گفت دارم گفتا تو نیز درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت پنج درم داری گفت ندارم گفتا چیزی داری که پنج درم ارزد گفت ندارم گفتا پنج درم جاه داری گفت ندارم گفتا پنج درم کسب داری که توانی پنج درم کسب کرد گفت توانم کرد گفت برخیز که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت ترا ازین همه هیچ چیز هست گفت نی گفتا اگر ترا پنج درم پدید آید تو گویی که از آن منست و مرا درین نصیبی هست گفت کمتر ازین نباشد گفتا برخیز که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت ازین همه که گفتیم ترا هیچ چیز هست گفتا نی گفت اگر پنج درم پدید آید ترا دران اندیشه باشد که باید که من تصرف آن کنم گفت نباشد یا رسول الله گفتا چه کنی آنرا گفت بحکم درویشان باشد مرا دران هیچ نصیب نباشد رسول الله صلی الله علیه وسلم گفتا تویی درویش بر راستی درویش چنین باید که او را آن نبود . چون رسول علیه السلام این بگفت دیگران بگریستند و گفتند یا رسول الله ما را همه کس درویش میخوانند و درویشی خود این بوده است که تو نشان کردی اکنون ما کیستیم گفتا درویش اوست و شما همه طفیل او .

شیخ ما گفت (قه) که وقتی زنبوری بموری رسید او را دید که دانه گندم میبرد بخانه و آن دانه زیر و زبر میشد و آن مور باو زیر و زبر می آمد و بجهد و حیل بسیار آنرا میکشید و مردمان پای براو مینهادند و او را خسته و افکار می کردند . آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختیست و مشقت که تو از برای دانه بر خود نهاده و از برای يك دانه محقر چندین مذلت میکشی بیا تا ببینی که من چگونه آسان میخورم و از چندین نعمتهای بالذت بی این همه مشقت نصیب میگیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایسته بمراد خویش بکار میبرم . مور را با خوشستن

بدوکان قصابی برد جایی که گوشت نیکو و فربه تر بود بنشست و از جایی که نازکتر بود سیر بخورد و پارهٔ فراهم آورد تا ببرد، قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را بدو نیمه کرد و بینداخت آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و میکشید و میگفت هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود.

(الحکایة) خواجه مصعد پسر خواجه امام مظفر حمدان نوقانی گفت که یکروز شیخ ابوسعید (قه) با پدرم نشسته بودند و سخنی میگفتند پدرم شیخ ابوسعید را گفت که صوفیت نگویم و درویش هم نگویم ملک عارفیت گویم بکمال، شیخ ابوسعید گفت که آن بود که او گوید.

و خواجه مصعد گفت که صاینه جدّه من بود مادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید برد بنشاور و مادرم دوازده یا سیزده ساله بود و هنوز با پدرم سخن نکاح نگفته بودند. شیخ مادرم را سؤال کرده است که چه نامی گفت راحتی گفت مبارک باد اکنون صوفیانرا دعوتی بپاید کرد گفت هیچ چیز ندارم گفت گدایی کن گفت کنم پس همان ساعت شیخ را گفت که صوفیانرا دعوتی خواهم کرد چیزی بده شیخ پیراهن و ردا هر دو بوی داد برداشت و ببرد تا برای میکالیان. مادری بود و دختری در آنجا گفت شیخ ابوسعید از من دعوتی خواسته است از برای صوفیان من گفتم که چیزی ندارم گفت گدایی کن از وی گدایی کردم این پیراهن و ردا بداد اکنون این شمارا بچه ارزد دختر برخاست و بخانه درشد و جفتی دست برنجن بیاورد بقیمت شست دینار و پیش من بنهاد و ردا برداشت مادر عقدی بیاورد بقیمت هم شست دینار و پیراهن برداشت و هر دو پیش ما بنهادند ساعتی بنشستیم من گفتم که این جامه های شیخ با من سخنی میگوید شما میدانید گفتند نی گفتم میگوید که من با هیچ چیز قرار نگیرم در اینجا یا من باشم یا غیری شمارا برگ این است گفتند نی گفتم بپاید نگرست تا چه میباید کرد بخانه آمدند و ردا و پیراهن بیرون آوردند و بوسه دادند و پیش ما نهادند و گفتند که شما بدین سزاوار ترید و دست برنجن و عقد بحکم شماست ما برخاستیم و بنزدیک شیخ آمدم و ردا و پیراهن و دست برنجن و عقد پیش شیخ بنهادیم و گفتیم که صوفیانرا دعوتی بسازید چنانکه شما صواب



بینید شیخ بفرمود تا دعوتی ترتیب کردند و ردا و پیراهن شیخ را پاره کردند .  
بعد ازان اتفاق افتاد که صاینه بنوقان آمد پیش خواجه مظفر و هر دو سخن میگفتند صاینه در فنا سخن میگفت و خواجه مظفر در بقا ، خواجه مظفر را سخن صاینه خوش آمد گفت هر که موافق تو موافق حق و هر که مخالف تو مخالف حق صاینه گفت بنگر این را نثاری باید و من هیچ چیز ندارم این راحتی را در کار تو کردم خواجه مظفر گفت من ازین معنی فارغم و ده سال بود تا خواجه مظفر را قوم برحمت خدای تعالی رفته بود و ده سال در حال زندگانی قوم حاجتش نبوده بود بعد از بیست سال راحتی را بخواست و خواجه مصعد از وی در وجود آمد ببرکات همت و دوستی و نظر شیخ بوسعید (قه) .

(الحکایة) ابوالفضل محمد احمد العارف النوقانی گفت که با شیخ بوسعید (قه) در نشابور بگورستان حیره بیرون شده بودیم بجزاؤه عزیزی چون برابر خاک احمد طابرائی رسیدیم اسب شیخ بیستاد و چشم شیخ برخاک احمد طابرائی بماند و یک ساعت تیز دران خاک می نگر بست پس اسب براند و گفت هو ذی الشیخ احمد الطابرائی یتکم معی شیخ ما گفت که شیخ احمد طابرائی با ما سخن میگفت از جهت استماع سخن او ایستاده بودیم .

شیخ ما گفت (قه) که بخواب دیدم خویشان را و شیخ ابوعلی دقاق را و استاد ابوالقاسم قشیری را که هر سه نشسته بودیم ندایی برآمد که برخیزید و هر یکی نه (۱) قربان کنید من و استاد ابوعلی برخاستیم و آنرا بجای آوردیم و استاد ابوالقاسم حبله می کرد و زاری می کرد و میگریست و از سر دنیا می توانست برخاستن تا آنرا بجای آرد و اگر آن بکردی در جهان چون او نبودی .

(الحکایة) آورده اند که روزی شیخ ما بوسعید (قه) می آمد مساری عظیم بیامد و خویشان در پای شیخ ما می ملید و بوی تقرب می کرد و مردی با شیخ ما بود ازان حال تعجب کرد شیخ ما آن مرد را گفت که این مار بسلام ما آمده است تو می خواهی که ترا همچنین باشد آن مرد گفت می خواهم شیخ ما گفت هرگز ترا این نباشد .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) برسر خاک شیخ ابویزید بسطامی (قه) نشسته بود اشارت بخاک شیخ بایزید کرد و گفت قال هذا الشيخ ان الله تعالى جعل اقدام الاولياء نثار الارض فما لهؤلاء الاجساد یعنی لایر قصون بذلك .

(الحکایة) وقتی احمد بولیت بنزدیک شیخ ما (قه) آمده بود چون باز می گشت شیخ ما کسی را با او بفرستاد چون آنکس باز آمد شیخ ما پرسید که در راه احمد چه می گفت آنکس گفت حدیث نعمتها می کرد که خداوند تعالی بارزانی داشته است شیخ گفت کدام نعمتها این نعمتها بر درجاست آن نعمت که با ما کرده است با آن نعمت که با او کرده است با آن نعمت که با شما کرده است ، آنکه با ما کرده است بزرگترین نعمتهاست و بلندترین و آن نعمت که با شما داده است میانه است و تمام شود .

پس گفت که پیری بوده است که هرگز موی دور نکرده بود تا چنان گشت که کژدم در سرش آشیانه کرده بود و بچه کرده .

و آورده اند که چون کسی بنزدیک شیخ ما در آمدی گفتمی در آید که ما آزادیهای خداوند خویش با شما بگویم بشهر شما این چنین هست کدام نعمت را شکر کنیم اکنون بعجز پشت اینجا باز نهاده ایم .

(الحکایة) آورده اند که خواجه علی خباز از مرو بمیهنه آمد که بیاورد میرفت شیخ ما ابوسعید (قه) در مسجد نو نشسته بود و خواجه احمد نصر و بسیار مشایخ بهم بودند و سخنی می گفتند در میان سخن حدیث یکی از ابنای دنیا برفت خواجه علی خباز گفت آری او مردی باهمت است شیخ ما گفت جوانمردی باید خواجه آنرا همت نخوانند آنرا منیت خوانند ، آنکه مال نفقه کند آنرا منیت گویند نه همت صاحب همت آن بود که اندیشه او بدون خدای تعالی بهیچ چیز فرو نیاید .

(الحکایة) آورده اند که روزی شیخ ما (قه) در مسجد نشسته بودگاهی بر محاسن مبارک شیخ افتاده بود درویشی دست دراز کرد و آن گاه برگرفت و در مسجد انداخت شیخ روی بوی کرد و گفت ای اخی نترسیدی بدین کار که کردی ، حق جل و علا هفت آسمان بر زمین زند و نیست گرداند . حق تعالی این روی که

میبینی بدین عزیزی فرمود که بران خاک مسجد نه که واسجد و اقرب تو این کاه  
بر محاسن ما روا نداشتی چرا روا داشتی که در خانه خدای بیندازی .

( الحکایة ) آورده اند که آن وقت که شیخ ما (قه) بنشاور بود با استاد  
امام ابوالقاسم قشیری (قه) پیغام داد که می شنویم که اوقات (۱) در دست داری و  
تصرف میکنی میباید که دست از تصرف باز داری استاد امام جواب داد که اوقات (۱)  
در دست ماست در دل ما نیست شیخ ما جواب داد که ما را میباید که دست شما  
چون دل شما باشد .

( الحکایة ) استاد عبدالرحمن گفت ( که مقری شیخ ما ابوسعید بود ) که  
دران وقت که شیخ ما بنشاور بود یکی بنزدیک شیخ درآمد و سلام کرد و گفت که  
مردی غریب بدین شهر درآمده ام همه شهر آوازه تست و میگویند اینجا مردیست  
که او را کرامات ظاهر است اکنون یکی بمن نمای .

شیخ ما گفت که ما بآمل بودیم بنزدیک ابوالعباس قصاب یکی بهمین واقعه  
که ترا افتاده است بنزدیک شیخ ابوالعباس درآمد و همین سؤال کرد و از وی طلب  
کرامات کرد شیخ ابوالعباس گفت می بینی و آن چیست که نه کراماتست آنچه اینجا  
میبینی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت چیزی بدو نمودند و او را بر بودند  
به بغداد تاخت پیر شبلی بر بود از بغداد بمکه تاخت از مکه بمدینه تاخت از مدینه  
به بیت المقدس و در بیت المقدس خضر بوی نمودند و در دل خضر افکندند تا او  
را قبول کرد و او را صحبت افتاد و باز اینجا باز آورد و عالمی را روی بوی  
آورد تا از خراباتها بیرون می آیند و از ظلمتها بیزار میشوند و توبه میکنند و نعمتها  
فدا میکنند و از اطراف عالم سوختگان می آیند و از ما او را می جویند ، کرامات  
بیش از این چه بود ؟ پس آن مرد گفت یا شیخ کرامتی میباید که در وقت بینم گفت  
نیک بین نه کرم اوست که پسر بز کشی در صدر بزرگان نشسته است و بزمین  
فرو نشود و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بر سر وی فرو نیاید بی ملک و مال  
ولایت دارد و بی آلت و کسب روزی خورد و خلق را بخواند این همه نه کراماتست !

آنگاه شیخ ما گفت که یا جوانمرد ما را با تو همان افتاد که او را آن  
مرد گفت یا شیخ من از تو کرامات میطلبم تو از شیخ بوالعباس میگویی شیخ ما گفت  
هر که بیجمله کریم را بود همه حرکات او کرامات بود پس تبسم کرد و گفت :  
هر باد که از سوی بخارا بمن آید

زو بوی گل و مشک و نسیم سمن آید  
بر هر زن و هر مرد کجا میوزد آن باد  
گویی مگر آن باد همی از ختن آید  
نی نی ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ  
کمان باد همی از بر معشوق من آید  
هر شب نگرانم بیهمن تا تو بر آیی

زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید  
کوشم که پیوشم صنما نام تو از خلق  
تا نام تو کم در دهن انجمن آید  
با هر که سخن گویم اگر خواهم و گر نه

اول سخنم نام تو اندر دهن آید  
بس شیخ ما گفت بنده را که حق باک گرداند و او را از خودی خود دور گرداند حرکات  
و سکنت و قالت و حالت آن بنده همه کرامات گردد و صلی الله علی محمد و آله اجمعین .

## فصل سیوم<sup>(۱)</sup>

در بعضی از فواید انفاس شیخ ما قدس الله روحه العزیز و شمه از نامه‌ها و آیات که بر لفظ عزیز او رفته است آن قدر که بنزدیک ما درست شده است و بقدر وسع تصحیح آن کرده آمده .

شیخ ما ابوسعید ابوالخیر (ره) گفت که کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان .

و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی گوید تا نکشی نفس را از و نرهی بدین بسنده نباشد که گویی لا اله الا الله گفتیم مسلمان شدم .

وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون گفت ایشان بزبان ایمان می آرند ولیکن بیشتر آنند که بدل در شرک دارند .

خداوند عز وجل میگوید که من شرک را نمی آمرزم ان الله لا یغفر ان

یشرک به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء هرچه بیرون شرک بود آنرا اگر خواهم بیامرزم و ترا هفت اندام بشک و شرک آگنده است بیرون باید کرد این شرکها از دل تا بیاسایی .

فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله و طاغوت کل احد نفسه تا بنفس خویش

کافر نگردی بخدای مؤمن نشوی و طاغوت هر کسی نفس اوست آن نفس که ترا از خدای تعالی دور میدارد و میگوید فلان با تو زشتی کرد و بهمان با تو نیکویی کرد همه سوی خلق راه نماید و این همه شرکست هیچ چیز بخلق نیست همه

(۱) بطوری که در مقدمه کتاب مذکور میباشد باب دوم به فصل تقسیم کرده است ولی در

متن چهار فصل آورده و فصل سیوم از صفحه ۱۹۹ شروع میشود و بنابراین این فصل چهارم خواهد بود نه فصل سیوم .

بدو ست این چنین بیاید دانست و بیاید گفت و چون گفته باشی برین بیاید ایستاد و استقامت باید کرد و استقامت آن باشد که چون یکی گفتی دیگر دو نگویی و خلق و خدای دو باشد .

کسی بنزدیک رسول صلی الله علیه و آرد و گفت که مرا سخنی بیاموز در مسلمانی که اصلی باشد که دست دران زنم گفت بگو که آمنت بالله ثم استقم بگوی که بخدا بگرویدم و بران پای استوار دار .

و درین آیت میگوید که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا . معنی درین آیت آن میگوید لا تروغوا و غان الثعلب چون روباه چرخه مزیند که هر زمان بجایی دیگر سر بر زنند که آن ایمان درست نباشد ایمان چنان آرید که بگویند الله و بران استوار باشید و استوار بودن آن باشد که چون خدای گفتی دیگر حدیث خلق بر زبان نرانی و بدل در نگذاری که همچنانست که خلق نیست چند توان گفت ازیشان آنچه بینی و گویی از هستی بین و گوی که هرگز نیست نشود و دوستی با کسی دار که چون تو نیست شوی او نیست نشود تا تو نیز هستی باشی که هرگز نیست نشوی .

شیخ ما گفت داوری کافر است و از غیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است .

شیخ ما را گفتند یکی توبه کرده بود بشکست شیخ ما گفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه بشکستی .

شیخ ما پیوسته میگفتی که تو بی نوایی و همو گفتی معشوقه بی عیب مجوی که نیابی .

شیخ ما گفت هزار دوست اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود .

شیخ ما گفت روزی ذر مناجات که بار خدایا بیامرز که روی چنین دارد و میرس که خرده دارد .

شیخ ما را برسیدند که مردان او در مسجد باشند گفت در خرابات هم باشند .

شیخ ما میگوید که ما آنچه یافتیم بیداری شب و بی داوری سینه و بی دریغی مال یافتیم .

شیخ ما را پرسیدند که صوفی چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نرنجی .

شیخ ما گفت : کل ما شغلك عن الله فهو عليك مشؤوم هر چه ترا از خدای مشغول کند بر تو شؤمست و صحبت با آن مذمومست .

شیخ ما گفت در شبها روزی سی هزار نفس از تو سر بر می آرد هر آن نفس که نه بحق بر آید گنده بود چون مرداری که فرشته ازان بینی بگیرد .

شیخ ما گفت : « وقتك بين النفسين » وقت تو در میان دو نفس تست یکی گذشته و یکی نامده پس گفت دی شد فردا کوروز امروز است « الوقت سيف قاطع » .

شیخ ما گفت تصوف دو چیز است یکسو نگرستن و یکسان زیستن :

شیخ ما گفت الله و بس و ماسواه هوس و انقطع النفس .

شیخ ما گفت : من صح قصده الينا وجب حقه علينا . هر که قصد وی بدین راه درست تر بود این راه بروی تابنده تر .

شیخ ما گفت : الذكر نسيان ماسواه .

شیخ ما بسیار گفتی : کن يهوديا صرفا و الا فلا تلب بالتورية .

شیخ ما گفت : راحة النفس كلها في التسليم و بلاؤها في التدبير .

شیخ ما گفت که آن پیر را گفتند که دعایی در کار ما کن گفت : اختیار ماجرى لك في الاقل خير من معارضة الوقت ؛ الخير اجمع فيما اختار خالقنا و اختیار سواه الشر والشؤم .

شیخ ما گفت ایست و بس و این بر ناخنی توان نبشت که اذبح النفس و الا فلا تشغل بترهات الصوفية .

شیخ ما گفت که مسلمانی گردن نهادن بود حکمهای ازلی را « الاسلام ان يموت عنك نفسك » .

شیخ ما گفت که چون بنده اندر نماز بازنگرد حق سبحانه و تعالی گوید منگر بهر چه می نگری من ترا بهتر از آنم بمن نگر ، چون بار دوم نگرد خداوند تعالی گوید منگر بچه می نگری بزرگتر و عزیز تر از من ، چون بار سوم نگرد گوید برو بنزدیک آنکه باو می نگری .

دانی که مرا یار چه گفتست امروز جز ما بکس اندر منگر دیده بدوز  
شیخ ما گفت روزی بر سر جمع که خدای داند و این هفتاد سوگند  
است که هر کرا که خدای عزوجل راه دیگر فرما پیش او نهاد آنکس از طریق  
حق افکنده بود .  
شیخ ما گفت که :

گفتار دراز مختصر باید کرد وز یار بدآموز حذر باید کرد  
و یار بد آن بود که دو گوید و دو گفتن کفر بود و ازان حذر باید کرد و آن نفس تست  
که سخنها بتو همیگوید و ترا با خلق در می اندازد و آنکه گفتار مختصر باید کرد  
آنست که یکی گوئی و بس .

شیخ ما گفت که خدای میگوید که : **ان اکرمکم عندالله اتقیکم**  
گرامی ترین شما پرهیزگارترین شماست ، پرهیزگاری پرهیز کردن از خودی خود  
است و ازین معنی بود که چون تو از خودی خود پرهیز کنی بدو رسی .  
**و هذا صراط ربك مستقيما** اینست راه من دیگر همه کوریست این راه  
صوام را نبود و قوام را نبود و عابد را نبود و ساجد را نبود و راکع را نبود این  
راه پرهیزکردنست از خویشتن چون این بکند آنگاه میگوید و هذا صراط ربك  
مستقيما اینست راه من اگر راه من می خواهی .

شیخ ما گفت که «التصوّف اسم واقع فاذا تم فهو الله» گفت درویشی نامی است  
واقع چون تمام شد و بغایت برسد اینجا خود جز از خدای چیزی نماند .  
گفت درویشی روزی در پیش شیخ ما ایستاده بود بحرمت چنانکه در  
نماز ایستند شیخ ما گفت که نیکو ایستاده بحرمت چنانکه در نماز ایستند لیکن  
بتر ازین آن بود که تو نباشی .

شیخ ما گفت که هر چه نه خدا برا نه چیز و هر که نه خدا برا نه کس .  
شیخ ما گفت که هر کجا پندارتست دوزخست و هر کجا تو نیستی بهشتست .  
شیخ ما گفت که حجاب میان بنده و خدای آسمان و زمین و عرش و کرسی  
نیست پندار تو و منی تو حجاب تست از میان بر گیر و بخدای رسیدی .  
شیخ ما گفت که چهار سخن از چهار کتاب خدای تعالی بر گزیده اند



برای کار بستن را، از تودیت من قنع شبع و از انجیل من اعتزل سام و از زبور  
من صمت نجا و از قرآن و من یتوکل علی الله فهو حسبه .

شیخ ما گفت که مردان تن آبله کرده‌اند و بر یکجای ملازمت کرده و  
تن در داده سالها برآمده و بویی حدیث (۱) نیافته .  
از شیخ ما سؤال کردند که ای شیخ در نماز دست بر کجا نهیم شیخ ما  
گفت که دست بردل و دل برحق جل و علا .  
شیخ ما گفت که روزی همه عنان‌وران بر سرکوی بایزید رسیدند عنان  
باز کشیدند و گفتند بایزید را گویند بیا تا عنان‌وری بینی .

شیخ ما را پرسیدند که بنده از بایست خویش کی برهد شیخ گفت آنگاه  
که خداوندش برهاند ، این بجهد بنده نباشد بفضل خداوند تعالی باشد و ب صنع  
و توفیق وی . نخست بایست این حدیث پذیرد در وی ، آنگاه در توبه بر وی  
بگشاید ، آنگاه در مجاهده اکتفا کند تا بنده جهد می کند و یکچند دران جهد  
خویش سرمی کشد پندارد که از جایی می آید و یا کاری می کند پس ازان نیز عاجز  
آید و راحت نیابد که خالص نباشد و آلوده باشد . آنگاه چون بداند از آن طاعتها  
که بپندار کرده بود توبه کند و بداند که بتوفیق خداوند بوده است و از فضل او  
بوده است نه بجهد من و دیدن جهد من درین شرك بوده است چون این پدید  
آید راحتی بدلتش در آید . آنگاه در یقین بروی بگشاید تا یکچندی می رود و  
از هر کسی چیزی می ستاند و ذلتها می پذیرد و خوارها می کشد و یقین داند که  
این فرا کرده کیست و درین شك از دلش برخیزد . آنگاه دری از محبت بر وی  
بگشاید تا دران دوستی نیز یکچند خویشتن فرا نماید و دران دوستی منی سر از  
مردم برزند و دران منی ملامتها پذیرد و ملامت آن باشد که در دوستی خدای  
تعالی هرچش پیش آید باک ندارد و از ملامتها نیندیشد پنداری در وی پدید آید  
که من دوست می دارم دران نیز یکچند برود و ازان نیز بیرون آید و نیاساید و  
بداند که خداوند او را دوست می دارد که او را بران می دارد تا خداوند را دوست  
دارد و بداند که خداوند بآن فضل می کنند این همه بدوستی و فضل اوست

نه بجهد ما چون این بدید بیاساید . آنگاه در توحید بر وی بکشایند تا بداند و ببیند و شناسا گرداندش تا بشناسد که کار بخداوند است جل جلاله انما الایه برحمة الله اینجا بداند که همه اوست و همه بدو ست و همه ازوست . این پنداریست که بر خلق نهاده است ابتلا ایشانرا و بلا ایشانرا و غلطیست که بریشان می آرند بجباری خویش برای آنکه صفت جباری اوراست بنده بصفتیهای او بنگرد بداند که خداوند اوست و آنچه خبر باشد عیانش شود و میبیند معاینه و در صنع خداوند نظاره می کند . آنگاه بجمله بداند که او را نرسد که گوید من یا از من ، اینجا درین مقام بنده را عجز بدید آید و بایستها از وی بیفتد بنده آزاد و آسوده گردد . آنگاه بنده آن خواهد که او خواهد ، خواست بنده رفت و بنده از بایستهای خویش آزاد گشت و بدو جهان بیاسود و در راحت افتاد همه اوست و تو هیچ کس نه . اکنون همی گویی که من هیچ کس نیم ولیکن اگر سرمویی فرا تو کند در فریاد خواندن ایستی اول کار میباید آنگاه دانش تا بدانی که هیچ چیز می ندانی و بدانی که هیچ کس نه این چنین آسان آسان نتوان دانست و این بتعلیم و تلقین راست نیاید و این بسوزن بر نتوان دوخت و برشته بر نتوان بست این عطاء ایزد است تا بکه ارزانی دارد و این

ذوق کرا چشاند تعلیم حق تعالی میباید **ذلکما هما علمنی ربی ، الرحمن علم القرآن . ثم قال الشيخ : جذبة من الحق الى معاينة الذات فحينئذ صار العلم عینا والعین کشفاً والكشف شهودا والشهود وجودا و صار الکلام خرسا والحیوة موتا وانقطعت العبارات و انمحت الاشارات و انمحضت (۱) الخصومات و تم الفناء وصح البقاء وزالت (۲) التعب والعناء طاح الماء والطین و بقى من لم یزل کما لم یزل حين لاحتین قل ارأیتم ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین .** شیخ ما گفت که خلق ازان در رنجند که کار ها را پیش از وقت طلب می کنند .

شیخ ما گفت که ایزد تعالی در همه جایها حق خود را تبع حقوق خلق گرداند و از کرم و فضل تقصیر در حق خود عفو کند و در گذارد و در حقوق خلق روا ندارد برای آنکه رحمت صفت حقست و عجز و ضعف صفت خلق آنگاه

(۱) انمحضت . ظ (۲) زال ، ظ

این بیت گفت :

آری چنین کنند کربمان که شاه کرد  
سوی رهی بچشم بزرگی نگاه کرد  
شیخ ما روزی در میان سخن روی بیکی کرد و گفت که همه وحشتناز  
نفس است اگر تو او را نکشی او ترا بکشد اگر تو او را قهر نکنی او ترا قهر  
کند و مطلوب خود .

شیخ ما گفت روزی بر منبر : ان سألکم سائل بعدی ماذا کان اصل شیخکم  
فقولوا اربعة اصول : حکم الوقت و اشارة السر و فتوح الغیب و سلطان الحق .

شیخ ما را روزی در مجلس سؤال کردند که یا شیخ ما الصدق و کیف  
السیل الی الله ؟ شیخ ما گفت : الصدق و دیعة الله فی عباده لیس للنفس فیہ  
نصیب لان الصدق سیل الی الحق و آلی الله ان یكون لصاحب النفس الیه سیل .  
شیخ ما گفت که اگر کسی در مقامات بدرجۃ اعلی رسد و بر غیب مطلع  
باشد چون او را ییری و استادی نبود ازو هیچ چیز نیاید و هر حالت که از مجاهدت  
و علم خالی بود زیان آن بیش از سود بود .

شیخ ما گفت روزی در مجلس که : این تصوف عزتست در دل (۱) و  
توانگریست در درویشی و خداوندیست در بندگی و سیرت در گرسنگی و پوشیدگیست  
در برهنگی و آزادیت در بندگی و زندگانیست در مرگ و شیرینیست در تلخی  
هر که در این راه آید و این راه بدین صفت نرود هر روزی سرگردان تر بود .  
شیخ ما گفت که : مرد باید که بدو کار مشغول بود هر چه او را از خدای باز  
دارد از پیش بردارد و راحتی بدرویشی رساند اگر این ارادت بدین صفت برد  
بس بمقصود رسد و اگر نه سرگردانی باشد نه با دین و نه با دنیا .

از شیخ ما سؤال کردند که از خالق بحق چند راهست بیک روایت گفت  
هزار راه بیش است و بروایتی دیگر گفت بعدد هر ذرۃ موجودات راهست بحق  
اما هیچ راه بحق نزدیک تر و بهتر و سبکتر ازان نیست که راحتی بدل مسلمانی  
رسانی و ما بدین راه رفتیم و این اختیار کردیم و همه را بدین وصیت میکنیم .  
درویشی از شیخ ما سؤال کرد که ای شیخ او را از کجا جویم شیخ ما

گفت کجاش جسنی که نیلفنی اگر قدمی بصدق در راه طلب نهی در هرچه بنگری  
اورا بینی .

شیخ ماگفت آن بنده که بدوزخش می برند از دور نوری بیند بی-رسد  
که آن چه نور است گویند نور فلان پیر است او گوید که در دنیا من آن پیر را  
دوست داشتمی باد آن سخن را بگوش آن پیر رساند آن عزیز بشفاعت در حضرت  
حق سبحانه و تعالی سخن گوید در حق آن عاصی خداوند تعالی بشفاعت آن عزیز  
آن عاصی را آزاد کند .

از شیخ ما سؤال کردند که چیست که بعضی از دوستان را پدید آورد و  
بعضی را پنهان می دارد شیخ ماگفت که آنرا که حق تعالی دوست دارد پنهان دارد و  
آنکس که حق تعالی را دوست دارد آشکارا گرداند .

از شیخ ما پرسیدند که صوفی کیست گفت که صوفی آنست که آنچه حق  
کند او پسندد تا هرچه او کند حق پسندد .

شیخ ماگفت که متنعمان دنیا بدنیا متنعمانند و متنعمان آخرت باندوه  
متنعمانند .

شیخ ماگفت که پیران ماوراءالنهر گفته اند که شرك منزل بطربست (۱) و  
ایمانرا منزل حزنست .

شیخ ماگفت که اندوه حصاویست از حمایت حق مر بنده را از بلاها .

شیخ ماگفت که اهل دنیا صید شدگان ابلیس اند بکمند شهوت و اهل

آخرت صید شدگان حق اند بکمند اندوه **قال الله تعالى لا تقرب الله الى الفرحين**  
**و قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان الله تعالى يحب كل قلب حزين .**

شیخ ماگفته است که چون کسی را مهمی در خاطر آید با حق تعالی  
بیاید گفت و خود را در میان نباید دید .

شیخ ماگفت درویشی را : هرچه نباید گفتن تو مگوی در میان این طایفه  
که ناگفته بنماید و هرچه بیاید کرد تو بکن که ناکرده بنماید .

بخط خواجه ابوالبرکات دیدم که نبشته بود که از پیر بوبکر درونی

شنودم که او گفت از پیر بوالحسن فاروزی شنودم که وی گفت که این خبر را از شیخ ابوسعید ابوالخیر شنودم که رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که : من احب قوما علی اعمالهم حشر فی زمرتهم و حوسب بهم حساباتهم و ان لم يعمل باعمالهم . شیخ ما گفت : الغنی تعب محبوب والفقر راحة مكروهة . و جمله مشایخ و فضلا اتفاق کرده اند که هیچ کس درین معنی نیکوتر و موجز تر ازین نگفته است .

آورده اند که هر فرزند و نبیره که در وجود آمده از آن شیخ بنزدیک شیخ آورده اند تا بانگ نمازش بگوش فروگوید شیخ دهان بر گوش وی نهاده است و بگوشش فروگفته بجای بانگ نماز که این حدیث را باید بود .

شیخ ما گفت : من نظر الى الخلق بعين الخلق طالت خصومته معهم و من نظر اليهم بعين الحق استراح منهم .

شیخ ما گفت که رسول گفت صلی الله علیه و سلم ان اول من يقرع ابواب الجنة من امتي فقراؤها واكثر اهل الجنة من امتي ضعفاؤها و شرار امتي من يساق الى النار الاقماع . قيل يا رسول الله و من الاقماع قال صلی الله علیه و سلم الذين اذا اكلوا لم يشبعوا و اذا جمعوا لم يستغنوا .

شیخ ما گفت که : من لم يتأدب باستاذ فهو بطل و كل حال و وقت لا يكون من العلم و عن نتيجة المجاهدة و ان حل ضرره اكثر من نفعه و لو ان رجلا بلغ اعلى المراتب و المقامات حتى ينكشف له من الغيب اشياء و لا يكون له مقدم و استاد فلا يجنى البتة منه شيء .

شیخ ما را در مجلس سؤال کردند که یا شیخ ما التصوف ؟ شیخ ما گفت که : التصوف الصبر تحت الامر والنهي والرضا والتسليم في مجاري الاقدار . پس گفت لم يظهر على احد حالة شريفة منيفة الا واصلها الصبر تحت الامر والنهي والرضا والتسليم بقضاء الله تعالى و احكامه .

شیخ ما گفت هر دلی که از حقش سری نیست و باحقش رازی نیست و از کلام حقش سماعی نیست از انست که (۱) دران دل خلاصی نیست و هر دل که دران

خلاصی نیست (۱) دران دل اخلاصی نیست و هر دل که دران اخلاصی نیست ویرا بهیچ روی خلاص نیست ، آنگاه گفت در خبر است از رسول صلی الله علیه وسلم انه قال اذا كان يوم القيمة يجاء بالاخلاص والشرك يجثون (۲) بین یدی الرب تعالی فیقول الله تعالی لا اخلاص انطلق انت و اهلك الى الجنة ويقول للشرك انطلق انت و اهلك و من معك الى النار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه وسلم من جاء بالحسنة فله خير منها و هم من فزع يومئذ آمنون و من جاء بالسئة فكتب وجوههم فی النار هل تجزون الا ما كنتم تعملون . پس گفت : اطلبوا الاخلاص فان فی الاخلاص خلاص فی الدنيا والاخرة كذا قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یا معاذ اخلص دينك يكفيك القليل من العمل .

شیخ ما گفت : العالم هو المخلص فمن لا اخلاص له فی قلبه فلا علم له فی دینه و شرعه . یکی پرسید که یا شیخ اخلاص چیست گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که اخلاص سربست از اسرار حق در دل و جان بنده که نظر پاک او بران سر است و مدد آن سر از نظر پاک سبحانست و آن مدد رقیب آن سر است و موحد که موحد است بدان سر است . یکی پرسید که ای شیخ آن سر چیست گفت لطیفه است از لطایف حق چنانکه گفت ( الله لطیف بعباده ) و آن لطیفه از فضل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه بکسب و فعل بنده ، در ابتدا نیازی و ارادتی و حزنی در دلی پدید آرد آنگاه بدان نیاز و حزن نظری کنند بفضل و رحمت لطیفه دران دل نهد که لا یطلع علیه ملك مقرب ولا نبی مرسل و آن لطیفه را سر الله گویند و آن اخلاص است و خدای تعالی رسول را گفت تا با خلق بگوید

قل بفضل الله و برحمته فبذلك فليفرحوا هو خير مما يجمعون .

شیخ ما گفت : من كان حيوته بنفسه فحيوته الى ذهاب روحه و من كان حيوته بالاخلاص والصدق فهو حي بقلبه ينقل من دار الى دار . پس گفت : الاخلاص الذي لا يكتبه الملكان ولا يطلع عليه انسان .

شیخ ما گفت هر کس که بنفس زنده است بمرگ بمیرد و هر که باخلاص و صدق زنده است هرگز نمیرد از سرایی بسرایی نقل کند پس شیخ گفت :

يا عز اقسام بالذی انا عبده	وله الحجيج وما حوت عرفات
لا ابتغى بل لاسيالك خليله (۱)	فتقى بقولي والكرام تقات
ولوان فوقی تربة ودعوتی	لاجيب صوتك والعظام رفات
واذا ذكرتك ما خلوت تقطعت	كبدی عليك وزادت الحشرات

پس شیخ را وقت خوش گشت و نمره برد و گفت :

گر مرده بوم برآمده سالی بیست      چه بندرای (۲) که گورم از عشق تهیست  
گر دست بخاک بر نهی کابجا کیست      آواز آید که حال معشوقم چیست

پس شیخ گفت معشوقه موحدان آن سر باکست و آن سر باقی بود و نیست نشود  
که آن سر بنظر حق باقیست و حق راست و از نصیب خلق باکست و درین قالب  
عاریتی است هرکرا آن سر هست او حی است و هرکرا نیست او حیوانست و  
بسیار فرقت میان حیوان و حی .

شیخ ما گفت روزی بر سر منبر : الا من عاش بالله لایموت ابدا .

شیخ ما گفت : اذا اردت ان یصیر الحق فی قلبك موجودا فطهر  
قلبك عن غیره فان الملك لا یدخل بیتا فيه الخرافات والاقمشة و انما یدخل  
بیتا فارغا لیس فيه الا هو ولا تكون انت معه فيه كما یقال : زو برون خانه مرا  
بنگاهست .

شیخ ما گفت که فضل ما بر شما بدانست که شما با ما گوید و ما با او  
گوییم شما از ما شنوید و ما ازو شنویم شما با ما باشید ما با او باشیم .

شیخ ما گفت : ان حقيقة العبودية شینان حسن الاقتدار الى الله وهذا  
من باطن الاحوال وحسن القدوة برسول الله صلى الله عليه و هذا الذي ليس  
للنفس فيه نصيب ولا راحة . پس گفت : طوبی لمن كان له فی عمره نفس ، خنك  
آنکه در همه عمر نفسی صافی ازوی برآید و آن نفس ضد نفس بود و هرکرا نفس  
غالب بود آن نفس نبود بلکه دود تنور است آن که از نهاد او برمی آید و چون نفس  
مقهور و مغلوب شد نور اسلام غالب گشت آنگاه نفسهای صافی وافی از قالب برآید

(۱) ظ ، خلیله .

(۲) ظ ، پنداری .

چون نسیم صبا که برگلستان گذر کنند بهر بیماری که آن نسیم برسد راحتی بنفد بیابد و سبب شفای او باشد .

شیخ ماگفت : **التصوف ارادة الحق في الخلق بلا خلق** . پس گفت این تغیر و تلون و شورش همه از نفس است آنجا که اثری از انوار حق است بحقیقت کشف گردد آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه و نه تغیر و نه تلون لیس مع الله وحشة ولا مع النفس راحة پس گفت

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا نه همانا که چنین مرد فراوان بودا

از شیخ ما سؤال کردند که ما الفتوة گفت : **قال النبي صلى الله عليه ان ترضى لاختك ما ترضى لنفسك** پس گفت **حقيقة الفتوة ان تعذر الخلق فيما هم فيه ومن صحب الفيتان من غير قوة (۱) يقتضح صريحا (۲)**

شیخ ماگفت هر کرا او میباید اینجا باید آمد تا بوی او شنود و آن مجلسها مجلس علمست و این مجلس حق است ایشان دران کلام و جاه و عز جویند و غلط میکنند که غیر (۳) خداوند راست **ولله العزة جميعا** در کلام خویش میگویند لم یزل که عز جمله مراست تا مرا بچه کار است ای درویش چیزی میبینی این همه عز جمله بتو دهم چون تو مرا باشی من که خودی خود ترا میدهم که چیزی دیگر را مقداری نبود چنانکه آن پیر گفت بخرقان بما که خودی خود بماداد یعنی شیخ ابوالحسن هیچ چیز برو باقی نماند و بمثل پیر زنان در است که گویند چون کار ساخته نیاید گویند بر خدایمان هیچ وام نماند .

شیخ ماگفت : **ان لله تعالى في كل يوم ثلثمائة وستين نظرة الى قلب عبده ينظر هل ينظر اليه قلب العبد فان وجده ناظرا اليه الحق المزيده و اكرمه بالزيادات والانوار وجذب قلبه اليه ومالم يكن له جذبة من فوق لا ينتظم امره ولا يصلح شانه كما قال الشيخ جذبة من الحق توازي عمل الثقلين جميعا** .

پس گفت : کشش به از کوشش ؛ تا کشش نبود کوشش نبود و تا کوشش نبود بینش نبود .

پس گفت : « من طلبه بالمبودية لا يجده ومن طلبه به يوشك ان يجده » .

(۱) ظ ، فتوة (۲) ظ ، سريما (۳) ظ ، عز (۴) اخندان ، ظ



پس گفت : لوسط بساط المجد والفضل لدخل ذنوب الاولين والاخرين في حاشية  
من حواشيه ولوبدت عين من عيون الجود الحق المسمى بالمحسن .

پس گفت : درویشان نه ایشان اند اگر ایشان ایشان بودندی ایشان نه درویشان  
بودندی اسم ایشان صفت ایشان است هر که بحق راه جوید گذرش بر درویشان  
باید کرد که درویشان در وی ایشانند .

شیخ ما گفت : انقطع عن الكل حتى يكون لك الكل ، پس گفت :

الذكر يمنعني والجود يطمعني      والحق يمنعني هذا وعن ذاكا  
فلا وجود ولا ذكر اسير به      حتى فوآدي اذ ناديت اياكا

شیخ مارا برسیدند که یا شیخ کیف الطريق ؟ شیخ گفت :

الصدق والرفق ، الصدق مع الحق والرفق مع الخلق . وقد اتفق  
المشايع على ان المروءة احتمال زلل الاخوان ولا يسود الرجل حتى يكون  
فيه خلصتان الاياس عما في ايدي الناس والتغافل عما يكون منهم .

شیخ ما گفت : روزی شیخی مریدی را گفت بیمنت بمراد رسیده که هر کرا  
مراد در کنار نهادند بدرش بیرون کردند و هر کرا در بایست و نا بایست خود ماندند  
دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت . پس گفت هر کسی را بایستی است  
و بایست ما آنست که مارا بای نبود ، آنگاه گفت روزی ما بنزدیک شیخ ابوالعباس  
قصاب بودیم سخنش میرفت در میان سخنانش این يك كلمه برفت که هر کسی را  
بایستی است و ابوالعباس را بایست آنست که او را هرگز بایست نبود .

شیخ مارا درویشی سؤال کرد که یا شیخ این چه شورا است که درین  
دلهاست شیخ ما گفت که این را آتش نیاز گویند و خداوند تعالی دو آتش آفریده  
است یکی آتش زنده و یکی آتش مرده .

آتش زنده آتش نیاز است که در سینهای بندگان خود نهاده است درین  
جهان تا نفس ایشان سوخته گردد ؛ آن آتشی است نورانی چون نفس سوخته گشت  
آنگاه آن آتش نیاز آتش شوق گردد و آن آتش شوق هرگز نمیرد نه درین  
جهان و نه در آن جهان . و این آتش آنست که رسول صلی الله علیه وسلم گفت  
اذا اراد الله بعد خيرا قذف في قلبه نورا قيل يا رسول الله ما علامة ذلك

النور قال التجافی عن دار الغرور والاناۃ الی دار الخلود والاستعداد للموت  
قبل نزول الموت آن سایل گفت یا شیخ چون آن دیدار یاك عطا کند آن آتش  
شوق آرام گیرد شیخ ما گفت :

از دیدن ماه بهره بر نتوان داشت

آن دیدار تشنگی زیادت کند نه سیری آرد از برای آنکه چنانکه امروز غیبت فردا که  
نبیندش هم غیب خواهد بود گردش بر صفت او روا نیست هر کسی که بیندش بر حد  
ایمان خود بیند آن نور ایمان بود که دلها را بچشمها آرد تا بدان نور ایمان  
جلال و جمال را بر حد دیدار ایمان خود بیند .

و آتش مرده آتش دوزخست و آتش ظلمت و وحشت هر که باتش زنده  
می نسوزد باتش مرده بسوزدش چه درین جهان و چه دران جهان پس این بیت بگفت :

آتش نمرود هرگز بور آزر را نسوخت

بور آزر پیش ازین آتش چو خاکستر شده است

تا بدین آتش نسوزی نفس تو صافی نشی

خواه گو دیوانه خوانی خواه گویی بیهوده است

شیخ ما گفت هفتصد پیر از پیران در طریقت سخن گفته اند اول همان گفت که آخر  
اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود که التَّصَوُّف تَرْكُ التَّكَلُّفِ . و هیچ تکلف  
ترا بیش از تویی تو نیست که چون بخویشتن مشغول شدی ازو باز ماندی .  
شیخ ما گفت که گفته اند تصوِّف دو چیز است يك سو نگرستن و  
یکسان زیستن .

شیخ ما را برسیدند که مردمان او در مسجد باشند گفت در خرابات

هم باشند .

شیخ ما گفت آنچه ما یافتیم بیداری شب و بی داوری سینه و بی دریغی مال یافتیم .  
شیخ ما گفت که ما را رسیدند که اگر کسی خواهد که بی پیری این  
راه رود تواند شیخ گفت تواند از برای آنکه کسی باید که بدان راه رفته باشد  
تا او را بدان راه دلالت کند و عیب و هنر این راه با او گوید و در هر منزل میگوید  
که این فلان منزلست اینجا زیادت مقام باید کرد و اگر مهلکه جایی بود بگوید که

جذر بنید کرد و او را برفق دل می دهد تا او بقوت دل آن راه می رود تا بمقصود برسد چون بمقصود رسید بیاساید . و آنکس که تنها خود رود چون دیوی در میان بیابانی فرو ماند و نداند که راه از کدام سوست چنانکه حق جل و علا میگوید کالذی استهوته الشیاطین فی الارض حیران . و اصل این راه فرمان برداری پیر بود باید که هر چه پیر فرماید مطیع بود فان تطیعوه تهتدوا چون مرید پیر را فرمان بردار باشد همچنان بود که خدای را طاعت دارد و من یطع الرسول فقد اطاع الله ، والشیخ فی قومه کالنبی فی امته .

شیخ ما گفت . ایاک وصحبة الاشرار ولا تنقطع عن الله بصحبة الاخیار با بدان صحبت مدار و بصحبت نیکان نیز قناعت مکن .

شیخ ما گفت : صحبت را شرطهاست ، نیکوترین لباسی که بنده پوشد لباس تواضع است . و هیچ پیرایه بنده را نیکوتر از پیرایه تواضع نیست و هیچ چیز بنده را عزیز نگرداند مگر تواضع من تواضع لله رفعه الله ، تواضع شکستی بود و سر نهادن درین راه و درکارها دیدنا آوردن . و هیچ آفت بنده را در راه از تکبر بدتر نیست تکبر سرفرازی بود و منی کردن چنانکه ابلیس علیه اللعنه انا خیر منه گفت بیک منی طاعت هزار ساله او ناچیز شد . و گویند که ابلیس در باز ارها میگردد و میگوید ای مردمان شهر و روستا نگرید تا منی نکنید و نگوئید که من و بنگرید تا چه آمد بر من از منی کردن . تکبر و بزرگواری صفت اوست جل جلاله پس هر که با خداوند در برابر آید و منازعت کند و تکبر نماید گردنش فرو شکنند و قهرش کنند .

شیخ ما گفت : التصوف بالتلقین کالبناء علی السرقین ، پس گفت : هذا الامر لا یخاط علی احد بالابرة ولا یشد علیه بالخیط این نه آن کار است که برشته بر کسی برتوان بست یا بسوزن برتوان دوخت و این نه کار بست که بسخن بسر شود تا نبری خون ندود ، این کار بنیاز بسر توان بردن نیاز باید .

شیخ ما گفت هر که با ما درین راه موافقت او ما را خویش است اگرچه از ما مرحلها دور است و هر که هم پشت ما نیست اندرین حدیث او ما را هیچ کس نیست اگرچه ما را از اقرباست ، تو با منی و میان ما منزلهاست .

شیخ گفتی قحط خدای آمده است ، قحط خدای آمده است .  
هر گله که کاروانی را دیدی گفتی از همکاران ما هیچ کس با شما بودند  
که جامه های پاره پاره پوشیده اند و آنگاه با جمع خویش گفتی همکاران ما اند که  
ایشانرا در هر دو جهان هیچ کار نیست .

شیخ ما گفتی حکم وقت راست و فرمان غیب راست آنگاه گفتی :

زلفت سبمست (۱) مشک را کان گشتی از بس که بجستی تو همه آن گشتی

شیخ ما گفتی این همه خلایق را آسانست که با رحمن و رحیم کار افتاده است ما را  
بتر است که با جباری قهاری کار افتاده است پس گفت که :

نزدیکانرا بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی

شیخ ما گفتی هر چند می کنیم ما با این بار خدای كَلَا کوشه خود راست  
نمی توانیم نهاد .

شیخ ما گفتی در هر کاری که بود یار باید و درین راه یاران بایند چنانکه  
ترا بحق دلیلی می کنند و هر کجا که فرومانی یاریت دهند هر چند که یار تو حق  
تعالی بود ولیکن این نشانی بود .

شیخ ما گفت ما می نگریم از شرق تا بغرب چنانکه شما بطبقی فرو نگرید  
و هر چه بر وی باشد ببینید ما نیز همچنان می نگریم و می بینیم تا هیچ کس هست  
جایی که وی بدین حدیث گرفتار است می بینیم که ختم شد و اگر درهمه دنیا کسی  
بودی و یا قومی بودندی که گرفتار اینندی و اجبستی بر ما بپهلو آنجا خزیدن .

شیخ ما گفت : **قال النبی علیه السلام ستغرق امتی نیفاً وسبعین فرقة  
الناجی منهم واحدة والباقون فی النار** شیخ ما گفت یعنی فی نار انفسهم .

مقری عبدالرحمن ابی صالح گفت ( که مقری شیخ ما بود ) که شیخ ما  
روزی بسماع در حالتی بود و نعرها می زد و رقص میکرد در حلقه جمع چون بنشست  
و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر از مشایخ در مامیت تصوف  
سخن گفته اند تامترین و بهترین همه قولها اینست که **استعمال الوقت بما هو اولی به** .

شیخ ما گفت : كان التصوف اما فصار قلما .

شیخ ما گفت : مطالعة الآثار من الخلق غلط و ما الخلق الا سقط

بلى سقط .

شیخ ما گفت : اهل الرسوم فى حيوتهم اموات و اهل الحقایق فى

مما هم احياء .

شیخ ما گفت وقتها هر جایی میگشتمی در کوه و بیابان و این حدیث سر در پی ما نهاده بود و ما خدا را جستیمى در کوه و بیابان و بودی که باز یافتیمى و بودی که باز نیافتیمى اکنون چنان شده ایم که خویشتن می باز نیایم زیرا همه اوست ما نه ایم از ان معنى كه او بود و ما نبودیم و او خواهد بود و ما نباشیم و اکنون يك دم زدن بخودی خود می توانیم که باشیم ما کسی باشیم و ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی رسد کسی که او را چیزی نباشد و نامی نباشد او را نامی که توان نهاد و این خود روا نبود .

شیخ ما گفت هر قرایی که او بر سماع درویشان انکار کنند او بطلال

طریق است .

شیخ ما مجلس میگفت روزی در میهنه کاروانی بدانجا برگذشت شیخ گفت که فرخ این کاروان ، سگی بدانجا برگذشت شیخ گفت فرخ این سگ فردا او را در قیامت بر سگ اصحاب الکهف شرف خواهد بود که وی این سخن را بشنود . شیخ ما را در نشابور سؤال کردند که ای شیخ هیچ نشانی هست که بنده در دنیا بدانند که خداوند تعالی از وی راضی هست یا نه ؟ شیخ ما گفت که هست بیاید نگرست تا بدان صفت که حق سبحانه و تعالی بنده را می دارد در دنیا آن بنده از خدای راضی هست یا نه اگر بهر صفت که خداوند بنده را می دارد از خداوند بدان راضی است بیاید دانست که خداوند نیز از وی راضی است و اگر راضی نیست بیاید دانست که خداوند نیز از ان بنده راضی نیست .

شیخ ما گفت هر کجا ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد زیرا كه از

ابوسعید با ابوسعید هیچ چیز نمانده است .

شیخ ما را سؤال کردند که چونست که حق را بتوان دید و درویش را

توان دید شیخ ما گفت برای آنکه حق تعالی هستست ، هست را بتوان دید و درویش نیستست ، نیست را بتوان دید .

شیخ ما گفت ای مسلمانان بحقیقت بدانید که دنیا بازتان نخواهد گذاشتن اگر بار حقیقت بکشی بنقد راحت برسی و فردا بیاسایی و اگر نه باطلی در گردنتان نهند که نه در دنیا بیاسایید و نه در آخرت .

شیخ مارا پرسیدند از معنی این آیت که **وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ** گفت معنی آنست که یاد کرد خداوند بنده خویش را بزرگتر ، زیرا بنده او را یاد نتواند کردن تا نخست او بنده را یاد نکند ، این بزرگتر که خداوند بنده را یاد کند و بنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند . چون نیکی و بنگری او خود را یاد میکند و بنده هیچ کس نیست در میانه بسیاری بنده برود و گرد جهان برآید پندارد که راحتی هست بی او و هیچ جا راحت نباشد و هر کجا روی تا او نبود راحت نبود او خود همه جایی هست جایی شدن چه معنی دارد چون هم اینجا او را میبینی .

يك چند دويدم و قدم فرسودم      آخر بی تو پدید نامد سودم  
تا دست بیعت و فایب سودم      در خانه نشستم و فرو آسودم

در پیش شیخ ما مقربی این آیت برخواند که **ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات**

**كانت لهم جنات الفردوس نزلا خالدين فيها لا يغيون عنها** حولا شیخ ما گفت :

جز در دل (۱) از نظاره خوبان چیست .

آنرا که دو دست و کیسه از سیم تهیست

مقری دیگر برخواند که **فاوئلك يبدل الله سيئاتهم حسنات** شیخ ما گفت :

مارا بسر چاه بری دست زنی      لاحول کنی دو دست بر دست زنی

شیخ ما گفت عزیز تر از سلیمان نیاید و ملک ازو عظیم تر نیاید با این همه بدست او

جز بادی نبود **ولسلیمان الريح** . آنکه قدر ملکش بوی باز نمودند که او را از تخت

فرود آوردند و صخر جنی را که شیطان بود بجای او بنشانند تا همان ملک که او

را بود وی نیز براند آنگاه سلیمان را باز نمودند که این کراء آن نکند که بدنبال

چشم باو باز نگری این را استحقاق آن نیست که گویی **هب لی ملکا لا ینبغی لاحد**

هین بهدی .

شیخ مارا پرسیدند که دولت چیست شیخ ماگفت درین معنی بسیار سخن گفته‌اند، ما میگوییم : **الدولة اتفاق حسن** چون بدید آید آن عنایت ازلی بود **سبقت العناية في البداية فظهرت الولاية في النهاية** همه رنگها در دنیا کنند ، دلها را رنگ در ازل کرد چنانکه میفرماید **صبغة الله** و **من احسن من الله صبغة** و نحن له عابدون .

**وهو اك اول ما عرفت من الهوى** و **القلب لا ينسى الحبيب الا ولا**

این دولت از آن جمله نیست که برشته بر توان بست یا بسوزن بر توان دوخت یا بمیزان بر توان سنجید چون نبود نبود .

و آنرا که بیامدست زیبا آمد دانی که بیامده چو آورده نبود در مجلس شیخ یسکی بر پای خواست و گفت ای شیخ پس مارا چه تدبیر گفت **التدبير في العقل تدبير والتدبير في العشق تزوير** و هیچ خطا و رای آن نبود که در حق دوست و خداوند خویش با دشمن تدبیر کنی ، تدبیر صفت نفس است و نفس دشمن است . اگر تدبیر خواهی کرد با زیرکی باید کرد و از اول عهد تا منقرض دنیا هیچ آفریده زیر کتر از مصطفی صلوات الله و سلامه علیه نبود و نخواهد بود تدبیر با وی کن و بنگر که چه گفته است بران برو و از هر چه نهی کرده است دور باش .

گفتار دراز مختصر باید کرد و زیار بد آموز حذر باید کرد

یار بد آموز تو نفس تست **افرايت من اتخذ الهه هواه** تا تو باتویی هر گز راحت نیابی **نفسك سجنك** آن خرجت منها وقت فی راحة الابد .

شیخ مارا وقتی درویشی سؤال کرد که یا شیخ عقل چیست شیخ ماگفت **العقل آلة العبودية** بقل اسرار ربوبیت توان یافت که وی محدثست و محدث را بقسیم راه نیست .

شیخ مارا درویشی گفت که یا شیخ دعایی در کار من کن شیخ ماگفت که هیچ کار را مشایبا که شایسته هر کار که هستی در بند آن مانی و آن حجاب تو گردد و خدای تو . **قاعدة** بندگی بر نیستیست تا ذره اثبات در صفات تو میماند حجاب

میماند اثبات صفت خداوند است و نفی صفت بنده . موسی را علیه السلام گفت **فارسل الی هرون** نه از موت میگریخت ولیکن ذوق نفی یافته بود میگفت ما را هم در نیستی بگذار که ما از وجود خود سیرگشته ایم و بلاهای بسیار دیده . گفتند نبوت را نفی خلقت میباید رسول صلی الله علیه وسلم همین گفت در غار که جبرئیل ما را همچنین بی سر و بی پای بگذار او میگفت **اقرأ** و محمد میگفت **انالست بقاری** اینجا بزرگان و دنیا داران هستند از مزدور خدیجه و یتیم ابوطالب چه مطالبی :

سودت نکند بخانه در بنشستن دامنم بدامنم بیاید بستن

شیخ ما گفت پادشاهان بنده نفر شدند شما جهد کنید تا بنده شوید چون او ببندگی پذیرفت و خطاب یا عبادی شنواید کار شما از قیاس و تصرف در گذشت یکی گفت که یا شیخ بنده بگناه از بندگی بیوفتد شیخ ما گفت چون بنده بود نه ، پدر ما آدم صلوات الله علیه بنده بود بگناه از خداوند نیفتاد بنده او باش و هر کجا خواهی باش « ذنب مع الافتقار خیر من طاعة مع الافتخار » آدم افتقار آورد و ابلیس افتخار **لولا العصاة لضاع نعمة الله** .

شیخ ما روزی سخن میگفت گفت سر درین سخن جنبانید تا روز قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید گوید سر جنبانان سخن کسان (۱) تویم تا بنقد بند از شما بردارند .

شیخ ما را سؤال کردند ازین آیت که **وربك یخلق ما یشاء ویختار** شیخ گفت اختیار کرده خداوند میباید شایسته و آراسته خداوند میباید اختیار بنده بکار نیاید ما توانیم که دم زنییم بی او اما چیزی نیاید البته که نیاید ما آن بهتر باشیم که نباشیم اگر کششی پدید آید بنده بآن کشش آراسته گردد و پیراسته کوشش شود و شایسته ینش گردد و چون بینا گشت شنوا گردد آنگاه با او گویند **قل بفضل الله و برحمته فبذلك فلیفرحوا هو خیر مما یجمعون** بگوی بفضل و رحمت ما شاد باشید که این شمارا بهتر از هر چه میکنید ما را گفت هو خیر یا ابن ابی الخیر ما شما را میگویم هو خیر یا آل ابی الخیر هر کس بجیزی می نازند گروهی بسدنیا گروهی بعقبی گروهی بدرجات گروهی بحسنات ما میگویم شمارا که این همه نبود بس نبود



و او بود و هست و باشد ابوالقاسم بشریاسین در میهنه پیر زنان را این ذکر تلقین می کرد یا تو و یا همه از آن تو و یا همه ترا وحدك لا شريك لك و این جمله آنست که حق تعالی گوید هو خیر مما یجمعون ای مسلمانان غریب شد کسی که ازین بویی دارد و یا کسی که از خودی خود سیر آمده است سخن که گشاید بر نیاز کسی گشاید که بویی و گرفتاریی دارد نیاز می باید نیاز می باید نیاز خاستنی بود خواست بکار نیاید خواست ساعتی بود نه خاست که بدید آید در عشق بدید آید چون بدید آمد همه عشق بود ایشان ازین گفته اند که نیاز مقناطیس است که اسرار حقیقت را بخود کشد .

شیخ ما گفت خداوند تعالی پیش از آنکه این کالبد ها را آفریند جانها را بچهار هزار سال بیافرید و در محل قرب بداشت و آنگاه نوری بریشان نثار کرد و او دانست که هر جانی ازان نور چه نصیب یافت بقدر آن نصیب ایشانرا نواخته می داشت تا در آن نور می آسودند و دران پرورده می گشتند و کسانی که درین دنیا با یکدیگرشان انس و قرار باشد و اینجا با یکدیگرشان نزدیکی بوده باشد و اینجا دوست دار یکدیگر باشند ایشانرا دوست خدای گویند و دران باشند که برای خدای یکدیگر را دوست دارند آنگاه هر که خدا برا جوید بدان طلب ییگدیگر بوی برند کما یشام الخیل ، گفت آن جانها یکدیگر را ببوی شناسند چون اسبان اگر یکی بمشرق بود و یکی بمغرب انس و تسلی بحديث یکدیگر یابند و اگر یکی در قرن اول افتد و دیگر در قرن آخر فایده و تسلی جز بسخن او نیابد این قوم بفضل حق تعالی آراسته باشند بهیچ چیز از خداوند برنگردند نه بیلا و نه بنعما نه بکرامات و نه بمقامات . هر که بچیزی ازین معانی فرود آید او دروغ زن بود از برای آنکه کرامات و مقامات و احوال و درجات همه نه خداست همه نصیب بنده است و هرگاه که بنده بدین فرود آمد نصیب پرست گشت .

شیخ ما گفت ای مسلمانان تا کی از من و ما شرم دارید مگویید چیزی که در قیامت نتوانید گفت اینجا چیزی مگویید که آن بر شما وبال باشد این منی دمار از خلق برآورد این منی درخت لعنتست .

اول کسی که گفت من ابلیس بود و آن گفتار من برو درخت لعنت بود هر که میگوید در آنچه میگوید من بر آن درخت بدو میرسد و هر روز از خدای تعالی

دورتر میماند جابر بن عبدالله در حجره رسول علیه السلام بود رسول علیه السلام گفت آن کیست جابر گفت انا، رسول علیه السلام برخاست و میآمد تا در باز کند و میگفت انا انا اما انا فلا اقول انا چون او از منی خود میزار شد و در آن درست و راست بود گفتند اکنون بدستوری ما بگوی قل هذه سبيلي ادعو الى الله على بصيرة انا .

شیخ ما گفت : لا تکرهوا النفس فان فيها خسار المنافقين .

شیخ ما را پرسیدند از تفسیر این خبر که تفکر ساعه خیر من عبادۀ سنۀ شیخ ما گفت يك ساعت اندیشه از نیستی خویش بهتر از يك ساعه عبادت باندیشه هستی خویش .

از شیخ سؤال کردند از سماع شیخ ما گفت : السماع قلب حی و نفس میت .

شیخ ما گفت ما مجلس بی علم کنیم و دعوت بی سیم .

شیخ ما گفت چندگاه آن بود که حق را می جستیم گاه بودی که یاقیمی و گاه بودی که نیاقیمی اکنون چنان شدیم که هر چند خود را میجویم باز نمی یابیم همه او شدیم زیرا که همه اوست .

بچون و چرا در شدم سالیان که چون این چنین و چرا آن چنان

چو از خواب بیدار شد خفته مرد بیداری آسان ترش گشت درد

شیخ ما گفت مرد را همه چیزی بیاید که در همه کویها فرو رفته بود و آزموده تا دلش بهیچ چیز باز ننگرد .

شیخ ما گفت هر که بخوشتن نیکو گمانست خوشتن نمی شناسد و هر که بخدای بد اندیش است خدای را نمی شناسد .

شیخ ما گفت : لولا ان العفو احب الاشياء الى الله تعالى لما ابتلى بالذنوب احب الخلق اليه یعنی آدم .

شیخ ما را پرسیدند من عرف الله کل لسانه شیخ ما گفت یعنی عن خصوصۀ الخلق فان رسول الله صلى الله عليه وسلم کان اعز الخلق ولم یکل لسانه .

شیخ ما را سؤال کردند از « من عرف نفسه فقد عرف ربه » . شیخ گفت : « من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود » .

شیخ ما گفت : من فضل الفقير على الغنى ان کل احد یتمنى عند الموت و

**فی القيامة انه كان فقيرا وذلك حالة الصدق ولا يتمنى احد في ذلك الوقت الغنى .**

شیخ ما را پرسیدند که نصر عزیز چیست شیخ گفت که دشمن دو است یکی از اندرون پیراهنست و دیگر بیرون پیراهن آنکه از بیرون پیراهن است هر وقت که ترا بروی دست دادند آنرا فتح ظفر گویند و آنکه از اندرون پیراهنست هرگاه که ترا بروی دست دادند آنرا نصر عزیز خوانند اینست تفسیر نصر عزیز .

شیخ ما گفت هرچه خلق را نشاید خدایرا نشاید و هرچه خدای را نشاید خلق را نشاید .

شیخ ما گفت اصل زله ازینجاست که مصطفی علیه السلام ما را از آنجا زله آورد از نزدیک دوست اکنون زله از خانه دوستان باید کرد نه از خانه ییگانگان .

شیخ ما گفت برنج در رنج توان افزود ولیکن در روزی توان افزود این ببخشش است نه بکوشش .

شیخ ما گفت کره را بمویی کشیدن آسانتر است از آنکه از خود بخود بیرون آمدن .

**شیخ ما گفت : من علم الله بالصدق كتب له منشور الولاية .**

شیخ ما گفت مردمان گویند ایشانرا خوش است و در راحتند اگر آنچه ما میکشیم ایشان آنرا بدیدندی همه بجهان بیرون شدند و بگریختندی .

شیخ ما گفت : این نه دیویست که بلا حول بشود ، گزنده و جهنده است .

شیخ ما را پرسیدند که « مالشر و شرالشر » شیخ گفت : « الشر انت و شر الشر انت » و تو می ندانی .

شیخ ما گفت حق سبحانه و تعالی باک ندارد که صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب دلی کند .

شیخ ما گفت بعد هفتاد و اند سال معنی این بیت را بدانستیم .

وای ای مردم داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست

شیخ ما گفت سلیمان صلوات الله علیه گفت رب هب لی ملكا او را آن ملك بدادند چون آفت ملك بدید و بدانست که آن سبب دوریست نه سبب نزدیکی بحضرت گفت

**لا ينبغي لاحد من بعدی .**

شیخ ماگفت چون مرید براه تجرید رسید ملک سلیمان ویرا معلوم نیاید و اگر بتجرید نرسیده است فضله سر آستین که زیادت از دست بود معلوم بود و از اینجا بود که امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه در بازار فضله سر آستین بکارد ببرید .

شیخ ماگفت : اسع ان یكون لك وارد لاورد .

شیخ ما را پرسیدند از فلما جن علیه اللیل رآی کوکبا شیخ گفت اللیل لیل الاستتار والنهار نهار التجلی .

شیخ ماگفت : کل ماکان من قبل الهوی والباطل فهو نفس وماکان فیه راحة من الخلق فهو نفس .

شیخ ماگفت : لما خلق الله تعالى العقل وقفه بین یدیه فقال من انا فتجیر فکحله بنور وحدانیته فقال من انا فقالت انت الله لاله الا انت فلم یکن للعقل طریق من معرفته الا به .

شیخ ما را پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما میگویند بینی بالکن بس حدیث ما کن .

شیخ ماگفت : القرب ثلاثة اوجه : قرب من حيث المسافة وهو محال و قرب من حيث العلم والقدرة وهو واجب وقرب من حيث الفضل والرحمة وهو جاز .

شیخ ماگفت وقت تو این نفس تست در میان دو نفس یکی گذشته و یکی ناآمده دی رفت و فردا کو روز امروز است و امروز این ساعتست و این ساعت این نفس است و نفس این وقتست .

شیخ ماگفت گازر جامه یک هفتگی شوید ولیکن نیک نبود گازر چون بعنایت خواهد شست گوید من ترا خیانت نکنم و کار تو سرسری فرا نگیرم اگر نیکو میباید باش تا دیگر بار با آب برم لیکن دو هفته را شود آنگاه کرباسی بیرون آید که هر که بدان نگرد گوید زهی استاد زهی استاد .

شیخ ماگفت روزی در میان سخن که ان الذین یكثرون الصلوة والذكر و یعدون مالهم عند الله فلو عدوا مال الله عندهم لاستراحوا پس گفت قال رسول الله صلی الله علیه و آله و ایاکم و مجالسة الموتی ، قیل یا رسول الله من الموتی قال

اهل للدنيا الذين ولدوا في التعم ثم قال صلى الله عليه يا معاذ اياك والتعم فان عباد الله ليسوا بمتعمين .

شيخ ما در ميان مجلس گفت كه : الحيوۃ بالعلم والراحة في المعرفة والذوق في الذكر و ثواب التوحيد النظر الى الله تعالى في الجنة و ثواب اداء الامر الجنة و ثواب اجتناب النهي الخلاص من النار ثم قرأ الشيخ يا ايها الناس انتم الفقراء الى الله والله هو الغني الحميد ان يشاء يذهبكم ويات بخلق جديد وما ذلك على الله بعزيز .

شيخ ما گفت . لما خلق الله الارواح خاطبهم بلا واسطة واسمهم كلامه كفاحا و قال خلقتكم لتساروني و اساركم فان لم تفعلوا فتناجونى و اناجيكم فان لم تفعلوا فكلمونى و حدثونى فان لم تفعلوا فاسمعوا منى ثم قرأ الشيخ الكبير رضى الله عنه

واذا سمعوا ما انزل الى الرسول ترى اعينهم تفيض من الدمع مما عرفوا من الحق ثم قال ان كلام الله تعالى صفة قديمة مختصة بذاته ليس بحرف ولا صوت وهو مسموع في ذاته فاذا اسمع عبده من غير واسطة حرف ولا صوت يسمى مكالمه و مخاطبة و اذا اعتبره عليه بان يخلق في المحل ما يتدل عليه من العبارات والحروف او غير ذلك من الادلة فيسمى مسارة و اذا خلق في قلبه معانى كلامه فيسمى مناجاة ومن شرط هذا القسم الاخير ان يعقبه علم ضرورى بان هذا من كلام الله فما ورد من الفاظ المسارة والمناجاة والمخاطبة فمحمول على هذه المعانى و اما الوحي فايجاد الكلام في النفس بواسطة رسول من رسله .

شيخ ما گفت در ميان سخن : سيروا الى الله سيرا جميلا والسير الى الله بالهم لا بالقدم .

شيخ ما گفت من عرف الله بلا واسطة عبده بلا عوض ومن عرفه بواسطة عبده على العوض .

شيخ ما گفت الزم بابا يفتح لك الابواب و اخدم سيذا واحدا يخضع لك الرقاب . بس شيخ گفت : قان قتل فان هذا رب ليس العجلة من شانه .

شيخ مارا برسيدند از معنى اين خبر كه « ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم ولا الى اموالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و اعمالكم » . شيخ گفت : قيمة كل امرء قلبه لان الصور هو الصدف والقلب هو الجوهر والملوك لا ينظرون الى الصدف بل ينظرون

الى الجواهر والجواهر مختلفة و قيمة كل امرء قلبه وعاقبة كل امرء قلبه والقلب ناظر بالفضل والرحمة كذا قال تعالى ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء يختص برحمته من يشاء .  
بس شيخ ما كنت : الدنيا صوركم والاخرة صوركم و جميع ما فى الكونين صوركم  
والامر والاسم والصور فالمقامات حركات الظواهر والاحوال حركات السرائر والتوحيد  
والمعرفة ورآء الظواهر والسرائر ولا يصل العبد بروح التوحيد و صفاء المعرفة الا بكفاية  
و رعاية و عناية من الحق تعالى و تقدس .

شيخ ما كنت : السماع يحتاج الى ايمان قوى لان الله تعالى قال ان تسمع  
الا من يومن بآياتنا فالسماع غذاء الارواح و شفاء الاشباح والسماع لسالكى الطريق  
و من لم يسالك الطريق لا يكون له سماع بالتحقيق .

شيخ ما كنت : ان اردت ان تجده فاطلبه فى رجوعك عما دونه .  
شيخ ما كنت : السلامة فى التسليم والبلاء فى التدبير .  
شيخ ما كنت : من احب الدنيا حرم عليه طريق الاخرة لان النبى صلى  
الله عليه وسلم قال حب الدنيا رأس كل خطيئة .

شيخ ما كنت : من سكن الى شئى دون الله تعالى فهلاكه فيه .  
شيخ ما كنت : من حدث فى نفسه غاب عن مولاه و رده الله الى نفسه  
لان اول جنابة الصديقين حديثهم مع انفسهم .

شيخ ما كنت : لا يجد السلامة احد حتى يكون فى التدبير كاهل القبور  
لان الله تعالى خلق الخلق مضطرين لاحيـدة لهم و اسعد الناس من اراه الله  
قلبه حيلته .

شيخ مارا بر سيدند اى شيخ « ما الشريعة وما الطريقة وما الحقيقة » شيخ ما  
كنت : الشريعة افعال فى افعال والطريقة اخلاق فى اخلاق والحقيقة احوال فى احوال  
فمن لا افعال له فى المجاهدة و متابعة السنة فلا اخلاق له بالهداية والطريقة ومن لا اخلاق  
له بالهداية والطريقة فلا احوال له بالحقيقة والاستقامة والسياسة .

شيخ ما كنت من حيوته بنفسه فحيوته الى ذهاب اوجه (١) ومن كان حيوته بالاجابة  
والصدق فهو حى ينقل من دار الى دار اما سمعتم قول رسول الله صلى الله عليه : يا اهل

الخلود والبقاء خلقتهم للبقاء لا للفناء ولكنكم ينقلون (۱) من دار الى دار .  
شیخ ماگفت : اوحى الله تعالى الى نبي من الانبياء تزعم انك تحبني فان  
كنت تحبني فاخرج حب الدنيا من قلبك فان حبها وحبى لا يجتمعان . پس شیخ ماگفت  
ما ترك عبد في الله شيئا الا عوضه الله خيرا منه و من لم يكن عيشه بالله ولله فلا اعتد  
لموته . پس سايلى سؤال كرد « فقيم الراحة » شیخ ماگفت الراحة في تجريد الفؤاد  
عن كل المواد لان الله تعالى قال و فضلناهم على كثير ممن خلقنا تفضيلا  
اي فضلناهم بان بصرناهم بعبوب انفسهم وكذا قال رسول الله صلى الله عليه وسلم « من زهد  
في الدنيا اسكن الله الحكمة في قلبه و نطق بها لسانه و بصره عبوب الدنيا ودآءها و  
دوآءها و من قال لا اله الا الله فقد بايع الله ولا يحل له اذا بايعه ان يعصيه و من لم يتنعم  
بذكره و امره في الدنيا لم يتنعم برؤيته و جنته في العقبى » .

شیخ ما گفت هیچ سخن بهترازین نیست که ما میگوییم لیکن اگر این  
می نبایدی گفتن بهترستی .

وقتی جماعتی از بزرگان پیش شیخ ما بودند یکی ازیشان گفت ما هرچه  
بگوییم بکنیم شیخ ما گفت ما را برخلاف اینست ما هرچه بیندیشیم آن کنیم .  
شیخ ما گفت :

چون نیست شدى هست نبودی صنما چون خاک شدى پاك شدى لاجرما  
مرد تا نیست نگردد از صفات بشریت بدو هست نگردد .

شیخ ما را سؤال کردند از عشق شیخ ما گفت : **العشق شبكة الحق** .  
شیخ ما گفت ندانی و ندانی که ندانی و نخواهی که بدانی که ندانی .  
شیخ ما بسیارگفتی خداوندا هرچه از ما بتو رسد استغفرالله و هرچه از  
تو بما رسد الحمد لله .

شیخ ما قرآن می خواندی و هروقت که بآیتی رسیدی که سوگند بودی  
گفتی خداوندا این عجزت تا کی بود .  
شیخ ما گفت هر دل که درو دوستی دنیا بود آن دل پراکنده بود و دل  
پراکنده نه سود را شاید و نه زیانرا .

حسن بصری که عزیز تابعین بود روزی یکی ویرا پرسید که « **كيف انت وكيف حالك** » حسن گفت یا اخي سی سالت تا ما در نفس خویش بسته ایم و منتظر فرمان نشسته .

آنگاه شیخ ما گفت پراکندگی دل از دوستی دنیا بود و تا دوستی دنیا باشد هرگز دل جمع نگردد که رسول صلی الله علیه و سلم گفت « **حب الدنيا رأس كل خطیئة** » سر همه خطاها چون لشکری درخانه دل نشسته آنگاه چیزی دیگر را راه ندهد تا بخانه دل درآید آنگاه شیخ ما گفت ابوالقاسم بشریاسین این بیت را بسیار گفتی :

مهمان تو خواهم آمدن جانانا      متواریک و زحاسدان پنهانا  
خالی کن خانه و زبس مهمان آ      با ما کس را بخانه در منشانا

آنگاه شیخ ما گفت تمام سخنی است آنکه رسول صلی الله علیه و سلم گفته است : **طوبی لعبد جمع الله همومه هما واحدا ومن تشعبت به الهموم لایالی الله فی ای واد اهلک** .

آنگاه گفت : **کل ما شغلك عن الله فهو مشؤوم عليك** ، هر چه دنیای تست آفت و پراکندگی تست و هر چه پراکندگیست و اماندن تست ازین معنی درد دنیا و آخرت . آنگاه شیخ ما گفت پیر ابوالقاسم بشریاسین از بزرگان میهنه بود و این ابیات بسیار گفتی .

که گشت زنده بدو وز جزو که مرد بدو      ازو حیات نیابی تا از جزو نبری  
مقام صفوت خواهی و بایت آلوده      خسیس همت ترسم کاندرو نخوری  
شیخ ما را گفتند که ای شیخ هر چند تدبیر می کنیم درین معنی نمی رسیم شیخ گفت **التدبیر تدبیر تدبیر کار بی خبران بود و هیچ راه زن عظیم تراز تدبیر نیست ایشان گفته اند : اطلبوا الله بترکم التدبیر فان التدبیر فی هذا الطريق تزویر** .

آنگاه گفت ابله ترین خلق کسی بود که در حق دوست خود با دشمن تدبیر کند این تدبیر از قلت معرفت بود ، پیری بود که این دعا بسیار گفتی که **اللهم انی اشکو الیک من قلة معرفتی بک** .

آنگاه گفت : **سعيدة الصوفية** از ناسکات این طریقت بوده است و شیخ



بوعبدالرحمن او را در طبقات ازناسکات آورده است جمعی ازین طایفه بتبرک بسلام بدر حجره او شدند و گفتند دعایی بگوی ما را گفت رابعه گفته است : قطع الله عنکم کل قاطع یقطعکم عنه .

آنگاه شیخ ما گفت : المتکلف محجوب بتدبیرہ مقطوع بدعواه فی جمیع اموره .

شیخ ما در آخر عهد گفت که ما ابوالفضل حسن را بخواب دیدیم و گفتیم از دوستان دست وا داشتیم گفت نیکو دوستان که داشتی آنگاه که داشتی و نیکو تر دست باز داشتی اکنون که دست باز داشتی .

شیخ ما گفت : اغباب الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها مع نفور القلب .

شیخ ما گفت بنده آنی که در بند آنی .

آنگاه گفت تا کسی صفا و معاملت خود میبیند میگوید انت و انا ، چون نظرش بفضل و رحمت وی افتاد بجملمگی گوید انت انت آنگاه بندگیش حقیقت گردد .

آنگاه گفت پیر ابوالقاسم بشریاسین این بیتها بسیار گفتی .

گر من این دوستی تو بیرم قالب گور

بزنم نهره ولیکن ز تو بینم هنرا (۱)

شیخ ما گفت : من لم یر نفسه الی ثواب الصدقة احوج من الفقیر الی صدقة فقد بطلت صدقة .

درویشی گفت یا شیخ کسی خفته مانده است در خواب بمنزل رسد شیخ گفت اگر در ظل اخلاص خفته است عین خوابش صدمنزل بود « نوم العالم عبادة » .

شیخ ما را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت شیخ ما گفت این اسامی منازلست و منازل بشریت را بود . شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل ، و طریقت همه محو کلیست ، و حقیقت همه حیرتست . امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه از دنیا میرفت میگفت یا هادی الطریق حرت از حیرت حقیقت خبر میداد این گفتهها نشانست و نشان از بی نشان کفر است .

شیخ ما گفت این کار بسر نشود تا خواه از خود بدر نشود اینست :  
چو نان شده ام که دید نتواندم      تا پیش تو ای نگار بنشاندم  
خورشید تویی بذره من مانندم      چون ذره بخورشید همی دانندم  
شیخ ما گفت طمع از کار بیرون باید کرد اگر خواهی که عمل بر تو سبک گردد در  
عمل بی طمع باید بود .

کمال دوستی آمد ز دوست بی طمع  
چه قیمت آرد آن چیز کش بها باشد  
عطا دهنده ترا بهتر از عطا بیقین  
عطا چه باید چون عین کیمیا باشد  
شیخ ما را سؤال کرد درویشی که یا شیخ الفقر اتم الغناء شیخ ما  
تبسمی کرد و گفت :

بوالعجب یاری ای یار خراسانی      چاکر بوالعجبای (۱) خراسانم  
پس گفت اتم و اکمل و افضل در شریعت است چون نظر سبعانی خود بر کسی پیدا  
کند فقرش غنا گردد و غنا فقر . بشریت آینه ربوبیت است او بهره آفرید بدان نظر  
نکرد جز بآدمی ان الله تعالی لم ينظر الى الدنيا منذ خلقها بغضالها چون بحديث  
آدمیان رسید گفت ان الله تعالی لا ينظر الى صوركم ولكن الى قلوبكم همه عالم  
را در آفریدن امری بس بود که گفت کن فکان چون بآدم رسید از امر در  
گذشت و گفت خلقت بیدی و این قالب را بود چون بروح رسید گفت و نفخت فيه  
من روحی .

شیخ ما گفت اگر از برای اسماعیل از آسمان فدا فرستادند در قیامت  
برای اوباش امت محمد صاوات الله و سلامه علیه فدا فرستند ، بجاء الكافر و يقال يا  
مسلم هذا فداؤك من النار .

شیخ ما گفت هر که با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن تواند  
شنید و با هر کسی خورد و خواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار که نفس او دست  
بشیطان باز داده است .

شیخ ما را پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست ؟ شیخ گفت آنکه خواستش خاست گردد ، و فرقت میان خواست و خاست در خواست تردد درآید خواهد کند و خواهد نکند و در خواست مویی را راه نبود . خواست جزوی بود و خاست کلی حدیثی درآید ترقی (۱) بجهد کشتی پدید آید پس کوششی پدید آید آنگاه هر مملکت گردد یک نظر و یک همت شود .

شیخ ما را پرسید درویشی که یا شیخ بندگی چیست شیخ ما گفت : **خَلَقَكَ اللَّهُ حُرّاً فَكُنْ كَمَا خَلَقَكَ** خدایت آزاد آفرید آزاد باش . گفت یا شیخ سؤال در بندگیست شیخ گفت ندانی که تا آزاد نگردی از دو کون بنده نشوی پس این بیت بگفت :

آزادی و عشق چون همی نامد راست

بنده شدم و نهادم از یکسو خاست

زین پس چنانکه دارم دوست رواست

گفتار و خصومت از میانه بر خاست

شیخ ما را درویشی پرسید که فتوت چیست شیخ گفت صاحب همتی باید تا باوای حدیث فتوت توان کرد با صاحب منیت حدیث فتوت نتوان کرد . پس گفت : **زَلَّةُ صَاحِبِ الْهَمَةِ طَاعَةٌ وَ طَاعَةُ صَاحِبِ الْمَنِيَةِ زَلَّةُ فَتَوْتٍ وَ شَجَاعَتٍ وَ لَطَافَتٍ وَ ظَرَافَتٍ** نباتهایی است که در بوستان کشتی روید ، در بوستان کوشش نمازهای دراز و روزه ها و گرسنگیها و بیداریهای شب و صدقه بسیار است هرچه کوشش اثبات میکند کشتی محو می کند .

شیخ ما روزی گفت : **رَأَى النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ قَوْماً مِنَ الْمَلَائِكَةِ كَانُوا نُوراً مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ نُوراً وَمِنْ خَلْفِهِمْ نُوراً وَ فَوْقَهُمْ نُوراً وَ تَحْتَهُمْ نُوراً ، قَالَ فَقُلْ يَا جِبْرِئِيلُ مَنْ هَؤُلَاءِ ؟ قَالَ هَؤُلَاءِ قَوْمٌ لَمْ يَعْرِفُوا سُبْحَانَ اللَّهِ .**

شیخ ما روزی گفت : **بَلِّغْنَا إِنْ السَّيِّدَ الصَّادِقَ جَعْفَرَ بْنِ مُحَمَّدٍ قَالَ مَا رَأَيْتُ أَحْسَنَ مِنْ تَوَاضُعِ الْاَغْنِيَاءِ لِلْفُقَرَاءِ وَ أَحْسَنَ مِنْ ذَلِكَ أَعْرَاضَ الْفَقِيرِ عَنِ الْغَنَى** استغنی بالله عزوجل پس برخواند **وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ .**

شیخ ما روزی گفت : غایب عزنا الافتقار الى الله تعالى والتذلل بين يديه  
لان النبي صلى الله عليه قال اذا اراد الله بعبد خيرا ادله على ذل نفسه .

شیخ ما را برسدند که انفر اتم الغناء شیخ گفت الغنية عن الكل بس گفت :

اذا نحن ادلجنا وانت امامنا كفى لمطايانا بذكرك هاديا

شیخ ما روزی گفت : كيف يدرك الخالق بالمحدث ام كيف يدرك ذو مدى  
من لا مدى له .

شیخ ما روزی در میان سخن گفت : سمعت ان السيد الصادق جعفر بن  
محمد يقول الغنى بالله انه لا يريد به بدلا ولا عنه حولا ومن قال لا اله الا الله  
فقد بايع الله ولا يحل له اذا بايعه ان يعصيه .

شیخ ما گفت که کسی که براه حق در آید نخستین نامی که برو نهند نام  
مریدی بود و هزار چیز بیاورده اند که مرید را بیاید تا نام مریدی بر وی افتد اول  
آنست که زیستنش نه چون زیستن خلق بود همچنانکه لباس بگرداند همه چیزها نیز  
بر ضد خلق باشد گفتن نیز نه چون گفتن خلق باشد و رفتن نه چون رفتن خلق و  
نشست و خاستش نه چون خلق و خورد و خفتش نه چون خلق و هر چند گویی  
ازین سخن آخر نیاید .

شیخ ما را برسدند که پیر محقق کدام است و مرید مصدق کدام شیخ گفت  
نشان پیر محقق آنست که کمترین این ده چیز درو باید که باشد تا در پیری درست  
باشد . نخست مراد دیده باشد تا مرید تواند داشت ، دوم راه سپرده باشد تا راه  
تواند نمود ، سوم مؤدب و مهذب گشته باشد تا مؤدب بود ، چهارم سخی باشد  
تا مال فدای مرید تواند کرد ، پنجم از مال مرید آزاد باشد تا در راه خودش  
بکار نباید داشت ، ششم تا باشارت پند تواند دادن بعبادت (۱) ندهد ، هفتم تا  
برفق تادیب تواند کرد بعنف و خشم نکند ، هشتم آنچه فرماید نخست خود  
بجای آورده بود ، نهم هر چیزی که ازانش باز دارد نخست خود ازان باز ایستاده  
باشد ، دهم مرید را بخدای فرا پذیرد بخلقش رد نکند . چون چنین باشد و  
پیر بدین اخلاق آراسته بود مرید جز مصدق و راه رو نباشد که آنچه بر مرید

بدید می آید آن صفت پیر است که بر مرید ظاهر میشود اما بر مرید مصدق .  
 شیخ ما گفت کمترین چیزی که مرید مصدق را بیاید این ده چیز است و  
 این ده در وی موجود باید تا مریدی را بشاید . **اول** زیرک باید که باشد تا اشارت  
 پیر را بداند . **دوم** مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود ، **سوم** تیز گوش باشد  
 تا سخن پیر را دریابد ، **چهارم** روشن دل بود تا بزرگی پیر ببیند ، **پنجم**  
 راست گوی باشد تا از هر چه خبر دهد راست دهد ، **ششم** درست عهد بود تا بهر  
 چه گوید وفا کند ، **هفتم** آزاد مرد بود تا آنچه دارد بتواند گذاشت ، **هشتم** راز  
 دار بود تا اسرار نگاه تواند داشت ، **نهم** پند پذیر بود تا نصیحت پیر بنذیرد ،  
**دهم** عیار بود تا جان عزیز درین راه فدا تواند کرد . چون بدین اخلاق مرید  
 متحلی باشد راه بروی سبکتر انجامد و مقصود پیر از وی در طریقت زودتر حاصل  
 آید انشاء الله تعالی .

شیخ ما یکروز سخن مترسمان همیگفت پس گفت اول رسمی بود که  
 مردم بتکلف بکنند آنگاه آن تکلف عادت گردد آنگاه آن عادت طبیعت شود آنگاه  
 آن طبیعت حقیقت گردد . پس شیخ ما ابوبکر مؤدب را گفت برخیز و دوات و  
 کاغذ بیاور تا از رسوم و عادت خانقاهیان فصلی بگویم چون دوات و کاغذ بیاوردند  
 شیخ ما گفت بنویس و بدانکه اندر رسوم و عادت خانقاهیان ده چیز است که برخود  
 فریضه دارند بسنت اصحاب صفه رضی الله عنهم ، و خانقاهیانرا صوفی بدان گویند که  
 صافی باشند و بافعال اهل صفه مقتدی ، اما آن ده چیز که برخود فریضه دارند در  
 موافقت کتاب خدای تعالی و سنت مصطفی علیه السلام بود .

یکی آنست که جامه پاک دارند که گفت و **ثيابك فطهر** و پیوسته باطهارت  
 باشند که گفت **فيه رجال يحبون ان يتطهروا والله يحب المطهرين** .

**دوم** آنکه در مسجد یا در بقعه نشینند که گفت **يسبح له فيها بالغدو**

**والاصال رجال** .

**سوم** آنکه باؤل وقت نمازهای بجماعت کند که گفت : **وكن من الساجدين** .

**چهارم** آنکه شب نماز بسیار کند که گفت : **و من الليل فتهجد**

**به نافلة لك** .

بنجم آنکه سحرگاه استغفار و دعاء بسیار کند که گفت : و بالاسحارهم

يستغفرون .

ششم بامداد چندانکه تواند قرآن خواند و تا آفتاب برنیاید حدیث نکند

که گفت ان قرآن الفجر كان مشهودا .

هفتم آنکه میان نماز شام و نماز خفتن بوردی و ذکر مشغول باشند

که گفت : ومن الليل فسبحه و ادبار السجود .

هشتم آنکه نیازمندانرا و ضعیفانرا و هر که بدیشان پیوست ویرا در پذیرند

و رنج ایشان بکشند که گفت : ولا تطرد الذين يدعون ربهم بالغداة والعشي

يريدون وجهه .

نهم آنکه بی موافقت یکدیگر چیزی نخورند که گفت : يا ايها الذين

آمنوا اوفوا بالعقود .

دهم آنکه بی دستوری یکدیگر غایب نگردند که گفت : و اذا كانوا معه

على امر جامع لم يذهبوا حتى يستاذنوه .

و بعد ازین اوقات و فراغت ایشان بسه کار بود یا علم آموختن یا بوردی

مشغول بودن یا کسی را راحتی و چیزی رسانیدن . پس هر کس که این جمع را

دوست دارد و بدانچه تواند ایشان را یاری دهد در فضل و ثواب ایشان شریک بود

که گفت : فاستجاب لهم ربهم اني لا اضيع عمل عامل منكم من ذكر ا و ائثي

بعضكم من بعض و يوفى امر صلات الله عليه گفت من احب قوما فهو منهم و اندر آن

قوم باشند مصطفی علیه السلام از ایشان صفت کرد رب اشعث اغبر ذی طمرین

لا یؤبه به لو اقسم على الله لابرہ منهم البراء ابن عازب ، و باز خدای تعالی در

حق ایشان گفت اولئك هم الراشدون فضلا من الله و نعمة والله علیم حکیم

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین .

شیخ ما گفت هر که ما را بدید و در حق فرزندان و مریدان و خاندان

ما بسمی نیکو کرد فردا در مظلة شفاعت ما باعد و از شفاعت ما محروم نماند .

شیخ ما گفت همسایگان ما چپ و راست و پیش و پس را از خدای

عزوجل خواسته‌ایم و خداوند تعالی ایشانرا درکار ما کرده است پس شیخ ما گفت همسایگان ما بلخ و مرو و نیشابور و هری است آنان که اینجاند خود حدیثی نیست . و هم شیخ ما گفت درحق کسانی که گرد ما درند هیچ چیز نمیایدگفت که آنکس که برخری نشسته است و بکنار و بایان این کوی بگذشته است یا کسی که بدین خانه ما برگذشته است و یا بگذرد و یا روشنایی شمع ما بر وی افتد کمترین چیزی که خدای عزوجل با وی کند آن باشد که بر وی رحمت کند .

## الدعوات

( الحکایة ) خواجه ابوطاهر شیخ ماگفت که خواجه ابو منصور ورقانی يك روز زیارت بنزدیک شیخ ابوسعید (قه) درآمد وگفت یا شیخ راهی در پیش من نه . شیخ گفت آن راه نگاه دار که خداوند تعالی بدان راه فرموده است گفت آن کدام راه است گفت آنکه فرمود **واتبع سبیل من اناب الی نگفت** واتبع سبیل من خاب گفت متابع کسانی باش که با ماگشتند و ما را بودند نگفت متابع آن قوم باش که راه زیان کاری رفتند و زیان کار دنیا و آخرت بودند . گفت یا شیخ این راه را بچه زاد روم گفت پیوسته میگوی یا رجاء الراجین یا امل الاملین لا تخب رجائی ولا تقطع املی یا ارحم الراحمین توفی مسلما والحقنی بالصالحین .

( الحکایة ) هم خواجه ابوطاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد و خواجه بومنصور ورقانی را که وزیر وی بود بخواند ، اوگفت من هنوز نماز چاشت نگزارده‌ام نتوانم آمد . آنکس که آمده بود باز پیش سلطان رفت و آنچه خواجه بومنصور گفته بود بگفت سلطان هیچ چیز نگفت ، چون خواجه بومنصور از اوراد فارغ گشت پیش سلطان آمد سلطان گفت ای خواجه هروقت که مرا با تو شغلی باشد و ترا بخوانم گویند قرآن میخواند یا نماز میگزارد شغل من ضایع ماند

خواجه بومنصور گفت چنین است که سلطان میفرماید ولیکن بدانکه من بنده خدایم و چاکر تو تا حق فرمان خدای تعالی بجای نیارم و شرط بندگی او نگزارم بچاکری تو نپردازم اگر تو وزیری یابی که بنده خدای تعالی نبود جمله چاکر تو بود من روم و بخانه باز شوم سلطان گفت البته هیچ چاکر نیابم که نه بنده خدای بود و مرا بر تو هیچ مزیدی نیست تو هر بندگی که دانی برین درگاه بکن آنگاه بشغل من آی .

چون خواجه ابومنصور از پیش سلطان بازگشت و بخانه آمد این خبر کسی با شیخ ما قدس الله روحه بگفت شیخ گفت اسب زین کنید تا بتهنیت او شویم چون شیخ از خانه بیرون شد ، حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا خواجه بومنصور را ندا داد که شیخ بوسعید بتهنیت تو می آید . چون شیخ بدر سرای خواجه رسید دربان حسن مؤدب را گفت که زودتر در شوید که تا خبر آمدن شیخ بخواجه رسیده است او در میان سرای ایستاده است هر چند میگویند که بنشین میگوید نیکو نبود که چنان بزرگی بتهنیت و سلام ما بر پای باشد و ما نشسته باشیم . چون شیخ در سرای در آمد او را دید در میان سرای ایستاده گفت سبب چیست که خواجه بر بایست گفت چون کسی آمد و خبر آمدن شیخ آورد روا نداشته‌یم که شیخ بر پای باشد و ما نشسته شیخ گفت یا خواجه ما نیز روا نداریم در قیامت که تو بر پای باشی و ما نشسته تا ترا نشانیم ما نشینیم خواجه گفت کار دو جهانی ما برآمد .

چون شیخ بنشست و او را تهنیتها گفت او گفت یا شیخ این سلطان بزرگست و متهور نباید که بهر کار بکند ، شیخ ما گفت چون پیش او شوی دعاء احزاب میخوان که از رسول صلی الله علیه درست شده است که هر که در پیش سلطانی شود و دعاء احزاب می خواند او را الهی و رنجی نبود و مقضی الحاجة باز گردد و دعا اینست :

اللهم انا نعوذ بنور قدسك و عظمة طهارتك و بركة جلالك من كل آفة و من كل سوء و عاهة و من طوارق الليل و النهار الا طارقا بطرق بخير منك يا رحمن . اللهم انت غياثنا قبل نفوثة و انت ملاذنا قبل نلوث يامن ذلت له رقاب الجبابرة و خضعت له اعناق الفراعنة نعوذ بك من خزيك و كشف سترك و نسيان ذكرك و الانصراف عن شكرك . ذكرك شعارنا و ثناؤك



دئارنا فی نومنا و قرارنا و طعننا و ابھارنا لیکن و نھارنا اصرف علینا سیر اذقات حفظک و ادخلنا  
 جمیعاً فی حفظ عنایتک جد علینا بخیر خدمتک یا رحمن یا ارحم الراحمین یا لا اله الا انت وحدک لا شریک  
 لک نستغفرک و نتوب الیک .

(الحکایۃ) خواجہ بو طاهر گفت کہ دران وقت کہ شیخ ما مرا بنسا  
 می فرستاد بیش شیخ آدمم شیخ ما مرا این دعا در آموخت و گفت در راه این دعا را  
 میگوئی و ازین غافل مباش :

یا حنان یا منان یا دیان یا برهان یا سبحان یا رحمن یا مستعان یا عزیز الشان یا دائم السلطان  
 یا کثیر الخیر و الاحسان نعوذ بک من الحرمان و الخذلان .

(الحکایۃ) این دعا از شیخ ما ابوسعید (قہ) بروایت درست گشته است  
 کہ در اوراد بامداد خوانده است :

بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله ماشاء الله لا یأتی بالخیر الا الله ، بسم الله ماشاء  
 الله و ما بنا من نعمۃ فمن الله ماشاء الله و لاحول و لا قوۃ الا بالله ، بسم الله لا یضر مع اسمہ شئی  
 فی الارض و لا فی السماء و هو السميع العليم ، بسم الله الشافی ، بسم الله الکافی ، بسم الله المعافی ،  
 بسم الله ذی الشان الشدید السلطان العظیم البرهان ماشاء الله کان اعوذ بالله من الشیطان  
 و تنزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین فتحصنا بالحق الذی لا یموت و  
 رمینا من ارادنا بسوء لا اله الا انت و تمسکنا جمیعاً بالعروة الوثقی لا انفصام لها و الله  
 سمیع علیم .

(الحکایۃ) این دعا هم بروایتی از شیخ ما (قہ) درست گشته است کہ  
 هر روز بعد از نماز بامداد می خوانده است :

الحمد لله رب العالمین حمداً کثیراً طیباً مبارکاً کما یحبہ ربنا و یرضی و کما  
 ینبغی لکرم وجهه و عز جلاله و الحمد لله حمداً لا انقضاء لعدده و لا انتهاء لمدده و الحمد لله  
 الذی خلقتنا لیوم عاقبتہ و اقلنا بعمل عاقبتہ و الحمد لله حمداً بعدد احسانه و فضله علینا و علی  
 جمیع خلقه و الحمد لله حمداً بعدد حسنات خلقه و سیئاتهم اذ فضلنا علی کثیر ممن خلقه اللهم لک  
 الحمد بجمیع محامدک کلها علی جمیع نعماتک کلها علینا و علی جمیع خلقک کلهم و صلوات الله و  
 ملائکته و رسله و جمیع خلقه علی نبینا محمد و علی آلہ علیہ و علیہم السلام و رحمة الله و برکاته  
 مرحباً مرحباً بالمحافظین و حیا کما الله من کاتبین ملکین رفیقین شہدین عدلین جزاکما الله

عنى من جلسین کریمین خیرا اکتبنا رحمکما اللہ ورضی عنکما بسم اللہ و باللہ ولا حول ولا قوۃ الا باللہ و اشهد ان لا اله الا اللہ وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده ورسوله و ان الجنة حق و ان النار حق و ان الساعة آتیة لا ریب فیہا و ان اللہ یبعث من فی القبور اصبحت عبداً مملو کا لا اقدر ان اسوق الی نفسی خیرما ارجو ولا ان اصرف عن نفسی شر ما احذر اصبحت علی فطرة الاسلام و کلمة الاخلاص و علی دین نبینا محمد صلی اللہ علیہ و علی ملة ایما ابراهیم علیہ السلام و ولایة ولیہما والبرائة من عدوہما اللہم انی اصبحت فی عافیتک و نعمتک فاتم علی عافیتک و نعمتک اللہم بک اصبحت و بک امسیت و بک اخی و بک اموت و علیک اتوکل و الیک النشور ولا حول ولا قوۃ الا باللہ العلی العظیم .

(الحکایة) ہم بروایتی درست از شیخ ما نقل کرده اند کہ ہر روز بامداد بعد از فریضہ بیست و یکبار می گفته است : اللہم باریک لی فی الموت و فیما بعدہ و اجرنی من النار .

(الحکایة) بخط خواجہ ابوالبرکات شیخ دیدم کہ نبشته بود کہ از خواجہ اسماعیل عباس شنودم کہ او گفت از محمد عارف نوقانی شنودم کہ گفت از شیخ ما ابوسعید (قہ) شنودم کہ گفت در خبر است از رسول صلی اللہ علیہ کہ روز آدینہ میان نماز شام و نماز دیگر ده رکعت نماز گزارد بینچ سلام در ہر رکعتی فاتحہ یکبار و ده بار قل هو اللہ احد ، و چون فارغ شد صدبار بگفت سبحان اللہ و الحمد للہ و استغفر اللہ و اتوب الیہ .

بدانکہ سنت شیخ ما ابوسعید (قہ) آن بودہ است کہ دعاء سفرہ بآخر گفته است بعد از آنکہ از طعام خوردن فارغ شدہ بودہ اند و دعا این بودہ است : اللہم باریک لنا فیما رزقنا و ارزقنا خیرا منه و افضل واعطنا جمیع ما سألناک من الخیر و مالہ نسأل و زدنا من فضلك الواسع و انا الیک راغبون .

## نامه های

شیخ ما قدس الله روحه العزيز بعضی آورده شد برای تبرک

نامه نبشته بود سلطان چغری بشیخ بدست خواجه حمویه که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما و از شیخ ما درخواستی کرده و خواجه حمویه را بدان مهم فرستاده، شیخ ما جواب نبشت :

بسم الله الرحمن الرحيم خداوند عز و جل امیر جلیل ملک مظفر را بداشت خویش بدارد و بخوشتن و بمخلوقان باز مگذارد و آنچه رضای او در آنست بارزانی دارد و هر چه عاقبت آن پشیمانست بفضل خویش ازان نگاه دارد بمنه و رحمته . نامه امیر جلیل ملک مظفر که ایزدش بر خیرها موفق دارد رسیده بود بر دست خواجه حمویه سده الله خوانده آمده بود و مراد شناخته شده بود و عذرها که ظاهر بود او را باز نموده آمده بود و او تمام بدانسته بود و خود همه باز گوید و بشرح باز نماید و اومید هم داریم که پذیرفته شود و خداوند عز اسمه بفضل خویش عذرهای امیر جلیل ملک مظفر هم پذیرفته گرداناد و بلاهای هردو جهانی ازو دور گرداناد و هر چه صلاح و نجات او درانست بتوفیقش بران پیوسته گرداناد بمنه و فضله انه قریب مجیب والحمد لله وحده لا شریک له والصلوة علی محمد وآله .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود درویشی بنزدیک شیخ آمد و گفت عزم میهنه دارم شیخ دوات و کاغذ خواست و گفت ساعتی توقف باید کرد تا چیزی با و طاهر نویسیم پس بنوشت :

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله اللطیف الخبیر علی الکبیر والصغیر وهو علی جمیعهم اذا یشاء قدیر والسلام . کاغذ بدست درویش داد تا برفت و ببرد .

(الحکایة) شیخ ما را درویشی گفت که ای شیخ بمروالرود میروم خدمتی هست شیخ ما گفت تا بقاضی حسین چیزی نویسیم ، بنوشت :

بسم الله الرحمن الرحيم

الا حظها فتعام ما بقلبی و تلحظنی فاعلم ماترید والسلام

( الحکایة ) ییکی از بزرگان نویسند شیخ ما بدرخواستنی خطیبی عزیز را :  
بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الشيخ العالم و رحمته وبركاته  
وهذا الخطيب الافضل ادام الله فضله من اهل بيت العلم والفضل وقد قصد ساحتہ وطلب مجاورته  
متفيا ببركته ونرجو ان ينزله منازل امثاله باظهار شفقتہ عليه واساله بكرمه وافضاله والسلام.

( الحکایة ) ختميب از جاء بشيخ ما چیزی نبشته بود شیخ ما جواب نبشت .  
بسم الله الرحمن الرحيم وصل (۱) ادام الله فضله (۱) كتاب الخطيب الافضل  
الاديب وفقه الله على جميع ما يقربه اليه دينا و دنيا و آخرة و اولی و على جميع ما  
يضمربه من صحة الاعتقاد و محض الوداد كشف ولاغرو ان يكون كذا اذا القلوب متشاهدة و  
الضمائر بنور الحق متلاحظة والله يبقيه و عن السوء يقيه و اما حديث المتوفاة نور الله مرقدہا  
وبشر (۲) بلقائه صدرها فانشد على فراقها قصيرة من طويلة .

ولو كان النساء كمن فقدنا لفضلت النساء على الرجال والسلام

( الحکایة ) خواجه امام محمد بن عبد الله بن يوسف الجوينی درنشابور برحمت  
خدای تعالی رسیده بود شیخ ما نامه نوشت از میهنه بزرگان نشابور بجهت  
تعزیت او :

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على السادة الاجلة و رحمته و  
بركاته فنقول انا لله و انا اليه راجعون رضينا بقضائه و تسلينا لحكمه و حمدنا  
تحت قهره . والسلام .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود درویشی  
بنزدیک شیخ آمد پای افزار پوشیده و گفت بمیهنه می روم خدمتی هست شیخ گفت  
تا فرزندان چیزی نویسم بنوشت :

بسم الله الرحمن الرحيم

هیچ صورت گر بصد سال از بدایع وز نگار

آن نداند کرد و تواند که يك باران کند

روی تازه و بیشانی گشاده وز میهمان چاره نی . والسلام .

( الحکایة ) این نامه شیخ ما نویسد بفقیه ابی بکر خطیب بمرو از میهنه

(۱) ظ یمن الله و فضله ،

(۲) ظ ، شرح .

بسم الله الرحمن الرحيم      پیوسته ذکر دانشمند افضل اوحده ادام الله  
 قوته و نصرته و استقامته علی طاعته می رود باندیشه و دعاء بهیچ وقت از وی و از  
 فرزندان وی و در بستگان وی ادام الله راحتهم خالی نباشیم و از خداوند عز اسمہ  
 می خواهیم تا ویرا و ایشان را جمله را بداشت خویش شغلای دو جهانی کفایت کند  
 و آنچه بهین و گزین است بارزانی دارد و بخود و بخلق باز نماند بفضله انه خیر  
 مستول . پیوسته راحتای دانشمند افضل اوحده ادام الله فضله و توفیقه و تسدیده  
 می رسیده است و اندران فراغتھا می بوده است و از بس دیدار می بود و هست  
 نرجو که زود بوقت رسد . سلام و تحیت ما بخود و بفرزندان و دوستان هر که  
 آید خرد و بزرگ برساند انشاء الله تعالی والحسن المؤدب نخصه ادام الله عزه بالسلام  
 الجزیل والحمد لله و سلام علی رسولہ محمد وآله وحسبنا الله ونعم المعین .

## ابیات پراکنده

که بر زبان شیخ ما قدس الله روحه رفته است و ابتدا  
 بدین بیت کرده شد که شیخ ما گفته است

جانا بزمین خاوران خاری نیست      کش با من و روزگار من کاری نیست  
 با لطف و نوازش جمال تو مرا      در دادن صد هزار جان عاری نیست  
 شیخ گفت :

صاحب خبران دارم آنجا که تو هستی      یا جمله مرا هستی یا عهد شکستی  
 شیخ گفت :

مارا بجز این جهان جهانی دگراست      جز دوزخ و فردوس مکانی دگراست  
 قلاشی و عاشقیش سرمایه ماست      قرایی و زاهدی جهانی دگراست  
 شیخ ما گفته است :

ما و همین دوغبا و ترف و ترینه      بخته امروز یا ز باقی دینه  
 عز ولایت بذل عزل نیرزد      گرچه ترا نور حاج تا بمدینه

گفت :

بس که جستم تا یابم من ازان دلبرنشان  
تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان  
در خیال من نیامد در یقینم هم نبود  
بی‌نشانی که صواب آید ازو دادن نشان  
چندگاهی عاشقی ورزیدم و بنداشتم  
خوبستن شهره بکرده کوچنین و من چنلن  
درحقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود  
عاشق و معشوق من بودم بین این داستان

گفت :

هرآن دلی که ترا سیدی بران نظر است  
خطرگرفت اگرچه حقیر و بی‌خطر است  
اگرچه خود که یکی شاخکی گناه (۱) بود  
که تو بدو نگری زاد سرو غاقر است  
هرآن دلی را همت بود نهفت زمین  
که تو بدو نگری همتش ز عرش براست

بیت

در راه یگانگی نه کفر است و نه دین  
یک گام ز خود برون نه و راه بین  
ای جان جهان تو راه اسلام گزین  
با مار سیه نشین و با خود منشین  
شیخ ما روزی بدرختی که بر در مشهد مقدس است در نگریت برک زرد  
گشته بود شیخ گفت :  
ترا روی زرد و مرا روی زرد      تواز مهر و ما و من از مهر ماه

وقتی قوال در پیش شیخ ما این بیت می‌خواند :

سمرگشتم نگاری را که دیدار پری دارد

نبوت را همی سازد نه کار سرسری دارد

شیخ ما گفت معاذالله چنین نباید گفت چنین باید گفت :

نبوت را همی سازد نه کار سرسری دارد

و یکروز دیگر قوال در پیش شیخ ما این بیت می‌خواند :

نه هم‌رهی تو مرا رام‌خویش گیر و برو ترا سلامت باد و مرا نگوئساری

شیخ ما گفت چنین نباید گفت باید گفت :

ترا سلامت باد و مرا سبک ساری

شیخ ما گفت امشب ابراهیم خوانده است :

من بودم و او و او و من اینت خوشی

این چنین سه چهارتن را این ناخوشی بود این چنین باید گفت :

من بودم و او و او و او اینت خوشی

شیخ ما گفت

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن ناخورده شراب وصل مستی کم کن

بازلف بتان دراز دستی کم کن بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

بیت

تازلف تو شاه گشت و رخسار تو تخت افکند دلم برابر تخت تو رخت

روزی بینی مرا شده کشته بخت حلقم شده در حلقه زلفین تو سخت

بیت

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا ببوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا

هر آن زمین که تو یکروز بر قدم بنهی هزار سجده برم خاک آن زمین ترا

هزار بوسه دهم بر سبزه (۱) نامه تو اگر ببینم بر مهر او نگیان ترا

بتیغ هندی گر (۲) دست من جدا بکنند اگر بگیرم روزی من آستین ترا

و گر چه خامش مردم که شمر باید گفت زبان من بروی گردد آفرین ترا

(۱) ظ ، سبزه ( یعنی عنوان نامه است ) (۲) ظ ، کو

بیت

تا روی ترا ندیدم ای شمع طراز      نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز  
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز      چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

شعر

تقنع بالكفاف تمش رخاء      ولا تبغ الفضول مع الكفاف  
ففي خبز القفار بغیر آدم      وفي ماء القراح غنی وكاف  
وكل قرین بالمرء زین      وازینه التجمال بالعفاف

بیت

واحبت اولاد الیود بامرهم (۱)      لاجلك حتی كدت ان اتهودا  
اصلى فآزوی قبلتی متعمدا      لقبلتكم فاشهد صلاتی لتشهدا  
ولانی لاهدی فی صلاتی بحبكم      بتوریت موسی ثم فرقان احمدا  
ولولا مقال الكاشحین و بغضهم      تعبدت یوم السبت فیمن تعبدا  
وكان دخول النار فی الحب هینا      اذا كان من نهواء فی الحب مسعدا

امام اسماعیل ساوی گفت که من رقعه نوشتم بشیخ بوسعید و چنین نوشتم که کسی ترا غیبت کرده است او را بحل کن شیخ گفت کردم و بخط مبارک خود بر پشت رقعه نوشت :

تقشع غیم الجهد عن قمر الحب      و اشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب  
وجاء نسیم الاعتذار محففا (۲)      فصادفه حسن القبول من القلب

بیت

از يك سو شیر و از دگر سو شمشیر      مسکین دل من میان شیر و شمشیر

بیت

کار همه راست شد چنانکه باید (۳)      حال (۴) شادیت شاد باشی شاید  
انده و اندیشه را دراز چه داری      دولت تو خود همان کند که بیاید  
رأی وزیران ترا بکار نیاید      هر چه صوابست بخت خود فرماید  
چرخ نیارد بدیل تو ز خلائق      و آنکه ترا زاد نیز چون تو نراید  
ایزد هرگز دری نبندد بر تو      تا صد دیگر بیبهتری نگشاید

(۱) ظ : با سر هم (۲) ظ : مهففا (۳) ظ : بیاید (۴) ظ : حالت



بیت

آنجا که نیایی نه بدیدی گویی      آنجا که بیایی از زمین بر روی  
عاشق کنی و مراد عاشق جوئی      اینت خوشی و ظریفی و نیکویی

بیت

ای ساقی بیش آرز سرمایه شادی      زان می که همی تابد چون تاج قبادی  
زان باده که با بوی گل و گونه لعلست      قفل در گرمست (۱) و کلید در شادی

بیت

خوش آید او را چون من بناخوشی باشم      مرا که خوشی او برد ناخوشی شاید  
مرا چو گریان بیند بخندد از شادی      مرا چو کاسته بیند کرشمه بفزاید

بیت

هر کسی محراب کردست آفتاب و سنگ و چوب  
من کنون محراب کردم آن نگارین روی را

بیت

در شب تاریک برداری نقاب از روی خویش      مرد نایبها ببیند باز یابد راه را  
طاعت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا      شاه ما بر من ازمین پنجاه بفرن آه را  
بنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا      اعجمی ام می ندانم من بن و بنگاه را

بیت

جایی که تو باشی اثر غم نبود      آنجا که نباشی دل خرم نبود  
آنها که ز فرقت تو یکدم نبود      شادیش زمین و آسمان کسم نبود  
شیخ ما این دو بیت را بخط مبارک خود نبشته بود :

وان كانت الايام فرقن بيننا      فانا لقرب القلب مجتمان  
تصورت في قلبي لفرط صباتي      فشبحك لي نصب بكل مكان

بیت

ای دوست ترا بچملگی گشتم من      حقا که درین سخن نه زرقست و نه فن  
کز تو وجود خود برو (۲) جستی باک      شاید صنما بجای تو هستم من

(۱) بگاف فارسی مضموم یعنی اندوه است (برهان قاطع) (۲) ظ ۱ برون

بیت

چندانکه بکوی سلمه یار است ورنود      چندانکه درخت میوه دار است مرود  
چندانکه ستاره است برین چرخ کبود      از ما بیر دوست سلامت و درود

بیت

بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر      . . . . .

بیت

تنگ دلی نی و دل تنگ نی      تنگ دلانرا بر ما رنگ نی

بیت

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام      بزرگوار دو نام از گزاف خواندن خام  
یکی ز خوبان را یکسره نکو خوانند      دگر که عاشق گویند عاشقانرا عام  
دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند      دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام  
وقتی پیش شیخ ما می خوانده اند :

فا ساختن و خوی خوش و صفرا کم      تا عهد میان ما بماند محکم  
فا ساختن و خوی خوش و صفرا هیچ      تا عهد میان ما بماند بی پیچ

بیت

رنج مردم ز بیشی و پیشیست      راحت و ایمنی ز درویشیست  
برگزین زین جهان یکی و بسی (۱)      گرت بساداش و خرد خویشیست  
ابن ابیات براکنده در میان سخن بر لفظ مبارك او می رفته است .

(۱) ظ ؛ کمی و بسی

# باب سیوم

( در انتهای حالت شیخ و آن سه فصلست )

فصل اول در وصیتهای او در حالت وفات .

فصل دوم در حالت وفات او و کیفیت آن .

فصل سیوم در کرامات او که بعضی در حال حیات بر زبان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی ظاهر گشته است و بعضی آنکه او نشان باز داده است و بر وجه کرامات بعد از وفات او دیده اند .

## فصل اول

( در وصیتهای وی در وقت وفات و نزدیک آن )

( الحکایة ) در آخر عهد که شیخ ما ابوسعید را (قه) وفات نزدیک رسیده بود گفت ما را بیاباگاهانیدند که این مردمان که این جا می آیند ما را نبینند این حدیث از زمین برجوشد اگر ما باشیم و اگر نباشیم این حدیث خواهد بود تا قیامت .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) در آخر عهد گفت جایگاههای ما یدید آید و مرقع داران بسیار گردند ولیکن ستر این مردمان باشند تا خلق فرا نگرند همه را یکی بینند و یکی دانند و این جماعت خود پوشیده باشند تا حق را بایشان هیچ شغل نباشد .

( الحکایة ) جدم شیخ الاسلام خواجه ابوسعید شیخ گفت که شیخ ما (قه)

در آخر عهد یکسال هر روزی که مجلس داشتی در میان مجلس گفتی ای مسلمانان قحط خدای می آید، و در آخر مجلس که مجلس وداع میگفت و بعد از آن نیز مجلس نگفت روی بجمع کرد و گفت اگر شما را فردا سؤال کنند که شما کنید چه خواهید گفت؟ گفتند تاچه شیخ فرماید شیخ گفت مگویید که ما مؤمنانیم مگویید ما صوفیانیم مگویید ما مسلمانانیم که هرچه مگویید حجت این از شما بخواهند و شما عاجز شوید، مگویید ما که ترانیم مهتران ما در پیش اند ما را بنزدیک مهتران برید که جواب که تر بر مهتر بود؛ جهد کنید تا مهتران خود را در یابید که اگر شما را بشما باز گذارند بسا فضایح که از شما آشکارا شود.

(الحکایة) یکروز خواجه بومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود پیش شیخ ما آمد و گفت یا شیخ مرا وصیتی بکن شیخ ما گفت «اول مقامات العباد مراعات قدرالله و آخر مقامات العبد مراعات حق المؤمنین» کار تو امروز اداء حقوق خلقت بیبسته چشم برین خبر می دار که فردا دستگیر تو باشد که رسول صلی الله علیه و آله گفت: لا یدخل الجنة احدکم حتی یرحم العامة کما یرحم احدکم خاصته، این خلق جمله ابناء دولت تواند در جمله بنظر فرزندی نگر بحطام دنیا و زحمت خلق فریفته مشو که خلاق بنده حاجات خویشند اگر بحاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند اگرچه بسیار عیب داری و اگر حاجات ایشان نگراری بتو التناث نکنند اگر چه بسیار هنر داری.

(الحکایة) شیخ ما در آخر عهد در وصیت روی بجمع کرد و گفت: بخدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشانرا میان در باید بست، کودکانرا بازی نباید کرد و جوانانرا بوالعجبی نباید کرد پیرانرا قرائی نباید کرد علم دوجهان درین کلمات گفته شد انا لله وانا اليه راجعون. قحط خدای آمد قحط خدای پیش قحط نان و آب بوده است اکنون قحط خدای آمد در ما نگرید که این سخن بر ما ختم شد و دست بروی فرود آورد و ختم کرد.

(الحکایة) شیخ ما گفت در مجلس وداع که مادر کودکی پیش محمد عتاری (۱) بودیم و قرآن می آموختیم چون تمام پیاموختیم گفتند بادب باید رفت

استاد را گفتیم مارا بجل کن او گفت تو مارا بجل کن و این لفظ از ما یاد دار  
لان ترد همتك الى الله طرفة عين خير لك مما طلعت عليه الشمس یعنی که یکساعت  
همت با حق داری بهتر از کل دنیا، و ما شمارا هم برین وصیت میکنیم که از حق  
غایب مباشید . پس حسن مؤدب را گفت که یا حسن بر برای خیز حسن بر برای خاست  
شیخ گفت بدانید که ما شمارا بخود دعوت نکردیم شمارا بنیستی شما دعوت کردیم  
هستی او بس است شمارا برای نیستی آفریده است اگر کسی طاعت ثقلین بیارد  
مقابله آن نیفتد که راحتی بکسی رساند و رسول صلی الله علیه در وصیت اصحاب را  
گفته است **تخلقوا باخلاق الله** ما شمارا همین میگوییم که راه خدای گیرید و همه  
را بخدای بینید از خدای بخلق نگرید که **من نظر الى الخلق بعين الخلق طالت**  
**خصوصته معهم ومن نظر الى الخلق بعين الحق استراح منهم .**

( الحکایة ) شیخ ابوسعید (ره) در مجلس وداع روی بخواجه حمویه  
کرد که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما بود و گفت یا خواجه ترا حمویه برای آن  
میخوانند که خلق را در حمایت داری گوش با خلق خدای تعالی دار و گوش باشغل  
ما دار که روز آدینه مارا اینجا خواهند آورد و روز بازار ما خواهد بود و در آن  
روز زحمته خواهد بود هم از جماعتی که بینند وهم از جماعتی که نبینند تو ایمان  
خود را نگاه دار و جهد کن تا بیکبار مارا ازین سرای بخاک رسانی که عقبه عظیم  
در پیش است .

خواجه نجار گفت ای شیخ جماعتی که نبینند کدامند شیخ گفت یا احمد  
بدانکه سه کس از خلفاء رسول علیه السلام که بر جنیان خلیفه کرده بودند دیدیم عمر  
و بحر و عقب ، و عقب را با ما صحبت بود بر سر خاک ما پیش از فوت ما مجاور باشد  
تا وقت وفات او جز روز عرفة و عید اضحی غایب نبود . و جمع بسیار از جنیان  
بسخن ما آسایشا داشته اند چه بنشاور و چه باینجا و انس ایشان با این انقباس  
بوده است ، و در سماع درویشان بخدمت ایستاده بودند . تا درویشان و شما بر سر  
تربت ما سماع میکنید ایشان بخدمت می آیند حق ایشان نگاه دارید بپاکی ، و در  
سرایهای خود سپند سوزید که جنیان کافران بیوی سپند بگریزند . و فرمایید تا  
نماز دیگر رفت و روی کنند و همه آسایشا بپاکی بدل کنید ، و در وقت وفات ما اگر

آوازی شنوید و کسی نبینید بدانید که ایشانند و بدانید که ما برفتیم و چهار چیز بشما میراث بگذاشتیم : رفت و روی ، وشت و شوی ، وجست و جوی ، وگفت و گوی . تا شما برین چهار باشید آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و تماشاگاه خلقان باشد و جهد کنید تا ازین چهار اصل از شما چیزی فوت نشود که آخر عهد است چیزی نماند و آنچه مانده بود نیز رفت این کار بر ما ختم شد و مارا هزار ماه تمام شد و وروی هزار شمار نیست **انا لله وانا اليه راجعون** .

( الحکایة ) هم درین مجلس شیخ ما گفت که کاغذ بیارید و دوات و قلم بیارید بابوالحسن اعرج اییوردی اشارت کرد و او کاتب شیخ ما بود گفت بنویس :

بسم الله الرحمن الرحيم

ابوظاهر سعید بن فضل الله طهره الله واسمه وفضله وفضله و منته و عونه و نصرته  
ولا قوة الا بالله ،

ابوالوفا المظفر بن فضل الله اید و سده و خیره و مهد و لا قوة الا بالله ،  
ابوالعلاء ناصر بن فضل الله نصره الله و ظفره و اید و خیره و حمه و نصره و اذبه  
ولا قوة الا بالله ،

ابوالبقا المفضل بن فضل الله ابقاه الله وفضله على كثير من خلقه تفضيلا ولا قوة الا بالله ،  
اولاد ابی طاهر ابوالفتح طاهر بن سعید فتح الله له و بمنه و جمیعته ولا قوة الا بالله ،  
ابوسعید اسعد بن سعید اسعد الله و اید و اکرمه و سده و لا قوة الا بالله ،

ابوالعزالموفق بن سعید وفقه الله و نصره و اید و خیره و لطفه و سده و لا قوة الا بالله ،  
ابوالفرج الفضل بن احمد الطاهری فرج الله عنه و به و لا قوة الا بالله ،  
ابوالفتوح مسعود بن ابی الفضل اسعد الله و فضله و فتح له و بجله و لا قوة الا بالله .

پس گفت این ده تن اند که پس از ما تا از ایشان یکی می ماند اثرها و طلبها می بود چون جمله روی بنقاب پیوشند این معنی از خلق پوشیده گردد آنگاه گفت  
فانما نحن به وله .

( الحکایة ) چون شیخ ما این کلمات بگفت درین مجلس ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و آب بر روی عزیز شیخ فرو می دوید و همه جمع

میگریستند . پس شیخ ما گفت داعیه ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است جواب آمد که بوی این معنی صد سال دیگر در میان خلق بماند بعد از آن نه بوی ماند نه اثر و اگر جایی معنی بود روی در نقاب آرد و طلبها منقطع گردد . و این معنی را ما معاینه بدیدیم که چون آن اشارت که شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد آغاز فترت و تشویش هم در آن ماه پدید آمد تا رسید بجایی که مدتها آن بود که کس زیارت مشهد مقدس در میهنه نتوانست شد و فرسنگی در پیش کوه بموضعی که آنرا سرکه گویند زیارت میکردند و می رفتند ، چنانکه این معنی روزی در مجلس بر لفظ مبارك او رفته بود که روزگاری پدید آید که زیارت ما بمیهنه در توانند آمد بسرکه پوشیده ما را زیارت می کنند و می روند .

و در مدت این صد سال که شیخ فرموده بود که خادم ما باشیم هرگز يك وقت نماز فوت نشد پنج نماز بجماعت و بامداد و شبانگاه سفره نهادیم و هر روز بامداد بر سر تربت مقدس او ختم بود و هر شب تا بوقت خواب و سحرگاه تا بروز شمع و ترتیب مقریان بامداد و شبانگاه و جمع صوفیان زیادت از صدکی از فرزندان و مریدان او بر سر تربت مقدس او مقیم فرو نماند و هیچ فتور و خلل بدان راه نیافت بلکه هر روز بنو فتوحی و نعمتی روی مینمود و از اطراف جهان بزرگان هر سال بدان حضرت بزرگوار می آمدند و پیوسته سماعها و خرقه بازیا می رفت و هر کرا در جهان در طریقت اشکالی بودی ازان حضرت و از فرزندان او حل شدی . و آن حرمت و نعمت و رفاهیت که درین صد سال فرزندان او را بود و مردمان میهنه را بتبع ایشان بود در هیچ موضع کس نشان نمی داد و چنان شده بود که بر لفظ مبارك شیخ رفته بود که روزگاری بیاید که آنچه بدر سنگ است بستیر گردد و آنچه بستیر باشد بمن گردد و آنچه بمن باشد بخروار گردد و آنچه بخروار باشد بانبار گردد یعنی خواجگی ما چنان شود که ازین حدیث بویی نماند یعنی فقرا آنگاه خود گردد آنچه گردد و این آن وقت بود که صد سال تمام شد که هم در آن ماه ازین همه آثار باقی نماند و از فرزندان و مریدان او الا تنی چند معدود بر سر تربت مقدس باقی نماندند و جمله شهید شدند بردست غزان چنانکه صفت آن نتوان کرد و جمعی باطراف جهان بغربت افتادند و همه در آن غربت بجوار رحمت حق

سبحانه و تعالی انتقال کردند .

و اکنون مدت سی سال و چهل سال است تا بر سر روضه مقدسه او ازین ترتیب ها که پیش ازین یاد کرده آمده است هیچ چیز نبوده است و هنوز هیچ روشنائی پدید نیست .

اومید بدو چیز می داریم : یکی آنکه بر لفظ مبارك شيخ ما رفته است که بعد از پانصد و اند سال هم از ما همچو ما نه چو ما کسی پدید آید که این کار بردست او زنده گردد ، و دیگر آنکه از پدرم نورالدین منور رحمة الله علیه روایتست که او گفت از خواجه ابوالفتح شنیدم که شيخ ما گفت صد سال خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و این هزار سال بدارد و از خواجه عبدالکریم که خادم خاص شيخ ما بود روایت کردند که او گفت که شيخ ما گفت که تا دامن قیامت بدارد . امید ما بدین هر دو اشارت و بشارت است که تا بآخر عمر این سعادت دریابیم که روزی چند بر سر تربت مقدس بیاساییم و وفات ما در آن حضرت باشد و خاک ما در جوار خدمت آبا و اجداد بود اللهم ارزقنا بفضلک و کرمک و رحمتک یا حی یا قیوم یا ذا الجلال و الاکرام یا ارحم الراحمین .

(الحکایة) شيخ ما ابوسعید (قه) هم درین مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد و گفت این کودک خواست که این راه بسر برد ولیکن ای پسر اینجا که رسیده قدم نگاه دار زیادت طلب مکن که نیایی .

(الحکایة) شيخ ما (قه) هم در آن مجلس روی بفرزند مهین خود خواجه ابوطاهر کرد و گفت یا اباطاهر بر پای خیز خواجه ابوطاهر برخاست شيخ جامه او بگرفت و بخوابتن کشید و گفت ترا و فرزندان ترا بر درویشان وقف کردیم تصیحت ما گوش دار گفت :

عاشقی خواهی که تا پایان بری	بس که بسندید باید نایبند
زشت باید دید و انگارید خوب	زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی	کز کشیدن سخت تر گردد کمند
بس گفت قبول کردی ؟ گفت کردم .	

شيخ ما گفت کسانی که حاضرند بدان جماعت که غایبند برسانید که خواجه ابوطاهر



قطبست بدو بچشم بزرگان نگرید ، دو خواجه بوده اند صوفیانرا یکی خواجه علی حسن بکرمان و دیگر خواجه علی خباز بمر و سیوم خواجه صوفیان خواجه بوطاهر است و پس از وی نیز صوفیانرا خواجه نبود .  
این طرفی از وصیتهای شیخ ما است ابوسعید قدس الله روحه .

## فصل دوم

### در حالت وفات شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز

شیخ ما روز آدینه بیست و هفتم ماه رجب سنة اربعین و اربعمائه مجلس میگفت در آخر مجلس ختم برین بیت کرد :

دردا که همی روی بره باید کرد      وین مفرش عاشقی دوته باید کرد

پس خواجه علیک را که از نشابور بود و مرید شیخ ما بود گفت بر یای خیز خواجه علیک بر یای خاست شیخ ما گفت اکنون بجانب نشابور باید رفت که سه روز بروی و سه روز را باز آیی و نیم روز آنجا باشی چنانکه روز پنجشنبه نماز پیشین اینجا باز آیی و آنجا مامان روی گرا سلام ما گویی و گویی که ایشان میگویند که آن کرباس که برای آخرت نهاده در کار ایشان کن ، علیک هم در ساعت برفت. و صوفیانرا اضطرابی می بود تا روز دوشنبه بامداد اول روز ماه شعبان بود که شیخ این وصیتها کرد در مجلس پس هم در مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد و گفت در زندگانی ما شغل طهارت ما تو تیمار می داشتی و بگرامه خدمت ما تو کرده در وفات ما هم ترا تیمار باید داشت در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش و با خبر باش تا دران دهشتی نیفتد و بشراط و سنن قیام کن که ایشان محفوظند و اگر ترك سنتی رود باز نمایند .

چون وصیتها تمام کرد و مجلس با آخر رسانید از منبر فرود آمد و حسن

مؤدب را گفت اسب زین کن اسب شیخ را زین کردند شیخ بر نشست و گرد میهنه برمی گشت و هر موضعی و جایی و درختی را وداع می کرد و هر جایی که او را آنجا خلوتی بوده بود و عبادت گاه او بود همه را وداع می کرد و هر جایی که او را دیده بود وداع کرد .

و حسن مؤدب گفت که من در رکاب شیخ میرفتم و می اندیشیدم که بعد از وفات شیخ من خدمت چنین کنم و چنان سازم و دلم عظیم با فام مشغول بود و من درین اندیشه می بودم که شیخ عنان باز کشید و روی بمن کرد و گفت :  
ایا برجان من (۱) ما هر چو بر شطرنج اهوازی

چو ما را شاهمات آید ترا سپری شود بازی

من از دست بشدم شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار که بهوسعد دوست دادا بعد از وفات ما میآید و سه روز برسد و دل تو از فام فارغ گرداند .

و آن هر دو سخن چنان بود که شیخ اشارت کرده بود . چون شیخ ما را وفات رسید بعد از آن خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد ، خدمت درویشان بعد از وفات شیخ ما خواجه ابوطاهر و فرزندان او کردند چنانکه اشارت شیخ بود و بعد از وفات شیخ ما سه روز بهوسعد دوست دادا از غزنین در رسید و فام شیخ بگزارد چنانکه آن حکایت بجای خویش آورده شود ،

پس شیخ ما با اشارت بسرای خویش آمد و از اسب فرود آمد و در سرای شد و اندک مایه رنج بر وجود او ظاهر شد و بیوسته فرزندان و مریدان شیخ پیش او بودند و از شیخ ما سؤال کردند که در پیش جنازه شما کدام آیت برخوانند از قرآن ؟ شیخ گفت آن کاری بزرگست در پیش جنازه ما این بیت باید خواند :

خوبتر اندر جهان ازین چبود کار دوست بر دوست رفت و یار بر یار

آن همه اندوه بود و این همه شادی آن همه گفتار بود و این همه کردار

پس آن روز که جنازه شیخ را بیرون آوردند مقربان بحکم اشارت شیخ در پیش جنازه او این بیت میخواندند . و هم دران روز از شیخ ما (قه) پرسیدند که برسر تربت شما « شهد الله و آية الكرسي » نویسیم یا « تبارك » شیخ ما گفت آن کاری بلند

است این قطعه باید نوشت :

سالتك بل اوصيك انمّت فاكتبي      على لوح قبري كان هذا متيما  
لعمل شجيا عارفا سنن الهوى      يمر على قبر الغريب مسلما

و کثیر در حق عزه این قطعه که می گوید باید نوشت پس املا کرد :

يا عز اقم بالذی انا عبده      وله الحجيح وما حوت عرفات  
لا ابتغى بل لا سواك خلايلة      فتقى بقولي و الكرام ثقات  
ولوان فوقی تربة و دعوتی      لاجيب صوتك والعظام رفات  
واذا ذكرتك ما خلوت تقطعت      كبدي عليك و زادت الحسرات

پس بعد از وفات شیخ این هر دو قطعه در سه خط بر لوح سر تربت شیخ نوشتند  
هر دو بیتي در يك خط .

و پیش از وفات شیخ ما بدو روز لفظ مبارك شیخ ما برفت بوقتی که  
مردان و فرزندان همه پیش او نشسته بودند شیخ ما روی بدیشان کرد و گفت نعمه  
الله مجهولة ما دامت محسولة فاذا فقدت عرفت . و باز پسین سخن که شیخ  
با فرزندان و مردان گفت این بود که گوش باز دارید تا ایمان بکار خلق نریان نیارید .

خواجه عبدالکریم گفت که شیخ روز پنجشنبه نماز بشین چشم باز کرد  
و با خواجه ابوطاهر گفت عليك آمد؟ گفت نی شیخ چشم برهم نهاد . من برخاستم  
و بیرون آمدم عليك در رسید من در خانه شدم و با خواجه ابوطاهر گفتم که عليك  
آمد و کرباس آورد ، خواجه ابوطاهر با شیخ بگفت شیخ چشمه باز کرد و با خواجه  
ابوطاهر گفت که چه میگوی خواجه ابوطاهر دیگر باز بگفت که عليك رسید و کرباس  
آورد شیخ گفت الحمد لله رب العالمین و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنه اربعین  
و اربعمائه شب آدینه نماز خفتن ، خروشی از بوستان و میان سرای شیخ برآمد  
چنانکه آواز بته میهنه برسید و چون شیخ چنین خبر باز داده بود دانستند که آن  
جانیانند و در میان آن آواز این سخنها میشوندند که دریا و دریا رفتی و بپردی  
و هیچ چیز خلق را نگذاشتی همچنین بود تا نیم شب .

و ما وقت صبح بسل شیخ مشغول شدیم و شیخ گفته بود که این کرباس را

نیمی بمیزر خرج کنید و نیمی بر دوش ماگیرید و مارا در وطاء (۱) مایچید و زیادت ازین مکنید . خواجه عبدالکریم گفت که چون شیخ را بر کفن بنهادیم خواجه بوطاهر و جمله فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون بشیخ نگرستم شیخ چشم باز کرد و بمسبحة دست راست خود بران خود اشارت کرد چنانکه همه جمع که آنجا حاضر بودند بدیدند من بنگریستم يك گوشه میزر بوی برنکشیده بودم و ران شیخ يك طرف که عورت بود برهنه بود حالی راست کردم . و این آن سخن بود که شیخ گفته بود که گوش باز دار که تا بشراط و سنن قیام کنی که اگر ترکی رود ایشان محفوظند باز نمایند من ترکی کردم و او باز نمود .

چون آفتاب برآمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز کردند و جنازه بر داشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آوردند تا وقت چاشت آن جنازه در هوا بمانده بود و هر چند خلق قوت میکردند می نرفت تا خواجه نجار خواجه احمد حمویه را گفت که شیخ ترا چه فرموده است وقت آن آمد خواجه حمویه بحکم وصیت شیخ چوب برداشت و خلق را دور میکرد تا بسیار جهد جنازه شیخ بمشهد آوردند و دفن کردند .

و از جمله کرامتها که ما درین باب مشاهده کردیم این بود که تختی بلند چنانکه کرسی دیگر بودی ( چون پایه که در پیش تخت بنهادندی ) تا شیخ پای بر وی نهادی و بر تخت شدی که این تخت چنان بلند بود که بی پایه از زمین برین تخت نتوانستی شد و شیخ برین تخت مجلس گفتی در میهنه و او را بران تخت غسل کردند در وقت وفات او در صومعه او که در سرای او هست در برابر مشهد و آن تخت را ازان موضع که شیخ ما را شسته بودند هرگز نجنبانیدند و هر وقتی که آن صومعه را عمارت کردند زمین او را ارزخ (۲) کردند و زیر آن تخت را ارزخ کردند چندانکه بودی که دست ازان بداشتندی حالی آن جمله ارزخ بزمین فرو شدی و خاک نرم بر زیر زمین برآمدی و بکرات آن تجربه کرده بودند و در یکسروز

(۱) بفتح و کسر اول کسردنی

(۲) ظاهراً مرب ارزخ یعنی کاه کراست

چند بار بکج ارزخ آن موضع محکم کرده و هم در ساعت بزمین فرو شده و هم آن خاک نرم بر زبر آمده و هرگز آن قدر زمین که آب شستن شیخ بوی رسیده بود قرار نگرفت .

و دیگر آنکه چون شیخ را وفات رسید آن پایه تخت و کرسی که شیخ ما بروی وضو کردی هردو برین تخت بودی نهاده دران موضع که یاد کرده آمد و مردمان آنرا زیارت می کردند تا وقت فترت غز که میهنه را خراب کردند و آن همه فرزندان و مریدان شیخ و اهل میهنه را هلاک کردند و هر کجا دری و چوبی بود بسوختند آن تخت و هردو کرسی ناپدید شد و هیچ کس را ازان جماعت که در دست ایشان اسیر بودند ازین هرسه خبر ندادند که ما آن تخت و کرسیها را شکسته یا سوخته دیدیم و بیشتر درین محله بودند و درین سرای که پناه با این بقعه متبرک آورده بودند و پیوسته محافظت و مراقبت آن تخت و کرسیها می کردند هیچ اثر شکستگی و سوختگی ندیدند و نشان ندادند الا آنکه نماز دیگر دران خانه شدند آن تخت و کرسیها را درین صومعه دیدند بسلامت دیگر روز بامداد در شدند هیچ چیز ندیدند و هیچ اثر سوختگی و شکستگی نیافتند العلم عندالله .

و دران حادثه غز ازین چند حادثه غریب تر بیفتاد هم درین بقعه :

یکی آنکه دران وقت که سلطان شهید سنجر بن ملک شاه نورالله مضجع از دست غزان خلاص یافت و بدارالملک مرو آمد این دعاگوی از سرخس با جمعی از مشایخ و قضاة و ائمه سرخس بمرورفت بمبارک باد قدوم سلطان و از جهت مصالح بقعه شیخ و از خویشان و فرزندان شیخ هیچ کس بادعاگوی نبودند چه آنچه مانده بودند متفرق بودند و بعراق رفته بودند، چون دعاگوی بمرورسید رئیس میهنه رحمه الله چند روز بود که آنجا رسیده بود از جهت مصالح ولایت و هنوز سلطان را ندیده بود . چه پیش ازان بهمه اوقات در مصالح آن ولایت جز فرزندان شیخ نتوانستندی گفت و اگر کسی گفتی مسموع نبودی و رئیس و عامل و شهنه و هر که دران ولایت شغلی توانستی کرد جز باشارت فرزندان شیخ نتوانستی کرد و اگر کسی ظلمی کردی بریک کس دران ولایت بدین قدر که مقدم و پیر فرزندان شیخ بنوشتی که فلان کس در خابران نمی باید و آن کاغذ درویشی بلشکرگاہ بردی

حالی که بر سلطان عرضه کردند. مثال عزل آن شخص بنوشتندی . القصه چون رئیس از رسیدن دعاگوی خبر یافت شاد گشت و حالی آمد و گفت چند روز است که من منتظر یکی از شمایم اکنون چون تو رسیدی فردا سلطان را بینم ، دیگر روز بخلوت هردو سلطانرا بدیدیم چون دعاگوی را بدید استقبال کرد چون بنشستیم دعاگوی دعایی بگفت ، سلطان سنجر نورالله مضجعه گفت که میهنه جایی مبارکست و تربت شیخ موضعی است که ازان بزرگوارتر و شریفتر نبود و چون یکی از غزان دست بآن تربت دراز کرد و بخواست که آنرا بشورد چنانکه معهود ایشان بود که بچند جای در خاکهای اهل دنیا ایشانرا چیزی نشان داده بودند و آن خاک بشوریده بودند و نعمتها یافته این را بران قیاس خواست که بشورد چون دست بدان خاک برد حالی سنگ گشت و خویشان او آن سنگ را بلشگرگاه آوردند و من آن سنگ را دیدم . و دعاگوی این حکایت را جز از لفظ سلطان سنجر از هیچ کس دیگر نشنوده بود و العهده علیه .

پس هزار خروار غله فرمود از جهت تخم خابران و صد خروار از جهت تخم اسباب (۱) مشهد مقدس و رئیس میهنه استدعاء گاو کرد گفت خراسان خرابست و مرا خزینة نه ، حال را با همین قدر ببايد ساخت و بعضی در وجه گاو کرد و بعضی بکشت اما از جهت مشهد صد دینار نقد بفلان دهید تا بعضی در وجه عمارت و سفره خرج کند . دعاگوی آن زر بستد و بمیهنه باز آمد و اسباب مزروع مهیا کرد و کس باطراف فرستاد تا آنچه از فرزندان و مریدان شیخ زنده بودند همه را باز آوردند تنی پنجاه جمع آمدند و سفره و پنج نماز و ختم سر تربت و شمع و مقریان همه برونق گشت و روشنایی تمام بحاصل آمد و ترتیبی بواجب می رفت و دعاگوی همگی خویش برای خدمت وقف کرده بود و از اطراف عزیزان و غربا روی بدان حضرت نهادند و آسایشها روی نمود .

درین میانه سلطان سنجر رحمه الله برفت و سلطان محمود بنشست و مصاف بمر و باغزان اتفاق افتاد و دیگرار لشکر سلطان شکسته و منهزم شدند و غزان دست یافتند و این نوبت بیکبار کار آن بقعه از دست بشد و رسید آنچه که رسید

حق سبحانه و تعالی بفضل خویش روحنایی بیدار آورد و اهل آن ولایت را خاص و اهل خراسان را عام بکرم خویش امنی و عدلی و آبادانی خراسانرا و جمله عالم را روزی گرداناد بمنه و فضله .

## فصل سیوم

در بعضی از کرامات شیخ که بعد از وفات آشکارا گشته است بعضی آنکه در حال حیات بر زبان مبارک او رفته است و او ازان خبر داده و آن بعد از وفات او ظاهر گشته و بعضی آنکه او خبر نداده است و بر موجب وقت ظاهر می گشت .

(الحکایة) در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید (قه) پیر زنی بوده است که در سرای شیخ ما ابوسعید (قه) مطبخی کردی او را دادای مطبخی گفتندی و او پسری داشت بوسعید نام هر وقت که او را مادرش کاری فرمودی گفتی هلا دوست دادا فلان کار بکن . یکروز شیخ در صومعه خویش سر باز نهاده بوده بوقت قیلوله و صوفیان جمله در مسجد سر باز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود سبوی بیوسعید داد و گفت هلا دوست دادا سبوی آب بیار تا از جهت شیخ و صوفیان چیزی سازم . بوسعید سبوی برگرفت و آب می آورد و بایها برهنه داشت و زمین گرم گشته بود بوسعید را بایکها می سوخت و آب از چشمش می دوید و سبوی بر پشت گرفته و آب می آورد . چون از در سرای شیخ درآمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بغداد بیوسعید دوست دادا و فرزندان او دادیم بدین سبوی آب . بعد ازان مردمان او را بوسعید دوست دادا گفتندی تبرک لفظ مبارک شیخ را ،

بعد ازان بوسعید بزرگ شد در خدمت شیخ و بجایی رسید که از اصحاب عشره شیخ گشت و ده تن بوده اند از مریدان شیخ ما که ایشانرا اصحاب عشره

خوانده‌اند که رسول را صلی‌الله علیه ده بار بوده‌اند که ایشانرا اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق جل و علا ده مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات‌الله علیه و ایشانرا اصحاب عشره ما گردانید. و شیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود بجایی فرستاد و ایشان و فرزندان ایشان دران ولایت مشهور گشتند و پیشوای این طایفه شدند دران ولایت و بردست این طایفه کارها برآمد و آسایشها یافتند.

پس شیخ در آخر عهد خویش یکروز بوسعده دوست دادارا بخواند و گفت ما ازین عالم می‌توانیم رفت که حسن مؤدب را از جهت صوفیان فاسمی جمع آمده است سه هزار دینار. قرا بشهر غزنین می‌باید رفت بنزدیک سلطان غزنین و سلام ما بوی رساندن و او را بگویی که ما را سه هزار دینار فامست دل ما را از آن فارغ می‌باید گردانید که بدین سبب از دنیا بیرون نمی‌توانیم شد. بوسعده گفت چون شیخ این سخن بگفت حالی بدل من اندر آمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت و سلطان مرا چه داند و این حکایت بسمع او که رساند. چون این اندیشه بدل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعده دل فارغ دار که ما این چند کلمه سخن با وی گفته‌ایم و او قبول کرده است.

بوسعده گفت من حالی پای افزار کردم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعده ما را وداع کن که چون باز آیی ما را نبینی و زینهار که چون بمیهنه رسی سه روز بیش مقام نکنی و ببغداد روی که ما ببغداد را بتو و فرزندان تو داده‌ایم باقطاع زینهار تا بهیچ موضع مقام نسازی مگر در بغداد که آنجا بر دست تو بسیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را.

بوسعده گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم و شیخ را وداع کردم و رفتم تا بغزنین چون بدر شهر غزنین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطانرا چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او، با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطان مسجدی طلب باید کرد و دران مسجد نزول کرد هرآنکه از خاصگیان سلطان کسی بنماز آید من این سخن با وی در میان نهم تا او بسمع سلطان برساند. بدین اندیشه بشهر اندر آمدم و بی‌خویش می‌رفتم و نمی‌دانستم که کجا می‌شوم چون پاره راه نیک برافتم بمحلتی رسیدم فراخ روی سر بدان محلت



فرو نهادم چون قدری برفتم در پیش **کوی** در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانکه از آن **ملوک** و سلاطین باشد و بر در سرای دوکانها کشیده و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده چون من از دور پیدا شدم آن جمع راه باز دادند خادمی نیکو روی دیدم بران دوکانی نشسته چون مرا دید بر پای خاست و پیش من باز آمد و مرا در برگرفت و گفت ای شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم من بنشستم او دران سرای رفت و حالی بیرون آمد و گفت شیخ بوسعید دوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی گفتم هستم گفت برخیز و در آری برخاستم گریان و بسرای سلطان در شدم و تعجب می کردم که ایشان مرا چه میدانند و نام من از که شنیده اند و سلطان با من چکار دارد ، آن خادم مرا در سرای آورد و از انجا در حجره برد در آمدم سلطانرا دیدم دران حجره خالی بر چهار بالش نشسته من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت بوسعید دوست دادا تویی گفتم آری سلطان گفت چهل شباروز است تا من شیخ بوسعید را بخواب دیده ام و این خادم را برین در سرای بنشاند منتظر رسیدن تو و شیخ قصه فام با من گفته است و من قبول کرده ام اکنون خدایت مزد دهد که از دنیا می برود .

من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم و نعره بر من افتاد و بسیار بگریستم و سلطان نیز بسیار بگریست ، پس سلطان آن خادم را فرمود که او را ببر تا پای افزار بیرون کند مرا هم در سرای سلطان بحجره بردند آراسته چنانکه از آن **ملوک** باشد و خدمتگاران آمدند و پای افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانکه لایق سرای **ملوک** باشد و همان روز مرا بحمام فرستادند و جامه های نیکوی صوفیانه بدر حمام فرستادند و سه روز مرا مهمان داشتند چنانکه ازان نیکوتر نتواند بود روز چهارم بامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا میخواند من برخاستم و پیش سلطان آمدم سه هزار دینار زر بسنجیده بودند و در جایی کرده بمن دادند سلطان گفت این از جهت فام شیخ است ، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عرس (۱) شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را ، و هزار دینار دیگر بمن داد و گفت این از جهت بوستست تا خویشتن را بای افزار ترتیب کنی که راهی دور

(۱) بضم اول طام و لیبه ( اقرب الموارد ) .

آمده . پس آن خادم را گفت که او را بقافله خراسان برسان که فردا بجانب خراسان می‌روند و از برای او چهار یایی کراگیر تا بخراسان برود و برگ راه او بواجب ساز و او را بمعارف آن قافله سپار و بگوی که او ودیعت ماست بنزدیک شما تا او را سلامت بخراسان رسانید و در راه خدمت کنید .

من سلطان را خدمت کردم و سلطان مرا اعزاز کرد و در برگرفت و خادم بیامد با من و مرا بکاروان خراسان سپرد و برگ راه من بساخت و ستور کرا گرفت تا بخراسان و مرا وداع کرد و باز گشت و من می‌آمدم تا بخراسان رسیدم . و در راه هر چه آسوده تر بودم و روی بمیهنه نهادم و رنجور و گریان بودم از وفات شیخ چون بکنار میهنه رسیدم جمله فرزندان شیخ و مریدان و متصوفه مرا استقبال کردند بحکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که بعد از وفات ما سه روز بوسعد دوست دادا از غزنین برسد و دل تو از فام فارغ گرداند و آن روز که من بمیهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ . ایشان چون مرا بدیدند فریاد برآوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد من در خدمت ایشان بسر تربت شیخ آمدم و زیارت کردم و قصه خویش پیش جمع حکایت کردم و سه هزار دینار که از جهت فام شیخ بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت فام شیخ است و هزار دینار که از جهت عرس شیخ داده بود تسلیم کردم و آن هزار دینار که مرا داده بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت من شیخ را عرسی کنید و خویش را هیچ چیز باز نگرفتم .

آن روز فام شیخ بگزاردند و کار عرس بساختند و دیگر روز شاهد کردند و خرقة شیخ و خرقةای جمع که موافقت کرده بودند باره کردند و روز چهارم بحکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم و مریدان شیخ را وداع کردم و برقم بجانب بغداد . چون ببغداد رسیدم و آن وقت آبادانی بدان سوی آب بود من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم با دوستی این حکایت در میان نهادم که مرا میباید اینجا بقعه سازم از جهت صوفیان و ایشانرا خدمت کنم . آنکس گفت همه مسجدها بما گذاشته است در هر مسجدی که خواهی برو و خدمت میکنی و اگر می‌خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگرند که اینجا مردمانی منکر باشند .

و تو سیمی و آلتی نداری مصلحت تو آنست که چیزی نویسی بخلیفه و ازان سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بقعه سازی . من رقه نوشتم بامیرالمؤمنین که مرا اندیشه می باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم و من مردی ام از خراسان از مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه اینجا آمده ام تا این جماعت را خدمتی کنم بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعه سازم از جهت این طایفه . خلیفه بخط خویش توقیع فرمود که چندان که اورا باید ازان سوی آب جای گیرد که اورا مسلمست . من بیامدم و کناره اختیار کردم و موضعی نیکو برگزیدم و میرفتم و گاه میریختم قرب دو هزارگز جای نشان کردم و بگرفتم پس زنبیلی برگرفتم و شب و روز در ویرانهای بغداد میگشتم و خشت باره پخته بر میچیدم و بر پشت بدان موضع میآوردم و در میان آن گاه ها که نشان کرده بودم میریختم .

تا آن وقت که خبر آمد که قافله خراسان میآید من برخاستم و باستقبال قافله خراسان شدم تا بنهروان چون ایشان مرا بدیدند مراعاتها کردند و تقریبا نمودند که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند و قربت من در حضرت او دانسته و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من . من از ایشان درخواست کردم که من اندیشه دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعه سازم ، اکنون شما میباید که بدان موضع نزول کنید و نزدیک من فرود آید که نخست مسافران شما خواهید بود . جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه همه اجابت کردند و بموافقت بیامدند و دران موضع فرود آمدند و خیمها بزدند من برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی بدریوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفره مینهادم و پنج وقت بانگ نماز میگفتم و امامت میکردم و بامداد قرآن بدور میخواندیم و درین مدت که ایشان آنجا بودند بسیار روشنائیها بود چون ایشان میرفتند و چشم ایشان بر زندگانی من افتاده بود و خدمت پسندیده بودند برفتند و هر کسی مرا مراعاتی کردند و مرا چیزی نیک بحاصل آمد .

چون قافله برفت من روی بعمارت آوردم و چهار دیوار خانقاه برای کردم و صفة بزرگ نیکو و جماعت خانه خوب و مطبخ و متوضا تمام کردم و مسجد خانه بزرگ عمارت کردم و همه را درها نهادم و دیگر بناها و حجره ها را بنیاد

نهادم چنانکه جمله مواضع پدید آمد که این چه جای خواهد بود. چون سابق الحاج در رسید و خبر داد که قافله آمد من تا بفرات استقبال کردم و از همان جمع درخواست کردم که شما بوقت رفتن بدان سفر مبارك بدرخواست من و از جهت رضای خدای بموضع خانقاه من فرو آمدید و بوقت رحلت سعیها کردید اکنون بیاید آمد و اثر سعی خویش مشاهده کرد. ایشان اجابت کردند و همچنان بموافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت نیکو بدیدند تعجبها کردند که بمدتی اندک چندین عمارت نیکو چگونه کرده ام و اعتقاد ایشان یکی صدگشت و من هم بران قرار در یوزه می کردم و سفره مینهادم و پنج نماز را بانگ نماز میگفتم و خود امامی میکردم و هر روز در خدمت می افزودم تا وقت رفتن هر کسی مرا چیزی نیک بدادند چنانکه مبلغی حاصل آمد.

چون قافله برفت من روی بکار آوردم و دست بعمارت کردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مراقب از حجره ها و حمام و جماعت خانه و غیر آن تمام کردم و فرشهای نیکو و اسباب و آلات مطبخ و هر آنچه در بایست آن بود از همه نوع بساختم و بر در خانقاه بازاری با دکانها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم و خدمت نیکو میکردم و از اطراف عالم صوفیان روی بدین بقعه نهادند و این آوازه در جهان منتشر شد که بوسعید (۱) در بغداد چنین بقعه ساخته است از جهت متصوفه و خدمتی میکند که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند. و پیوسته این سخن بسمع خلیفه میرسایندند تا شب نماز ختم گزارده بودیم و کسی در خانقاه نزد فراز شدم و در باز کردم امیر المؤمنین بود با تنی چند از خاصگیان خویش که بزیارت من و نظاره خانقاه آمده بود چون استاذالدار و حاجبالباب و صاحبالمخزن و امثال ایشان خدمت کردم و خلیفه در خانقاه آمد و چون در عمارت نگریست و در جماعت خانه درویشان آمد جمعی سخت نیکو دید زیادت بنجاده تن از مشایخ و متصوفه بر سر سجاده نشسته بودند ایشانرا زیارت کرد و بنشست.

من حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کرامات شیخ

---

(۱) در چند موضع ازین حکایت بوسعید را بوسعید نوشته است خوانندگان این نکته

ابوسعید ابوالخیر بگفتم خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست و مرید این طایفه گشت و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای (را) فرمود بمشافه که هروقت که ابوسعید بدر سرای ما آید در هر حال که ما باشیم او را بار نباید خواست و حالی بی اطلاع ما او را در حرم باید آورد پس فرمود که ای ابوسعید ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم و هرچه ترا خبر بود باید که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن مهم باتمام رسانیم .

چون خلیفه باز گشت دیگر روز بسلام بدارالخلافة شدم حالی بی توقف و اجازت مرا در اندرون حرم بردند من پیش خلیفه شدم و او را دعا گفتم و عذر تقصیر شبانه خواستم و امیر المؤمنین مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد و همان سخن که گفته بود اعادت کرد و عهده خلق در گردن من کرد چون من برون آمدم از پیش خلیفه همگنان تعجب کردند و مردمان بیکبار روی بمن نهادند و حاجات بر من رفع میکردند و من بر رأی خلیفه عرضه میکردم و اجابت می فرمود و بیشتر از مردمان بجوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سراپا می ساختند چنانکه آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت میگشت و اعتقاد در حق من زیادت می شد تا چنان شد که خلیفه گفت ما نیز بموافقت شیخ ابوسعید دوست دادا دارالخلافة باز آن سوی آب بریم و باز این نیمه آب آمد و جماعه خلق بیکبار خانها باز آن سوی آوردند و شهر بیکبار باز اینجا آمد و آن سوی آب خراب شد و من شیخ الشیوخ بغداد گشتم و حرمت من در بغداد کم از حرمت خلیفه نبود ببرکت نظر مبارک شیخ .

و اکنون فرزندان او شیخ الشیوخ بغدادند و حل و عقد بدست ایشان است و خلیفه نشان گشته چنانکه هر خلیفه که بخواهد نشست آنکه از فرزندان شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهار بالش بنشانند و نخست او بیعت کند آنگاه از ابناء خلیفه باشند آنگاه خاصگیان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه خلق بیعت کنند و در بغداد حل و عقد بدست فرزندان شیخ ابوسعید دوست دادا باشد .

(الحکایة) از اشرف ابوالیمانی شنیدم که او نقل کرد از پیر محمد

ابواسحق گفت از پدر خود شنودم که شیخ را اسبی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که برنشستی از تندی که بودی و چون شیخ خواستی که بر نشیند پهلو فرا دکان داشتی تا شیخ پای در وی در آوردی و چون شیخ از دنیا برفت او را دیدند افسارگسته و آب از دیده وی می دوید و آب و علف نمیخورد و هفت شبانروز آن اسب همچنین میبود و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شده است نه آب میخورد و نه علف و بزبان خواهد آمد چکنیم با خواجه ابوطاهر بگفتند خواجه ابوطاهر گفت بیايد کشت تا درویشان ازو چیزی بخورند و بمردمان دهیم پس بکشتند و تبرک را ببرند .

( الحکایة ) از پیر زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که او گفت که یکروز خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکان با پدر در خانقاه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می کرد که پیش از وفات خویش سه روز روی بـما کرد و گفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه زحمتی خواهد بود چنانکه شما فرا جنازه ما نتوانید آمدن پس بفرمود تا چادری بیاوردند و چهارکوشه آن چادر برگرفتند و در هوا باز کشیدند و ما را میگفت اکنون بزیر این چادر برون شوید و انگارید که این جنازه ماست همه فرزندان شیخ و بزرگان چنان کردند که شیخ فرموده بود بعد از آن سه روز همان که شیخ اشارت کرده بود نبود و چون جنازه شیخ برون می آوردند چندان غلبه بود که هر چند میخواستیم که پیش فرزندان شیخ رویم نتوانستیم که فرا نزدیک جنازه رویم این حکایت میگفت و میگریست .

( الحکایة ) شیخ ابوالقاسم روباهی مرید شیخ و پیش رو و مقدم ده مرد صوفی معروف بود چون ابونصر جرضی و احمد عدنی باف و مثل ایشان و گفت چون خبر وفات شیخ بنشاور رسید استاد امام ابوالقاسم قشیری بنشاور بود گفت رفت کسی که از وی هیچ کسی خلف تر نبود پس برخاست و بخانقاه کوی عدنی کوبان رفت و بماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد و آن روز در ماتم گفت ما چون شیخ بوسعید ندیدیم هم صوفی نبودیم و هم ندیدیم اگر او را ندیدیم صوفی از کتاب برخواندیم .

چون فارغ شدیم و استاد عرس شیخ بداشت روز هفتم علی محتسب را که وکیل در استاد امام بود باین ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود شیخ رفت و شما هرده تن از من بوده‌اید چون شیخ بیامد شما پیش شیخ رفتید اکنون چون شیخ رفت باید که پیش من آید جماعت گفتند ما را مهلتی ده تا اندیشه بکنیم دیگر روز بامداد باز آمد و گفت اندیشه کردید ایشان خاموش شدند و مرا صبر نماند و گفتم چرا جواب نمی‌دهید گفتند چگویییم ابوالقاسم گفت دستوری که جواب او گویم گفتند بگوی ابوالقاسم گفت که استاد امام را از ما سلام برسان و بگوی که شیخ بوسعید را عادت بودی که چون دعوتی بودی کاسه خورَدنی و قلیه و شیرینی از بهر زلزله من از مطبخ روان بودی و بمن دادی و یکروز دعوتی بود و من رکوه خورَدنی بستدم و نواله در يك آستین نهادم و ركوه و کاسه در يك دست گرفتم و شیرینی که شیخ بمن داده در دیگر آستین نهادم و گرمگاه بود و شیخ در خانه سر نهاده بود و جمله جمع خفته و من بدین صفت از خانقاه برون آمدم ازار پای از پای من بیرون شد آواز شیخ از صومعه شنیدم که گفت ابوالقاسم را دریابید در حال صوفیی را دیدم که می‌دوید و می‌گفت که ترا چه بوده است که شیخ فرمود که ابوالقاسم را دریابید من گفتم که ازار پای از پای من فرو شد آن درویش دست در زیر من کرد و ازار من بیست . اکنون ما پیر چنین مشفق داشته‌ایم اگر ما را هم چنین نگاه توانی داشت ما پیش تو آییم و اگر نه دست از ما بدار . علی محتسب بازگشت و دیگر روز استاد امام پیش ما آمد و از ما عذر خواست و درخواست که تا من زنده باشم این سخن باکس نگویند ما قبول کردیم .

و استاد امام برفت و قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و چهل تن از بزرگان متصوفه با او موافقت کردند و در خدمت او برفتند و چون برباط سرکه رسیدند از اسب فرود آمد و آن رباطی است که از آنجا تا میهنه دو فرسنگ باشد و با او مهربان بودند استاد ایشانرا گفت این بیت را بگویند که شیخ گفت :

جانا بزمین خاوران خاری نیست      کش بامن و روزگار من کاری نیست

بالطف و نوازش جمال تو مرا      در دادن صد هزار جان عاری نیست

مهربان این بیت می‌گفتند استاد را وقت خوش شد و از خره بیرون آمد و فرزندان

شیخ را خبر شده بود و قدر يك فرسنگ باستقبال برون آمده بودند و استاد امام با جمع از رباط يك فرسنگ پیاده آمده بودند و در راه بیکدیگر رسیدند و مقرران همچنان می خواندند و جمع نیز بیکبار از خرقة برون آمدند تا پیش تربت شیخ همچنان درویشان در خاك می گشتند و حالتها رفت پس خرقةا باره کردند و يك روز استاد امام بیاسود .

پس فرزندان شیخ از استاد امام درخواست کردند تا بدر مشهد شیخ مجلس گوید اجابت نکرد و بسیار الحاح کردند و البته ممکن نشد و گفت من بدر مشهد سخن نگویم اما از جهت درخواست شما بمسجد جامع بگویم پس سه روز بنوبت بمسجد جامع سخن گفت و روزی در میان مجلس گفت : « کنا نعترض علی الشیخ ابی سعید فی اشیاء و کنا نظلمه لان من قابل صاحب الحال بالعلم ظلم » پس چند روز بمینه بود و بازگشت .

( الحکایة ) و در ابتداء حالت شیخ مستوره بود از بزرگ زادگان مینه بخواب دید که درین موضع که اکنون مشهد شیخ ما است آدم علیه السلام آمده بود با جمعی از پیغمبران علیهم السلام چنانکه آن مستوره ابراهیم و یعقوب و موسی و عیسی علیهم السلام يك يك می دانست و دران وقت که آن موضع سرای بود و بعد ازان بمدتی بخانه کردند بعد ازان شیخ بخیرید و اسب شیخ آنجا بستندی و دران وقت که شیخ این عمارت کرد و مشهد ساخت و صوفیان درانجا نشستند اسم مشهد بروی نهاد و خواجه امام نورالدین مشرقی در خدمت شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را دران خانه دفن کردند و این مستوره گفت این موضع بود که من پیغامبران آنجا ایستاده دیدم و بعد از چهل سال تعبیر خواب من پدید آمد که مضجع این بزرگوار گشت .

( الحکایة ) از اشرف الیمانی شنودم که گفت از شیخ حسن جانانادو شنودم که گفت از خواجه ابوالفتح شنیدم که گفت پدرم خواجه ابوطاهر شیخ در کودکی بدیرستان می رفت يك روز استاد او را بزده بود چنانکه نشان زخم برتن وی گرفته بود خواجه گریان از دیرستان باز آمد و آن نشان بشیخ نمود شیخ استاد را پیغام فرستاد که ما از یشان مقربی و امامی نخواهیم ساخت چندان می باید که در



نماز بکار باید ، گوش باز دار که ایشان نازنینان خدمت حق تعالی اند تبارك و تعالی ایشانرا بلطف پرورده است باید که هیچ عنف نکنی با ایشان .

و خواجه ابوطاهر دبیرستانرا دشمن داشتنی زیادت تر از کودکان و سخت بدشواری رفتی و پیوسته فرصتی می جستی که بنوعی از دبیرستان رهائی یابد .

روزی بر لفظ مبارك شيخ برفت که هر که ما را خبر آمدن درویشان آرد هر آرزو که خواهد ما بدهیم و چند روز بود که شيخ را هیچ مسافر نیامده بود و آرزوی مسافر بود خواجه ابوطاهر این سخن بشنید حالی بر بام آمد و از اطراف تجسس کرد و مترصد می بود اتفاق را هم در آن ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند خواجه ابوطاهر خوش دل از بام فرود آمد و شيخ را گفت ای شيخ جمعی درویشان می رسند ، شيخ گفت اکنون چه می خواهی گفت آنکه بدبیرستان نروم شيخ گفت مرو گفت این ماه نشوم گفت مشو گفت هرگز بدبیرستان نشوم گفت مشو گفت تا انا فتحنا بیاموز و از بر کن و دیگر بدبیرستان مرو خواجه ابوطاهر خوش دل گشت و شيخ دست دراز کرد و شاخی ازان درخت تود که بر در مشهد بود باز کرد و بر میان خواجه ابوطاهر بست و جابوبی بوی داد که این خانه و مسجد بروب . خواجه ابوطاهر جای می رفت درویشان در رسیدند و سستهای در آمدن بجای آوردند و پیش شيخ آمدند ایشان را گفت ابوطاهر در نظر شما چگونه می آید گفتند سخت نیکو شيخ گفت اکنون ما او را و فرزندان او را بر خدمت شما وقف کردیم .

پس خواجه ابوطاهر انا فتحنا از بر کرد و روزگاری برین بگذشت چون شيخ فرمان یافت و چند سال بر آمد نظام الملك وزیر سلطان ملکشاه بود و دار الملك باصفهان بود و نظام الملك چنانکه پیش ازین شرح داده است مرید شيخ و فرزندان و متصوفه بود پس خواجه ابوطاهر را بسبب صوفیان اوامی افتاد و حاجت افتاد که باصفهان رود بنزدیک نظام الملك ، که اوامی بود که جز او کسی نگزاردی خواجه ابوطاهر با جمله فرزندان و مریدان شيخ پیش نظام الملك شدند و او را ترتیبها فرمود زیادت از حد وصف .

و در آن وقت علوی آمد و از پیش سلطان غزنین مردی فاضل و

صاحب رأی و متمصب و منکر صوفیان و درین وقت که آنجا بود پیوسته نظام‌الملک را ملامت میکرد که مال خویش بجمعی میدهی که وضوئی بسنت ندانند ساخت و دو رکعت نماز ندانند کرد و ندانند که چند فرض است و چند سنت و از علوم شرع بی بهره مانده مشتی جاهل دست زده شیطان و نظام‌الملک میگفت که چنین مگوی که ایشان مردمان با خبر باشند و آن هیچکس نباشد که علم شرع آن قدر که در مسلمانی بکار آید نداند و مقتدایان ایشان علماء شریعت اند و طریقت و چون مقصود از علم عملست اهل علم و عمل ایشانند و بیشتر علماء آنانند که میدانند و میگویند و کار نمیکنند و علم را چون عمل نبود جز حجت و وبال نبود.

فی الجمله آن مقاتل میان ایشان دراز شد و آن رسول غزنین شنوده بود که خواجه ابوطاهر قرآن نمیدانند و نظام‌الملک نمی‌دانست، رسول غزنین گفت اتفاق است که شیخ ابوسعید مقتدای صوفیان همه عالم است گفت بلی گفت اتفاق است که بعد از او پسر او بهتر از همه صوفیان وقت است گفت بلی گفت ابوطاهر قطب است نظام‌الملک گفت بلی گفت خواجه ابوطاهر قرآن نمی‌داند نظام‌الملک گفت داند و او را بخوانم و تو سورتی اختیار کن از قرآن تا من بگویم و بخواند خواجه ابوطاهر را بخواندند و او نمی‌دانست که او را بچه میخوانند جمع صوفیان و فرزندان پیش نظام‌الملک آمدند چون بنشستند نظام‌الملک از رسول غزنین پرسید که کدام سورت بخواند گفت بگوی تا انا فتحنا بخواند خواجه ابوطاهر انا فتحنا آغاز کرد و بخواند و نمره میزد و او را و جمله جمع را وقت خوش گشت و می‌گریستند چون او انا فتحنا تمام کرد نظام‌الملک سخت شادمان گشت و رسول غزنین بشکست که در بیش چندین صدی (۱) و مجمعی دروغ زن گشت و از شکستگی برخاست و برفت.

پس نظام‌الملک از خواجه ابوطاهر احوال پرسید خواجه ابوطاهر گفت بدان ای صدر بزرگوار من قرآن ندانم و حکایت از اول تا باخر باز گفت. نظام‌الملک گفت کسی که پیش ازین بهفتاد سال ببیند که بعد از وفات او معترض در فرزندی از فرزندان او خواهند شد بنگر که درجه او چون باشد پس از آنچه بود هزار بار مریدتر گشت و بسیار بگریست. و خواجه ابوطاهر کم از ده سال بود که شیخ او را فرموده بود که انا فتحنا از بر کن و چهل ساله بود که شیخ را وفات رسید و بعد از وفات شیخ

چهل سال بزیست و وفات یافت در سنه ثمانین و اربعمائه .

(الحکایة) در آن وقت که شیخ برباضت و مجاهدت مشغول بود و يك ماه و دو ماه از خانه غایب بودی و کس او را باز نیافتی و خواجه ابوطاهر كودك بود و شیخ را عظیم دوست داشتی بهر وقت که شیخ غایب بودی او سخت مضطرب شدی و گرد عبادتگاههای شیخ برمی آمیدی و می جستی . و وقتی شیخ چند روز بود که غایب بود و باز خانه نرفته بود و خواجه ابوطاهر عظیم اضطراب میکرد و بغایت آرزومند شیخ بود و گرما بغایت رسیده بود يك روز بامداد خواجه ابوطاهر بر خاسته بود و گرد صحراء میهنه و عبادتگاههای شیخ می گشت و هر کجا رباطی و مسجدی و گورخانه بود می گشت و نماز پیشین بدر رباط کهن آمد ، و آن رباطیست بر سر راه باورد که یکی از عبادتگاههای شیخ بوده است چنانکه بعضی در اول این مجموع شرح داده آمده است ، چون خواجه ابوطاهر بدر این رباط آمد در رباط بسته بود در نزد و اتفاق شیخ آنجا بود فراز آمد و در باز کرد خواجه ابوطاهر را دید بدان حال گرما در وی اثر کرده و هزار قطره از روی و موی او می چکید و از حرارت هوا و ماندگی هوش از وی رفته بود چون شیخ را بدید بیفتاد و آب از چشم شیخ روان گشت گفت یا باطاهر چه بوده است و بچه کار آمده گفت ای شیخ مرا شما را می باید ، گفت چون تو ما را می باید در دنیا با ما باشی و در خاک و در قیامت باماباشی و در بهشت با ما باشی پس دست باز کرد و خواجه ابوطاهر را در بر گرفت و در رباط برد .

و بعد از آن خواجه ابوطاهر پیوسته با شیخ بودی تا بوقت وفات شیخ . و بعد از آن خواجه ابوطاهر را وفات رسید و فرزندان شیخ ازین سخن غافل بودند و فراموش کرده خواستند که او را در گورستان دفن کنند چون او را بشستند و قصد کردند که او را بیرون برند حالی بارانی عظیم در ایستاد و ایشان توقف کردند تا باران باز ایستد . هر ساعت بیشتر می بود سه شبانه روز خواجه ابوطاهر را در خانه می داشتند هر ساعت باران زیادت می بود . چون عاجز شدند یکی از خواص مریدان گفت شیخ اشارت کرده بود که تو در خاک با ما خواهی بود او را در جوار شیخ در خاک باید کرد که این حادثه نیست جز گفت شیخ ، چون او این کلمه بگفت همگنان این سخن شیخ را یاد آمد و او را تصدیق کردند و قتیبه نامی بود در کوی صوفیان در

جوار مشهد شیخ و کارگل کردی و خاک او فرو برده بود او را بخواندند و فرمودند تا در پس پشت شیخ خاک خواجه ابوطاهر فرو برد قتیبه بکار مشغول شد چون خاک تمام کرد اینجا که جایگاه سر بود از لحد راست میکرد کلنگی بزد یاره کلوخ از سر لحد بیرون افتاد و سوراخ بخاک شیخ در شد نعره بزد و باز آن کلوخ در سوراخ نهاد و بیهوش بیفتاد مردمان بخاک فرو شدند و قتیبه را از خاک برآوردند و خواجه ابوطاهر را دفن کردند و هنوز دست از خاک تمام نیفشانده بودند که باران کرامات گفت شیخ و میخ برفت و آفتاب برآمد و همگان را محقق گشت که آن باران کرامات گفت شیخ بوده است و قتیبه همچنان چهل شبانروز بیهوش بود و هیچ چشم باز نکرد و حدیثی نگفت و تحقیق نشد که او چه دیده بود و بعد از چهل شبانروز برحمت خدای تعالی پیوست و هر کس در آنکه او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته اند اما از زبان قتیبه که صاحب واقعه بوده است هیچ روایت نکرده اند که او خود سخن نتوانست گفت و عقل باز وی نیامد و وفات یافت .

(الحکایة) شیخ ابوالفضل شامی مردی سخت عزیز بود و بزرگوار و از مشاهیر مشایخ و متصوفه بود در شب بخواب دید که شیخ ابوسعید در خانقاه درآمد و طبقی قند بر دست نهاده بود چون در میان آمدی از کناره در گرفتی و هر کس را از آن نصیبی می دادی چون بشیخ ابوالفضل رسید آنچه بر طبق بمانده بود جمله در دهان وی نهاد چنانکه دهان وی پر شد و از آن شادی از خواب درآمد دهان خویش بر قند یافت حالی خادم را آواز داد و گفت تا روشنایی بیاوردند و جمع را بیدار کردند و بنشست و شیخ ابوالفضل خواب خویش بگفت و آن قند جمله را نصیب کرد و برخاست و غسل بساخت و پای افزارد و پای کرد و گفت صلا بزیارت شیخ ابوسعید بوالخیر بمیهنه و جمع موافقت کردند و او پیاده از بیت المقدس بمیهنه آمد و او را اینوقت هشتاد سال عمر بود و چون بمیهنه رسید چند روز مقام کرد و بوقت بازگشتن جمله فرزندان شیخ را بخواند و گفت شما را وصیت میکنم تا حرمت این بقعه و تربت بزرگوار نگهدارید که شما نمی دانید که چه دارید و قدر این همت نمی شناسید و درین معنی وصیتها کرد و جمع را وداع کرد و بیت المقدس باز گشت .

(الحکایة) و بعد از وفات شیخ بروزی چند یکی از بزرگان شیخ را بخواب

دید بر تخت نشسته و میگفت من ثبت نجا هر که از شما ازین پس بر آنچه ما واقعه است ثبات کند اورست و بمراد رسید سر فرو گذارید و نگرید تا هزیمت نکنید . و کسی دیگر از عزیزان بعد از وفات شیخ بمدتی مدید شیخ را بخواب دید گفت نان درویشان میخورید و کار درویشان نمیکنید

(الحکایة) از جدم شیخ الاسلام ابو سعید روایت است که گفت وقتی براهی برون شدم و چند شبانروز باران میبارید و ما با اسبان دران موضع بی برگ بمانده یکبار از تنك دلی بر زبان من برفت که چیست که می کنی آن شب بخفتم و شیخ را بخواب دیدم که گفت ای ابوسعید سخن چرا چندان نگویی که در شفاعت ما گنجد ، من بیدار شدم و استغفارها گفتم و بسیار بگریستم .

(الحکایة) شیخ مهد ماراوی مردی سخت عزیز و بزرگوار بوده است و سلطان سنجر مرید او گشته و جملگی لشکر همه مرید او شد و او را احوال نیکو و بنزدیک اهل روزگار مقبول و در عهد پدرم نورالدین منقور رحمة الله علیه او خادم بقعه بود و بمینه آمد زیارت روضه شیخ و هیچکس خدمت درویشان چنان نکرد که او و آن توفیق که او در عمارت بقعه مبارک و نگاه داشت جمع غربا یافت کس نیافت . القصه چون زیارت بکرد و آن روز بیاسود و شمع مشهد هر شب بقرار بنهاد و مقربان پیش تربت قرآن خواندند و جمع متصوفه و مردمان زیارت بکردند شیخ مهـد گفت مرا امشب اندیشه میباشد که امشب درین مشهد بر سر تربت مقام کنم و شب زنده دارم و عبادت مشغول باشم ، بزرگان و فرزندان شیخ گفتند این معهود نبوده است و بعد از وفات شیخ کس در اینجا قرار نتواند گرفت که شیخ اشارت فرموده است که شب جمعی دیگر راست و روز شما را یعنی شب جنیان می آیند و همه شب که در مشهد بسته باشد و قفل بر نهاده هر که گوش دارد چیزها بشنود و حس حرکت جمعی دریابد و معلوم گردد که آن اشارت که شیخ کرده است که شب نوبت جنیان است که بر سر تربت من مجاور باشند حقیقت است بدین سبب کس شب در مشهد قرار نتواند گرفت و چندانکه ازین معنی با او بگفتند فایده حاصل نبود و گفت البته من امشب در اینجا خواهم بود چون بسیار الحاح کردند و او قبول نکرد خادم برون آمد و روشنایی برگرفت و در از برون بیست و قفل بر نهاد و برفت و جمع

صوفیان بر بام شدند که فصل تابستان بود و سرباز نهادند هنوز در خواب نشده بودند که فریاد شیخ مهد از کوی و مشهد برخاست و صوفیان از بام فرو دویدند و شیخ مهد را دیدند در کوی بربل حوض خانه صوفیان نشسته و هر دو پای در آب نهاده برگرفتند و بنگریستند در مشهد برقرار بسته بود و قفل بر نهاده او را بر بام بردند و از وی سؤال کردند که این چه حالت بود شیخ مهد گفت چون شمع برگرفتند و در مشهد بیستند من بنماز مشغول شدم و رکعتی چند بگزاردم بنشستم و سر بخوابشتم فرو بردم تا ساعتی تفکر کنم اندکی از خوابشتم باز شدم تری از آب پیایم رسید چشم باز کردم و خود را در میان کوی دیدم و هر دو پای در آب نهاده چنانکه شما مشاهده کردید . و آن شب شیخ مهد بر بام بخفت سحرگاه که خادم در مشهد باز کرد و شمع بنهاد کفش مهد از مشهد برون آورد و پیش وی برد . پس شیخ مهد چند روز بمینه مقام کرد و باز گشت چون بنسا باز رسید مشایخ نسا از وی باز پرسیدند که فرزندان شیخ چگونه یافتی گفت منور منوری دیدم این کلمه در حق پدرم بگفت .

(الحکایة) از تاج الاسلام ابوسعید بن محمد السمعانی شنیدم در مجلس که گفت : من بایدر بحج بودیم چون از مناسک حج فارغ شدیم پدرم گفت بیا تا شیخ عبدالملک طبری زیارت کنیم . و او از مشایخ عصر بوده است و کرامات او مشهور ، چنانکه خواجه ابوالفتوح غضائری رحمه الله علیه حکایت کرد که از یکی از بزرگان متصوفه شنیدم که گفت روزی در مسجد حرام نشسته بودم پیش شیخ عبدالملک طبری و شخصی از در مسجد درآمد بر هیأت آدمی ولیکن نه بر هیأت آدمیان که اکنون هستند و شیخ عبدالملک را گفت نعم و آن شخص برفت . درویشی حاضر بود گفت ای شیخ بحرمت مصطفی علیه الصلوة والسلام که بگوی که این مرد چه کس بود و چه گفت شیخ عبدالملک گفت خضر بود علیه السلام گفت فردا بیا تا بمدینه رویم گفتم آیم و ازین چنین کرامات او بسیار است .

تاج الاسلام گفت بخانه مکه شدیم بطلب او و او نماز چاشت گزارده بود و بمسجد عایشه رفته بود رضی الله عنها راه میقات و عمره که آنجا سنگهای درشت سخت ناخوش است و نرم می کرد تا پای حاجیان مجروح نگردند ، و بآنجا رفتیم

و از دور پس پشت او ایستادیم و او را دیدیم مرقی پوشیده و میان در بسته و آستینها باز نوردیده و بر سنگی نشسته و سنگی دیگر پیش نهاده و بمقتین (۱) خرد می کرد چون آن سنگ تمام بشکست روی سوی ما کرد و بدرم سلام گفت او جواب داد و گفت فراتر آید ما نزدیک او شدیم پدرم گفت از خراسانیم از مرو مظفر سمعانی گفت می دانم ، بهج آمده ؟ گفت بلی گفت بمینه رسیده گفت رسیده ام گفت زیارت شیخ ابوسعید ابوالخیر کرده گفت کرده ام . عبدالملک گفت پس اینجا چه میکنی و این راه دراز بچه آمده ؟ این بگفت و بکار خود مشغول شد و ما خدمت کردیم و باز گشتیم . پس تاج الاسلام گفت ازان وقت باز که این سخن بشنودم خویشتن را فریضه کرده ام که هر سال که مردمان بهج روند من زیارت شیخ آنجا آیم .

و باسنادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین محمد پسر عم خویش شنودم که او گفت من با رئیس مینه سرخس رفته بودم رئیس مینه گفت ما بسلام خواجه امام کبیر بخاری شویم ، و او امامی بود که او را امیر اجل از بخارا بتدریس مدرسه خویش آورده بود سرخس ، چون در شدیم و مرا تعریف کردند که فرزندان شیخ ابوسعید ابوالخیر است او دیگر بار برخاست و مرا در برگرفت و تقریبا کرد و گفت من در جوانی در مرو بودم پیش خواجه امام محمد سمعانی و بر وی فقه می خواندم و او را سفر قبله پیش آمد و مرا بمعیدی سپرد و برفت چون باز آمد مرا می بایست که آنچه در غیبت او تعلیق کرده بودم بروی خوانم و دیگر روز بنزدیک وی در شدم و تنی دو از بزرگان ائمه مرو پیش او بودند نشسته و با وی حدیث می کردند و خواجه امام حکایت حج خویش میگفت پس گفت چون بمکه رسیدم خواستم که شیخ عبدالملک طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین که نبشته آمده است بگفت.

(الحکایة) حکیم محمد الایوردی گفت نزدیک ما مردی بود عظیم زاهد و متعبد و با مجاهدات بسیار او گفت من يك سال پیوسته عبادت می کردم و از حق تعالی بتضرع و زاری می خواستم که تا مرا دلالت کند بعملی که بدان عمل بدرجه شیخ ابوسعید رسم چون يك سال تمام برین اندیشه بگذشت شبی در خواب دیدم

(۱) بر وزن بیشین کلنکت و مبل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند و بکنند (برهان قاطم)

که هاتفی مرا گوید که ای شیخ ، ابو سعید ابوالخیر از احادیث مصطفی علیه الصلوة والسلام کار کرد تا بدان درجه رسید که دیدی من از خواب درآمدم و بتضرع و زاری از حق تعالی درخواستم تا آن حدیث بمن نمایند که کدام است که شیخ بدان کار کرد بعد از يك سال بخواب دیدم که کسی گوید که حدیث آنست **صل من قطعك واعط من حرمك و اغفر من ظلمك** بیدار شدم و بدانستم که مرتبه شیخ ابو سعید بطلب کردن کار من و امثال من نیست که مرا دو عبادت باید کرد و ریاضت باید کشید تا با من بگویند که او بکدام حدیث کار کرد من نتوانم کرد .

(الحکایة) ابوالفتح محمد بن علی الحداد گفت پدر من سالها خدمت شیخ کرده بود و چون شیخ را وفات رسیده بود او غایب بود چون باز آمد در خانه بنشست هر سال دو نوبت زیارت شیخ شدی بمیهنه ، و من بدست وی فرزندان شیخ را چیزها فرستادمی و بران مراعات بحضرت شیخ تقرب کردم . و پدرم پیوسته حکایتهای شیخ بر می گفتمی وصف چهره و روی و موی مبارک او میکردی .

چون پدرم برحمت خدای تعالی رسید مرا در دل افتاد که زیارت شیخ ابو سعید روم ، چون بکنار میهنه رسیدم توقف کردم تا شب درآمدم و شب در میهنه شدم و غسل بکردم و بر در مشهد دو گانه بگزاردم و بنشستم و سر فرو بردم و خوانم ببردم . شیخ را بخواب دیدم بدان صفت که پدرم شرح داده بود مرا گفت گرد فرزندان ما مگرد اگر خواهی که راه خدای تعالی در آموزی بنزدیک بانوفله شو بسرخس . من بیدار شدم و حالی یای افزار در بای کردم و بسرخس شدم بنزدیک بانوفله . و او از بزرگان و مریدان شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید او را فرموده بود که بسرخس شو و بخانقاه بیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه و اوچنان کرد و بردست او آنجا کارها رفت و مرید بسیار پدید آمد و این طایفه را ازو روشنایها بود و اکنون آن خانقاه را خانقاه بانوفله گویند و من بخدمت او شدم و مرا در خدمت اوبسی روشنایی بود در راه دین .

و چون او را وفات رسید پیش ابوالقاسم قشیری شدم و او مرا پرسید که از کجا می آیی من حکایت خواب که دیده بودم با او بگفتم او بگریست از کرامات شیخ و گفت مرا با بانوفله حادثه افتاده است که من بسرخس بودم بمهمی چون بآنجا



رسیدم همه ائمه و بزرگان متصوفه شهر و ولایت باستقبال من آمدند الا بانوفله که نیامد و مرا توقع بود که سلام من آید و نیامد و من از آن برنجیدم شبی مصطفی را علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم که مرا گفت که احمد بانوفله از پس درها باز ایستاده است و تو هنوز بدرها می شوی ترا سلام او باید شدن من لز خواب بیدار شدم و دیگر روز بحکم اشارت مصطفی علیه الصلوة و السلام بزیارت بانوفله شدم . و این محمد حداد از بزرگان این طایفه گشت باشارت شیخ و ارشاد بانوفله رحمهم الله .

(الحکایة) از خواجه امام اجل ظهیر الدین ابوالاسعد قشیری شنودم که استاد امام ابوالقاسم بود که گفت مرا در نساپور از جهت صوفیان هفتصد دینار اوام افتاده بود عزم لشکرگاه کردم و لشکر بمر و بود چون بمینه رسیدم فرزندان شیخ مرا چند روز باز گرفتند و بسیار مراعات کردند و رها نکردند که بروم چون مدتی مقام کردم و کارها راست کردم تابجانب مرو روم و بای افزار پوشیدم و برین اندیشه درمشهد شدم چون چشمم بر سر تربت شیخ افتاد سر درپیش افکندم و چشم برهم نهادم گفتمی جمله حاجبا از پیش چشم من برخاست شیخ را دیدم معاینه که مرا گفت که این که تومی کنی بدرت کرد یا جدت کرد برو و باز گرد و بنشین که هم آنجا مقصودت حاصل شود من برون آمدم و گفتم اسب را تا بنساپور بکرا گیرند و باز بنساپور آمدم و در خانقاه بنشستم حق تعالی چنان ساخت که دران ماه ازان هفتصد دینار نساپوری دانگی اوام نماند جمله گزارده شد و آن سال چندان فتوح بیرون از خرج خانقاه راست شد که هیچ سال مارا معیشت ازان فراخ تر نبود .

(الحکایة) خواجه امام ابوالعالی القشیری گفت بعد از وفات شیخ بچند سال در نساپور بخانقاه شیخ دعوتی بود و من با پدر و هر دو عم خود امام بونصر و امام بوسعید قشیری آنجا بودیم و جمله شهر ائمه و متصوفه حاضر بودند فخر الاسلام ابوالقاسم جوینی پسر امام الحرمین بامابود و او مردی متبرک بود و متهور و جوان بود با ما بسیار سخن میگفت پدرم او را گفت بسیار سخن مگوی که صوفیان ما را بازخواست کنند ، فخر الاسلام گفت چه برسبت همه صوفیان خندی آنکه بمنزلت جنید رسیده بوند این کلمه بگفت و همچنان سخن میگفت . گریه از در خانقاه در

آمد و از کنار در گرفت و یک-دیگر را می بویید چون بفخرالاسلام رسید پای از جای برگرفت و بروی میزید و برون شد. فخرالاسلام بشکست و بدانست که قها از کجا خورد برخاست تا استغفار کند جمله جمع اشارت بخواجه امام ابوسعید قشیری کردند که او بزرگتر جمع بود، چون بدانست که چه رفته است گفت این استغفار بدر مشهد شیخ ابوسعید ابوالخیر باید کرد که این کرامات وی بود که این خانقاه ویست و او بعد از چندین سال بعد از وفات خویش مشرف است برحالات جمع که از یکی بی خردی در وجود آید گوش مال بچه وجه دهد. پس همه جمع برین متفق شدند و فخرالاسلام روی بمینه کرد و بسیار بگریست و استغفار کرد و جمع را حالتها بدید آمد و نرها زدند و خررها یاره کردند و حالتی خوش برفت.

(الحکایة) خواجه ناصر پسر شیخ ابوسعید در میهنه بیمار شد بعد از وفات شیخ، بمدتی طبیب بطوس شد چون روزها آنجا بود چون اندک خفت یافت روزی بگورستان سفالان شد زیارت تربت مشایخ قدس الله ارواحهم چون باز آمد آن شب بخفت شیخ را بخواب دید با او گفت که ای ناصر

مشک تبستی داری یا عنبر تر ای دوست ببویهای دیگر منگر خواجه ناصر از خواب در آمد حالی عزم میهنه کرد و دیگر روز بگاه از طوس برون شد و هم دران ماه برحمت حق تعالی رسید.

(الحکایة) امام ابوبکر محمد بن احمد واعظ سرخسی گفت از خواجه احمد محمد صوفی شنودم که گفت درویشی عزیز از اصحاب خانقاه من بعد از وفات شیخ ابوسعید را بخواب دید گفתי ای شیخ تو در دنیا برسماع ولوعی تمام داشتی اکنون حال تو چیست شیخ روی بوی کرد و این بیت بخواند :

.....

چون شیخ این بگفت درویش نره بزد و از خواب بیدار شد و ما از وی حال پرسیدیم ما را حکایت کرد والسلام.

(الحکایة) دران وقت که سلطان شهید را بسمرقند بشکستند و کافران او را شهید کردند و آن حادثه بدان عظیمی بیفتاد پادشاه خوارزم بخراسان آمد چون بیاورد رسید قصد خابران کرد که در دل داشت که خابرانرا غارت کنند چون

يك فرسنگي ميهنه رسيد بموضعی كه آنرا و باط سربالا گویند چون چشم او بر ميهنه افتاد اسبی كه برنشسته بود بایستاد و بسیار تازیانه بزد و جد كرد و اسب نرفت جنیت خواست و برنشست و هم نرفت چندانكه بكوشید گام برنداشت . وزیر در خدمت او بود گفت ای پادشاه این خاتمه موضعی عزیز مبارك نشان می دهند و درین بقعه شیخی كه یگانه عالم بوده است خفته است اندیشه كه در حق این بقعه داشته از دل برون كن و آنرا بدل فرمای ، گفت فرمودم . حالی اسب كه بر نشسته بود برفت و او را اعتقادی عظیم در حق شیخ پدید آمد ، و حالی جانداري خاص خویش را بميهنه فرستاد بشحنگی و فرمود كه اهل این بقعه را بشارت ده كه ما این اندیشه كه داشتیم بدل كردیم و كس را با شما يك نان طمع نیست و فرمود آن جاندار را كه باید كه این ديه نگاه داری كه يك برگ كاه کسی را زیان نشود و چاوشان جای لشكر معین گردند چنانكه زیانی نبود و چون فرود آمد منادی فرمود كه این ولایت خزینه خاص ماست و نخواهیم كه هیچ كس بهیچ چیز زیانی روا دارد و فرمود كه سه روز اینجا مقام خواهد بود . پس فرزندان شیخ و صوفیان برون شدند و ایشانرا بار دادند و بسیار اعزاز كردند ، و كمال الدین ابوالروح كه پسر عم این دعاگوی بود و در فنون علم متبحر دعایی و فصل نيكو بگفت و از حالات شیخ و كرامات و ریاضت و مجاهدات او فصلی تقریر كرد و او جمع را باز گردانید و كمال الدین را باز گرفت كه سمعش را خوش آمده بود و بعد از نماز خفتن حالی با او بهم زیارت آمد و چون زیارت بجای آورد كمال الدین را باز گردانید بدان قرار كه بامداد پیش او باز شود و درین سه روز پیوسته بخدمت او می رود .

چون او بشكرگاه باز شد و مردمان آرام گرفتند آتشی از پیش قبله پدید آمد و هز ساعت آن آتش زیادت میگشت و شعاع آن بر آسمان افتاد و يك بار سرخ نمود چنانكه گفتی در آسمان پدید آمده است و بادی خوش می جست چنانكه جمله كوه كه بميهنه نزديك بود آتش گرفته بود و نزديك دو فرسنگ چنان می نمود كه آتش روی بميهنه نهاده است گفت و گوی و غلبه در لشكرگاه افتاد و از خواب شد پرسید كه چیست ؟ احوال بگفتند خوارزمشاه از نوبت گاه برون آمد و آن حالت چنان با هیبت مشاهده كرد و آن تشویش و ترس لشكر پدید حالی پای در اسب

نوبتی آورد و گفت شیخ بوسعید آتش بر مسا زد این بگفت و اسب برانگیخت و لشکر حالی بر اثر برفتند . و اهل میهنه کس ازین حال خبر نداشت الا آنکه آن آتش در پیش قبله و کوه می دیدند و سرخی آسمان و هول آن مطالعه می کردند و دیگرروز بامداد يك جانور ازان چندان حشم و چهاربای و مردم در صحرای میهنه هیچ نمانده بود . مردمان تعجب کردند که چگونه در شب برفتند که هیچ کس را خبر نبوده بود و آواز حرکت ایشان نشنوده .

پس اهل میهنه پیرسیدند که آن آتش چه بود معلوم شد که جمعی از برزگران دران کوه غله کاشته بودند و بدروده بخرم افکنده و بتحصيل آن مشغول بودند و در شب آتشی كرده بودند از جهت نان پختن و قدری آتش يك افتاد و دران سوادى و باد آنرا تهیج کرد بدان صحرا که غله دروده بودند جمله آن سوادیا آتش در گرفت و شعاع آن بر آسمان افتاد .

و از جمله کرامات شیخ این بود که این چنین آتشی بدین عظیمی كه يك دوفرسنگ طول و عرض آن بود می سوخت و در میان آن بسیار مردم و چهاربای و غله بود البته يك دانه غله کسی بزبان نیاورد و این چنین بلاها از میهنه و جمله خابران دفع شد که هیچ مضرت بهیچ کس نرسید .

(الحکایة) اوحده الطایفه محمد بن عبدالسلام از مولی زادگان جد این دعا گوی بوده است ، درین مدت که حادثه غز افتاد و بیشتر از فرزندان دران حادثه شهید شدند چنانکه در میهنه از صاب شیخ صد و پانزده کس شكسته کردند و بسوختند و بزخم تیغ کشته شدند برون از آنکه بعد ازین حادثه بمانی دوسه در بیماری و قحط و وبال سبب این حوادث بیشتر ایشان بوده اند که وفات یافتند و اهل میهنه مانده بودند و متفرق و ولایت دیگر بار كشدند بعد ازان بسالی دوسه درویشی چند باز آمدند و حصار که گرد میهنه بود عمارت کردند و در آنجا متوطن گشتند و ازان حصار تا بمشهد مسافتی نيك دور است .

و این اوحده درین مدت بسر تربت شیخ مجاور بود چه اورا عرجی بود فاحش چنانکه بدشواری حرکت توانستی کرد . و چون بوقت تفرقه مردمان در میهنه چهاربای نبود و آنجا که می گریختند زن و فرزند در پیش کرده پیاده و اطفال در گردن

گرفته و می‌رفتند او بحکم ضرورت آنجا بماند و پناه در مشهد کرد و تنی سه چهار از نابینایان و بی‌کس وضعاً با او بودند . چون جماعت برفتند و او تنها و بی‌کس بماند خلق تعالی بکمال کرم ابواب روزی و نعمت بر او وضعاً گشاده کرد و هر که از آینده و رونده که آنجا می‌رسیدند بزیارت ایشانرا مراعات میکردند . و چون خبر اجلاء مینه و مقام این ضعیفا بر سر تربت باطراف منتشر گشت مفسدان تاختن و قصد در باقی کردند و معتقدان ایشان مراعاتها می‌فرستادند تا بحدی که او حکایت کرد که در همه عمر خود مارا خوشتر ازین يك دو سال نبود و هرگز لذت و رفاهیت آن فراموش نکنیم .

چون مردمان باز آمدند و در حصار متوطن شدند هم‌چنان بر سر تربت شیخ بخدمت بایستاد مدت بیست سال و زیادت و چون درویشی رسیدی خدمت او بجای آوردی و عورات بحصار فرستاد و خود بر در مشهد می‌بود . مصنف این کلمات بعد بمدتها آنجا رسید سؤال کرد که درین مدت که تو آنجا مقیم گشته از کرامات شیخ چه دیدی گفت هیچ روز نباشد که مرا کراماتی از وی روشن نگردد که بر شمردن آن ممکن نیست اما ترا دو حکایت بکنم که این هر دو کرامات من دیدم و مردمان را بگفتم و طاقت اخفای آن نداشتم بعد ازان مثل آن نیز ندیدم و بدانستم که اگر آن سر نگاه داشتمی بعد آنان بسیار چیزها دیدمی بیش ازین ، بشیمان گشتم و سود نداشت .

یکی آن بود که بتابستان بر در مشهد خفتمی و بحصار نشدمی بنزدیک فرزندان ، يك شب خفته بودم و آن شب از شبهای بیض بود و از اول شب تا آخر شب روشن بود و من قرار هر شب درها بیستم . و در خواب اول مردی از اهل مینه اینجا رسیده بود چون مرا بدید بر در مشهد بخت . چون از شب نیمی بگذشت من بیدار شدم از اندرون مشهد آواز قرآن خواندن برمی آمد گوش داشتم کسی باوازی خوش انا فتحنا می‌خواند . من تعجب کردم که من درهای مشهد بسته‌ام کسی چگونه این درها باز کرد و در مشهد شد ، برخاستم و بنگریستم و هنوز در مشهد بسته بود و ماه بمیان آسمان رسیده و مرا محقق گشت که این الا آواز شیخ و قرآن خواندن او نیست و حالتی در من بدید آمد و هر چند جهد کردم خویشتن

را نگاه نتوانستم داشت . آن مرد را که آنجا خفته بود بیدار کردم گفتم بشنو که بعد از صد و اند سال که از وفات شیخ می‌رود قرآن خواندن چگونه است من چون این سخن بگفتم آن مرد از خواب بیدار شد آواز در حجاب شد نه من شنودم و نه کس دیگر .

و دوم آنکه مرا معهود بودی هر روز بامداد بزمستان که از حصار بدر مشهد آدمی از جهت چاشت چیزکی خوردنی با خویشان آورد می چه از حصار تا بمشهد مسافتی دور بود و رفتن متعذر . يك روز چیزی خورده بودم و رنجور گشتم و در آن تب استفراغی نيك برفت ، روز دیگر بامداد گرسنگی غلبه کرده بود و يك شب آنروز بود که چیزی نخورده بودم باره نان و بیضه چند برگرفتم تا بدر مشهد بکار برم . چون آنجا رسیدم درویشی دیدم مرقعی پوشیده و بر در مشهد نشسته و سر بخود فرو برده و ابریقی بهلوی خود نهاده چون چشم من بر وی افتاد از آدمی گری هیچ چیز با من نماند روحی و آسایشی از وی بمن رسید چنانکه بی خود گشتم ، پس آهسته بدر مشهد فراز شدم و در مشهد باز کردم چون آواز در بشنود سر برآورد من سلام کردم او برخاست و جواب داد و مرا در بر گرفت بنشستم و پرسیدم و اگر چه او هیچ نگفت معلوم شد که او نماز شام رسیده و هیچ کس آنجا نبوده است که او را مراعات کردی و بی برگ و همه شب آنجا بیدار داشته . حالی آن نان و بیضه مرغ پیش وی نهادم و من طریق ایشار می سپردم و از موافقت او اندکی بکار میبرد و خدمتی بجای می آوردم و براحت مشاهده او که غذای روح بود قناعت می کردم و چیزی بکار برد و دست بشت و وضو تازه کرد و دو رکعتی بگزارد و پای افزار در پای کرد و مرا وداع کرد و برفت . و من آن روز گرسنه ماندم اما از صحبت آن درویش مرا گرسنگی یاب نیامد چون نماز شام بحصار باز آمدم و در خانه چیزی نماند موافق ساخته بودند و ایشان اعتماد کرده بودند که من چیزی خورده ام آن شب بغایت گرسنه بخفتم . دیگر روز بقرار معهود روی بمشهد آوردم و در راه چندان ضعف در من پدید آمد که بهر دوسه گامی می نشستم چون بدر مشهد آمدم و در باز کردم تا برقرار هر روزه جای برویم آنجا که مردم کفش بیرون کنند برابر روی تربت شیخ کوزه نو دیدم پر آب و دو تا نان سپید بر سر کوزه نهاده دست فراز کردم آن نان گرم

بود چنانکه اثر حرارت آن بدست من رسید برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم که این الا محض کرامات شیخ است چه در آنجا هیچ کس نبود که این نان بیخت و در دبه هیچ کس متوطن نبود و اگر از جایی آورده بودند چنان گرم نبود بنشستم و آن نان بکار بردم و هرگز تا عمر من بود از آن خوشتر طعام نخورده بودم. و کرامات بزرگتر ازین که من دو شبانروز گرسنه بودم و بدان دو نان سبک چنان سیر شدم که دران دو روز مرا هیچ اشتهای طعام نبود. چون نماز شام بحصار شدم و مردمان بجماعت آمدند این سخن در حوصله من نمیگنجید و چندانکه جهد کردم که نگویم نگاه نتوانستم داشت گفتم ای مردمان شما نمی دانید که چه دارید و حق و قدر این تربت بزرگوار نمی دانید و حرمت او نگاه نمی دارید و این همه بلاها و محنتها بدین سبب می بینید و آن قصه حکایت کردم حاضران بسیار بگریستند اما من بعد هیچ ازین جنس ندیدم که نا اهلی کردم و ندانستم که اگر این دو کرامات اظهار نکردم بسیار چیزها بر من آشکارا خواست گشت بشیمان گشتم و سود نداشت لیکن کراماتهای (۱) او بر دیگران ظاهر شد و شمردن آن متعذر.

شیخ گفته است فرخ آن کس که مرادید و فرخ آنکس که او را دید که مرادید تا هفت کس بر شمرد که فرخ آنکس که آن هفت کس را دید که مرادید.

(الحکایة) بدانکه کرامات که بعد از وفات شیخ ظاهر گشت بیش از آنست که در قام آید چنانکه پسر خال داعی ابوالفخر بن المفضل و برادر زاده داعی منقر بن ابی اسعد حکایت کردند که در ایام فترت غز میهنه خراب شده بود و در دبه کسی متوطن نه و مردم آنقدر که مانده بودند از جهت هیزم درختان تود میشکستند که در محلها بود. ما هردو بمحله صوفیان آمدیم و بنزدیک مشهد درختی میزدیم و جز ما درین محله کس نبود و بقاعده کودکان بی ادبی میکردیم و مشغله میکردیم و شاگردان تبر میزدند آواز غابه ما و زخم تبر در محله افتاده بود. از در مشهد آوازی شنیدیم که این چیست که شما میکنید ما باز نگریستیم پیری دیدیم ایستاده سرخ و سیید و محاسن تا بناف چنانکه صفت شیخ بود بانگ بر ما زد و گفت آخر وقت نیامد که ما از بی ادبی شما برهیم. چون چشم ما بر وی افتاد از

هیبت وی بگریختیم و تبر و رختها بگذاشتیم و بعد از نماز دیگر که مردم دران محله پدید آمدند ما فراز شدیم و تبر و جامه برداشتیم .

و همچنین کرامات او نه چندانست که این کتاب تحمل آن تواند کرد و این قدر از بهر تبرك آورده شد و این قطره بود از دریا چنانکه ابوالحسین مالکسی گفت از چند کس از مشایخ بزرگ شنوده ام که گفتند مردمان تعجب می کنند از بسیاری کرامات شیخ و از اشرافی که او را بر خاطرها بوده است و بر احوال بندگان خدای تعالی .

و شیخ میگوید صاحب کرامات را بدین درگاه بسی منزلت ندارد زیرا که او بمنزلت جاسوس است و پدید بود که جاسوس را بر درگاه پادشاه چه منزلت تواند بود .

و شیخ گفت تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی و هر چه باشد ترا باشد .

و ازین سخن ما را معلوم می شود که کرامات و اشراف بر خواطر با نسبت با حال شیخ ما هیچ نبوده است که تا بمقامی بزرگتر ازان نرسد که داشته باشد حقیرش ننماید اما در نظر عوام این قدر بزرگ آید و این در جنب حال شیخ هیچ وزن نداشت اما ما جز ظاهر نمی بینیم .

و ..... می خواهد که چون این مجموع مطالعه .....  
..... و خطائی مطلع گردند بدیده عفو ببوشند و اصلاح دریغ ندارند و چون از حالات و مقامات شیخ حالتی روی نماید دران وقت این ضعیف را فراموش نکنند و این گناه کار عاصی را بدعای خیر یاد دارند و اگر کسی را ازین سخن مبارک و ازین حالات شریف گشایشی حاصل آید ازین بیچارگان غافل نباشند ان شاء الله . حق سبحانه و تعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالات از ما و از کافه اهل اسلام منقطع مگرداند و ما را در دنیا و آخرت در زمره خادمان آن حضرت ....  
..... مستعد ..... اد تا چنان فرمود ..... جواب کمتر بر مهر بود و شفیع خطاها و زلات ما باشد و دل ما را بمحبت خویش و تن ما را



در خدمت دوستان خویش وقف داراد و ما را يك طرفه العين و كم ازان بر خلق  
باز مگذاراد و آنچه ناگزير دين و دنيا و آخرت ماست در خدمت و دوستی او و  
حضرت او و محبت او بارزانی داراد بحق محمد و آله الطيبين الطاهرين .

تم کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید بن ابی الخیر قدس الله روحه  
العزيز و صلى الله على نبيه محمد و آله اجمعين و سلم .

# رسالة حورائه

تأليف

عبدالله بن محمود الشاشي

## بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله فياض الحكم والمواهب و موصل الطالبين الى المطالب والصلوة والسلام على رسوله و حبيبه الذي جلاله (١) بعلو الهمة و احراز المراتب و فاز اتباعه في اتباعه بجميع المقاصد والآرب .

اما بعد بدانکه اين فقير را بسي شغف می بود بدانستن معانی رباعی حضرت قطب الاولیاء سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره رباعی اینست .

حورا بنظارة نگارم صف زد      رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد  
یکخال سیه بران رخاں مطرف زد      ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

و این فقیر مستمند امیدوار از روح مقدس ایشان می بود اما بواسطه اشتغالات کوناگونان از تفکر و استکشاف معنی او را ذهول شده بود . درین مدت شنیده شد که حضرت امیرالامراء جلال الدین امیر بایزید زادالله توفیقه لاعانة المسلمین از بعضی عزیزان تحقیق معانی این رباعی میخواستند ایشان آن معانی که بعضی ارباب تحقیق نوشته اند نقل کردند اگرچه آن معانی بس شریفست اما تعطش این فقیر بمعانی این رباعی باین مقدار تسکین نیافت زیرا که خواندن این رباعی بر سر بیمار ازین معانی بفهم این فقیر دور مینمود . و همچنین در انتظار می بود که ناگاه حضرت فیاض حقیقی جل ذکره و عم انعامه بر مقتضای من ادا م علی قرع باب یوشک ان یفتح له بردل این فقیر معنی افاضه کرد که او را فی الجملة تسکینی حاصل شد اما پیش از تقریر معانی موهبه از ذکر چیزی که این معانی تعلق با او دارد ناگزیر است .

و این آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی ارواح انسانی را که خلق کرد از برای آن خلق کرد تا در مشاهده جمال و جلال او باشند چنانکه در حدیث فاحییت ان اعر ف اشارت باینست و چون ارواح مشاهده آن جمال کردند ایشانرا انس و محبت بآن جمال پیدا شد . چونکه حضرت حق سبحانه و تعالی بر مقتضای مشیت ازلی ارواح را باین عالم فرستاد و متعلق ابدان گردانید ایشانرا حجابی ظاهر گشت ،

هر چند خواستند که رجوع بحالت خود کنند نتوانستند چنانکه منقولست از حضرت آدم صلوات الله علیه . و درین حالت اگر چه اعتیاق ایشان بآن جمال زیاده می گشت ولیکن بواسطه تعلق بآبدان اندک از مقتضیات آبدان متأثر می شدند بمقدار تأثر حجابی ظاهر می گشت تا بدرجه رسید که طایفه تمام محبوب گشتند ولذت مشاهده جمال را فراموش کردند تا غایتی که هر چند انبیا و اولیا سعی کردند که ایشانرا از آن جمال یاد آید نیامد چنانکه حضرت حق سبحانه در کلام مجید

از حال ایشان خبر می دهد قوله تعالی **ان الذین کفروا سو آء علیهم ء انذرتهم**

**ام لم تنذرهم لایؤمنون** تا آنجا که **بما كانوا یکذبون** . و طایفه دیگر اگر چه فراموش کردند ولیکن چون انبیا و اولیا ایشانرا یاد دادند ارواح ایشانرا آن حال پیشین یاد آمد و بنورانیت او یاد ایمان آوردند و منور بنور ایمان گشتند .

گروهی را بسبب این نورانیت اعتیاق عظیم بآن جمال پیدا شد چنانکه گویا هرگز فراموش نکرده اند ایشانند که آتش محبت در دل دارند و تسکین این آتش جز بیاد مشاهده آن جمال نتواند کرد اگر چه جز این آتش نسوزد ولیکن جز این آتش نسازد .

مسلمانان مسلمانان مرا ترکبست یغمایی	که او صفهای شیرانرا بدراند بتهنایی
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان	بلا و محنت شیرین که جز با او نیاسایی
دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگرید	که حلوا سخت شیرینست و پیدانیست حلوائی

این طایفه اند که چون ایشانرا زحمتی و بیماری برسد درین حال اگر کسی ایشانرا مردن بیاد دهد در حال در ایشان سروری پیدا شود زیرا که دانسته اند که دریافت مشاهده آن جمال بی مردن میسر نیست .

پس از حصول شادی بدن را خفتی حاصل شود چرا که شادی خاصیتی است که هر گاه در بیمار ظاهر میشود تحلیل مواد میکند که بیماری بواسطه آن مواد است و این بنزد اطبا مقرر شده است اینجا همین قدر کافیست . ازینجاست که پرسیدن دوستان مردوستانرا سنت شده است **لقاء الخلیل شفاء العلیل** متبن (۱) این معنی است . و هم ازین جهت که دریافت لذت مشاهده آن جمال بعد از انتقال ازین عالم است ، اکابر گفته اند که بشارت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم درین حدیث

که من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة از جهت آن بود که حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم دانانده (۱) بود حضرت حق سبحانه که در ماه ربیع الاول ازین عالم رحلت خواهی کرد پیغامبر را صلی الله علیه وسلم اشتیاق عظیم پیدا شد بآمدن ماه ربیع الاول و از غایت اشتیاق فرمودند من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة .

چون این معنی مقرر شد که ذکر مردن نسبت بطایفه سبب صحت میشود چنانکه ذکر کرده شد این فقیر میگوید که خواندن این رباعی بر سر بیمار دلیل است بر آنکه درین رباعی چیزی هست که سبب سرور محبانست و آن آنست که این رباعی یاد دهنده است آن حالی را که ارواح محبان را در آن حال بصد هزار ذوق و شوق رجوع بحق سبحانه خواهد بود چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی در کلام خود بیان کرده است یا ایتهای النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه .

بعد از تقریر این مقدمات يقول العبد الضعیف عبدالله بن المحمود الشاشی که مراد از حورا جماعتی از حوران و غیر ایشان (۲) که بر سر بیمار حاضر میشوند در حال مردن چنانکه احادیث نبویه ناطق است باین معنی . و مراد از نگار روح انسانی است که او را مقام محبوبی است چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی فرمود یحبهم ویحبونه و غیر این احادیث و اخبار از انبیا بسیار است که دلالت میکنند که روح بعضی از آدمیان را مقام محبوبی است . و مراد از رضوان عقل است که دربان و پاسبان بهشت دل است اخباری که دلالت میکنند بر صحت اطلاق اسم جنت بر دل بسیار است چه بهشت در مقابله دل تواند بود که حضرت حق سبحانه و تعالی میفرماید لایسعی ارضی و لاسمائی ولكن یسعی قلب عبدی المؤمن ولیکن بیهشت دل نرسی تا از دوزخ طبیعت نگذری حضرت قطب الاقطاب و الاوتاد سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره چون بدل رسید دل را مظهر جمال و جلال حضرت حق سبحانه و تعالی یافت گفت اگر عرش و صد هزار برابر عرش در دل عارف بگذرد دل عارف را ازان خبر نشود و تعجب او اشارت است باطلاع او در حال نزع روح بر چیزی که او را مستبعد مینمود . و مراد از خال سیاه آن مذلت و خواری و انکسار است که در

(۱) ظ ، دانانده (۲) ظ ، ایشان است

میرنده در وقت مردن ظاهر میشود یا خود مراد از آن فقر حقیقی است که روح را در حین مشاهده حاصل میشود و تحقیق این مناسب این مقام نیست . و مراد از **ابدال** قوای انسانیت که تبدیل و تغیر از لوازم ماهیت ایشانست . و مراد از **مصحف** حقیقت انسانیت که نسخه جامعه و مظهر کل است قوله تعالی **سنریهم آیاتنا فی الافاق**

**وفی انفسهم** بعضی اکابر در بیان این آیه اینچنین گفته اند :

ای نسخه نامه الهی که تویی      وی آینه جمال شاهی که تویی  
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست      در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی  
**وچنگ زدن** ایشان عبارت از در آویختن ایشان است در روح در زمان اطلاع ایشان بر انحطاط رتبه خود و علو رتبه روح .

اینست بعضی از معانی این رباعی که ابن فقیر را در خاطر آمده است  
باری ازین تقریر محقق شد که درین رباعی چیزی بوده است که مذکور است  
روح را لذتی را که در مشاهده جمال ذوالجلال میباشد بعد از اطلاع بر آن لذت  
از اشتیاق آن جمال چنان بیقرار گردد که در هر نفسی خواهد که خود را از قید  
حیات حسی خلاص سازد .

از پی این عیش و عشرت ساختن      صد هزاران جان بباید باختن  
اما چون سنت الهی بر آن رفته است که او را چندگاهی درین عالم از برای تکمیل  
خود قرار دهند نمی تواند که خود را ازین قفس خلاص دهد . بعد ازین تحقیق  
شد که اگر کسی این رباعی را بر سر بیماری که او را محبت حق سبحانه و تعالی  
در دل باشد بخواند و او از معنی این رباعی حالت رجوع بآن جناب فهم کنند  
البته او را سروری پیدا شود زیرا که از خواص محبت آنست که محب را هیچ لذتی  
بتر از ملاقات محبوب نباشد والله اعلم بالصواب .



# فهرست نامها و نسبت‌های اشخاص

## بترتیب حروف

ابوبکر قفال مروزی ۱۵ - ۷۳	ابرهیم ۲۷۸
ابوبکر کتانی ۲۰۷ - ۲۱۱	ابرهیم پیغامبر ۱۵۱ - ۲۰۷ - ۳۰۳
ابوبکر مکرم ۱۰۰	ابرهیم سیف‌الدوله ۱۹۳
ابوبکر مؤدب (خواجه) ۶۲ - ۱۲۵ -	ابرهیم ادهم ۱۵۹
۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۲۲۲ - ۲۲۹	ابرهیم ینال ۹۴ - ۱۹۳
ابوبکر نوقانی (استاد) ۱۵۳	ابن سربج ۱۳
ابوبکر واسطی ۲۱۷	ابو احمد (استاد) ۴۵ - ۴۶ - ۱۴۵
ابوبکر اسحق کرامی ۵۴ - ۵۶ -	ابو احمد (پیر) ۶۲
۵۷ - ۱۷۵	ابو اسحق اسفراینی ۲۱۳
ابوبکر عبدالله (شیخ) ۱۴۸ - ۱۴۹	ابوالبرکات (خواجه) ۸۵ - ۲۴۳ - ۲۷۳
ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی	ابوالبقاء المفضل بن فضل الله ۲۸۵ =
۸۵ - ۳۱۳	مفضل
ابوجابر ۱۸۵	ابوبکر ۱۷۴
ابوجعفر ۷۷	ابوبکر (استاد) ۱۲۳ - ۱۵۸
ابوجعفر قاینی ۲۰۵	ابوبکر جانباز = حانارو
ابوجهل ۸۲	ابوبکر حیره (قاضی) ۱۷۴ - ۱۷۵
ابوحامد دوستان ۲۱۵	ابوبکر خطیب ۷۳ - ۷۴ - ۲۷۵
ابوالحسن (خادم) ۱۴۱	ابوبکر درونی (پیر) ۲۴۳
ابوالحسن بوشنجی ۲۰۲	ابوبکر شبلی ۲۴ - ۱۹۴ - ۲۰۱ -
ابوالحسن تونی ۷۵ - ۷۶ -	۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۶ -
ابوالحسن خرقانی ۳۵ - ۳۶ - ۳۹	۲۱۷ - ۲۳۴
- ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ -	ابوبکر شوکانی ۹۵
- ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ -	ابوبکر صابونی ۱۶۳
۱۸۰ - ۲۱۳ - ۲۴۷	ابوبکر صدیق ۲۱۳ - ۲۶۴



۴۰ - ۴۱ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ -  
 ۴۷ - ۴۹ - ۵۳ - ۵۸ - ۶۰ -  
 ۶۲ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۷ - ۶۸ -  
 ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ -  
 ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۸۰ -  
 ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۸ -  
 ۹۰ - ۹۲ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۸ -  
 ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۴ -  
 ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ -  
 ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ -  
 ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۷ - ۱۱۸ -  
 ۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۶ -  
 ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ -  
 ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۷ -  
 ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ -  
 ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ -  
 ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۲ -  
 ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ -  
 ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۲ -  
 ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۷۰ -  
 ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴ -  
 ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۸۲ - ۱۸۴ -  
 ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۹۰ -  
 ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ -  
 ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۸ - ۱۹۹ -  
 ۲۰۰ - ۲۱۵ - ۲۲۰ - ۲۲۱ -  
 ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۵ -  
 ۲۲۶ - ۲۲۹ - ۲۳۱ - ۲۳۲ -  
 ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۴۴ - ۲۵۲ -

ابوالحسن رومی (امام) ۱۵۸  
 ابوالحسن سنحاری (شیخ) ۱۰۳  
 ابوالحسن فاروزی ۲۴۴  
 ابوالحسن نوری ۲۰۰ - ۲۱۶  
 ابوالحسن اعرج ایوردی ۲۸۵  
 ابوالحسن علی بن المثنی ۲۱۷  
 ابوالحسن مالکی ۳۱۹  
 ابو حفص ۲۱۳  
 ابو حمزه نوری ۲۱۶  
 ابو حنیفه کوفی ۱۳ - ۱۴ - ۵۴  
 ابوالخیر بدر شیخ = بابو بو الخیر  
 ابوالدراوردی ۱۴  
 ابوالدرداء ۱۶۵  
 ابوسعید (سعید) دوست داد ۲۹۴ -  
 ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۹ - ۳۰۰  
 ابوسعید حداد (امام) ۱۸۶  
 ابوسعید خشاب (خادم) ۷۲  
 ابوسعید عمادی (خواجه امام) ۱۲  
 ابوسعید قشیری ۳۱۲ - ۳۱۳  
 ابوسعید اسعد بن سعید نبیره شیخ ۳۹ -  
 ۴۵ - ۸۲ - ۱۲۴ - ۱۳۱ - ۱۶۶  
 ۲۸۲ - ۲۸۵ - ۳۰۸  
 ابوسعید بن محمد السمعانی ۳۰۹  
 ابوسعید پسر امام قشیری ۶۲  
 ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی  
 ۳ - ۴ - ۶ - ۷ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ -  
 ۱۲ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ -  
 ۱۹ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۹ -  
 ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۸ -

۱۰۴ - ۱۷۰ - ۲۱۳ - ۲۶۴	۲۵۵ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۲
ابوعبدالله باکو ۶۷ - ۶۸ - ۶۹	۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵ - ۲۷۹
۱۷۰ - ۱۷۱	۲۸۲ - ۲۸۴ - ۲۸۷ - ۲۸۸
ابوعبدالله الحصری (امام) ۱۳ - ۱۵	۲۹۴ - ۲۹۶ - ۲۹۸ - ۳۰۰
ابوعبدالله داستانی ۳۹	۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۳ - ۳۰۵
ابوعبدالله الرازی ۲۰۲	۳۰۷ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۳
ابوعبدالله کرام ۷۵	۳۱۵ - ۳۲۰ - ۳۲۲
ابوعثمان حیری ۳۱ - ۸۵	ابوصالح مقری ۲۲۹ - ۲۵۱
ابوعثمان مغربی ۲۱۷	ابوصالح دندانی (پیر) ۹۲
ابوالعزالموفق بن سعید نبیره شیخ ۲۸۵	ابوطالب ۲۵۵
ابوالعلا ناصربن فضل الله پسر شیخ	ابوطالب جعفری (سید) ۱۳۶
۲۸۵ - ۳۱۳	ابوطاهر سعید بن فضل الله (خواجه) ۳
ابوعلی درودگر ۱۵۸	۲۵ - ۳۱ - ۴۱ - ۴۵ - ۵۹
ابوعلی ترهیزی ۶۹ - ۶۷	۶۶ - ۶۷ - ۱۱۰ - ۱۱۴ - ۱۱۵
ابوعلی سوحی ۲۹	۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۴ - ۱۲۵
ابوعلی دقاق ۳۰ - ۴۰ - ۶۴	۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۷۲ - ۱۷۳
۲۰۸ - ۲۱۰ - ۲۲۰ - ۲۳۲	۱۹۱ - ۱۹۸ - ۲۷۰ - ۲۷۲ - ۲۷۴
ابوعلی سنجی ۱۶	۲۸۵ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹
ابوعلی سیاه (پیر) ۱۳۸ - ۱۹۷	۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۷ - ۳۰۱
ابوعلی سینا ۱۵۹ - ۱۶۰	۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۶
ابوعلی شبوی ۲۰۸	۳۰۷
ابوعلی طرسوسی ۴۷ - ۲۲۲	ابوعاصم عیاضی (امام) ۱۵۶
ابوعلی طوسی = ابوعلی فارمدی	ابوالعباس بشار ۲۰۹
ابوعلی العثماني (خواجه امام) ۱۹۳	ابوالعباس ریکاری ۱۸۸
ابوعلی عرضی (سید) ۴۵	ابوالعباس شقانی (سقائی) ۱۷۷
ابوعلی فارمدی ۹۶ - ۹۷ - ۹۸	ابوالعباس قصاب ۲۸ - ۲۹ - ۳۴
۱۴۸ - ۱۵۱	۳۵ - ۳۸ - ۳۹ - ۱۶۵ - ۲۱۹
ابوعلی فقیه ۲۱۸ - ۲۱۹	۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۴۸
ابوعلی زاهر بن احمد فقیه ۱۶ - ۱۷	ابوعبد الرحمن سلمی ۲۴ - ۳۱

۱۶۷ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۲۱۶ - ۲۱۸  
 ۲۶۴ ۳۱۱  
 ابوالفضل محمد بن احمد عارف نوقلانی  
 ۱۲۳ - ۲۳۲  
 ابوالقاسم = احمد  
 ابوالقاسم جونی ۳۱۲ - ۳۱۳  
 ابوالقاسم حکیم ۱۳۷ - ۱۳۸  
 ابوالقاسم روباهی ۸۴ - ۳۰۱ - ۳۰۲  
 ابوالقاسم زراد ۱۲۸  
 ابوالقاسم قشیری (استاد امام) ۴۸ -  
 ۶۰ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۷۰ -  
 ۸۴ - ۹۳ - ۹۷ - ۱۶۶ - ۱۶۸  
 ۱۷۲ - ۱۷۵ - ۱۷۷ - ۱۸۶ - ۱۹۳  
 ۱۹۵ - ۲۱۳ - ۲۲۴ - ۲۳۲ -  
 ۲۳۴ - ۳۰۱ - ۳۱۱ - ۳۱۲  
 ابوالقاسم گرگانی ۴۷ - ۹۷ - ۹۸ -  
 ۱۴۸ - ۱۴۹  
 ابوالقاسم نصرآبادی ۲۴  
 ابوالقاسم هاشمی ۴۵ - ۴۶  
 ابوالقاسم بن بشر بن محمد یاسین ۱۱ -  
 ۱۲ - ۱۶۷ - ۲۶۳ - ۲۶۴  
 ابوالقاسم بن علی الشرمهانی ۱۹  
 ابوالقاسم جنید بن محمد البغدادی ۱۸۴  
 ۲۱۳  
 ابوالقاسمک (حاجب) ۵۶ - ۵۷  
 ابولهب ۸۲  
 ابو محمد = محمد  
 ابو محمد جریری ۳۸  
 ابو محمد جونی ۱۶ - ۹۸ - ۹۹ -

ابو عمر فرانی ۱۱۶  
 ابو عمرو بشخوانی (نخشوانی) ۱۴ -  
 ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۸  
 ابو عمرو بن نجید السملی ۲۸۳  
 ابو عمرو حسکو (حسنکو) نشابوری ۷۸  
 ۷۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱  
 ابو الفتح (خواجه) ۳۰۱  
 ابو الفتح عیاضی ۱۰۴  
 ابو الفتح غضابری ۶۳ - ۶۴ - ۳۰۹  
 ابو الفتح طاهر بن سعید نبیره شیخ ۷۲  
 ۱۰۰ - ۱۱۰ - ۱۲۰ - ۱۲۱ -  
 ۱۳۵ - ۱۳۷ - ۱۳۹ - ۱۶۶ -  
 ۱۷۴ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۹۲ -  
 ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۲۲۲ - ۲۸۵ -  
 ۲۸۷ - ۳۰۱ - ۳۰۳  
 ابو الفتح عباس (خواجه امام) ۷۲  
 ابو الفتح محمد بن سام قسیم امیر المؤمنین ۷  
 ابو الفتح محمد بن علی الحداد ۳۱۱ -  
 ۳۱۲  
 ابو الفتح مسعود بن ابی الفضل نبیره شیخ  
 ۲۸۵  
 ابو الفخر بن المفضل ۳۱۸  
 ابو الفرج الفضل بن احمد الطاهری نبیره  
 شیخ ۲۸۵  
 ابو الفضل شامی ۳۰۷  
 ابو الفضل فراتی ۱۹۰  
 ابو الفضل حسن السرخسی ۱۶ - ۱۷ -  
 ۱۸ - ۱۹ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۸ -  
 ۲۹ - ۳۲ - ۴۱ - ۴۲ - ۲۴۱ -

احمد دهستاني ۷۲  
 احمد طابراي ۲۳۲  
 احمد عدني باف ۳۰۱  
 احمد مالكان شوكاني (امام) ۶۰ —  
 ۱۴۳ — ۱۵۲  
 احمد نجار ۲۹  
 احمد بوشره ۱۷۹  
 احمد بوليت ۲۳۴  
 احمد علي ضوي ۳۶ — ۳۷ =  
 محمد عليان  
 احمد محمد صوفي ۳۱۳  
 احمد نصر (شيخ) ۳۰ — ۳۱ — ۳۲۲  
 ادریس ۲۰ — ۱۲۹  
 آدم ۱ — ۲ — ۴۰ — ۴۵۰ — ۴۶۵  
 ۳۰۳ — ۳۲۲  
 ازجاهی = حمزه ، عبدالرحمن ،  
 عبدالکريم  
 آزر ۲۴۹  
 اسفرايني = ابواسحق  
 اسماعيل سرايراهيم ۳۶۵  
 اسماعيل ساوي (شيخ) ۴۰۲ — ۴۴۹  
 اسماعيل صابوني ۹۹ — ۱۰۵ — ۲۴۱  
 ۱۶۶ — ۱۷۵ — ۱۸۶ — ۲۴۴  
 اسماعيل عباس ۲۷۳  
 اسماعيل نياش ۸۵  
 اسماعيل مکرم ۱۰۰  
 اسماعيلک ۶۵  
 اشرف بواليمان ۱۵۲ — ۴۰۰ — ۴۰۳  
 اميره (خراسبان) ۱۳۶

۱۰۷ — ۱۰۸ — ۱۲۱ — ۱۶۶ —  
 ۱۷۴ — ۱۷۹ — ۱۸۰ — ۱۷۵ —  
 ۱۸۶ — ۱۸۹ — ۲۲۴ — ۲۲۶ —  
 ۲۷۵  
 ابومحمد عثاري ۱۰ = محمد عثاري  
 ابومحمد عبدالله بن محمد المرتضی ۱۸  
 ۲۰۹  
 ابومسلم فارسي ۱۰۴  
 ابوالمعالي جوني ۶۴ — ۶۹ — ۱۷۵  
 ۱۸۷  
 ابوالمعالي القشيري ۳۱۲  
 ابومنصور ورقاني ۹۳ — ۹۴ — ۲۷۰  
 ۲۷۱ — ۲۸۳  
 ابوموسی (بیر) ۱۰۰  
 ابونصر (شيخ) ۶۵  
 ابونصر حرضي ۶۰ — ۳۰۱  
 ابونصر سراج ۱۸ — ۴۵  
 ابونصر شرواني ۱۰۸ — ۱۰۹ — ۱۱۰  
 ابونصر عياضي ۹۸ — ۱۵۶  
 ابونصر قشيري ۳۱۲  
 ابوالوفا المظفر بن فضل الله پسر شيخ ۴۸۵  
 ابوهريرة ۲۰۷  
 ابويزيد = بايزيد  
 ابویقوب نهرجوري ۲۹۶  
 ابیوردی = ابوالحسن ، محمد  
 احمد پسر ابوالحسن خرقاني ۱۱۱  
 احمد مريد ابوالفضل سرخسي ۲۳  
 احمد بانوفله = بانوفله  
 احمد حمويه = حمويه

جابر بن عبدالله ۲۵۷	انصاری = عبدالله
جبرئیل ۲۵۰ - ۲۶۶	اویس قرنی ۲۱۶
جریری = ابو محمد	ایشی نیلی ۵۸ - ۵۹
جعفر بن محمد الصادق ۱۳ - ۲۴ -	بابا حسن پیشنماز ۶۷ : ۱۶۸
۲۶۶ - ۲۶۷	بابو بو الخیر پدر شیخ ۹ - ۱۰ - ۱۳-۳۳
جعفری = ابوطالب	بانو فله ۳۱۱ - ۳۱۲
جعفری بیک (سلطان) ۱۲۹ - ۱۳۰ -	بایزید (امیر) ۳۲۲
۲۷۴	بایزید بسطامی ۱۳ - ۱۱۴ - ۲۰۱
جمال الدین ابو روح لطف الله بن ابی	۲۱۰ - ۲۳۳ - ۲۴۰ - ۳۲۴
سعید ۵	بحر (جن) ۲۸۴
جمشید ۱۷۱	بخاری (امام) ۳۱۰
جنید بن محمد بغدادی ۱۸ - ۲۴ -	براء بن عازب ۲۶۹
۳۸ - ۲۰۲ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۹	بسطامی = بایزید
۳۱۲	بشخوانی = ابو عمرو
جوینی = ابو القاسم ، ابو محمد ،	بشر حافی ۱۴ - ۱۵
ابو المعالی ، محمد بن عبدالله	بصری = حسن
حافی = بشر	بغدادی = ابو القاسم ، جنید
حانارو (ابوبکر جانباز) ۶۳	بغراخان ۷۳
حبیبی = محمد	بلال حبشی ۸۰
حبشی = بلال	بنی اسرائیل ۲۱۷
حبی (پیر) ۱۷۱	بوشنجی = ابو الحسن
حبیب (عجمی) ۱۸ - ۳۸	بولبانه میهنی ۱۶
حررضی = ابو نصر	بیبیک ساری ۲۱۵
حسن (نظام الملك) ۱۴۸	ترك ۸۳ - ۹۰ - ۱۵۱
حسن (سید اجل) ۱۷۷ - ۱۷۸ -	ترکمان ۵۱ - ۱۳۱ - ۱۴۰ - ۱۴۱
۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴	۱۷۷ - ۱۷۶
حسن (قاضی) ۱۹۶ - ۱۹۷	تونی = ابو الحسن
حسن بصری ۱۸ - ۳۸ - ۲۶۳	ثابت ۲۱۹
حسن جانادو (شیخ) ۳۰۳	ثوری = سفیان

حمید زنجویه ۱۶	حسن سمرقندی ۱۵۳
هواء ۱	حسن عبادی ۱۰۴
حوحی = ابوعلی	حسن مؤدب ۴۹ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶
حیری = ابوبکر ، ابوعثمان	۵۸ - ۶۵ - ۶۶ - ۷۱ - ۷۳ -
خالو ۱۸۸	۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ -
خدیجه ۲۵۵	۷۹ - ۸۰ - ۸۴ - ۸۶ - ۸۷ -
خرقانی = ابوالحسن	۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۲ - ۹۳ -
خضر ۱۹ - ۲۰۷ - ۲۲۷ - ۲۳۴	۹۴ - ۹۵ - ۱۰۰ - ۱۰۶ - ۱۰۸ -
۳۰۹	۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۱۷ -
خواجگ سنگانی ۱۷۸ - ۱۷۹	۱۱۸ - ۱۲۵ - ۱۲۹ - ۱۳۰ -
داد ( پیر ) ۱۹۹	۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۸ -
دادای مطبخی ۲۹۴	۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۴ -
داستانی = ابو عبدالله	۱۵۵ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۰ -
دانشمند دوستان ۲۱۰	۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۷۳ - ۱۷۷ -
داود پیغمبر ۲۰۷ - ۲۱۹	۱۸۱ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۲۲۱ -
داود طائی ۱۸ - ۳۸ - ۲۱۹	۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۷۱ - ۲۷۶ -
دراوردی = ابوالدراوردی	۲۸۴ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۵ -
درونی = ابوبکر	۲۹۷
دندانی = ابوصالح	حسین بن علی ۲۴
دهستانی = احمد	حسین (قاضی) ۲۷۴
ذوالنون مصری ۲۰۲	حسین منصور حلاج ۵۸
رابعه (زاهده) ۲۱۹ - ۲۶۴	حصری = ابو عبدالله
راحتی (زن) ۲۳۱ - ۲۳۲	حمزه (سید) ۱۶۹ - ۱۷۰
رازی = ابو عبدالله ، یحیی بن معاذ	حمزه التراب ۱۶۶
رضوان ۲۲۹ - ۳۲۲ - ۳۲۴	حمزه سكاك ازجاهی ۱۴۵ - ۱۴۶ -
روباهی = ابوالقاسم	۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۸۴ - ۱۸۵ -
زومی = ابوالحسن	حمویه (خواجه) ۱۲۶ - ۱۳۱ - ۱۳۲ -
ریکاری = ابوالعباس	۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۸۱ -
زکریا ۲۱۲	۲۷۴ - ۲۸۴ - ۲۹۱ -

۵۴ - ۱۷۵	زهری ۲۰۷
شامی = ابوالفضل	زین العابدین ۲۴
شبلی = ابوبکر	ساوی = اسماعیل
شبیوی = ابوعلی	سرخی = ابوبکر ، ابوالفضل ،
شرمفانی = ابوالقاسم	عبدالصمد ، لقمان
شروانی = ابونصر	سری سقطی ۱۸ - ۲۴ - ۳۸ -
شقانی = ابوالعباس	۲۰۷ - ۲۰۸
شنوی (یر) ۱۳۱	سعد قصاب ۱۵۱
شوکانی = ابوبکر ، احمد ، عمر	سعدی ۷۴
محمد	سفیان ثوری ۲۰۹
صابونی = ابوبکر ، اسمعیل	سقطی = سری
صاعد (قاضی) ۵۴ - ۵۶ - ۵۷ -	سلجوق ۱۲۸ - ۱۳۰
۵۸ - ۸۳ - ۱۷۵	سلمه ۲۸۱
صاینه (زن) ۲۳۱ - ۲۳۲	سلمی = ابوعبدالرحمن ، ابوعمر و
صخرجنی ۲۵۳	سلیمان یغمبر ۲۱۲ - ۲۵۳ - ۲۵۸
صندلی = علی	۲۵۹
صنعانی = عبدالرحمن	سمرقندی = حسن
طابرائی = احمد	سمعانی = ابوسعید ، محمد ، مظفر
طابی = داود	سنجاری = ابوالحسن
طبری = محمد بن عبدالله	سنجر بن ملکشاه ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۳۰۸
طرسوسی = ابوعلی ، علی	سنجی = ابوعلی
طغرل بیك (سلطان) ۹۳ - ۹۴ -	سنگانی = خواجگك
۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۹۳ - ۲۷۰ -	سوری ۱۰۱ - ۱۲۹
۲۸۳	سهل بن عبدالله ۴۶۵ - ۲۰۰
طلحة بن يوسف الططار ۲۴۱	سیف الدوله ابراهیم حاکم نشابور ۱۹۲
طوسی = ابوعلی ، عزالدین ، معشوق	۱۹۳
ظہیرالدین ابوالاسعد قشیری ۳۱۲	سینی (قاضی) ۱۴۲ - ۱۴۳
عایشه ۳۲۰ - ۴۰۹	شاشی = عبدالله
عبادی = ابوسعید ، محمد	شافعی مطلبی ۱۳ - ۱۵ - ۱۶ - ۲۷ -
عبادی = حسن	

عزة (معشوق كثير) ۲۴۶ - ۲۹۰  
 عقب (جن) ۲۸۴  
 عقبه بن عامر ۱۶۷  
 على خباز (خادم) ۱۳۸ - ۱۳۹ -  
 ۱۹۷ - ۲۸۸  
 على صندلي ۱۷۵ - ۲۲۵  
 على طرسوسي (خباز) ۱۷۸ - ۲۳۳  
 على محتسب ۳۰۲  
 على بن ابي طالب ۱۸ - ۲۴ - ۳۸ -  
 ۱۲۴ - ۱۹۴ - ۲۰۶ - ۲۱۹ - ۲۲۴  
 على بن الحسين ۲۴  
 على حسن ۲۸۸  
 عليك (خواجه) ۹۳ - ۱۳۵ - ۲۸۸ -  
 ۲۹۰  
 عماد الدين محمد بوالعباس شيرين ۱۵۲ -  
 ۱۵۳  
 عماره ۲۲۲  
 عمر (جن) ۲۸۴  
 عمر الخطاب ۲۰۱ - ۲۱۵ - ۲۵۹  
 عمر شوکانی ۴۹ - ۶۵ - ۱۴۳ -  
 ۱۴۵ - ۳۰۱  
 عمران (خادم) ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۴  
 عمرو (خواجه) ۶۲  
 عمه ۲۲۶ - ۲۲۷  
 عياضي = ابو عاصم ، ابو الفتح ،  
 ابونصر ،  
 عيسى بن مريم ۲۹ - ۷۶ - ۳۰۳  
 غز ۳ - ۴ - ۳۲ - ۱۲۲ - ۱۶۶ - ۲۸۶

عبد الجليل ۱۰۱  
 عبد الرحمن (مقرى) ۸۲ - ۲۳۴  
 عبد الرحمن ازجاهی ۱۹۴  
 عبد الرحمن ابي صالح (مقرى) ۲۵۱  
 عبد الرحمن صنعاني ۲۰۷  
 عبد الصمد (شيخ) ۲۳  
 عبد الصمد بن الحسن القلانسي السرخسي ۸۶  
 عبد الصمد محمد الصوفي السرخسي ۱۵۰  
 عبد الكريم (خادم) ۱۳۹ - ۱۵۴ -  
 ۱۶۸ - ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۲۸۷ - ۲۸۸  
 ۲۹۰ - ۲۹۱  
 عبد الكريم ازجاهی ۱۹۴  
 عبد الله انصاري ۱۸۹  
 عبد الله كرام ۱۰۳  
 عبد الله بن عمر ۲۱۸  
 عبد الله بن الفرج العابد ۲۰۵  
 عبد الله بن مبارك ۱۳۸ - ۱۳۹ -  
 ۱۹۷ - ۲۱۳  
 عبد الله بن محمود الشاشي ۳۲۴  
 عبد الملك شادان ۱۴۴  
 عبد الملك طبري ۳۰۹ - ۳۱۰  
 عتاري = محمد  
 عتاري = ابو محمد  
 عثمانى = ابو علي  
 عجم ۷  
 عجمي = حبيب  
 عرب ۷ - ۵۱  
 عز الدين محمود ايلباشي (ايلباشي) طوسي  
 ۱۹۴ - ۴۵



کوفی (خطیب) ۲۲۲  
 لقمان سرخسی ۱۶ - ۱۸ - ۳۲ -  
 ۱۶۳ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۲۱۹  
 ماراوی = مهد  
 مالک بن انس = ملک بن انس  
 مالکی = ابوالحسن  
 مامان (رویگر) ۲۸۸  
 ماوراءالنهری = یحیی  
 ماهک (دختر خواجه حمویه) ۱۵۲  
 محمد، مصطفی (رسول الله، نبی، پیغمبر)  
 ۲ - ۷ - ۸ - ۱۲ -  
 ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ -  
 ۱۸ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۷ -  
 ۳۰ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۲ -  
 ۶۰ - ۶۸ - ۷۶ - ۸۰ -  
 ۸۲ - ۸۴ - ۸۵ - ۹۳ -  
 ۱۲۴ - ۱۲۸ - ۱۳۲ - ۱۳۳ -  
 ۱۳۴ - ۱۳۹ - ۱۵۶ - ۱۶۱ -  
 ۱۶۴ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۷۸ -  
 ۱۸۱ - ۱۸۷ - ۱۹۳ - ۱۹۴ -  
 ۲۰۱ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ -  
 ۲۱۶ - ۲۱۸ - ۲۲۰ - ۲۲۳ -  
 ۲۲۸ - ۲۳۰ - ۲۳۵ - ۲۴۷ -  
 ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ -  
 ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۵۰ - ۲۵۱ -  
 ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۷ - ۲۵۸ -  
 ۲۵۹ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ -  
 ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۸ -  
 ۲۶۹ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ -

۲۹۲ - ۲۹۳ - ۳۱۵ - ۳۱۸  
 غضایری = ابوالفتح  
 فارسی = ابومسلم  
 فارمدی = ابوعلی  
 فاروزی = ابوالحسن  
 فاطمه (دختر ابوعلی دقاق) ۶۴  
 فاطمه (دختر خواجه ابوطاهر) ۱۷۲  
 فاطمه زهراء ۲۲۳  
 فرابی = ابوعمر  
 فراتی = ابوالفضل  
 فرعون ۱۷۱  
 قاینی = ابو جعفر، محمد  
 قتیبه ۳۰۶ - ۳۰۷  
 قرنی = اویس  
 قشیری = ابوسعید، ابوالقاسم، ابونصر،  
 ظهیرالدین  
 قفال = ابوبکر  
 قلاسی = عبدالصمد  
 گبر ۹۰ - ۹۲  
 کتانی = ابوبکر  
 کثیر (عاشق عزة) ۲۹۰  
 کرامی ۵۴ - ۵۶ = ابوبکر  
 کرخی = معروف  
 گرگانی = ابوالقاسم  
 کعب الاحبار ۲۰۱  
 کلب الروم ۲۱۵  
 کمال الدین ابوروح ۳۱۴  
 کمال الدین ابوسعید ۴۵  
 کوفی = ابوحنیفه

- ۲۷۴ - ۲۷۶ - ۲۸۳ - ۲۸۴ -  
 ۲۹۵ - ۳۰۹ - ۳۱۱ - ۳۱۲ -  
 محمد (حاجب) ۷۱  
 محمد (امیرسید - خادم) ۱۴۶ -  
 ۱۴۷ - ۱۴۸  
 محمد (خواجه) ۱۴۳  
 محمد (دانشمند) ۹۵  
 محمد الایوردی ۳۱۰  
 محمد سمعانی ۳۱۰  
 محمد شوکانی ۴۹  
 محمد عارف نوقانی ۲۷۳  
 محمد عتاری ۲۸۳ - ابو محمد عتاری  
 محمد قاینی ۱۸۶  
 محمد کوهیان (درویش) ۱۰۵  
 محمد ابواسحق ۳۰۰  
 محمد ابونصر حسنی (حبیبی) ۷۳ - ۷۵  
 محمد باقر ۲۴  
 محمد بن حسام ۲۰۵  
 محمد بن عبدالسلام ۳۱۵  
 محمد بن عبدالله الطبری ۳۸  
 محمد بن عبدالله بن یوسف الجوینی ۲۷۵  
 محمد بن علی القصاب ۲۱۷  
 محمد بن المنور (مؤلف کتاب) ۳  
 محمد علیان نسوی - احمد علی ۳۱  
 محمد فضل (مرید) ۲۹  
 محمود (خواجه) ۴۷ - ۴۸  
 محمود (سلطان سلجوقی) ۲۹۳  
 محمود ایلپاشی = عزالدین  
 محمود سبکتکین ۱۰ - ۲۱۲ - ۲۱۶
- مروزی - ابوبکر ، ناصر  
 مریم ۷۶  
 مزنی ۱۳  
 مسعود (امیر) ۱۴۹ - ۱۵۰  
 مسعود (سلطان غزنوی) ۱۲۸ - ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 مسلمة بن عبدالملك ۲۰۱۸ - ۲۱۹  
 مشرقی = نورالدین  
 مصری = ذوالنون  
 مصطفی - محمد  
 مصد نوقانی ۲۳۱ - ۲۳۲  
 مطلبی = شافعی  
 مظفر (امام) ۹۳  
 مظفر (پسر شیخ) ۳۱ - ۱۱۲ - ۲۸۵  
 - ابوالوفا  
 مظفر حمدان نوقانی ۳۳ - ۱۵۸ -  
 ۲۳۱ - ۲۳۲  
 مظفر سمعانی ۳۱۰  
 معاذ ۲۶۰  
 معاویة بن ابی سفیان ۲۰۳  
 معروف کرخی ۱۸ - ۲۴ - ۳۸  
 معشوق طوسی ۴۴  
 معشوق احمدك ۲۱۱  
 مغربی - ابو عثمان  
 مفضل پسر شیخ ۱۶۴ - ۲۸۵ - ابوالبقا  
 ملك بن انس ۱۴  
 ملكشاه ۳۰۴  
 منور بن ابی اسعد ۳۱۸  
 موسی پیغامبر ۲۱۷ - ۲۵۵ - ۳۰۳

نورالدين مفرقى ۳۰۳  
 نورى = ابوالحسن ، ابوحمزة  
 نوقانى = ابوبكر ، ابوالفضل ، محمد  
 مصعد ، مظفر  
 نهرجورى = ابوبقوب  
 واسطى = ابوبكر  
 ورقانى = ابومنصور  
 وليد ۲۱۸  
 هاشمى = ابوالقاسم  
 هامان ۱۷۱  
 يحيى ترك ۱۳۷ - ۱۳۸  
 يحيى ماوراء النهرى ۱۲۴ - ۱۲۵ -  
 ۱۲۶  
 يحيى بن زكريا ۳۹  
 يحيى بن معاذ الرازى ۲۰۴ - ۲۱۶  
 يعقوب پيغامبر ۳۰۳  
 يوسف ۱۱۱ - ۱۱۳  
 يوسف بن الحسين ۲۰۱

موفق = ابوالعز  
 مهديار اوزى (شيخ) ۳۰۸ - ۳۰۹  
 ميهنى (جوان) ۳۸  
 ميهنى = ابوسعيد ، بولبا به ، محمد  
 بن المنور  
 ناصح الدين محمد ۳۱۰  
 ناصر پسر شيخ = ابوالعلاء  
 ناصر مروزي (شيخ) ۱۵  
 نجار (خواجه) ۱۷۲ - ۲۸۴ - ۲۹۱  
 نخشوانى = بشخوانى  
 نسوى = احمدعلى  
 نصر ابادى = ابوالقاسم  
 نشابورى = ابو عمرو  
 نظام الملك ۴۵ - ۷۲ - ۱۴۵ - ۱۴۶  
 ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۳۰۴ - ۳۰۵  
 نمرود ۱۷۱ - ۲۴۹  
 نورالدين منور ۱۳۹ - ۱۸۰ - ۲۸۷  
 ۳۰۸

# فهرست نامهای بلاد و امکنه

## بترتیب حروف

بحرالصین ۱۶۷	ایبورد = باورد ۲۹
بخارا ۵۰ - ۵۲ - ۵۳ - ۱۲۸ -	اردمان ۱۱۶
۲۳۵ - ۳۱۰	ازجاه ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۵۴
بست ۱۹۹	۱۸۴ - ۱۸۵ - ازگاه
بسطام ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۱۷	ازگاه ۲۱۵ = ازجاه
بشتقان ۲۲۲	استراباد ۲۱۷
بشخوان ۱۲۷	استوا ۱۶
بمداد ۱۳ - ۱۸ - ۲۷ - ۲۰۸ -	اصفهان ۷۲ - ۱۴۶ - ۳۰۴
۲۲۱ - ۲۲۸ - ۲۳۴ - ۲۹۴ -	آمل ۲۹ - ۳۴ - ۳۹ - ۴۹ -
۲۹۵-۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰	۲۱۹ - ۲۳۴
بغشور ۱۹۶	اندرزن ۱۵۹
بلغ ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۲۷۰	اندرمان ۳۰
بلغار ۸۸	اوتار ۱۴۴
بلقا (بلقباد) ۸۵	ایران ۲۲۲
بوشنگ هری ۱۲۵	باب بنی شبیه ۲۰۷
بوشنگ (بوشنگان) ۷۹	بادنه ۱۲۹ - ۱۳۴
بیت المقدس ۲۳۴ - ۳۰۷	پارس ۱۰۵
تجن ۱۲۸ - ۳۰۷	باز ۴۴
جاجرم ۱۱۸ - ۱۱۹	باکو ۱۷۰ - ابو عبدالله باکو ، در
جبل الکام ۲۰۸	فهرست اول
جرو و ناران ۲۰ حاشیه	باورد ۱۶ - ۲۷ - ۲۹ - ۱۲۸ -
چناران ۲۰ حاشیه	۱۵۵ - ۱۸۱ - ۲۳۳ - ۳۰۶ - ۳۱۳
چناشک ۱۱۸	- ایبورد

خیناباد ۱۷۲	چهارسوی گرمایان ۵۶ - ۵۷ - ۱۶۰
دامغان ۱۱۴	۱۶۱
در بند ۱۱۹	چهارسوی نشابور ۱۸۳
مردوست ۱۵۹	چین ۲۲۲ حاشیه
در زکیه ۱۹۶	چینستان ۲۲۲
هرعزره - ۷۱ - ۹۳ - ۱۳۵	حجاز ۶۷ - ۱۱۰ - ۱۱۶ - ۱۳۹
درمبون ۸۰	۲۲۰
دروازه نوبهار ۱۷۶	حرو (رود) ۸۰
دروازه حیره ۱۶۱	حرو حلی (حرو حلی) ۱۷۶
دروازه درسره ۱۸۹	حیره ۱۷۴ = دروازه حیره، گورستان
دروازه رودبار ۱۶۹	حیره
دروازه شوخان ۱۲۰	خابران (خاوران) ۱۶ - ۲۷۶ - ۲۹۲
دره گز ۲۹	۳۰۲ - ۳۱۳ - ۳۱۵
دستگرد ۱۸۵	خانقاه بانوفله ۳۱۱
دندانقان مرو ۱۳۰	خانقاه سراوی ۳۰ - ۳۱
دوبرادران ۴۴	خانقاه صندوقی ۱۰۸۲
راع (زاغ) ۱۴۰	خبوشان ۱۶
رباط بوجابر ۱۸۵	ختن ۱۵۳ - ۱۸۱ - ۲۲۲ حاشیه
رباط زعقل ۲۰ - ۱۵۰	۲۳۵
رباط سربالا ۳۱۴	خدا شاد ۱۱۹
رباط سرکله ۲۰ - ۲۸۶ - ۳۰۲	خراسان ۳ - ۴ - ۲۷ - ۳۰ - ۳۱
رباط عبدالله مبارک ۱۳۸ - ۱۳۹ -	۳۲ - ۵۰ - ۷۲ - ۱۰۵ - ۱۱۴
۱۹۷	۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۳ - ۱۷۶
رباط کهن ۲۰ - ۲۲ - ۳۰۶	۱۹۱ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ -
ردان ۳۰	۲۱۱ - ۲۲۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۷
روم ۲۲۹	۲۹۸ - ۳۱۰
ری ۱۱۵	خرقان ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۶ - ۱۱۷
ریکار ۱۸۷	۱۱۹ - ۱۲۰ - ۲۴۷
ریسک = عقبه	خوارزم ۳۱۳

طایف ۱ - ۴۰	زاغ = زاغ
طبرستان ۱۵۳ - ۱۶۰	زعطل = رباط
طریق ۱۹۹	سجڑوار ۱۱۶
طوس ۱۸ - ۲۰ - ۴۵ - ۴۵	سراوی = خاقله
۴۶ - ۴۷ - ۷۷ - ۸۰ - ۹۷ - ۹۸	سرای میکالیان ۲۳۹
۱۲۳ - ۱۲۶ - ۱۳۶ - ۱۵۴	(۱) سرای مضیف ۹۶
۱۵۱ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۴	سربالا = رباط
۱۶۹ - ۱۷۶ - ۱۹۴ - ۳۰۴	سرخس ۱۶ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۷
۳۱۳	۲۹ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۵ - ۱۰۴
عراق ۹۴ - ۹۶ - ۱۲۳ - ۱۳۰	۱۰۵ - ۱۳۰ - ۱۳۷ - ۱۴۱
۱۳۴ - ۱۶۸ - ۱۷۴ - ۱۹۳	۱۴۲ - ۱۶۳ - ۱۸۱ - ۱۸۵
۲۹۲	۲۱۸ - ۲۹۲ - ۳۱۰ - ۳۱۱
عرفات ۱۱۳ - ۲۴۶ - ۳۹۰	سردابه ۱۴۴
عقبة ريسك (ریشك) ۱۲۳	سرکه - رباط
عمره ۳۰۹	سمرقند ۲۱۱ - ۲۱۳
غار ابراهيم ادهم ۱۵۹	شام ۳۰
غزنین ۵۴ - ۱۳۴ - ۱۴۱ - ۲۸۹	شامینه ۲۹
۲۹۵ - ۲۹۷ - ۳۰۴ - ۳۰۵	شاه میهنه ۲۹
فرات ۲۹۹	شروان ۱۱۰ - ۱۷۰
فراوه ۱۶	شوکان ۱۴۳ - ۳۰۱
قاین ۱۸۶	شهرستانه ۱۶
کاروانسرای ادريس ۱۲۹	صلوة ۱۶۴
کرمان ۷ - ۲۸۸	صندوق شکسته ۱۲۳
کعبه ۶۶ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۲۰۴	صومعه ادريس ۲۰ حاشیه
۲۰۷	طایران ۵۴

(۱) نام معنی خاص نیست و یعنی سرای میباندگار است چون در فهرست اصل بود

هینا نقل شد .

— ۲۰۸ — ۱۹۷ — ۱۶۳ — ۱۵۰	کلف ۱۱۹
— ۲۲۳ — ۲۱۵ — ۲۱۴ — ۲۱۰	گنچ رود ۱۰۱
— ۲۸۸ — ۲۷۵ — ۲۷۰ — ۲۳۳	گورستان حیره ۸۷ — ۱۹۶ — ۲۳۲
۳۱۲ — ۳۱۰ — ۲۹۳ — ۲۹۲	گورستان سفالغان ۳۱۳
۲۷۴ — ۱۹۶ — مروالروود	کورونی ۱۱۹
مسجد عایشه ۳۰۹	کوفه ۲۰۶
مسجد مطرز ۹۰	کوهستان ۱۹۹
مقام ابراهیم ۲۰۷	(۱) کوی بایزید ۲۴۰
(۲) مقامران ۱۷۸	کوی ترسایان ۴۵
— ۲۰۱ — ۱۱۲ — ۴۰ — ۱ — مکه	کوی سلمه ۲۸۱
۳۱۰ — ۳۰۹ — ۲۳۴	کوی صوفیان ۳۰۶
میقات ۳۰۹	کوی عدنی کوبان ۴۷ — ۴۸ — ۴۹
— ۱۱ — ۱۰ — ۹ — ۴ — ۳ — مینه	— ۷۵ — ۷۲ — ۶۳ — ۵۵ — ۵۳
— ۲۰ — ۱۹ — ۱۸ — ۱۳ — ۱۲	۱۶۱ — ۱۰۹ — ۱۰۸ — ۱۰۷ — ۹۵
— ۳۸ — ۳۲ — ۲۸ — ۲۷ — ۲۴ — ۲۱	— ۱۹۳ — ۱۸۴ — ۱۸۳ — ۱۷۳
— ۵۴ — ۵۳ — ۴۹ — ۴۴ — ۴۳	۳۱۳ — ۳۰۱
— ۹۶ — ۹۳ — ۷۳ — ۵۹ — ۵۸	کوی ناوسار ۲۱۵
۱۲۱ — ۱۲۰ — ۱۰۹ — ۱۰۴ — ۹۸	ماوراءالنهر ۷۳ — ۱۲۶ — ۱۳۲ —
— ۱۲۵ — ۱۲۴ — ۱۲۳ — ۱۲۲	۱۳۴ — ۱۹۴ — ۲۲۸ — ۲۴۳
— ۱۳۰ — ۱۲۹ — ۱۲۸ — ۱۲۶	محله کسار (کنار رود) ۹۷
— ۱۳۵ — ۱۳۴ — ۱۳۳ — ۱۳۱	مدرسه سراجان ۹۶
— ۱۳۹ — ۱۳۸ — ۱۳۷ — ۱۳۶	مدینه ۲۳۴ — ۲۷۶ — ۳۰۹
— ۱۴۷ — ۱۴۶ — ۱۴۱ — ۱۴۰	مرو ۱۳ — ۱۵ — ۱۶ — ۲۰ — ۲۷
— ۱۵۲ — ۱۵۱ — ۱۵۰ — ۱۴۸	— ۸۸ — ۷۵ — ۷۴ — ۷۳ — ۵۰
— ۱۶۶ — ۱۶۴ — ۱۵۴ — ۱۵۳	— ۱۴۷ — ۱۳۹ — ۱۳۸ — ۱۳۰

(۱) بقرینه مطلب و عبارت کتاب نام معلی نیست و بتأیید اصل نوشته شد و

(۲) یعنی قمار بازان است و نام معلی نیست و بتأیید اصل نوشته شد.

— ۱۰۸ — ۱۴۲ — ۱۴۱ — ۱۴۰  
 — — ۱۶۶ ۱۶۱ — ۱۶۰ — ۱۵۹  
 — ۱۷۳ — ۱۷۲ — ۱۷۰ — ۱۶۸  
 — ۱۷۸ — ۱۷۷ — ۱۷۶ — ۱۷۴  
 — ۱۸۴ — ۱۸۲ — ۱۸۰ — ۱۷۹  
 — ۱۹۲ — ۱۹۱ — ۱۹۰ — ۱۸۶  
 — ۱۹۷ — ۱۹۶ — ۱۹۵ — ۱۹۳  
 — ۲۲۳ — ۲۲۲ — ۲۲۱ — ۱۹۸  
 — ۲۳۲ — ۲۲۶ — ۲۲۵ — ۲۲۴  
 — ۲۷۴ — ۲۷۰ — ۲۵۲ — ۲۳۴  
 — ۳۰۱ — ۲۸۸ — ۲۸۴ — ۲۷۵

۳۱۲

نشخوان = بشخوان

نوربخارا ۱۲۸

نوشاد ۱۱۶

نوقان ۹۳ — ۱۳۶ — ۱۵۸ — ۲۳۲

نپاوند ۱۴۸

نهر واله ۸۸

نهروان ۲۹۸

نیشابور = نیشابور

هرات (هرا — هری) ۸۸ — ۱۲۵ —

۱۳۴ — ۱۸۷ — ۱۸۸ — ۱۸۹ — ۲۷۰

هزار مسجد ۲۰

همدان ۹۴

یمین ۲۳۵

یسمه ۳۰ — ۳۱ — ۴۲

— ۱۷۹ — ۱۷۶ — ۱۶۹ — ۱۶۷  
 — ۱۸۹ — ۱۸۵ — ۱۸۴ — ۱۸۱  
 — ۲۱۵ — ۱۹۷ — ۱۹۴ — ۱۹۰  
 — ۲۲۹ — ۲۲۸ — ۲۲۶ — ۲۲۱  
 — ۲۶۳ — ۲۵۶ — ۲۵۲ — ۲۳۳  
 — ۲۸۶ — ۲۸۴ — ۲۷۵ — ۲۷۴  
 — ۲۹۲ — ۲۹۱ — ۲۹۰ — ۲۸۹  
 — ۲۹۷ — ۲۹۶ — ۲۹۵ — ۲۹۳  
 — ۳۰۶ — ۳۰۳ — ۳۰۲ — ۲۹۸  
 — ۳۱۰ — ۳۰۹ — ۳۰۸ — ۳۰۷  
 — ۳۱۴ — ۳۱۳ — ۳۱۲ — ۳۱۱  
 ۳۱۸ — ۳۱۶ — ۳۱۵

نسا ۱۱ — ۱۶ — ۲۹ — ۳۰ — ۳۱

— ۳۰۹ — ۲۷۲ — ۱۸۱ — ۱۲۷

نیشابور ۴۴ — ۴۷ — ۴۸ — ۴۹ —

۵۲ — ۵۳ — ۵۴ — ۵۵ — ۵۸ —

— ۶۹ — ۶۵ — ۶۳ — ۶۲ — ۶۰

— ۷۵ — ۷۴ — ۷۳ — ۷۲ — ۷۱

— ۸۲ — ۸۰ — ۷۹ — ۷۸ — ۷۷

— ۸۷ — ۸۶ — ۸۵ — ۸۴ — ۸۳

— ۹۴ — ۹۳ — ۹۲ — ۹۱ — ۹۰

— ۱۰۰ — ۹۸ — ۹۷ — ۹۶ — ۹۵

— ۱۰۴ — ۱۰۳ — ۱۰۲ — ۱۰۱

— ۱۰۸ — ۱۰۷ — ۱۰۶ — ۱۰۵

— ۱۱۸ — ۱۱۱ — ۱۱۰ — ۱۰۹

— ۱۲۲ — ۱۲۱ — ۱۲۰ — ۱۱۹

— ۱۳۶ — ۱۳۵ — — — ۱۲۳



